



«به نام خالق هستی»

نام رمان: فریادهای در گلو مانده

نام نویسنده: م. صالحی

ژانر: عاشقانه، اجتماعی



خلاصه:

هیوا دختری سرخورده از گذشته و وامانده از آینده، بی‌هیچ‌امیدی، فرزند طلاق و گذر کرده از یک زندگی متلاشی، در شرایطی که زندگیش معلق در فضای بلا تکلیفی است؛ یک بیماری او را به خانواده‌ی مادریش پیوند می‌دهد. عشقی شکل می‌گیرد و او را در کشاکش یک امید مبهم قرار می‌دهد.

به نام خداوند عشق

من و دلتنگی و فریادهای در گلو مانده

کسی نمی‌پرسد حال دل درد آشنایم را؟

(انیس خلیلی)

کنار پنجره ایستاده بود و همانطور که به آبی بیکران دریا نگاه می‌کرد و همزمان به سیگارش پک می‌زد که با دیدن ماشین عمویش که وارد حیاط ویلا شد، سریع سیگارش را خاموش کرد. جرعه‌ای از آب میوه‌ای که روی میز بود نوشید و به استقبال عمویش رفت. یوسف خسته و کلافه از گرما تا وارد شد شروع کرد به باز کردن دکمه‌های لباسش، به سمت اتاقش می‌رفت که او از اتاق بیرون آمد و صدایش زد.

- سلام عمو، چی شد؟ پیداش کردید؟

یوسف همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت جوابش را داد.

- یک ردی ازش پیدا کردم اما خیلی هم مطمئن نیستم. میرم دوش بگیرم، خیس عرقم.

این را گفت و وارد اتاق شد. بعد از یک دوش آب سرد، لباس راحتی پوشید و از اتاق بیرون آمد. سیاوش روی مبلی جلوی تلویزیون لمیده بود و یک شبکه‌ی عربی زبان را تماشا می‌کرد. یوسف وارد آشپزخانه شد و در حالی که چای برای خودش می‌ریخت خطاب به سیاوش گفت:

- من دارم میرم به اون آدرسی که پیدا کردم، تو هم میای؟

سیاوش به سمت او چرخید و گفت:

- پس پیداش کردید؟

- عمه‌اش این آدرس رو به من داد، گفت تا یک ماه قبل توی این آپارتمان زندگی می‌کرده.

و چایش را تا ته نوشید و گفت:

- اگر میای پاشو حاضر شو.

و خودش دوباره به اتاقش برگشت تا لباس بپوشد.

سیاوش که پشت رل نشسته بود آرام رانندگی می‌کرد و یوسف داشت آدرس را نگاه می‌کرد. وارد یکی از بدترین محله‌های شهر اهواز شده بودند، محله‌ای که از کوچه و خیابان و ساختمان‌هایش مشخص بود مردمش وضع مالی درستی ندارند یا در حد متوسط هستند. مقابل کوچه‌ی بن بستنی توقف کرد. یوسف نگاهش روی تابلوی کوچه که نوشته‌هایش پاک شده بود زوم بود که سیاوش گفت:

- به گمونم همین باشه.

یوسف داخل کوچه را نگاه کرد، فقط یک ساختمان پنج طبقه داخل کوچه بود. ماشین را پارک کردند و با هم وارد کوچه شدند. از میان بچه‌هایی که سرخوش و بی‌خیال از روزگار بازی می‌کردند گذشتند و مقابل ساختمان ایستادند. یوسف باز آدرس توی دستش را نگاه کرد و گفت:

- طبقه‌ی چهارم، باید همین جا باشه.

و زنگ طبقه‌ی چهارم را فشرده که بعد از دقایقی صدای زن جوانی را شنید.

- کیه؟

- هیوا خانم؟

- شما؟

یوسف با لبخند پررضایتی گفت:

- نشناختی دختر؟ منم دیگه، دایی یوسف.

هیوا با کنایه گفت:

- ببخشید تو رو خدا یوسف خان که به جا نیاوردم، آخه نه این که دم به دقیقه همدیگه رو می‌بینیم اینه که صداتون رو یادم میره.

این را گفت و در را زد. سیاوش با لبخندی گفت:

- عمو جون خوب حالتون رو گرفت.

یوسف در حالی که سعی می‌کرد در را که گیر داشت باز کند گفت:

- خب حق داره، از سه سال قبل که اومدم اهواز دیدنش، دیگه ندیدمش.

که باز هم صدای هیوا را از توی آیفون شنیدن که گفت:

- یوسف خان سه سال قبل هم برای دیدن من نیومده بودید برای ترخیص کالاهاتون که توی گمرک مونده بود اومده بودید.

سیاوش آرام خندید، یوسف با دلخوری گفت:

- تو هنوز آیفون رو نداشتی؟ این در چرا باز نمی‌شه؟

- یکم در رو بگیر بالا و بعد هل بده، تلاش کنی می‌تونی.

جمله‌ی آخرش پر از کنایه بود، یوسف سری تکان داد و دستگیره‌ی سنگی و گرد کوچک روی در را گرفت و کمی به سمت بالا کشید که در باز شد. دست‌هایش را تکاند و با سیاوش وارد شدند. وضع ساختمان که به نظر قدیمی‌ساز می‌آمد چندان تعریفی نداشت، دیوارهای کنده و زخمی، پله‌های پر از خاک و چرکین و نرده‌های سفیدی که از چرک سیاه شده بود. همانطور که ساختمان را نگاه می‌کردند، خودشان را به طبقه‌ی چهارم رساندند.

یوسف به طرف دری که باز بود، رفت و چند تقه به در زد که صدای هیوا را از داخل شنید.

- در که بازه، بیاید تو!

یوسف به داخل رفت، سیاوش هم پشت سرش وارد شد. خانه‌ی کوچک و به شدت نامرتب، سه تا مبل تک نفره وسط حال بود و یک میز عسلی چوبی که روی آن پر از آت و بد بود، وسط قرار داشت. یک گوشه‌ای از پذیرایی هم یک فرش کوچک پهن بود، یوسف و سیاوش همانطور هاج و واج ایستاده بودند و به اوضاع درهم برهمی که مقابلشان بود زل زده بودند که هیوا از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه هر دو به طرف او چرخید. دختری با قدی متوسط، پوستی سبزه و چشمان مشکی درشت و کشیده، شلوار جین آبی پوشیده بود و پیراهن مردانه‌ی سفید گشاد و کمی بلند تنش بود. یک شال سیاه هم روی سرش انداخته بود که گوشه‌هایش رها بود. یوسف و سیاوش همانطور نگاهش می‌کردند که هیوا گفت:

- باز هم جنس*هاتون توی گمرک گیر کرده بود؟

یوسف با ابروی درهم کشیده گفت:

- علیک سلام.

هیوا با تلخ‌خندی گفت:

- خب سلام.

یوسف پیش رفت و حالش را پرسید:

- حالت خوبه؟

- می‌دونم برای احوالپرسی نیومدید، بفرمایین بنشینید، من می‌رم چای بیارم.
- این را گفت و به آشپزخانه برگشت. یوسف سری از روی تاسف تکان داد و جلوتر رفت، روی یکی از مبل‌ها را تمیز کرد و نشست و به سیاوش که هنوز هاج و واج بود، گفت:
- سیاوش بیا بشین.
- سیاوش هم جلوتر رفت و لباس مردانه‌ی را که روی یکی از مبل‌ها بود با دو تا انگشت برداشت و انداخت روی مبل دیگر و گفت:
- عمو اینجا کجاست ما رو آوردی؟
- یوسف آرام بر سرش غر زد:
- من آوردمت یا خودت می‌خواستی بیای.
- هیوا که می‌گفتی همینه.
- یوسف فقط سری تکان داد و سیاوش باز گفت:
- اصلاً شبیه عمه نیست.
- یوسف با دیدن زیر سیگاری روی میز که پر از ته سیگار بود ابروی در هم کشید و گفت:
- دختره‌ی احمق معلوم نیست داره چه غلطی می‌کنه.
- هیوا با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی سینی را مقابل یوسف گرفت، یوسف با ابروهای در هم گره کرده گفت:
- تو سیگار می‌کشی؟
- هیوا با لبخندی جسورانه گفت:
- نه دایی جون، سیگار ما رو می‌کشه، بفرمایین چای.

یوسف چای را برداشت، هیوا سینی را مقابل سیاوش گرفت، سیاوش سر بلند کرد که نگاه سبزش با چشمان سیاه هیوا در هم آمیخت:

- ممنون، من چای نمی خورم.

- باشه نخور.

و روی تنها میل خالی نشست، یوسف چای را بویید و گفت:

- نپرسیدی ایشون کیه که با منه؟

هیوا بی تفاوت گفت:

- خب کیه؟

یوسف با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- قبلاً مودب تر بودی هیوا؟

هیوا سر به زیر انداخت.

- ببخشید، معذرت می خوام.

یوسف راضی سری تکانی داد و گفت:

- حالا این شد یه چیزی، ایشون سیاوش، پسر داییت.

هیوا متعجب سر بلند کرد و ناباور گفت:

- بابا باریک الله دایی، اصلاً بهت نمیداد پسر به این سن داشته باشی.

- نمکدون، سیاوش پسر دایی یونست.

- آهان نمی دونستم یه دایی دیگه هم دارم، خیلی خوش اومدی پسر دایی.

سیاوش یک لبخند کجی به ل*ب زد و اصلاً به هیوا نگاه نکرد. هیوا هم با پوزخندی به یوسف چشم دوخت و گفت:

- خب دایی خان چیکارم داری که سه روزه وقت گذاشتی دنبال آدرس خونه می گردی؟

یوسف و سیاوش نگاهی به هم انداختند و یوسف متعجب گفت:

- یعنی تو توی این سه روز می دونستی من دنبالت می گردم؟

هیوا با شیطنت لبخندی تحویلش داد و گفت:

- خب آره.

- پس چرا خودت رو نشون ندادی؟

- چیکارم دارید؟

یوسف پوفی کرد و گفت:

- چرا از شوهرت جدا شدی؟

هیوا پوفی کرد و گفت:

- یعنی این همه دنبالم گشتید این رو پرسید، این قدر مهم بود؟

- مجید که پسر بدی نبود، پدرت می گفت بهونه آوردی که معتاده و ازش جدا شدی.

هیوا باز زهرخندی مهمان لبش کرد و گفت:

- البته فکر کنم منظور تون حمید.

- حالا هر چی؟ چرا از هم جدا شدید؟

- معتاد بود.

یوسف اخمی به پیشانی نشانده و گفت:

- هیوا به من دروغ تحویل نده، پدرت می‌گفت حمید می‌خواسته برای کار بره دبی تو نمی‌خواستی باهاش بری، سر لج و لجبازی از هم جدا شدید، آره؟

هیوا باز بی تفاوت گفت:

- آره .

یوسف سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- خیلی بچه‌ی هیوا، شوهر به اون خوبی رو از دست دادی، حالا هم اومدی چپیدی توی این آلونک و روزها سیگار دود می‌کنی، از کجا میاری خرج می‌کنی؟

- از جیب مردم.

یوسف با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی داد زد:

- هیوا!

هیوا پوزخندی زد و گفت:

- جونم دایی، چرا عصبانی می‌شیدی؟

یوسف نگاهی به دور و برش انداخت و همچنان برافروخته گفت:

- این‌جا چرا انقدر نامرتبه؟

هیوا خونسرد جوابش را داد:

- مدلشه دایی.

ابروان یوسف بیشتر در هم شد:

- این لباس‌های مردونه مال کیه؟

- مال خودمه، نمی‌بینید یکیش هم تنمه.

یوسف لحظاتی سکوت کرد و بعد آرام تر گفت:

- چند وقته از شوهرت جدا شدی؟

- دو سال، چطور؟

یوسف نیم نگاهی به سیاوش انداخت و سعی کرد آرام باشد، جرعه‌ای از چای را نوشید و بعد گفت:

- هیوا اگر من یه کار ازت بخوام واسه‌م انجام میدی؟

هیوا بعد از کمی سکوت گفت:

- چه کاری؟

- قول می‌دی قبول کنی؟

و هیوا خیلی رک جواب داد:

- نه، شاید دیدید قبول نکردم.

- اگر بدونی خواهرت به کمک تو احتیاج داره چی؟

هیوا متعجب گفت:

- خواهرم؟ کدوم خواهرم؟

- آرزو، دختر مادرت که خواهر تو هم می‌شه.

هیوا پوزخندی زد و گفت:

- دختر مادرم می‌شه خواهر من، چه جالب، نمی‌دونستم، خب حالا چی شده که به کمک من احتیاج

داره؟

یوسف نگاهش را مستقیم به چشمان هیوا دوخت تا تاثیر کلامش را بیشتر کند:

- احتیاج به پیوند مغز استخوان داره.

- خب ؟

- متأسفانه کسی تا الان برای این پیوند واجد شرایط نبوده، دکترش می گه اگر برادر یا خواهری داشت احتمالاً می تونست به آرزو پیوند بده ولی آرزو هم به غیر از تو هیچ خواهر و برادری نداره.

هیوا نیش خندی تحویل یوسف داد:

- اما من خواهر اون نیستم.

یوسف مستاصل چنگی به موهایش زد و گفت:

- هیوا، آرزو فقط ده سالشه، اون طفل معصوم که گناهی نداره.

هیوا کمی کوتاه آمد و پرسید:

- خب من چطوری باید بهش پیوند مغز بدم؟

با این حرفش سیاوش زد زیر خنده که هیوا متعجب نگاهش کرد، یوسف هم با لبخند گفت:

- پیوند مغز نه، مغز استخوان.

- خب حالا هر چی، من نمیام.

یوسف باز سعی کرد احساسات هیوا را تحت تاثیر قرار دهد:

- هیوا اون بچه داره می میره.

- خب بمیره به من چه؟

- چطور می تونی انقدر بی*رحم باشی؟

هیوا زهر خندی به ل*ب نشانده زهر خندی که یوسف تلخی آن را به خوبی احساس کرد.

- بی*رحم، بی*رحم بودن رو از مادر همون بچه یاد گرفتم.

یوسف که نمی خواست کوتاه بیاید باز گفت:

- می‌خواهی تلافی کنی، اما این راهش نیست، هیوا پدر و مادر تو نمی‌تونستن با هم زندگی کنن و برای هم ساخته نشده بودن، پدرت دلش می‌خواست مادرت رو توی این شهر اسیر خودش و افکار و فرهنگش کنه و مادر تو هم نمی‌تونست این زندگی رو تحمل کنه و برای همین تصمیم گرفتن از هم جدا بشن.

هیوا تمام مدتی که یوسف حرف می‌زد دستش را تکیه گاه چانه‌اش کرده بود و بر و بر به یوسف نگاه می‌کرد که یوسف عصبی شد و گفت:

- هیوا چرا اینطوری زل زدی به من؟

- چه خوب سخنرانی می‌کنی دایی جون، حاضرم شرط ببندم قبل اومدن کلی این حرفها رو تمرین کردید، نه؟

یوسف عصبی دستی تو موهایش کشید و گفت:

- خب چیکار می‌کنی؟ میای یا نه؟

- کجا؟

- تهران، برای انجام آزمایش، شاید دیدی تو هم اصلاً واجد شرایط نبودی.

- اگر بودم چی؟

یوسف ابرو در هم کشید و گفت:

- منظورت چیه؟

هیوا صاف نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه میام تهران آزمایش می‌دم.

یوسف و سیاوش نگاهی به هم انداختند، اصلاً فکر نمی‌کردند هیوا به این زودی راضی شود، یوسف با لبخندی گفت:

- می‌دونستم هیوا مهربون‌تر از این حرف‌هاست که فکر می‌کردم.

هیوا به تمسخر لبخندی کج بر ل*ب نشانده و گفت:

- چاییتون سرد نشه.

یوسف استکان چای را برداشت و گفت:

- این‌جا تنها زندگی می‌کنی؟

- نه، با دو تا از دوستانم هستم.

- الان کجان؟

هیوا یکی از استکان‌های چای را برداشت و گفت:

- سر کارشون.

یک حبه قند به دهان گذاشت و تمام چای را نوشید و استکان دیگر که برای سیاوش آورده بود و او رد کرده بود برداشت و آن را هم یک نفس با یک حبه قند نوشید و بعد از جا برخواست و به آشپزخانه رفت، همان موقع بود که کسی به در کوبید و با صدای ناله مانند هیوا را صدا زد، هیوا سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید و خودش را به در ورودی رساند و تا در را باز کرد دختری خودش را داخل انداخت، دختری که بازوی راستش زخمی شده بود و از بین انگشتان دست دیگرش که به روی زخم گرفته بود خون می‌ریخت.

هیوا ترسیده و نگران گفت:

- چی شده رها؟ چیکار کردی با خودت؟

دختری که هیوا او را رها صدا می‌زد در میان گریه گفت:

- با چاقو زدنم، لعنتی‌ها می‌خواستن که، ولی از دستشون فرار کردم، دنبالم، هیوا باید بریم.

و دیگر نتوانست حرفی بزند و از حال رفت که هیوا به سختی گرفتاش و آرام روی زمین خواباندش.

یوسف عصبی به طرفش آمد و گفت:

- چی شده هیوا؟ این کیه؟ چرا زخمی شده؟

- دوستمه.

هیوا سریع از جا برخاست در را بست و با عجله به داخل اتاقی رفت و با پارچه‌ی تمیزی برگشت و زخم بازوی رها را محکم بست.

یوسف عصبانی بر سرش غر زد:

- هیوا هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟

- نمی‌بینی دایی جون، دوستم رو با چاقو زدن و تا چند دقیقه‌ی دیگه یه عده آدم وحشی می‌ریزن این‌جا تا همین بلا رو سر منم بیارن.

- خب برای چی؟ چی داری می‌گی؟

هیوا به صورت رها می‌زد و سعی می‌کرد به هوشش بیارود ولی فایده‌ی نداشت، درمانده بود که چه کار باید بکند که سیاوش گفت:

- باید ببریدش بیمارستان.

هیوا با کنایه گفت:

- دو کلومم از مادر عروس، عقل کل دارم فکر می‌کنم چطوری ببرمش؟

یوسف باز عصبانی داد زد:

- برو حاضر شو، سیاوش تو هم برو ماشین رو بیار جلوی خونه، زود باشید دیگه .

هیوا لحظه‌ی بر و بر به یوسف نگاه کرد و بعد خیلی سریع از جا برخاست و به داخل یکی از اتاق‌ها دوید و وقتی برگشت اثری از رها و یوسف ندید، کوله پشتی را برداشت و از خانه بیرون زد، میانه پله‌ها

به یوسف که رها را روی دست گرفته بود رسید، پشت سر یوسف می‌رفت و شاید توی دلش خوشحال بود که توی این شرایط یوسف بود.

همین‌که از خانه بیرون رفتند، سیاوش در عقب را باز کرد، یوسف، رها روی صندلی عقب خواباند و هیوا هم در کنارش نشست، تا یوسف صندلی جلو در کنار سیاوش نشست، سیاوش دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت و بعد همینطور که با سرعت بالای رانندگی می‌کرد از آینه‌نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- نزدیک‌ترین بیمارستان به این‌جا کجاست؟

هیوا: بیمارستان برای چی؟

یوسف با عصبانیت به طرفش برگشت و با داد گفت:

- برای این دختره‌ی آش و لاش .

هیوا لحظه‌ی بر و بر نگاهش کرد و بعد گفت:

- برید بیمارستان، پلیس رها رو می‌گیره، رها رو بگیرن سراغ من هم میان، من رو هم اگر بگیرن دیگه آرزو جونتون ممکنه خوب نشه.

یوسف با خشم فریاد زد:

- مگه تو چه غلطی کردی که پلیس دنبالته؟

هیوا هم فریاد زد:

- همون غلطی که امثال شماها مجبورم کردید انجامش بدم، دزدی.

یوسف دیگه حرفی نزد و فقط با نفرت به هیوا نگاه کرد، بعد نیم‌نگاهی به رها انداخت و به طرف جلو چرخید و گفت:

- سیاوش برو ویلا.

سیاوش هم سری تکان داد و به طرف ویلا تغییر مسیر داد.

سیاوش با ماشین وارد حیاط ویلا شد و مقابل ساختمان ویلا ننگه داشت، یوسف خیلی سریع پیاده شد و در عقب را باز کرد و با تشر به هیوا گفت:

- بیا پایین ببینم.

هیوا از ماشین پیاده شد و به یوسف اجازه داد، رها را از ماشین بیرون بیارود. سیاوش جلوتر رفت و در را برای یوسف باز کرد و بعد در اتاقی را باز کرد که یوسف رها را به اتاق برد و روی تخت خواباندش و کنارش نشست و گفت:

- سیاوش بین جعبه‌های کمک‌های اولیه داریم یا نه؟

سیاوش از اتاق بیرون رفت، هیوا که همانطور دم در ایستاده بود جلوتر آمد و گفت:

- شما می‌تونید زخمش رو پانسمان کنید؟

یوسف جوابی به او نداد، سیاوش با جعبه‌ی سفید رنگی وارد اتاق شد و آن را به دست یوسف داد. یوسف نگاهی به داخل جعبه انداخت و گفت:

- یه قیچی هم به من بده.

سیاوش باز هم سریع بیرون رفت و با یک قیچی برگشت، هیوا همانطور یک گوشه ایستاده بود و نگاه می‌کرد، یوسف با دیدن زخم سری تکان داد و گفت:

- ببین چه به روزش آوردن.

هیوا: خوب می‌شه.

یوسف: تو خفه شو و از اتاق برو بیرون.

هیوا با لجبازی گفت:

- و اگه نرم؟

یوسف با خشم بلند شد و داد زد:

- برو بیرون هیوا تا نزدم لهت کنم.

سیاوش به طرف هیوا رفت و گفت:

- هیوا عمو یوسف یه پزشک، بذار کارش رو بکنه، بیا بریم بیرون.

هیوا باز به چشمان سبز سیاوش نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت، سیاوش هم بیرون آمد و در را بست و گفت:

- برو بشین.

هیوا نگاهی به دور و برش انداخت و به طرف مبلی رفت و خودش را روی میل رها کرد و گفت:

- ایول بابا، خونه‌ی قشنگی دارید.

سیاوش هم مقابلش نشست، هیوا از توی کوله پشتی‌اش پاکت سیگاری را بیرون آورد و یک نخ سیگار روی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد و بعد از اینکه یک پک به سیگارش زد تازه متوجه نگاه و لبخند سیاوش شد.

- می‌کشی؟

- می‌کشم اما جلو عمو نه؟

- حالا کو عمو؟ عمو دکترا فعلاً تو اتاق عمل.

و خم شد و پاکت سیگار را به طرف سیاوش گرفت، سیاوش هم یک نخ برداشت و هیوا سیگارش را روشن کرد.

سیاوش پکی زد گفت:

- چرا دوستت رو با چاقو زدن؟

- برای اینکه دختر لجبازیه، حرف گوش نمیده دختره‌ی خر.

سیاوش با لبخند گفت:

- به حرف کی گوش نکرده که اینجوری تنبیه‌اش کرده.

هیوا نگاه مشکی را تند به جان چشمان سبز سیاوش دوخت و گفت:

- به حرف یه آدم خرتر از خودش.

سیاوش اما این تیزی نگاه را به جان خرید و گفت:

- هیوا یعنی چی؟

هیوا متعجب گفت:

- بله؟

- پرسیدم هیوا چه معنی داره؟

- هیوا یعنی من.

سیاوش خندید و آرام گفت:

- چه اعتماد به نفسی.

هیوا نخواست کم بیاورد برای همین همان سوال را هم او پرسید:

- سیاوش یعنی چی؟

سیاوش هم مثل خودش جوابش را داد:

- سیاوشم یعنی من.

- تو و دایی همسن هستید، آره؟

- نه، عمو یوسف چهار سالی از من بزرگ‌تره.

- مگه مهندس نبود؟

- کی؟

- همین یوسف خان دیگه.

- نه، عمو متخصص و جراح قلب، اما چند سالی هست که طبابت رو رها کرده و زده تو کار تجارت. سیاوش از جا برخاست و سیگارش را خاموش کرد و به طرف آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با دو تا فنجان قهوه به پذیرایی برگشت، سینی را مقابل هیوا گرفت و گفت:
- بفرمایین قهوه.

هیوا مستقیم به چشماش نگاه کرد و گفت:

- من قهوه نمی خورم.

سیاوش هم با لبخندی ابروی راستش را به زیبایی بالا انداخت و گفت:

- باشه نخور.

و رفت دوباره مقابل هیوا نشست و فنجان قهوه اش را برداشت، همینطور که به هیوا نگاه می کرد گفت:
- اما بهتره بدونی قهوه هیچ تاثیری روی پوست نداره.

هیوا ابروی در هم کشید و گفت:

- منظور؟

سیاوش با شیطنت گفت:

- یعنی با خو*ردن قهوه سیاه تر از اینی که هستی نمی شی.

حسابی حرص هیوا را در آورده بود هیوا کمی سبزه بود اما زشت نبود، سیاوش همینطور با لبخند داشت به قیافه ی عصبی هیوا نگاه می کرد که هیوا گفت:

- اتفاقاً اشتباه شنیدی قهوه تاثیر مستقیمی روی پوست داره؟

سیاوش با همان لبخند شیطنت بارش گفت:

- منظور؟

تا این را گفت هیوا سریع فنجان قهوه را برداشت و توی صورت سیاوش پاشید، سیاوش که حسابی شوکه شده بود بعد از چند ثانیه فریاد زد:

- دیوانه!

و هیوا بلند و بی پروا می خندید. سیاوش همینطور که فریاد می زد به طرف آشپزخانه دوید، یوسف سراسیمه از اتاق بیرون آمد و گفت:

- چی شده؟

هیوا در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

- خسته نباشید آقای دکتر، عمل چطور بود؟

سیاوش از توی آشپزخونه داد زد:

- بخدا می کشمت دختره ی روانی.

یوسف با خشم به هیوا نگاهی انداخت و به آشپزخانه رفت، هیوا هم به اتاق رها رفت، پتو تا زیر چانه ی رها را پوشانده بود، چیزی زیر ل*ب با خود گفت.

و جلوتر رفت کنار رها نشست و نگاهی به زخم دست رها انداخت و با دیدن زخمش، چهره ی در هم کشید و گفت:

- آشغالا بین چیکار کردن با دستش.

متوجه زخمی هم زیر گر*دن رها شد، کمی پتو را پایین آورد و به خراشی که از تیزی نوک چاقو ایجاد شده بود نگاهی انداخت و باز هم گفت:

- مگه اینکه نبینمت گودرز، زنده ت نمی ذارم بی پدر.

با آمدن یوسف به داخل اتاق، بالا فاصله از جا برخواست، یوسف با عصبانیت گفت:

- دختره‌ی دیوونه، هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی؟ زدی صورت سیاوش رو داغون کردی.

هیوا حق به جانبانه گفت:

- تقصیر خودش بود، بعدم من از کجا می‌دونستم اون قهوه کوفتی این قدر داغ.

یوسف با خشم نگاهش کرد و به طرف جعبه‌ی کمک‌های اولیه رفت، کمی وسایلش را زیر و رو کرد و بعد پمادی برداشت و داشت می‌رفت که نگاهش به رها افتاد، پتو را باز هم تا زیر چانه‌اش بالا کشید و از اتاق بیرون رفت، هیوا آرام گفت:

- چقدر این بی‌حیاست، خجالت هم نمی‌کشه.

و باز کنار رها نشست و دستی به موهای پریشانش کشید و آن‌ها را از روی صورتش کنار زد، چند دقیقه‌ی بعد دوباره یوسف به داخل اتاق برگشت، هیوا سریع برخواست، یوسف با ابروهای در هم گره کرده جلو آمد و گفت:

- برو کنار ببینم.

هیوا عقب‌تر ایستاد و یوسف باز هم کنار رها ل*ب تخت نشست و گفت:

- کی این بلا رو سر این دختره آورده؟

- یه عده آدم بد که سردسته‌شون خریه به اسم گودرز.

یوسف کمی پتو را پایین داد و زخم زیر گلوی رها را نگاهی انداخت و گفت:

- این زخمش خیلی عمیق نیست، برای چی اینکار رو کردن؟

- نمی‌دونم.

یوسف با خشم نگاهش کرد و گفت:

- برو بیرون.

هیوا تا دم در رفت اما باز برگشت و گفت:

- خوب می‌شه؟

یوسف سری تکان داد که هیوا لبخندی بر ل*ب نشانده و گفت:

- ممنون دایی.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت، سیاوش که روی صورتش پماد زده بود روی مبلی نشسته بود، سرش را به پشتی مبلی تکیه داده بود، چشماش هم بسته بود و زیر ل*ب داشت به هیوا بد و بیراه می‌گفت، هیوا آرام روی مبلی مقابلش نشست و دست گذاشت زیر چانه‌اش و زل زد به سیاوش که از غر زدن‌هایش هیچی نمی‌فهمید تا بالاخره سیاوش چشماش را باز کرد و با دیدن هیوا مقابل خودش که قشنگ نشسته بود و داشت با لبخند نگاهش می‌کرد با حرص گفت:

- به چی زل زدی کلاغ؟

- به یه آدمی که اسمش سیاست و حالا سوخته و ترکیبش می‌شه سیا سوخته .

و خودش خندید، سیاوش با حرص گفت:

- به موقعش خوبش رو واسهت دارم دختره‌ی دزد.

و قبل از اینکه هیوا حرفی بزند از جا برخاست و به اتاقش رفت، هیوا آهی از درد کشید و از جا برخاست و از سالن خارج شد.

آرام پلک زد و چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت، آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود ، تکانی آرام خورد، دردی توی بازویش احساس کرد ولی با این‌حال سعی کرد بنشیند که پتو از رویش کنار رفت و تازه متوجه شد که لباسی به بر ندارد، سریع پتو را مقابل خودش گرفت و از ترس آب دهانش را قورت داد و آرام هیوا را صدا زد:

- هیوا، هیوا.

ولی صدایی نشنید، حسابی ترسیده بود، کم کم اشک از چشمانش سرازیر شد و این دفعه با فریادی از درد هیوا را صدا زد.

در اتاق با شتاب باز شد و هیوا با ترس خودش را توی اتاق انداخت و گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه رها؟

پشت سر هیوا، یوسف هم وارد اتاق شد، رها همینطور مات نگاهشان می کرد که هیوا کنارش ل*ب تخت نشست و گفت:

- حالت خوبه رها؟

رها با بغض گفت:

- اینجا کجاست؟

- اینجا خونه‌ی دایی منه، رها حالت خوبه؟

یوسف جلوتر آمد و گفت:

- حالتون خوبه؟

رها متعجب نگاهش کرد که هیوا گفت:

- ایشون همونه که جایی من رو بهش لو دادی.

رها باز نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- هیوا، ژاله ما رو فروخت.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- می دونم، نگران نباش واسه اونم دارم.

- باید از این جا بریم، پیدامون می کنن .

- بخواب رها، این جا جامون امنه.

رها دوباره دراز کشید و چشمانش را بست، هیوا از جا برخاست که دید یوسف همینطور بر و بر به رها زل زده است، به طرفش رفت و رو در رویش ایستاد و گفت:

- هی دایی خان چشات رو درویش کن.

یوسف ابروی در هم کشید و گفت:

- کی دنبال شماست؟

هیوا لجوجانه جوابش را داد:

- گفتم که یه خری به اسم گودرز.

- برای چی دنبال تونه؟

لزومی نمی بینم برای شما توضیح بدم.

یوسف فقط با خشم نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت، هیوا در اتاق را بست و باز کنار رها نشست و صدایش زد، رها باز چشمانش را آرام باز کرد و گفت:

- خوبی هیوا؟

- آره من خوبم، تو چطوری؟

- خسته م هیوا، خسته، ما چطوری اومدیم اینجا؟

هیوا با لبخندی گفت:

- وقتی رسیدی خونه، داییم اونجا بود، وقتی هم از هوش رفتی بغلت کرد و آوردت اینجا بعدم خودش که یه دکنتره زخمت رو پانسمان کرد.

رها متعجب گفت:

- چی ؟ یعنی اون

هیوا خندید که رها با عصبانیت گفت:

- توی خر هم واستادی نگاه کردی.

هیوا با شیطنت گفت:

- نه، من رو از اتاق بیرون کرد تا مزاحم کارش نباشم.

رها چشمانش را بست و گفت:

- وای هیوا می کشمت.

و تا خواست هیوا را بزند هیوا از جا برخاست و عقب رفت و رها با تکان دادن دستش ناله‌ی زد و دوباره آرام گرفت.

هیوا داشت می خندید و رها با خشم نگاهش می کرد.

- لباسم رو بیار تنم کنم.

هیوا به طرف سطل کنار اتاق رفت و لباس پاره‌ی رها را برداشت نشان داد و گفت:

- این رو می خوام بپوشی.

- حالا من چه گلی به سرم بگیرم.

هیوا همینطور که به سمت کمد می رفت گفت:

- نگران نباش الان به چیز پیدا می کنم بپوشی.

و در کمد لباس‌های یوسف را باز کرد و گفت:

- وای ببین این جا چه خبره؟

رها کمی نگران گفت:

- هیوا دست نزن، اون لباس‌ها که مال ما نیست.

هیوا با چشمکی و لبخندی گفت:

- نگران نباش فکر نمی‌کنم داییم ناراحت بشه اگر یکی از لباساش رو قرض بگیریم.

- اینجا اتاق داییمه؟

- به گمونم، چون دیشب تا صبح روی مبل خوابیده بود آخه تو جاش رو بد کرده بودی.

هیوا کمی بین لباس‌ها گشت و بعد یک تی *** لیمویی بیرون آورد و گفت:

- این چطوره؟

رها با لبخند پر شیطنتی گفت:

- قشنگه اما ببین چیز دیگه‌ی پیدا می‌کنی؟

- اوکی.

و یک پیراهن صورتی خیلی کمرنگ مردانه بیرون آورد و گفت:

- این خوبه؟

رها تیزبینانه نگاهش کرد و گفت:

- نه از رنگش خوشم نمیاد.

- می‌شه خانم بفرمایین چه رنگی دوست دارن؟

- آبی یا سفید.

هیوا باز هم یک پیراهن سفید بیرون آورد و گفت:

- این خوبه؟

- آره قشنگه، هیمن خوبه.

- خب پس بیا کمکت کنم بپوشی.
- هیوا همینطور که به رها کمک می کرد تا لباس را بپوشد گفت:
- چطوری از دستشون فرار کردی؟
- با کلی مکافات، بعداً واسه ت تعریف می کنم.
- رها لباس را که پوشید هیوا عقب تر ایستاد و با دیدن رها توی آن لباس گشاد، زد زیر خنده و گفت:
- نه خداییش بهت میاد.
- رها ناراضی گفت:
- زهرمار، به تنم زار می زنه، مطمئنی واسه دایته؟ دایته که انقدر چاق نیست.
- هیوا چرخی به دورش زد و گفت:
- درسته دایی من چاق نیست تو خیلی لاغری.
- یه چیزی هم پیدا کن باهاش موهام رو ببندم.
- شرمنده دایی من گیره و کش مو و این جور چیزها دیگه نداره، اما نه، صبر کن الان یه چیزی میارم.
- و دوباره به طرف کمد رفت و یکی از کراواتهای یوسف را برداشت و گفت:
- از این خوشت میاد؟
- رها خندید و بعد گفت:
- نه ، از رنگش خوشم نمیاد.
- اوکی.
- و دوباره از توی کمد یک کراوات راه راه سفید مشکی بیرون آورد و گفت:
- این یکی چطوره، به رنگ لباست هم میاد.

رها سری تکان داد و گفت:

- خوبه.

رها جلوی آینه نشست و هیوا موهای بلند و خرمایی رها را شانه زد و با کراوات موهایش را بست و گفت:

- خشکل شدی ها.

رها از توی آینه به هیوا که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- می گم هیوا، داییت ناراحت نشه.

- نه نمی شه، درثانی ناراحتم بشه چه اهمیتی داره، فعلاً که باید به ساز من برقصن.

- چطور؟

هیوا موضوع بیماری آرزو را برای رها گفت و بعد گفت:

- فکر می کنم بد موقعی سراغم نیومدن، ما که می خواستیم از این شهر بریم خب یک چند وقتی تهرون میریم.

رها سر به زیر انداخت و با تنفر گفت:

- ولی من از اون شهر متنفرم، قرار بود شیراز بریم.

- خب بعدش اگر جواب آزمایش مثبت نبود می ریم شیراز ولی اگر مثبت بود که برای همیشه اونور آب میریم.

رها برگشت به هیوا زل زد و گفت:

- منظورت چیه؟

هیوا بازوهای رها را گرفت و گفت:



- این طور که من شنیدم شوهر جیران خیلی ثروتمند فقط خدا کنه این آزمایش مثبت باشه اون وقت می تونم در قبالش هر چقدر که بخوام ارزش بگیرم.
- و فکر می کنی اون می ده.
- اگر دخترش واسه ش مهم باشه می ده.
- چند ضربه به در خورد که هیوا گفت:
- بفرمایین .
- یوسف وارد اتاق شد که رها سریع از جا برخاست و گفت:
- سلام!
- اما یوسف بعد از برانداز کردن رها توی لباس خودش گفت:
- بهتون میاد.
- رها با لبخند گفت:
- من هر چی بپوشم بهم میاد.
- یوسف ابروی در هم کشید و گفت:
- می بینم که شما هم مثل این دختره زبونتون درازه.
- هیوا گوشه‌ی کراوات را گرفت به یوسف نشان داد و گفت:
- دایی با اجازه تون این رو هم برداشتیم شما که ناراحت نمی شید.
- یوسف با تلخی گفت:
- بیاید صبحونه بخورید.
- هیوا با ذوق گفت:

- آخ گفتی دایی جون نمی‌دونی چقدر گشمنون بود، رها بریم.

هیوا دست رها را گرفت و از کنار یوسف گذشتند و از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتنشان لبخندی روی ل*ب‌های یوسف نشست و دستی به موهایش کشید و با خودش گفت:

- عاقل شو یوسف، عاقل شو.

رها و هیوا سر میز کنار هم نشسته بودند، سیاوش هم رو به روی هیوا نشسته بود و همینطور که می‌خورد زیر چشمی و با خشم به هیوا نگاه می‌کرد، یوسف هم در کنار سیاوش نشست و گفت:

- خب پس منتظر چی هستید؟ بفرمایین، هیوا برای دوستت هم چای بریز.

هیوا همینطور که چای می‌ریخت متوجه اشاره‌ی رها شد که داشت می‌پرسید سیاوش کیه؟ که هیوا گفت:

- این رو می‌گی کیه؟ این پسر داییمه.

رها نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- پسر ایشونه؟

- آره، بهش نمیاد.

رها متعجب به هیوا نگاه کرد، هیوا گفت:

- تعجب نداره رها جون، دایی من خوب مونده بعد هم این پسره که سنی نداره هیکلش گنده شده و گرنه توی همون محدوده‌ی سنی هشت نه سالگیه.

سیاوش با خشم گفت:

- هی مراقب حرف زدنت باشی ها، من عمو نیستم ملاحظه‌ت رو بکنم پا می‌شم لهت می‌کنم.

یوسف با اخمی گفت:

- سیاوش!

سیاوش شاکی گفت:

- عمو بهتره به این دختره بگی پاش رو تو کفش من نکنه.

این را گفت و از جا برخاست و از سالن بیرون رفت، هیوا شکلکی پشت سرش در آورد و گفت:

- هیش چقدر بی جنبه‌ست.

یوسف با اخمی گفت:

- هیوا تو هم تمومش کن و صبحونه‌ت رو بخور.

- باشه.

یوسف جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

- می‌خوام برم بلیط بگیرم، تو که با ما تهران میای؟!

هیوا ابروی بالا برد و گفت:

- من میام اما تنها نه!

یوسف نگاهش روی او تیز شد و گفت:

- منظورت چیه؟

- یه بلیط هم برای رها بگیرد، هر جا من برم رها هم با من میاد.

یوسف مکثی کرد و گفت:

- باشه، برای همین امروز می‌خوام بلیط بگیرم تو که اینجا کاری نداری.

- نه، فقط باید بریم خونه چند دست لباس برای خودمون بیاریم اینجوری که نمی‌تونیم بیایم.

یوسف درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- فکر نمی‌کنم توی خونه تون هم لباس به درد بخوری پیدا بشه.
- خب شما می‌گید ما چیکار کنیم.
- وقتی برگشتم بهتون می‌گم، چند ساعت دیگه بر می‌گردم خواهشاً تا میام این سیاوش رو اذیت نکن.
- هیوا خندید و گفت:
- باشه ولی اگر شیطونی کرد چی؟ دعواش کنم؟
- بالاخره لبخندی روی ل*ب‌های یوسف نشست و ضمن وارد شدن به اتاقش با تحکم گفت:
- در ضمن دیگه خوش ندارم کسی توی این خونه سیگار بکشه، شیر فهم شد.
- هیوا با لبخند پر شیطنتش گفت:
- آره شیر فهم شد.
- یوسف به اتاقش رفت و چند دقیقه‌ی بعد در حالی که خیلی شیک لباس پوشیده بود از اتاق بیرون آمد که هیوا با دیدنش با دهان پر گفت:
- ا، رها بین این پیرهن رو ندیدیم این یکی خشکل تر بود ها، کجا قایم کرده بودی دایی که ما ندیدیمش.
- یوسف با چشم غره‌ای رفت سوییچ ماشینش را برداشت و از سالن بیرون رفت، رها گفت:
- این داییت چرا انقدر بدعنقه؟
- هیوا سری از روی تاسف تکان داد و گفت:
- این‌ها تمومش از عوارض پول وامونده‌ست، اخلاق آدم رو سگی می‌کنه.
- این پسره سیاوش که از داییت هم بدتره.
- تو به دل نگیر رها جون بچه‌ست دیگه.

و هر دو با هم خندیدند.

هر دو کنار هم روی مبل نشسته بودند. فیلم کمدی نگاه می کردند و بلند بلند می خندیدند، یوسف با دستان پر وارد سالن شد و کیسه‌ها را روی مبل گذاشت و گفت:

- سیاوش کجاست؟

هیوا همانطور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- نمی‌دونم.

یوسف به کیسه‌ها اشاره کرد و گفت:

- این‌ها مال شماست، امیدوارم اندازه تون باشه، من می‌رم نهار بگیرم شما که کباب می‌خورید.

- نه، برای من پیتزا بگیرید رها هم پیتزا می‌خوره.

یوسف باشه ای گفت و دوباره از سالن بیرون رفت. به محض رفتنش، هیوا سراغ کیسه‌ها رفت و همه‌ی آنها را واریسی کرد. از داخل یکی از کیسه‌ها یک تی *** سفید بیرون آورد و با ذوق گفت:

- وای این رو ببین رها.

- خوش سلیقه‌ست ها، اون مال من.

- بیا بریم توی اتاق بپوشیم ببینیم اندازه مون هست یا نه.

هر دو به اتاق یوسف رفتند و تمام کیسه‌ها را روی تخت خالی کردند، هیوا با دیدن یک تاپ صورتی رنگ روی آن شیرجه زد و گفت:

- این رو ببین، چه نازه.

رها آخرین کیسه را که پر بود از وسایل آرایشی خالی کرد و گفت:

- عجب دایی داری، این‌ها رو ببین.

هیوا همانطور که روی تخت خوابیده بود، یکی از رژها را برداشت روی لبش کشید و گفت:

- چطور شدم؟

- قشنگه، بهت میاد .

هیوا با شوق گفت:

- بشین اینها رو با هم تقسیم کنیم.

رها یک بلوز سفید برداشت و گفت:

- این مال من.

هیوا هم یک بلوز دیگر که همان مدل اما قرمز بود برداشت و گفت:

- خب پس این هم مال من .

رها یک تاپ دیگر برداشت و گفت:

- ببین این تاپ هم مثل اون یکیه فقط رنگاش فرق داره، آیش مال من.

- به گمونم از هر چیزی دوتا گرفته منتها با دو رنگ مختلف.

رها با تحسین گفت:

- حسابی خرج کرده‌ها، از بهترین مارکش هم خریده.

- بیا پوشیم ببینیم اصلاً اندازه مون هست یا نه.

رها همان بلوز سفید را پوشید که اندازه بود، خودش را برانداز کرد و گفت:

- چطور شدم؟

- عالیه، بهت میاد، چه جیگری شدی، معلومه داییم خوب اندازه هات رو برداشته.

رها با حرص گفت:

- خفه شو.

هیوا خندید و گفت:

- خیلی هم دلت بخواد، خداییش جیگریه واسه خودش.

رها پوزخندی زد و گفت:

- تمومش کن هیوا.

هیوا هم آهی کشید و گفت:

- راست می‌گی اگر من و تو شانس داشتیم که حال و روزمون این نمی‌شد.

رها لبخندی زد و تا چشمش به یک گیره موی زیبا روی تخت افتاد، آن را برداشت گفت:

- این رو ببین، چه نازه .

و سریع کراوات را از موهایش باز کرد و گیره را به موهایش زد و گفت:

- چطور شد؟

- قشنگه، ببین دو تا هم مانتو و شلوار هم گرفته.

رها خندید و گفت:

- می‌گم هیوا این دفعه بخوایم داییت واسه مون اینجوری خرج کنه باید بریم سراغ لباس‌هاش.

- آره معلومه حسابی ترسیده، با خودش گفته اگر واسه شون لباس نگیرم لابد می‌رن شور تمام می

پوشن.

رها با شیطنت گفت:

- نگرفته؟

هیوا متعجب گفت:

- چی؟

- لباس زیر دیگه.

هیوا بالش را به طرفش پرت کرد و گفت:

- داییم دیگه اونقدرها هم بی حیا نیست.

رها چشمش به جعبه‌ای افتاد که زیر یکی از پیراهن‌های روی تخت بود، جعبه را بیرون کشید و گفت:

- نخیر مثل اینکه داییت همچین ماخوذ به حیا هم نیست، بیا این رو دیگه برای تو گرفته.

هیوا با شیطنت گفت:

- مگه نمی‌بینی از هر چیزی دوتا گرفته، یکی هم واسه تو گرفته.

هیوا یک دست لباس از روی تخت برداشت و گفت:

- من می‌رم یه دوش بگیرم بعد این‌ها رو بپوشم.

رها با حرص گفت :

- اما من از لجش هم شده همین پیرهن خودش رو می‌پوشم.

و دوباره همان لباس یوسف را پوشید و موهایش را با کراوات بست و بعد لباس‌های روی تخت را جمع

و جور کرد.

توی حیاط لبه‌ی پلکان نشسته بود که یوسف با ماشین قشنگش وارد ویلا شد، رها از جا برخاست و

چند پله‌ای پایین رفت، یوسف از ماشین پیاده شد و نگاهی به رها انداخت، در عقب را باز کرد و چهار تا

پیتزا و یک کیسه برداشت، رها جلوتر رفت و گفت:

- کمک می‌خواهید؟

یوسف اخمش را روی صورت حفظ کرد و خشک گفت:

- یه کیسه دیگه تو ماشین هست، اون رو بیارید.

رها به طرف ماشین رفت و کیسه‌ای را که داخلش باند و دارو و وسایل پانسمان بود برداشت و در ماشین را بست و با یوسف همراه شد.

- از لباس‌های که گرفته بودم خوشتون نیومد یا اندازه‌تون نبود؟

رها از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و با شیطنت گفت:

- هیچ کدوم، من توی لباس‌های خودم راحت ترم.

یوسف متعجب ایستاد نگاهش کرد و گفت:

- لباس‌های خودتون؟

-آره.

لبخندی به لب‌های یوسف نشست و گفت:

- خوبه.

- چی خوبه؟

- هیچی.

و به طرف داخل رفت، رها خودش را به یوسف رساند و گفت:

- ببخشید آقای دکتر حسابی شما رو توی زحمت انداختیم، ان‌شالله یه روز جبران کنیم.

یوسف نیم نگاهی به او انداخت و تلخ گفت:

- شما دردرس درست نکنید جبران کردن پیش کشتون.

با هم وارد شدند، یوسف پیتزاها را روی میز گذاشت و گفت:

- سیاوش و هیوا کجا هستن؟

- هیوا خوابیده، از آقا سیاوش هم خبری ندارم.

یوسف موبایلش را از جیب بیرون آورد و گفت:

- تا من زنگ می‌زنم سیاوش رو پیدا کنم شما هم هیوا رو صدا کنید بیاد ناهار بخوره، دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

- آقای دکتر؟

- بله؟

رها بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- از اینکه من اینجا ناراحتید؟

یوسف پوزخندی زد و همینطور که شماره را می‌گرفت، گفت:

- ناراحت هم باشم چاره‌ای ندارم باید تحمل کنم.

چهره‌ی رها رنگ غم گرفت و آرام گفت:

- با هیوا صحبت می‌کنم فقط خودش با شما بیاد.

یوسف سر بلند کرد که نگاهش به نگاه غمزده‌ی رها نشست از حرفی که زده بود پشیمان شد و تا خواست حرفی بزند، رها به طرف اتاق رفت، با عصبانیت گوشی را روی میز انداخت و کلافه دستی به موهایش کشید و با خودش گفت:

- یوسف، لعنت به تو.

بیست دقیقه‌ی بعد سر و کله‌ی سیاوش هم پیدا شد. یوسف که عصبی روی مبل نشسته بود گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟
- سیاوش از لحن یوسف جا خورده بود لحظاتی فقط نگاهش کرد و بعد گفت:
- رفته بودم بازار یه کم خرید کنم، موبایلم سایلنت بود نشنیدم.
- اون دو تا رو صدا کن بیان ناهار بخورن باید فرودگاه بریم.
- چشم عمو.
- سیاوش به طرف اتاق رفت، چند ضربه به در زد و گفت:
- هی خانم مارپل بیاید ناهار حاضره.
- هیوا با شتاب در راه باز کرد و گفت:
- هان چی می‌گی بازرس پوآرو؟
- سیاوش ابرویی در هم کشید و گفت:
- عمو می‌گه بیاید ناهار بخورید باید بریم.
- هیوا دست به سینه زد و گفت:
- این رو می‌تونستی مثل آدم هم بگی ها.
- آدمی نمی‌بینم که مثل آدم باهاش حرف بزnm.
- هی پسره‌ی پررو با من درست صحبت کن می‌زنم دهنتم رو آسفالت می‌کنم ها.
- سیاوش دست به ک*مر زد و گفت:
- بیا آسفالت کن بینم چه جوری می‌خواهی آسفالت کنی.
- تا هیوا دستش را بلند کرد تا به سیاوش سیلی بزند سیاوش مچ دستش را گرفت و هیوا دست دیگرش را بالا آورد که سیاوش آن دستش هم گرفت و با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- همه‌ی زورت همین بود.

هیوا با حرص سرش را به عقب برد تا صورت سیاوش بکوبد که یوسف از جا برخاست و با فریاد زد:

- تمومش کنید.

سیاوش دستان هیوا را رها کرد و به طرف میز رفت، یوسف هم با تشر به هیوا گفت:

- دوستت رو صدا کن بیاید ناهار بخورید.

رها که لباس‌هایش را عوض کرده بود از اتاق بیرون آمد و به همراه هیوا سر میز نشستند، یوسف هم

در کنار سیاوش و باز هم رو به روی رها نشست و مقابل هر کدام یک پیتزا گذاشت و گفت:

- خب دیگه منتظر چی هستید؟

سیاوش در جعبه را باز کرد و گفت:

- اینکه سرد شده.

یوسف چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

- زودتر تشریف می‌آوردی که سرد نشه.

همگی در سکوت مشغول خو*ردن شدند، اما یوسف گاهی زیر چشمی به رها نگاه می‌کرد که هنوز هم

ناراحت بود، لباسی که پوشیده بود فوق العاده زیبا بود و به او می‌آمد، موهایش را با گیره مو بالای

سرش بسته بود، چند تار مو هم که روی صورتش ریخته بود قشنگترش کرده بود، لبخندی بی‌اختیار

روی ل*ب‌های یوسف نشست، لبخندی که از نگاه هیوا دور نماند و گفت:

- دایی.

نگاه یوسف به طرف هیوا چرخید و گفت:

- چیه؟

هیوا با لبخند گفت:

- دستت درد نکنه.

یوسف پرسشگر نگاهش کرد:

- بابت؟

- لباس‌هایی که واسه مون گرفتی.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا تو تشکر کردن هم بلدی؟

هیوا با حرص نگاهش کرد و بعد صدایی از زیر میز آمد و صدای آخ سیاوش بلند شد و با فریاد گفت:

- دیوانه‌ی روانی چرا لگد می‌زنی؟

هیوا خندید و گفت:

- مودب باش بچه.

سیاوش عصبانی شد و تا خواست برخیزد، یوسف دستش را گرفت و نشاندش و گفت:

- تا خودم پا نشدم هر دو تاتون رو ادب کنم بشینید مثل بچه‌ی آدم ناهارتون رو بخورید.

هیوا ریز خندید و یک گاز بزرگ به پیتزایش زد و ابروی راستش را به زیبایی برای سیاوش بالا انداخت

و به تقلید از یوسف خطاب به سیاوش گفت:

- شیر فهم شد؟

رها و هیوا نیم ساعت بود که رفته بودند توی اتاق تا حاضر شوند. یوسف و سیاوش هم حاضر توی

پذیرایی منتظرشان نشسته بودند سیاوش کلافه گفت:

- مثل اینکه قصد اومدن ندارن.

یوسف همینطور که با موبایلش ور می رفت گفت:

- نگران نباش وقت داریم.

سیاوش شاکی گفت:

- مگه نگفتید ساعت سه باید فرودگاه باشیم؟

- پروازمون برای شش و نیم.

- عمو.

یوسف سر از روی موبایلش بلند کرد و گفت:

- زهرمار و عمو، این جووری نمی گفتم که جنابعالی تا خود فردا صبح توی بازار داشتی واسه نامزد جونت سوغاتی می خریدی.

سیاوش با لبخند گفت:

- بده مگه، نامزدم رو دوست دارم.

- نه خیلی هم خوبه.

هیوا به حالت جنگی از اتاق بیرون آمد و رو به روی یوسف روی مبل نشست و با اخم گفت:

- من نمیام.

یوسف ابروی در هم کشید و گفت:

- بله؟

هیوا بی توجه به اخم او گفت:

- گفتم من نمیام، پیشمون شدم.

- چرا؟

- رها می گه نیما د پس من هم نیام.

یوسف تا این را شنید از جا برخاست و به اتاق رفت، رها که لبه‌ی پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد با ورود ناگهانی یوسف از جا برخاست، یوسف در را به هم کوبید و گفت:

- من به اندازه‌ی کافی برای پیدا کردن هیوا معطل شدم دیگه نمی تونم این لوس بازیاتون رو تحمل کنم، تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضر و آماده بیرون باشید، شیر فهم شد؟

رها با جسارت گفت:

- شما گفتید دارید به اجبار وجود من رو تحمل می کنید خب من هم دیگه نمی خوام پیام تهران که شما مجبور نباشید ما رو تحمل کنید.

یوسف به تمسخر خندید و گفت:

- شما خودتون خوب می دونید که اگر نیاید هیوا هم نیامد.

رها شانه ای بالا انداخت.

- این دیگه مشکل من نیست.

یوسف که حسابی عصبانی شده بود به طرف رها رفت و همینطور که به حالت تهدید انگشت اشاره اش را به طرف رها گرفته بود گفت:

- ببین خانم من اصلاً حوصله‌ی کل کل کردن ندارم یک حرف رو هم یک بار می زنم، تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضر و آماده بیرون منتظر تون هستیم، شیر فهم شد؟

رها که این دفعه واقعاً از عصبانیت یوسف ترسیده بود با ترس آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- چشم.

- خوبه.

و از اتاق بیرون رفت و باز هم در را محکم به هم کوبید و خطاب به هیوا گفت:

- فقط ده دقیقه وقت داری آماده بشی، شیر فهم شد؟

هیوا هم سری تکان داد و با شیطنت خودش گفت:

- شیر فهم شد.

یوسف نگاه عصبانی‌اش را به جان‌ش ریخت و از سالن بیرون زد.

یوسف داشت کلید ویلا و سویچ ماشینی که این مدت کرایه کرده بودند را به مرد بنگاه‌دار تحویل می‌داد و با او تسویه می‌کرد، که بالاخره هیوا و رها هم از خانه بیرون آمدند. وقتی کار یوسف تمام شد و با مرد بنگاه‌دار خداحافظی کرد رو کرد به آنها و گفت:

- همینطوری می‌خواهید اون جا واستید، برید سوار بشید دیگه.

هر دو نفر به طرف تاکسی رفتند. سیاوش با اخمی کنار تاکسی ایستاده بود و هیوا را نگاه می‌کرد. رها و هیوا صندلی عقب نشستند. یوسف هم به طرف تاکسی آمد و گفت:

- سیاوش پس چرا واستادی؟

- عمو می‌شه من جلو بشینم.

یوسف هم ابرویی در هم کشید و در جلو را باز کرد و نشست. سیاوش هم ناچاراً صندلی عقب در کنار هیوا نشست و گفت:

- هوی خودت رو به من نچسبونی ها.

- خیالت راحت چون هیچ کس دوست نداره خودش رو به یه جلبک دریایی بچسبونه.

سیاوش با حرص نگاهش کرد و گفت:

- به من می‌گی جلبک دریایی، خاله سوسکه.

- اره ماهی.

- خرچنگ.

- تو چی هستی؟ به اختاپوس گفתי برو تعطیلات من خودم هستم، چندان!

- من اگر اختاپوس باشم بهتر از اینه که یک خرچنگ سیاه باشم.

سیاوش و هیوا رگباری به هم این چیزها را می گفتند و راننده تاکسی متعجب از آینه نگاهشان می کرد. تا هیوا خواست حرفی بزند یوسف به طرفشان چرخید و چشم غره‌ای را به هردویشان تحویل داد. هیوا یک سقلمه به سیاوش زد و رویش را برگرداند. سیاوش هم پوزخندی زد و به بیرون چشم دوخت، یوسف به طرف جلو چرخید و گفت:

- آقا راه بیفت، فرودگاه می‌ریم.

تقریباً تا وقتی تاکسی جلوی در ورودی فرودگاه ایستاد هیچ کدومشان حرفی نزدند، موقعی که تاکسی ایستاد و سیاوش در را باز کرد تا پیاده شود، هیوا پایش را توی پای سیاوش گیر انداخت که سیاوش تعادلش را از دست داد و بیرون افتاد، یوسف با خنده گفت:

- سیاوش چیکار می‌کنی؟

و زیر بازوی سیاوش را گرفت و به او کمک کرد، سیاوش با خشم به هیوا نگاه کرد و هیوا با شیطنت چشمکی به سیاوش زد و گفت:

- خویید شما؟

سیاوش تا خواست حرفی بزند، یوسف گفت:

- سیاوش؟

- عمو من که هنوز چیزی نگفتم.

همه با هم وارد فرودگاه شدند، سیاوش بی توجه به بقیه روی صندلی نشست، یوسف سری تکان داد و گفت:

- از دست شما دوتا سالم برسیم تهران، خوبه.

- آره دایی جون، واقعاً پسر تخسیه.

یوسف چپ چپ نگاهش کرد و رفت کنار سیاوش نشست، رها و هیوا هم جای دیگر در کنار هم نشستند.

سیاوش همینطور که با حرص هیوا را نگاه می کرد گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر برسیم تهران از دست این افریته راحت بشم.

یوسف با لبخند گفت:

- این قدر حرص نزن کچل می شی.

- عمو!!!

یوسف با لبخندی در جوابش گفت:

- چیه؟ فکر نمی کردی یکی پیدا بشه بزنه تو پرت، نه؟

سیاوش با نیشخندی جواب داد:

- مال این حرف ها نیست، من فقط به خاطر عمه جیران دارم این دختره رو تحمل می کنم و گرنه می دیدید چه جوری حالش رو می گرفتم.

- در ضمن سیاوش نمی خوام کسی در مورد این اتفاقاتی که افتاد چیزی بدونه.

- چرا؟

- دلیلی نداره فقط نمی خوام کسی بدونه.

کلام سیاوش رنگ شیطنت به خود گرفت و گفت:

- باشه عمو، اما شما همچین مشکوک می زنی ها.

- منظور؟

- فکر نکنید نفهمیدم همچین رفتید تو نخ این دختره.

یوسف ابروی در هم کشید و گفت:

- سیاوش باز بهت رو دادم پر رو شدی.

سیاوش با لبخند گفت:

- جون من، عمو خدایش از این دختره خوشت نیومده؟

یوسف دستی به موهاش کشید و گفت: خب ...

- خب چی؟

یوسف آهی کشید و گفت:

- پاشو بریم، دارن شماره پروازمون رو اعلام می کنن.

هر چهار نفر با هم وارد سالن انتظار فرودگاه شدند، سیاوش ایستاده بود و با نگاهش به دنبال کسی

می گشت که یوسف گفت:

- کسی قراره بیاد؟

- آره ، شیدا قرار بود بیاد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای دختری را شنید که گفت:

- که خیلی وقته اومده و منتظر تونه.

شیدا دختری زیبا و شیک پوش بود که به آنها نزدیک شد و گفت:

-سلام یوسف خان، اهواز خوش گذشت؟

- سلام شیدا خانم، خوب بود جای شما خالی.

شیدا نگاهش را به سیاوش داد و گفت:

- خوبی سیاوش؟

سیاوش بی پروا شیدا را در آغوش کشید و گفت:

- عالیم عزیزم.

نگاه شیدا به طرف رها و هیوا چرخید و با دیدن آنها به طرفشان رفت و دستش را به علامت دست دادن به طرف رها جلو برد و گفت:

- سلام من شیدا هستم نامزد سیاوش، شما هم باید هیوا خانم باشید؟

هیوا و رها نیم‌نگاهی به هم انداختند و رها ضمن دست دادن گفت:

- من رهام، هیوا ایشونه.

و با سر به هیوا اشاره کرد، شیدا با لبخندی گفت:

- از آشنایتون خوشوقتم.

و دستش را به طرف هیوا گرفت و گفت:

- از آشنایی شما هم همینطور.

هیوا بعد از مکثی طولانی با شیدا دست داد اما حرفی نزد.

از فرودگاه خارج شدند و شیدا سوییچ ماشینش را به سیاوش داد و همگی سوار ماشین زیبا و آخرین مدل شیدا شدند، خانم‌ها صندلی عقب نشسته بودند و آقایون جلو بودند.

سیاوش همینطور که رانندگی می کرد از توی آینه نگاهی به شیدا انداخت و گفت:

- شهریار اومده؟

- آره دیشب اومد.

- خیلی دلم واسهش تنگ شده، اگر بعضی‌ها زودتر پیدا می‌شدن، لحظه‌ی اومدن شهریار رو از دست نمی‌دادم.

هیوا با تندى جوابش را داد:

- کسی واسه تون دعوتنامه نفرستاده بود بیاید من رو پیدا کنید جناب بازرس پو آرو.

با این حرف هیوا فقط یوسف بود که آرام خندید، سیاوش نیم‌نگاهی به یوسف انداخت و ساکت شد و تا وقتی که ماشین را جلوی خانه‌ای نگه داشت حرفی بینشان رد و بدل نشد.

یوسف خطاب سیاوش گفت:

- شما نمیاید داخل؟

- مرسی عمو جون، به مادر جون هم سلام برسونید.

هیوا و رها و یوسف پیاده شدند و سیاوش و شیدا خداحافظی کردند و رفتند.

یوسف به طرف خانه‌ای که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچک و نمای زیبای هم داشت رفت و کلید زنگ را فشرد، بعد از دقایقی صدای زنی در آیفون پیچید:

- سلام یوسف جان، اومدی مادر؟

سلام مامان جون، تنها نیستم، مهمون دارم.

- الهی قربونش برم، هیواجان که مهمون نیست صاحبخونه‌ست، بفرمایین داخل، خوش اومدی دخترم.

هیوا پوزخندی زد و گفت:

- وای که چقدر این آرزو عزیزه، به خاطرش به من می‌گن هیوا جان.

یوسف با اخم نگاهش کرد و گفت:

- مادر جون با همه فرق داره، اصلاً خوش ندارم این نیش و کنایه‌ها رو تو این خونه بشنوم، شیر فهم شد؟

- آره دایی خان، شیر فهم شد.

هر سه نفر وارد شدند، مادر یوسف که پیرزن مهربانی بود و همه او را مادر جون صدا می‌کردند برای استقبال از پسر و نوه‌اش به حیاط آمد، یوسف به دست بوسی مادرش جلو رفت و بعد از این که مادر و پسر کمی با هم خوش و بش کردند، یوسف به هیوا اشاره کرد و گفت:

- مادر جون این هم از هیوا خانم، ببین چه خانمی شده واسه خودش.

مادر جون با چشم‌های به اشک نشسته جلو آمد و در مقابل سردی هیوا باز هم او را در آغو*ش گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم عزیزم، چه ماه شدی، خوش اومدی دخترم.

هیوا زهر خندی بر ل*ب نشانده و گفت:

- ممنون.

نگاه مادر جون به طرف رها چرخید که یوسف گفت:

- ایشون هم رها خانم هستن دوست هیوا.

مادر جون به رها هم خوش آمد گفت و رها جلوتر آمد و گفت:

- سلام خانم، ببخشید که مزاحم شدیم، هیوا اصرار داشت من هم باهاش بیام.

- خوب کردی دخترم، خیلی خوش اومدی، بفرمایین عزیزم، بفرما گلم.

و با تعارفات مادر جون همگی به داخل رفتند .

هیوا و رها توی پذیرایی نشسته بودند و در و دیوار خانه را دید می‌زدند که مادر جون با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، به دخترها تعارف کرد و بعد روی مبلی مقابلشان نشست و گفت:

- دستت درد نکنه دخترم که قبول کردی و برای کمک به خواهرت اومدی.

هیوا لبخندی ظاهری بر لب‌هاش نشانده و گفت:

- من که هنوز کاری نکردم، انشالله خدا بخواد جواب آزمایش مثبت باشه، من بتونم به اون طفل معصوم کمک کنم. خانم بزرگ با لبخند رضایتمندی جوابش را داد:

- انشالله، خب عزیزم از خودت بگو، چیکار می‌کنی؟

هیوا همینطور که نگاهش دور سالن می‌چرخید گفت:

- می‌گذرونیم و زندگی می‌کنیم.

- شوهرت خوبه؟

هیوا نگاهی به رها انداخت و گفت:

- خیلی وقته که ازش جدا شدم.

مادر جون لحظاتی فقط نگاهش کرد و بعد گفت:

- چرا؟

هیوا حاضر جوابانه جوابش را داد:

- دختر شما چرا از شوهرش جدا شد؟

مادر جون باز لحظاتی سکوت کرد و نگاهش خیره ماند به عسلی مقابلش، رها برای دلجویی گفت:

- حمید واقعاً لیاقت هیوا رو نداشت، این اواخر زندگیشون هم معتاد شده بود و خیلی هیوا رو اذیت می کرد.

مادرجون نگاهش را به رها داد و گفت:

- می بخشید می رم میوه بیارم.

و به آشپزخانه رفت. هیوا با زهر خندی گفت:

- از این خونه و از این آدمها بدم میاد.

که صدای یوسف را شنید:

- از این خونه دیگه چرا؟

یوسف که برای تعویض لباسش به اتاقش رفته بود وارد پذیرایی شد و روی مبلی نشست و گفت:

- خب، بگو برای چی از این خونه متنفری؟

هیوا از جا برخاست و همینطور که به طرف قاب عکس پدر بزرگش که روی دیوار بود می رفت گفت:

- کی مرد؟

یوسف با اخمی گفت:

- پدر سه سال قبل فوت کرد.

هیوا با تلخ خندی گفت:

- خدا پیامرزش دست سنگینی داشت.

ابروان یوسف در هم گره شد:

- منظورت چیه؟

- بچه های خودش هم کتک می زد؟

یوسف با تحکم گفت:

- پدرجون هیچ وقت دست بزن نداشت، چرا داری چرت می گی؟

هیوا با زهر خندی نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- آره به گمونم دارم چرت می گم.

و برگشت کنار رها نشست. مادرجون هم با ظرف میوه به جمعشان برگشت و تا نشست گفت:

- یوسف جان آب و هوای جنوب چطور بود؟

- خوب خوب، جای شما خالی.

مادرجون نگاهش را به رها داد و گفت:

- ماشالله، دخترم شما خیلی قشنگی.

رها با لبخند مهربانی گفت:

- چشماتون قشنگ می بینم.

- بهت نیماه اهل جنوب باشی؟

- نه، اصالتاً تهرونی هستم ولی جنوب زندگی می کنم.

- ازدواج کردی دخترم؟

- نه.

- برای چی رفتید جنوب؟

رها نیم نگاهی به هیوا انداخت و جوابش را داد:

- به خاطر شغل پدرم، پدرم توی شرکت نفت کار می کرد.

خانم بزرگ سوال هایش تمامی نداشت.

- یعنی الان بازنشست شدن؟

- بله، بازنشست شدن.

خانم بزرگ برای پرسیدن سوال بعدیش نگاهی به یوسف انداخت و بعد گفت:

- راستش چهره‌ت خیلی من رو یاد عروس گلم می‌ندازه. رها جان خیلی شبیه غزاله‌ست، مگه نه یوسف؟

یوسف سری تکان داد و گفت:

- آره.

هیوا با ذوق گفت:

- خب مبارک باشه دایی یوسف، نگفته بودید ازدواج کردید؟ پس شیرینیش کو؟

خانم بزرگ با لبخند تلخی گفت:

- دخترم به شیرینی خو*ردن نرسید. غزاله جان بیماری قلبی داشت که موقع عمل تموم کرد.

هیوا ناراحت گفت:

- آخی، خدا رحمتش کنه.

رها نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- از خانواده‌ی غزاله خبر دارید؟

یوسف متعجب گفت:

- خانواده‌ش؟

رها نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- آخه غزاله دختر خاله‌ی من بود، غزاله نیایش، درسته؟

یوسف متعجب تر گفت:

- چی؟ شما دختر خاله‌ی غزاله هستی؟

- من شما رو قبلاً دیده بودم، یک بار اومده بودم بیمارستان عیادت غزاله، شما رو توی بیمارستان دیده بودم.

یوسف مکثی کرد و گفت:

- آهان، حالا یادم اومد کجا دیدمتون.

هیوا هم که متعجب شده بود گفت:

- رها نگفته بودی؟

رها نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- مطمئن نبودم، الان اسم غزاله رو شنیدم فهمیدم که آقا یوسف همون نامزد غزاله‌ست.

خانم جون سری تکان داد و گفت:

- پس این همه شباهت بی‌جهت نیست، دختر خاله‌ی غزاله هستی، ولی ما شما رو توی جشن نامزدی بچه‌ها ندیدیم.

- رابطه‌ی خانوادگی ما با خانواده‌ی غزاله زیاد خوب نبود، یعنی پدرامون با هم اختلافاتی داشتن، به همین خاطر بود که اصلاً ما رو دعوت نکردن.

یوسف مکثی کرد و بعد گفت:

- غزاله در مورد یکی از خاله‌هاش که جنوب زندگی می‌کنن با من حرف زده بود، پس منظورش مادر شما بوده.

- آره، غزاله دختر خوبی بود، من و غزاله همسن هستیم، حتی توی یه روز هم به دنیا اومدیم برای همین از بچگی با هم هم‌بازی بودیم، تا ده یازده سالگی با هم بودیم بعد که ما رفتیم جنوب به کل از هم دور موندیم، وقتی فهمیدم بیمار شده خیلی ناراحت شدم، بیماری قلبیش مادرزادی چون همیشه خاله خیلی مراقبش بود، زمانی که برای عمل جراحی پیوند توی بیمارستان بستری شده بود فقط یک بار تونستم به ملاقاتش پیام، قول داده بود برای عروسیش دعوت می‌کنه؛ اما وقتی شنیدم بدنش پیوند قلب رو پس زده و فوت کرده خیلی ناراحت شدم، توی شرایطی نبودم که بتونم برای مراسم خاکسپاریش پیام.

یوسف که حالش متلاطم شده بود ببخشیدی گفت و سالن را ترک کرد و به حیاط رفت، بعد از رفتنش خانم جون گفت:

- یوسف خیلی غزاله رو دوست داشت، وقتی نتونست برای غزاله کاری انجام بده، پزشکی رو برای همیشه رها کرد.

هیوا با تاسف گفت:

- آخی، طفلی.

خانم جون با مهربانی گفت:

- هر کسی قسمتی داره، من برم شام رو حاضر کنم ببخشید که تنهاتون میذارم.

رها برای کمک به خانم جون با او به آشپزخانه رفت و هیوا یک سیب برداشت و مشغول قدم‌زنی توی پذیرای شد و در آخر مقابل تلویزیون بزرگ روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد، شبکه‌ها را مرتب عوض کرد تا بالاخره روی یک شبکه‌ی عرب زبان که در حال پخش یک سریال بود ننگه داشت و توجه‌اش را به فیلم داد، یوسف بعد از مدتی به داخل برگشت و با دیدن هیوا جلوی تلویزیون به کنارش رفت و گفت:

- عربی بلدی؟

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- او هوم بلام.

یوسف در کنارش نشست و گفت:

- باریکلا، زبان سخته، کلاسش رو رفتی؟

هیوا باز نیم نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- توی جنوب خیلی ها عربی بلدن.

یوسف نفس بلندی کشید:

- آهان حواسم نبود، مردم عرب زبان هم داریم، دوستت کجا رفت؟

- رفته به مادرت توی آشپزی کمک کنه.

نگاهش را به هیوا دوخت و گفت:

- هنوز هم نمی خوای بگی چه اتفاقی واسه تون افتاده بود؟ این یارو که می گفتید اسمش چی بود؟ آهان

گودرز، این کیه؟ برای چی رها رو زخمی کرده بودن؟ اون حرفی که توی ماشین زدی حقیقت داشت؟

- کدوم حرف؟

- همین که گفتی دزدی کردید، این موضوع که حقیقت نداشت؟

هیوا لحظه ای نگاهش را از تلویزیون گرفت و دوباره به تلویزیون چشم دوخت و گفت:

- نه حقیقت نداشت.

- پس برای چی ترسیدی که بریم بیمارستان؟

- حوصله ی پلیس بازی نداشتم، رها چاقو خورده بود به محض اینکه می رفتیم بیمارستان، پلیس رو خبر

می کردن، شما حوصله ی پلیس داشتی؟

- نگفتی این گودرز کیه؟

هیوا گاز بزرگی به سیب توی دستش زد و با دهان پر گفت:

- نمی‌دونم.

یوسف ابروی در هم کشید و گفت:

- باز داری جواب سر بالا به من می‌دی؟ درست حرف بزن بینم، این دختر این جوری که حرف می‌زنه

باید خانواده‌ی خوبی داشته باشه، پس برای چی اومده با تو زندگی می‌کنه؟

هیوا نگاهش را به یوسف داد، فکش قفل شده بود و سیب توی دهانش را نمی‌جوید، بعد دوباره نگاهش

را به تلویزیون داد و به سختی سیب را قورت داد و گفت:

- مگه زندگی کردن با من جرم؟ یا مثلاً من خلافاً که زندگی کردن با من عیب باشه؟

یوسف که متوجه شد سوالش را بد مطرح کرده با شرمندگی گفت:

- متاسفم، منظوری نداشتم، منظورم این بود چرا با خانواده‌ی خودش زندگی نمی‌کنه؟

- من از کجا بدونم، برید از خودش پرسید. یوسف عصبی گفت:

- هیوا خواهش می‌کنم درست جواب من رو بده.

هیوا مکثی کرد، فکر می‌کرد برای اینکه در مورد دوستش اطلاعاتی به داییش بدهد خیلی زود است

برای همین گفت:

- من چیز زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم مادر رها مرده، پدرش هم برای کاری رفته دبی و برنگشته،

برادرش هم ازدواج کرده و زندگی خودش رو داره، برای همین رها با من زندگی می‌کرد.

- خب حالا بگو بینم گودرز کیه؟

- قصه‌ش مفصله.

یوسف دست به سینه زد و گفت:

- خب من گوش می‌دم تعریف کن.

- اما من حوصله ندارم تعریف کنم، می‌خوام برم بخوابم.

و خواست برخیزد که یوسف دستش را گرفت و باز او را نشانده و گفت:

- اول تعریف کن بعد هم شام بخور بعد برو بخواب، زود باش ببینم.

هیوا مستأصل به یوسف نگاه کرد و گفت:

- مگه زوره؟

یوسف کمی به سمتش خم شد و با تحکم گفت:

- آره زوره، بگو ببینم.

هیوا عصبی جواب یوسف را داد:

- گودرز اولش خواستگار من بود ولی بعدش که رها رو دید عاشق رها شد، رها هم یه دختره‌ی خیره سر لجوج بود قبول نمی‌کرد زنش بشه، گودرز هم از اون گردن کلفت‌ها بود که یه عده آدم دور و بر خودش داشت، این رهای خیره سر و لجوج با گودرز راه نیومد برای همین زخمیش کرده بودند.

یوسف هر چند از حرف‌های هیوا راضی نشده بود اما بحث را ادامه نداد و گفت:

- رها هم مطلقه‌ست؟

هیوا مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- نه.

- که اینطور، خب پس با اومدن به تهرون می‌تونید از شر این گودرز در امان باشید.

هیوا همینطور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- ولی ما تهران نمی‌مونیم، کارمون این‌جا تموم شد می‌ریم.

- کجا؟
- دبی.
- دبی برای چی؟
- برای زندگی.
- مگه این جا نمی شه زندگی کرد.
- نه ، دلمون می خواد بریم اون جا زندگی کنیم، اعتراضی هست؟
- کاش این قدر غد و یه دنده و لجباز نبودی.
- تلفن خانه به صدا در آمد و یوسف برای جواب دادنش از جا برخاست و به کنار تلفن رفت، لحظاتی که تلفنی با کسی که تماس گرفته بود صحبت کرد، هیوا را صدا زد.
- هیوا، هیوا.
- چیه؟
- بیا این جا.
- هیوا بدون اینکه از جایش تکانی بخورد گفت:
- پیام اونجا چیکار؟
- یوسف دستش را جلوی تلفن گرفت و گفت:
- مادرت پشت خط، می خواد باهات حرف بزنه.
- هیوا بی خیال جوابش را داد:
- اما من نمی خوام باهات حرف بزوم.
- یوسف با کمی عصبانیت گفت:

- دختره ی مغرور.

این را گفت و کمی با خواهرش صحبت کرد و تلفن را قطع کرد و به آشپزخانه رفت، رها و مادر جون مشغول درست کردن سالاد بودند که یوسف هم یک صندلی عقب کشید و نشست و گفت:

- شام حاضره؟

مادر جون با لبخندی ظرف را مقابلش گذاشت و گفت:

- اگر توی درست کردن سالاد به رها جان کمک کنی، زود حاضر می شه.

و برای سر زدن به غذایش از جا برخاست، یوسف چاقو را برداشت و همینطور که خیار را پوست می گرفت خطاب به رها گفت:

- شما شوهر هیوا رو دیده بودید؟

رها نیم نگاهی به او اندخت و گفت:

- آره، شما مگه شوهرش رو ندیده بودید؟

- نه، هیچ وقت ندیده بودمش، چه جور آدمی بود؟

رها خیلی رک گفت:

- یک آدم کلاش کلاهبردار، این اواخر هم که با هم زندگی می کردند معتاد هم شده بود.

یوسف در جوابش گفت:

- پدرش که می گفت آدم خوبی بوده.

رها نگاه مستقیمش را به یوسف داد و گفت:

- ببخشید ولی مثل اینکه حرف های پدر هیوا رو خیلی قبول دارید، چقدر پدر هیوا رو می شناسید؟

- پدرش آدم بدی نیست.

رها با زهر خندی گفت:

- اگر خوب بود که خواهر شما ازش جدا نمی شد.

مادر جون هم در تایید حرف رها گفت:

- حق با رها جان، کامران خیلی مغرور و خودخواه بود، قبل از اینکه با جیران ازدواج کنه همه ی شرایط جیران رو پذیرفته بود و قرار بود بیان تهران زندگی کنن اما همین که با هم عقد کردند شروع کرد به ساز مخالف زدن، جیران هم حاضر نبود خواسته هاش رو قبول کنه برای همین از هم جدا شدند.

رها سری تکان داد و گفت:

- هیوا از اولش هم به اجبار پدر و مادر بزرگش با حمید ازدواج کرد، هیچ وقت هیچ علاقه ی به شوهرش نداشت.

یوسف خیاری را که پوست گرفته بود به سمت رها گرفت و گفت:

- هیوا می گفت بعد از این عمل می خواهید برید دبی برای زندگی؟

- بله، می خواهیم بریم.

مادر جون با نگرانی گفت:

- برای چی دبی؟

- دلیل خاصی نداره اما می گن وضعیت کار اون جا بهتره، مشکل زبان هم نداریم.

یوسف زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت:

- پس برای کار می خواهید برید دبی؟

رها سری به علامت مثبت تکان داد و یوسف سوال بعدی را پرسید:

- چه کاری؟

- هر کاری که باشه.

و دستش را برای گرفتن خیاری که یوسف پوست گرفته بود جلو برد اما یوسف با زهر خندی گازی به خیارش زد و گفت:

- هر کاری، هه!

و آشپزخانه را ترک کرد.

رها مات به صندلی خالی یوسف زل زده بود که مادر جون گفت:

- یوسف منظوری نداشت عزیزم.

نگاه رها به سمت مادر جون چرخید، مادر جون با لبخندی باز گفت:

- زبونش تلخ اما توی دلش هیچی نیست، این تلخی زبونش هم بذارید به حساب تلخ بودن زموئه باهاش، یوسف جونش رو واسه غزاله می داد از وقتی هم غزاله فوت کرده دیگه هیچ وقت رنگ شادی به زندگیش نیومد، شاید بگه و بخنده اما می دونم ته دلش هنوز ناراحته.

رها لبخند تصنعی به ل*ب نشانده و گفت:

- مرگ غزاله درد کمی نبود، حق دارن، من ناراحت نشدم.

یوسف توی اتاقش، پشت میز تحریرش نشسته بود و به تصویر غزاله که روی صفحه‌ی لپ تاپش نقش بسته بود، چشم دوخته بود و با او حرف می زد.

- غزاله جان می دونی کی این جاست؟ دختر خاله‌ت، همون که می گفتی خیلی با هم رفیق بودید همون که خیلی دوستش داشتی، می گفتی شبیه تو، آره یه کم شبیه تو اما اصلاً مثل تو نیست.

چشمانش را بست و آهی کشید و باز با خودش گفت:

- درد کمی نبود رفتنت، نگفتی بدون تو من باید چیکار کنم؟ بی‌معرفت قول داده بودی به قلبت اجازه ندی واسته، پس چی شد که واستاد و زندگی من رو سیاه کرد.

قطرات اشک آرام روی صورتش سُر خورد، سرش را به پشتی صندلی بلندش تکیه داده بود و توی حال و هوای خودش بود که ضرباتی به در خورد، سریع صاف نشست و اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- بفرمایین .

در اتاق توسط هیوا باز شد و به داخل سرک کشید.

- پیام تو؟

- بله.

هیوا وارد اتاق شد و با دیدن اتاق بزرگ و پر از کتاب یوسف سوتی زد و گفت:

- بابا کتاب خون، همه‌ی این کتاب‌ها رو خونیدی؟

یوسف باز اخم کرد و گفت:

- آره، چیکارم داشتی؟

- ننهت گفت پیام صدات کنم بیای شووم بخوری.

باز ابروان یوسف در هم شد و گفت:

- این مدل حرف زدنت رو اصلاً دوست ندارم هیوا.

شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- به من چه که دوست ندارید.

هیوا نزدیک‌تر آمد و دستانش را لبه‌ی میز گذاشت و خم شد از بالای لپ تاپ نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گفت:

- چی نگاه می کنی دایی جون؟

که با دیدن تصویر غزاله از بالای لب تاپ گفت:

- این که رهاست.

یوسف کمی لب تاپ را چرخاند و گفت:

- درست نگاه کن.

هیوا با لبخند پهنی گفت:

- غزاله ست، واقعی دخترخاله ها کپ هم بودن، ولی یه نمور بفهمی نفهمی رها پوستش سفیدتره، بینیش هم قلمی تر و خوشگل تره.

یوسف ضمن بستن لب تاپ گفت:

- بیا بریم شام بخوریم.

و دست هیوا را گرفت و از اتاق بیرون رفتند، رها و مادر جون سر میز بودند که آن ها هم به جمع شان پیوستند و هیوا تا نشست گفت:

- چشم های رها درشت تر و قشنگ تره.

مادر جون با لبخندی گفت:

- موضوع چیه؟

- عکس غزاله رو دیدم توی اتاق دایی، می گم رها واقعی شبیه دخترخاله ت هستی ها، ولی یه نمور تو خشکل تری.

یوسف با کمی تندی گفت:

- بسه دیگه، چقدر حرف می زنی.

هیوا با دلخوری سر به زیر انداخت و آرام با خودش گفت:

- بد اخلاق.

یوسف برای همه کشید و در آخر برای خودش کمی پلو ریخت و گفت:

- غذات رو بخور.

هیوا با لجابت گفت:

- هر وقت دلم خواست می خورم.

یوسف یه چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

- من به وقتش زبونت رو قیچی می کنم.

هیوا ادای در آورد و گفت:

- آخ آخ نگو ترسیدم دایی.

رها با خنده گفت:

- اگر یه کم می ترسیدی که این همه بلا سرت نمی اومد، هر چی کشیدی از نترسیدنت بوده.

مادر جون نگران گفت:

- چه بلایی؟ مگه اتفاقی برای هیوا جان افتاده؟

- چی بگم والا؟ یه بار با حمید توی خیابان بحثشون شد، می دونست حمید دیوانه ست ممکنه دست به

کار احمقانه‌ای بزنه، اما هیوا کوتاه نمی اومد تا این که حمید، هیوا رو هل داد توی خیابون که همون موقع

ماشینی با سرعت هیوا رو زیر گرفت.

مادر جون و یوسف خشکشان زده بود و به هیوا نگاه می کردند، اشک مادر جون در آمد و گفت:

- خدا من رو مرگ بده، طوریت هم شد؟

اما هیوا اصلاً به آنها نگاه نمی‌کرد سر به زیر داشت و غذا می‌خورد رها به جای هیوا گفت:

- دو هفته توی ای سی یو بستری بود، یه دست و یه پاش هم شکست، بعد از اون ماجرا از حمید جدا شد.

مادر چون نیم‌نگاهی به رها انداخت و دوباره به هیوا نگاه کرد که بی‌خیال حرف‌های رها داشت غذایش را می‌خورد، یوسف قاشقش را زمین گذاشت و گفت:

- ما نمی‌دونستیم و گرنه می‌اومدیم بهت سر می‌زدیم.

اما هیوا باز هم اهمیتی نداد انگار که صدای یوسف را نشنیده باشد مشغول غذا خوردن بود، زودتر از همه غذایش را تمام کرد و از جا برخاست و گفت:

- من خوابم میاد، کجا می‌تونم بخوابم.

مادر چون از جا برخاست و با هیوا همراه شد تا اتاقش را نشان بدهد، یوسف که کلافه و ناراحت به نظر می‌رسید دست از غذا کشید، بعد از نوشیدن جرعه‌ای آب نگاهش را به رها دوخت، خواست حرفی بزند اما رها مشغول شام بود و حواسش به او نبود، باز محو تماشای او شده بود و او را غزاله می‌دید، لبخندی ناخودآگاه روی لبش جا خوش کرد. رها سر بلند کرد که نگاهش مات ماند روی نگاه یوسف، یوسف به خودش نهیبی زد و دوباره نگاهش را به بشقاب غذایش داد و گفت:

- من قصد دارم اجازه ندم هیوا همراه شما به دبی بیاد.

رها غذایش را قورت داد و او هم بعد از نوشیدن جرعه‌ای آب گفت:

- هر طور راحتید؟ بالاخره هیوا خواهرزاده‌ی شماست ولی فکر نمی‌کنم به حرف شما گوش بده.

یوسف دوباره سر بلند کرد و گفت:

- اگر من قول بدم کار خوب و یه خونه‌ی مناسب در اختیارتون بذارم همین‌جا می‌مونید؟

رها نیم‌نگاهی به او انداخت و پرسید:

- چه کاری؟

- به کار آبرومند و خوب که در آمد خوبی هم داشته باشه.

- نمی دونم هیوا قبول می کنه یا نه؟

- اگر شما قبول کنید هیوا هم قبول می کنه.

رها کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- باید در موردش فکر کنیم.

- من می خوام هیوا همین جا پیشمون بمونه، می دونم توی تمام این سالها به کم نسبت به هیوا کم لطفی کردیم، کم سراغش می رفتیم و از اوضاع و احوالش بی خبر بودیم، ولی می خواهیم جبران کنیم، این طور که من فهمیدم هیوا خیلی به شما وابسته ست، اگر شما قبول کنید که بمونید هیوا هم حتماً می مونه. رها مکثی کرد و بعد گفت:

- با هیوا در موردش حرف می زنم.

- ممنون.

خانم جون به سر میز برگشت، وقتی شام تمام شد، هر سه با هم میز را جمع کردند و رها در شستن ظرفها به خانم جون کمک کرد و بعد به اتاق مشترکش با هیوا رفت، آرام وارد اتاق شد، یک اتاق ساده و معمولی با دو تخت یک نفره که در دو سوی اتاق رو به روی هم بود، بالای سرشان هم پنجره ای بود که به حیاط دید داشت، رها لبه ی تخت دیگر نشست و گفت:

- هیوا بیداری؟ اگر حوصله داری باهات حرف دارم.

هیوا جوابی به او نداد گویا خواب بود، او را خوب می شناخت وقتی پتو را روی سرش می کشید یعنی اینکه خواب بود، رها بالشتش را مرتب کرد و خواست بخوابد که ضرباتی به در خورد.

- بفرمایین.

در اتاق توسط یوسف باز شد و وارد اتاق شد، کیسه‌ای هم در دست داشت.

- باید پانسمان دستتون رو عوض کنید، هیوا خوابه؟

- آره، بذارید فردا صبح که هیوا بیدار شد می‌گم واسه‌م عوض کنه.

اما یوسف بی توجه به حرفش نزدیکش ل*ب تخت نشست و گفت:

- ممکنه زخم عفونت کنه، آستین لباستون رو بالا بزنید.

رها که می‌خواست بی‌خیال عوض کردن پانسمان دستش شود گفت:

- آستین لباسم بالا نمی‌ره.

یوسف همینطور که وسایل را از کیسه بیرون می‌آورد خیلی جدی گفت:

- خب می‌تونید لباستون رو ...

که رها حرفش را برید و گفت:

- فکر می‌کنم اصلاً لازم نباشه، فردا صبح که هیوا بیدار شد می‌گم عوضش کنه.

یوسف نگاه پرخشمش را مستقیم به چشمان رها دوخت و خواست دستش را بگیرد که رها دستش را

عقب کشید و گفت:

- خودم می‌تونم.

و آستینش را بالا زد و با سختی آستین را تا بالای پانسمان بالا برد، یوسف خیلی سریع پانسمان را باز

کرد که رها با درد نالید:

- آخ چیکار می‌کنی؟

یوسف بر سرش غر زد:

- چه خبرته؟ نمی‌بینی این بچه خوابیده؟

- خب دردم گرفت.

یوسف بی رحمانه گفت:

- فکر می کنم دردش بدتر از اون موقعی نبود که چاقو را به بازوت کشید.

رها رویش را برگرداند و یوسف مشغول ضد عفونی کردن زخم شد. رها هر چند درد داشت اما چیزی نمی گفت و سعی می کرد تحمل کند، یوسف وقتی کارش تمام شد، می خواست آستین لباس رها را پایین بیاورد که رها با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- خودم می تونم.

یوسف با پوزخندی گفت:

- چه خوب.

و وسایل پانسمان را توی کیسه ریخت و گفت:

- احتیاجی به تشکر هم نیست.

رها با حرص نگاهش کرد و گفت:

- می دونم ولی به هر حال ممنونم.

یوسف از جا برخاست و همینطور داشت به چشمان رها که براق شده بود و به او نگاه می کرد نگاه می کرد، گویی باز به یاد غزاله اش افتاده بود که رها گفت:

- شب بخیر .

یوسف با نیشخندی گفت:

- اصلاً شبیه غزاله نیستی، اصلاً.

رها مات شد به یوسف و یوسف از اتاق بیرون رفت، بعد از این که در اتاق بسته شد، هیوا سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با لبخندی گفت:

- عجب صحنه‌های رمانتیک.

رها با حرص نگاهش کرد و گفت:

- تو مگه خواب نبودی؟

هیوا با خنده گفت:

- نه، خوابم نمی‌بره.

رها شاکی گفت:

- پس مریض بودی خودت رو به خواب زدی، خب پا می‌شدی خودت این پانسما رو عوض می‌کردی.

- لطفش به این بود دایی جان اینکار رو بکنه، الهی چقدرم با حساسیت اینکار رو می‌کنه.

- حساسیت تو سرش بخوره، داشت گوشت دستم رو می‌کند، مطمئنی این قبلاً دکتر بوده؟

- نمی‌دونم.

رها دراز کشید و گفت:

- مرده شور اون چشم‌هاش رو نبرن طوری به آدم چشم غره می‌ره که آدم قالب تهی می‌کنه.

هیوا با ذوق به سمتش چرخید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و گفت:

- الهی قربون اون قالب تهی کردنت برم، رها با همه بله با ما هم آره، نگو که ازش خوشت نیومده.

رها با اخمی نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- دیگه همچین حرفی رو نزن، فهمیدی؟

- چرا؟

- چون من اصلاً شبیه غزاله نیستم، اصلاً.

- خب یعنی چی؟

- رها جوابی به هیوا نداد و پتو را روی سرش کشید.
- با صدای رها بود که بیدار شد. به سختی چشمانش را باز کرد و خواب آلود گفت:
- رها اول صبحی چی می گی، بذار بخوابیم جون خودت.
- ساعت یازدهست، پاشو صبحونه بخور.
- هر وقت بیدار شدم می خورم.
- و دوباره پتو را روی سرش کشید، رها شاکی گفت:
- تقصیر من نیست داییت گفت پیام بیدارت کنم.
- هیوا پتو را باز کنار زد و گفت:
- چه خوب به حرفاش گوش می دی.
- رها از جا برخاست و گفت:
- حرف بیخود نزن، پاشو بیا مادرت هم اومده تو رو ببینه.
- هیوا هیجان زده نشست و با شوق گفت:
- وای رها راست می گی، جیران اینجاست، خدا می دونه چقدر دلم واسه ش تنگ شده بود.
- رها متعجب نگاهش می کرد که هیوا باز پتو را روی صورتش کشید و گفت:
- همچین می گه مادرت اومده که انگاری خیلی دلخوشی ازش دارم.
- رها برخاست و گفت:
- بالاخره که چی؟
- هیوا جوابی نداد و رها اتاق را ترک کرد، وارد پذیرایی که شد یوسف طلبکارانه گفت:
- پس کو هیوا؟

رها که از برخورد یوسف اصلاً راضی نبود با کمی تندی گفت:

- می‌بخشید آقا یوسف من که نمی‌تونستم بغلش کنم بیارمش، صداش کردم اما هیوا گفت می‌خواد بخوابه.

یوسف که انتظار همچین جوابی را نداشت با اخمی از جا برخاست و گفت:
- خودم صداش می‌زنم.

که خواهرش جیران مانعش شد و گفت:

- نه داداش، بذار تا هر وقت می‌خواد بخوابه.

مادرجون هم با نگاهش، یوسف را دعوت به آرامش کرد که آرام گرفت و دوباره نشست.

جیران مهربان خطاب به رها که هنوز ایستاده بود گفت:

- شما هم بفرمایین بنشینید.

رها جلوتر رفت و روی مبلی جای گرفت، جیران که داشت با نگاهش رها را برانداز می‌کرد خطاب به مادرش گفت:

- مادرجون به نظرتون رها جان شبیه غزاله‌ی خدایامرز نیست؟

همین پرسش باعث شد تا باز صحبت‌ها راجع به رها که دخترخاله‌ی غزاله‌ست شروع شود، این موضوع برای جیران هم جالب بود و مرتب از رها سوال می‌پرسید و رها سوال‌هایشان را جواب می‌داد، مشغول صحبت بودند که هیوا با موهای بلند رها شده و کمی ژولیده و صورت خواب‌آلود وارد پذیرایی شد، جیران با دیدنش با شوق از جا برخاست و با گفتن "هیواجان، عزیزم" به سمتش رفت که هیوا به سمت دستشویی به راه افتاد و گفت:

- ادرار بعد از خواب خیلی مهمه.

این را گفت و وارد دستشویی شد، یوسف با خشم دستانش را مشت کرده بود و جیران واخورده میان پذیرایی ایستاده بود.

هیوا با دست و صورت خیس از دستشویی بیرون آمد و داشت با آستین‌هایش صورتش را خشک می‌کرد که مادر جون گفت:

- دخترم صبر کن واسه ت حوله بیارم.

هیوا که تقریباً صورتش را با آستین خشک کرده بود با لبخند پهنی گفت:

- چی شده یوسف خان، اول صبحی اوقات تلخه؟

یوسف که تمام مدت داشت با اخم نگاهش می‌کرد نیم‌نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- الان اول صبحه؟!

هیوا هم نگاهش را به ساعت داد و گفت:

- قشنگه، همیشه از این مدل ساعت‌ها دوست داشتم.

یوسف از شدت خشم دستانش را مشت کرد و گفت:

- نمی‌خوای به مادرت سلام بدی؟

هیوا نگاهی به یوسف انداخت و بعد نگاهش را به جیران داد، بدون هیچ حرفی جلو آمد و در کنار رها خودش را روی مبل رها کرد و بی‌مقدمه گفت:

- شنفتم دخترت سرطان داره.

یوسف عصبی بر سرش غرید:

- هیوا.

قبل از این که هیوا حرفی بزند، جیران گفت:

- داداش خواهش می‌کنم.

و به روی هیوا لبخندی نشانید و گفت:

- سرطان خون داره، تو خوبی عزیزم؟

هیوا با زهرخندی گفت:

- تا منظور شما از خوب چی باشه؟ اگر منظورت حال جسمیم هست، آره خوبم، هیچ نوع بیماری خاصی

ندارم و اگر برای پیوند واجد شرایط باشم می‌تونم به دخترت پیوند بدم و هیچ مشکلی نیست.

جیران سر به زیر انداخت و اشک روی صورتش دوید و گفت:

- حق داری که از من دلخور باشی.

هیوا کمی به سمتش خم شد و گفت:

- هی به من نگاه کن.

جیران سر بلند کرد و نگاهش در نگاه دخترش نشست و هیوا گفت:

- کار از دلخوری گذشته من از شما متنفرم.

و باز یوسف عصبی گفت:

- هیوا می‌فهمی چی داری می‌گی؟

هیوا هم تند و برافروخته به یوسف چشم دوخت و گفت:

- می‌فهمم، خوب می‌فهمم، من نه تنها از این زن بلکه از همه‌ی شماها متنفرم، از تو، از مادرت، از پدرت

و از هر کسی که با این زن نسبتی داشته باشه، حتی از خودم.

و باز به عقب تکیه زد و پا روی پا چرخاند، موهایش را از دو طرف به پشت گوش‌هایش راند و گفت:

- فکر کردی از روی دلسوزی تهران اودم، نخیر، هیچ مهربونی و دلسوزی در کار نیست، بین جیران خانم، برای اینکه حتی پیام آزمایش بدم که ببینید واجد شرایط هستم یا نه؟ باید دست توی جیبت کنی، برای آزمایش اولیه ده میلیون می‌خوام، اگر واجد شرایط بودم که می‌ریم پای قرارداد اصلی اگر نه که شما رو به خیر ما رو به سلامت.

یوسف با زهر خندی گفت:

- اینجور که زود راضی شدی، حدس می‌زدم نقشه‌ای داری.

هیوا از جا برخاست و گفت:

- آفرین دایی باهوشم، به داشتن همچین دایی باهوشی افتخار می‌کنم، من می‌رم صبحونه بخورم، شما هم می‌تونید فکراتون رو بکنید.

این را گفت و به آشپزخانه رفت، مدتی به سکوت طی شد که رها این سکوت را شکست و گفت:

- از دست هیوا ناراحت نباشید، من راضیش می‌کنم، اونقدر هم که فکر می‌کنید بی‌رحم نیست.

و خواست برخیزد که یوسف با تندگی گفت:

- لازم نیست راضیش کنید، پولی که خواسته اونقدری زیاد نیست که نتونیم بدیم.

و همینطور که با خشم به چشمان رها چشم دوخته بود گفت:

- دیشب با رامین صحبت می‌کردم کاملاً روشنم کرد که شما کی هستید؟ رامین پسر خاله تون رو که می‌شناسید.

رها وا خورده و حیران مانده بود، یوسف که سالن را ترک کرد، رها همینطور سر به زیر داشت، بغض گلویش را می‌فشرد اما نمی‌خواست به اشک‌هایش اجازه‌ی فرو ریختن را بدهد، مادر یوسف ناراحت گفت:

- معذرت می‌خوام دخترم، یوسف ...

رها دستش را به علامت سکوت بالا آورد و با چشمان اشکی فقط نگاهش کرد، نگاهی که هزاران حرف داشت، بعد از جا برخواست و به آشپزخانه رفت، صندلی مقابل هیوا را عقب کشید و نشست.

هیوا هم مات مانده بود به صبحانه‌ای که روی میز چیده شده بود، گویا یک لقمه هم نخورده بود.

خودش هم نمی‌دانست برای چه عصبانی است. از طرفی حرفی می‌زد و رها را ناراحت می‌کرد و از طرفی خودش هم ناراحت می‌شد، بیشتر از هر کسی از دست خودش عصبانی بود، لبه‌ی پلکان نشسته بود و چشمان به خشم نشسته‌اش به تک درخت نارنج تنومند باغچه بود که با صدای مادرش به خودش آمد.

- نباید اون حرف رو بهش می‌زدی؟ این دختر مهمون ماست.

نگاهش به سمت مادرش برگشت و سری تکان داد، مادرش در کنارش نشست و گفت:

- خودت همیشه می‌گفتی رامین دروغ زیاد می‌گه ولی به خاطر غزاله احترامش رو نگه می‌دارم، چی شد حالا تا یک حرفی زد باورت شد.

شرمزده گفت:

- معذرت می‌خوام .

- از من نباید معذرت بخواهی، از اون دختر باید معذرت بخوای.

- از دست هیوا ناراحت بودم، نفهمیدم به دوستش بد گفتم.

مادر چون نفس عمیقی کشید و گفت:

- به هیوا هم باید حق بدیم، توی همه‌ی این سالهایی که مادر می‌خواست، مادر نداشت، حالا هم که به خاطر آرزو رفتیم سراغش باید حق بدیم بهش که از ما متنفر باشه.

- ولی جیران مقصر نیست، همه‌ی این سالها می‌خواست بره سراغ دخترش ولی شوهرش اجازه نداد.

- خب پسرم، هیوا که این موضوع رو نمی‌دونه، جیران هم اقبالی نداشت از دست پدر هیوا رها شد گیر بدتر از پدر هیوا افتاد، ناچار بود که باهاش بسازه.

مدتی با مادرش صحبت کرد و بعد با هم به داخل برگشتند، رها توی پذیرایی با جیران نشسته بود و صحبت می کردند، یوسف هم تا نشست گفت:

- هیوا کجاست؟

هر چند نگاهش به رها بود و سوالش را از او پرسید اما جیران جوابش را داد:

- رفت لباس پیوشه تا برای آزمایش بریم.

یوسف ابروی راستش را به زیبایی بالا انداخت و گفت:

- چه خوب، من هم می رم حاضر بشم.

یوسف این را گفت و به اتاقش رفت، بعد از رفتنش جیران گفت:

- زبونش تلخ هست اما قلب مهربونی داره.

رها با تلخندی گفت:

- این موضوع رو قبلاً ناهید خانم گفتن، می بخشید من هم برم حاضر بشم.

رها هم که رفت بعد از مدتی ناهید خانم از آشپزخانه بیرون آمد و نزدیک دخترش نشست و آرام گفت:

- می گم جیران نظرت در مورد رها چیه؟

جیران پرسشگرانه گفت:

- از چه لحاظ؟

ناهید خانم ریز خندید و گفت:

- می تونه جای خالی غزاله رو برای یوسف پر کنه؟

- این جووری که آقا پسر تون باهاش حرف می زنه، گمون نمی کنم.

ناهید باز با لبخندی دست دخترش را گرفت و گفت:

- ولی من فکر می‌کنم می‌تونه، یوسف فقط یه کم زبونش تلخ، ولی اگر مهر دختری به دلش بیفته دست از این تلخی بر می‌داره.

- یعنی فکر می‌کنید مهرش به دل یوسف افتاده.

- نمی‌دونم، ولی حواسم بهش بود، خیلی حواسش جمع این دختره، دیروز هم به رها می‌گفت یک کار و خونه‌ی مناسب در اختیار تون می‌ذارم با هیوا بمونید.

- چی بگم والا مادر.

با باز شدن در اتاق هیوا و بیرون آمدنش از اتاق صحبت‌هایشان را تمام کردند، پشت سرش رها هم از اتاق بیرون آمد و با ملحق شدن یوسف به آنها از ناهید خانم خداحافظی کردند و راهی بیمارستان شدند.

یوسف رانندگی می‌کرد و جیران خواهرش صندلی جلو در کنارش نشسته بود، نیم‌نگاهی از آینه به عقب انداخت، هیوا و رها جدا از هم در کنار دو در نشسته بودند و نگاه‌هایشان خیابان را می‌کاوید، یکی نصیبش پیاده رو و مغازه‌ها بود و دیگری لاین دیگر خیابان و با ماشین‌های که سپر به سپر حرکت می‌کردند و صدای بوقشان گوش فلک را کر کرده بود، درون یک ترافیک سنگین و اعصاب خورد کن گرفتار شده بودند که گویی فقط یوسف را عصبانی کرده بود، جیران هم نگاهش به بیرون بود اما او داشت تصویر هیوا را از داخل آینه ب*غل ماشین نگاه می‌کرد، هیوا درست پشت صندلی او نشسته بود و سرش را روی دستش که لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشته بود تکیه داده بود و متفکر به خیابان خیره بود، گاهی قطره اشکی از چشمان جیران روی صورتش سُر می‌خورد و او سریع می‌گرفت تا کسی متوجه نشود اما یوسف به خوبی متوجه آن شده بود.

این جو سنگین ماشین را یوسف شکست و گفت:

- هیوا جان!

نگاه هیوا بدون اینکه به سمتش برود، گفت:

- جانش زیادیه، فقط هیوا.
- و بعد نگاهش را به یوسف داد و گفت:
- امرتون یوسف خان؟
- یوسف هم در جوابش مانند خودش گفت:
- خانس زیادیه، فقط دایی، شیر فهم شد؟
- هیوا خنده‌ی کوتاهی زد و گفت:
- تا حالا بیست و یکی عابر رو رد کردید.
- که چی؟
- جیران وارد صحبتشان شد و گفت:
- عابر بعدی رو نگه دار داداش.
- یوسف نیم‌نگاهی به جیران انداخت و گفت:
- واسه چی؟
- به جای جیران، هیوا گفت:
- می‌خواد ثابت کنه چقدر دخترش رو دوست داره.
- جیران با بغضی که در گلو داشت گفت:
- من تو رو همون قدری دوست دارم که آرزو رو دوست دارم.
- هیوا زهر خندی به لبش نشست و جوابی به او نداد، رها خودش را به کنار هیوا کشاند و دستش را گرفت، نگاه هیوا که در چشمانش نشست آرام گفت:
- دختر غُد بازی در نیار.

هیوا فقط سری تکان داد و دوباره نگاهش را به بیرون داد، یوسف آن‌ها را کاملاً زیر نظر داشت و از آینه آن‌ها را می‌پایید که از جلوی رویش غافل شد و با فریاد مواظب باش جیران به خودش آمد اما این فریاد دیر به کمکش آمد تا بخواهد کاری کند، دیر شد و ماشینش با ماشین جلویی برخورد کرد و صدای خورد شدن چراغ‌های هر دو ماشین، خنده‌ی بلند هیوا را درآورد و شادمان گفت:

- جفت چراغات ترکید دایی.

یوسف عصبی روی فرمان کوبید و گفت:

- لعنت به این ترافیک.

این را گفت و عصبانی از ماشین پیاده شد، هیوا به شانه‌ی مادرش زد و گفت:

- خانوم یک عابر اون سمت خیابون هست، تا آق داداشتون خسارت میده شما هم می‌تونن بری وجه اولیه رو کارت به کارت بزنی.

و کارت عابر خودش را از ورای شانه‌ی جیران به سمت جلو گرفت و گفت:

- بزن به این شماره کارت، فیشش هم بیار چون پیامک حسابم غیر فعاله، اس ام اس واریزیش واسه‌م نییاد.

جیران کارت را گرفت و از ماشین پیاده شد.

هیوا نگاهش را به مسیر رفتن مادرش داده بود و باز داشت توی افکارش غوطه می‌خورد که رها دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- به نظر من مادرت مقصر نیست، نباید باهانش اینطور رفتار کنی.

هیوا با تلخی دست رها را از روی شانه‌اش کنار زد و از ماشین پیاده شد، یوسف در حال صحبت با راننده‌ی ماشینی بود که با او تصادف کرده بود، موضوع بحثشان خسارتی بود که یوسف باید پرداخت می‌کرد، مرد هر دقیقه مبلغی می‌گفت و یوسف فقط می‌خواست زودتر از شرش رها شود برای همین

زیاد با او چانه نمیزد، هیوا هم داشت کارشناسانه ماشین را نگاه می‌کرد که یوسف متوجه او شد تا خواست با هیوا حرف بزند با صدای آن مرد متوجه او شد.

- حول و حوش هشتصد نهصد خرج ماشینم میشه.

باز تا یوسف خواست به این مبلغ معترض شود، هیوا گفت:

- بیشتر از این‌ها میشه آقا، کم کمش یک و نیم دستتون رو می‌گیره.

یوسف با چشم غره‌ی گفت:

- شما نمی‌خواد کارشناسی کنی، بشین تو ماشین.

صدای بوق ماشین‌ها درآمده بود و بعضی‌ها داشتند ناسزا می‌دادند که چرا حرکت نمی‌کنند، مرد راننده

ماشین مدارک یوسف را گرفت و خواست قبل از هر حرفی ماشینشان را کنار بکشند، ماشین‌ها که به

حاشیه‌ی خیابان کشیده شدند، مرد راننده باز داشت برآورد خسارت می‌کرد و همین موضوع یوسف را

حسابی عصبی کرده و فقط سعی می‌کرد از کوره در نرود، رها و هیوا آهسته با هم چیزی را گفتند و بعد

به سمت پیاده رو به راه افتادند، گویا می‌خواستند برای کمی خرید به مغازه‌ی بروند که یوسف

متوجه‌شان شد و عصبانی به دنبالشان به راه افتاد و تا به آنها رسید، بازوی هیوا را گرفت و بر سرش

فریاد زد:

- کجا داری میری؟

هیوا که از برخوردش جا خورده بود لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد عصبانی بازویش را از دستش

بیرون کشید و فریاد زد:

- به خودم مربوطه که کجا میرم.

قبل از اینکه یوسف حرف دیگری بزند، رها گفت:

- گفتیم تا کارتون تموم میشه دو تا جوراب از اون مغازه بخریم.

یوسف متوجه شد که تند رفته است، فقط سری تکان داد و گفت:

- زود برگردید.

هیوا با غرلندی راهش را کشید و رفت، یوسف رفتن هیوا را نگاه می کرد و رها هم او را، نگاه یوسف به سمت او برگشت و در نگاهش نشست، رها تند و سریع گفت:

- زود برمی گردیم.

و برای فرار از نگاه یوسف سریع رفت، با این که یوسف عصبانی بود اما خودش هم نفهمید چرا این حرکت رها لبخند را مهمان لبش کرد و با خودش گفت:

- غزاله!

هیوا بی توجه به این که یوسف و مادرش منتظر آن ها هستند، بین رگال لباس های توی مغازه می چرخید و گاهی لباسی را از رگال بیرون می کشید و نظر رها را می پرسید، رها که نزدیک خروجی مغازه ایستاده بود، گاهی نگران بیرون را نگاه می کرد، هیوا باز تاپ زیبای زنانه ای را از رگال چرخان بیرون کشید و گفت:

- این چگونه رها؟

رها عصبی گفت:

- هیوا بیا بریم الان میاد یک چیزی بهمون میگه ها.

هیوا خنده ای زد و باز همین طور که لباس ها را نگاه می کرد گفت:

- خودمونیم رها خیلی خوب ازش حساب می بری ها، نترس بابا این دایی من هارت و پورت داره ولی هیچی تو دلش نیست.

و تا به سمت رها برگشت که بقیه‌ی حرفش را بزند با دیدن یوسف که با ابروان گره کرده در کنار رها ایستاده است و او را نگاه می‌کرد، آب دهانش را با ترس قورت داد و با این که حساب کار دستش آمده بود ولی جسورانه گفت:

- دلم خواست واسه خودم لباس بخرم.

یوسف به سمت رگال‌ها رفت تند تند تی***ها و پیراهن‌های دخترانه را نگاهی انداخت و چندتایی را برداشت و به سمت فروشنده رفت و همه‌ی آنها را حساب کرد، کیسه‌های خرید را که تحویل گرفت به سمت هیوا که سر جایش خشکش زده بود برگشت، دستش را گرفت و در حالی که او را به دنبال خودش می‌برد، گفت:

- از این بچه بازی‌ها خوشم نیامد.

در ماشین را که برایش باز کرد، دستش را رها کرد و این دفعه مستقیم به چشمان هیوا که برای دیدن او سرش را بالا گرفته بود چشم دوخت و گفت:

- دختری اعصاب خوردکن تر از تو ندیدم، اگر می‌خواستی همه‌ی اون مغازه رو هم بخری احتیاج به این همه زمان نداشتی، سوار شو.

و رفت سوار ماشین شد، جیران نزدیک هیوا شد و آرام گفت:

- به دل نگیر دخترم، داییت توی ترافیک که بمونه بی‌اعصاب میشه، دلپش رو اگر بدونی شاید تو هم بهش حق بدی.

و فیشی را به سمتش گرفت و گفت:

- بیشتر از سه میلیون نمی‌تونستم کارت به کارت کنم، به هوشنگ زنگ زد شماره کارتت رو بهش دادم، میره بانک می‌ریزه به حسابت، تا عصری پول توی حسابت.

هیوا بدون اینکه فیش را بگیرد یا حرفی بزند داخل ماشین نشست، رها هم در کنارش نشست، یوسف به سمت عقب چرخید و کیسه‌ی خریده‌ها را به سمتش گرفت و با لحن آرام‌تری گفت:

- متأسفم سرت داد زدم، بد سلیقه نیستم امیدوارم سلیقه‌ی من رو دوست داشته باشی.

هیوا با چشمان از خشم دریده ناراحتیش را به جان یوسف ریخت و بعد کیسه را از دستش کشید و از پنجره بیرون انداخت و گفت:

- ممکنه دیر بشه، راه بیفت یوسف خان.

یوسف به سمت جلو چرخید و عصبانیتش را با فشردن فرمان اتومبیل سعی کرد مهار کند، لحظاتی بعد وقتی جیران خواست پیاده شود که کیسه را بردارد ماشین را از جا کند و حرکت کرد که همین حرکت ناگهانی جیغ و داد جیران را درآورد.

- چه خبرته یوسف؟

مسیر رسیدن به بیمارستان به سکوت طی شد، یوسف با ماشین وارد پارکینگ بیمارستان شد و همگی به سمت ساختمان اصلی بیمارستان به راه افتادند، تا وارد بیمارستان شدند هر کدام از پرسنل که یوسف را می‌دیدند با احترام و دکتر دکتر گفتن به او ابراز ارادت می‌کردند و یوسف با بعضی‌ها دست می‌داد و با بعضی دیگر با سلامی کوتاه از کنارشان رد می‌شد، وارد بخش آزمایشگاهی بیمارستان شدند و یوسف و جیران به سمت ایستگاه پذیرش رفتند، پرستار با دیدن یوسف سریع برخواست و با یوسف مشغول صحبت شد، هیوا خسته روی صندلی کنار کریدور دورتر از آن‌ها نشست، رها هم در کنارش نشست و گفت:

- میگم هیوا دیدی چقدر داییت رو تحویل می‌گرفتن و بهش احترام می‌داشتن.

هیوا بی تفاوت نگاهش کرد و گفت:

- حالا تو چرا ذوق کردی؟

رها با تلخندی گفت:

- کی گفته من ذوق کردم؟ چرا حرف الکی می‌زنی؟

- و نگاهش را به طرف دیگری داد، لبخندی مهمان ل*ب هیوا شد و دستش را گرفت و گفت:
- خیلی خب، معذرت می‌خوام.
- رها ناراحت نگاهش را به هیوا داد و گفت:
- من منظوری نداشتم.
- هیوا بیشتر از قبل به سمتش چرخید و انگشت اشاره‌اش را به قلب رها زد و گفت:
- سرکوبش نکن اجازه بده عاشق بشه.
- رها با زهرخندی گفت:
- ولم کن هیوا، دلت خوشه. نبودی ببینی چطور جلوی مادرش و مادرت خوردم کرد.
- هیوا با ابروهای گره کرده گفت:
- غلط کرد به خودم می‌گفتی حسابش رو برسم.
- تو لازم نکرده حسابش رو بررسی، اخم که می‌کنه از ترس می‌شاشی به خودت.
- با این حرف رها خنده‌ی بلند و شاد هر دویشان به هوا برخاست و این خنده شروعی بود برای بگو و بخندهایشان که یوسف و جیران به سمتشان آمدند و یوسف باز اخمی به جان هر دویشان ریخت و با تلخی گفت:
- چه خبره؟ خنده‌هاتون کل بیمارستان رو برداشته.
- هیوا اخمش را با اخم جواب داد اما رها فقط با ترس نگاهش می‌کرد، جیران باز برادرش را به آرامش دعوت کرد و از هیوا خواست تا برای انجام آزمایش با او برود، هیوا با مادرش همراه شد و بعد از رفتنش یوسف به جای او نشست، درست در کنار رها، رها داشت یوسف را نگاه می‌کرد که یوسف نگاه پر خشمش را به جان او ریخت و گفت:
- با هیوا صحبت کردید؟

رها آب دهانش را قورت داد و گفت:

- در مورد چی؟

- این که بمونید.

- ببخشید فراموش کردم یعنی وقت نشد.

یوسف باز با تلخی با خودش گفت:

- لعنت به تو.

اما این حرفش را رها شنید. با چشمانی که اشک به آن نشست و صدای که می لرزید گفت:

- چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

یوسف این جمله را به خودش گفته بود و رها گمان کرد به او گفته است، یوسف متعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که با دیدن چشمان به اشک نشسته‌ی رها زبانش قفل شد، رها نگاهش را گرفت و گفت:

- هیوا رو راضی می‌کنم که بمونه، خودمم میرم گورم رو گم می‌کنم.

این را گفت و برخاست. با عجله بخش را ترک کرد اما یوسف حیران مانده بود و رفتنش را نگاه می‌کرد و بعد از مدتی برخاست و همین‌طور که به دنبالش می‌رفت با خودش گفت:

- چه مرگت شده یوسف، به خودت بیا این دختر غزاله نیست.

هیوا روی صندلی مخصوص خون‌دهی نشست و آستین لباسش را بالا زد، همیشه از آمپول و خون ترس داشت پرستار بالای دستش را بست تا رگش را بهتر ببیند، هیوا تا سرنگ را دید چشمانش را بست و رویش را برگرداند، جیران درست در کنار صندلی ایستاده بود، وقتی هیوا با ترس رویش را برگرداند آرام دستش را روی دست دیگر هیوا گذاشت، پرستار با لبخندی گفت:

- تموم شد.

هیوا نفس راحتی کشید و دستش را از زیر دست جیران بیرون کشید و پنبه را روی زخم فشرد و گفت:

- دیگه با من کاری نداری؟

پرستار با گفتن نه از اتاق بیرون رفت، هیوا هم برخاست که درست رو به روی جیران قرار گرفت که با چشمان اشک آلود نگاهش می کرد، جلو رفت و خواست هیوا را در آغو*ش بگیرد که هیوا دستش را دراز کرد و مانعش شد و گفت:

- حوصله‌ی این کارها رو ندارم، بین جیران خانم را*بطه‌ی من و شما را*بطه‌ی فروشنده و خریدار، من به ج*ن*س*ی دارم که اگر مقبول بیفته می خوام بفروشم و شما خریداری، والسلام.
جیران اشکش را گرفت و گفت:

- بهت حق میدم من اونقدری مادر خوبی نبودم که به خاطر بچم فداکاری کنم، بمونم و دخترم رو تنها نذارم.

- خب پس دیگه این کاراتون واسه چیه؟ شما بیست و پنج سال قبل من رو گذاشتید و رفتید دنبال زندگیتون، الان دیگه این کاراتون واسه چیه؟

- درسته مادر لایقی نبودم اما دوست که دارم.

- دوست دارم واسه من زندگی نشد، بین خانم اعصاب من به اندازه‌ی کافی داغون هست با این تیاتر بازی کردن‌ها داغون ترش نکن لطفاً.

و از کنارش گذشت و از اتاق بیرون زد.

یوسف که وارد حیاط بیمارستان شد با نگاهش به دنبال رها گشت اما او را پیدا نکرد و همین موضوع کلافه‌اش کرده بود، کمی توی حیاط چرخید تا بالاخره رها را دید که کنار درختی روی چمن‌های فضای سبز نشسته بود و سر به زانو گذاشته بود، آرام به او نزدیک شد، رها بی وقفه جمله‌ی "من بی گناهم" را با خودش تکرار می کرد و اشک می ریخت.

یوسف کلافه چنگی به موهایش زد و رو به رویش روی چمن زانو زد و آرام صدایش زد:
- رها خانوم.

رها ترسیده سر بلند کرد، صورتش از اشک خیس بود و چشمانش به خاطر گریه قرمز شده بود، با دیدن یوسف، سریع اشک‌هایش را گرفت اما حرفی نزد، یوسف هم ماتش برده بود و فقط نگاهش می‌کرد که با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد، موبایلش را از جیب بیرون کشید و با دیدن شماره‌ی جیران رد داد و دوباره نگاهش را به رها داد و گفت:

- اون جمله رو من به خودم گفتم، من گاهی با خودم حرف می‌زنم، به خودم ناسزا میدم، خودم رو مواخذه می‌کنم، به خدا راست میگم، به شما نگفتم.

رها آرام برخواست، یوسف هم همراه او برخواست، رها به درخت چسبیده بود و فقط به چشمان یوسف که در فاصله‌ی یک قدمی‌اش بود نگاه می‌کرد باز این یوسف بود که این سکوت را شکست و گفت:
- باور نکردید اون جمله رو به خودم گفتم؟

رها نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- باور کردم.

و خواست برود که یوسف لبه‌ی آستینش را گرفت که نگاه رها به عقب برگشت و متعجب به آستینش که در دست یوسف بود دوخته شد و دوباره نگاهش در نگاه یوسف نشست، یوسف بعد از لحظاتی مردد گفت:

- می‌تونی شبیه غزاله بشی؟

نگاه رها رنگ تعجب گرفت، مدتی باز در نگاه هم غوطه خوردند که موبایل یوسف زنگ خورد، یوسف آرام دست رها را رها کرد و گفت:

- بهتره بریم، جیران و هیوا منتظر مون هستن.

و سریع از کنار رها گذشت و رفت درحالی که سوالی را به جان رها انداخته بود که رها معنایش را نمی فهمید.

هیوا وقتی یوسف و رها را دید که در کنار هم قدم زنان به سمت آنها می آمدند لبخند پهنی روی صورتش نشست و آرام با خودش چیزی گفت، یوسف و رها تا به آنها رسیدند قبل از این که یوسف حرفی بزند هیوا جلو پرید و با ذوق گفت:

- کجا رفته بودید، هان؟

اما یوسف ذوقش را با اخمی خفه کرد و خطاب به خواهرش گفت:

- کارتون تموم شد؟

جیران سری تکان داد و گفت:

- بله، داداش میشه سفارش کنی کارهای آزمایش رو سریع تر انجام بدهند.

هیوا همین طور که به سمت رها می رفت با زهر خندی گفت:

- آرزو جونشون داره می میره.

و دست رها را گرفت و از آن جا دور شدند، جیران با غم و یوسف با حرص در نگاهشان بدرقه شان کردند، هیوا و رها به اولین نیمکتی که رسیدند نشستند و باز رها بازپرسانه اما به شوخی گفت:

- رها زود باش بگو بینم با دایی من کجا رفته بودی؟

رها سرد و دلزده گفت:

- ولم کن رها، دلت خوشه.

هیوا هم آهی کشید و گفت:

- دلم که خوش نیست ولی به این که زن داییم بشی خوش بین هستم.

رها که بی تفاوت نگاهش را به شمشادها داد بود جوابش را داد:

- داییت یک مرد عاشق که به هیچوجه نمی‌تونه کسی غیر از غزاله رو دوست داشته باشه.

هیوا با ذوق به سمتش چرخید و گفت:

- خب تو باید نظرش رو عوض کنی، رها نگام کن.

نگاه رها به سمت او برگشت و هیوا همین‌طور که در چشمانش خیره بود گفت:

- دوستش داری، مگه نه؟

رها از ورای شانهای هیوا نگاهش به یوسف و جیران افتاد که به سمتشان می‌آمدند و آرام جواب هیوا را داد:

- چند سال قبل وقتی رفته بودم ملاقات غزاله توی بیمارستان دیدمش، اون موقع ته دلم آرزو کردم کاش به جای غزاله بودم و همچین مردی دوستم داشت، وقتی برگشتم اهواز تا یک مدت بهش فکر می‌کردم ولی کم‌کم فراموشش کردم، باورت میشه وقتی توی ویلای جنوب دیدمش شناختمش؟ هیوا با حرص مشتیی به بازویش زد و گفت:

- خب پس چرا نگفتی عَبعُبی؟

- نمی‌دونم، دارن میان.

نگاه هیوا هم به عقب چرخید، یوسف بی‌تفاوت از کنارشان گذشت و جیران ایستاد و گفت:

- می‌تونیم بریم دیگه این‌جا کاری نداریم.

هیوا و رها هم با او همراه شدند، هر سه ساکت بودند که این سکوت را جیران شکست و گفت:

- هیوا جان دانشگاه هم رفتی؟

هیوا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- بله رفتم.

جیران با شوق نگاهش کرد و گفت:

- چقدر خوب، چه رشته‌ای؟

جیران این سوال‌ها را پرسید صرفاً برای این که سر صحبت را باز کند، اما هیوا او را به بازی گرفته بود

برای همین باز با شیطنت و خیلی جدی گفت:

- رشته‌ی جانورشناسی.

جیران باز با ذوق و علاقه گفت:

- رشته‌ی خوبی، باید سخت هم باشه.

- آره خب سخت بود ولی من از پیشش براومدم و الان یک جانورشناس حرفه‌ای هستم.

- تا چه مقطعی خوندی؟

- دکترا.

و باز جیران حیرت‌زده گفت:

- چه عالی، می‌دونستم به خودم رفتی و به تحصیل علاقه داری.

- شما هم جانورشناسی خوندید؟

تا رسیدن به ماشین با جیران صحبت کردند و جیران اصلاً متوجه نشد که هیوا او را سرکار گذاشته

است، همگی سوار که شدند، یوسف بدون هیچ حرفی حرکت کرد و از پارکینگ خارج شد اما بیرون

بیمارستان جیران با دیدن ماشین همسرش گفت:

- نگه دار یوسف، هوشنگ رسید.

یوسف ماشین را کنار کشید و توقف کرد، ماشین مدل بالا و زیبایی آن سوی خیابان توقف کرد و مرد

میانسال و قد بلند لاغر اندام که کت و شلوار شیکی به تن داشت از ماشین پیاده شد و از خیابان گذشت،

یوسف و جیران سریع از ماشین پیاده شدند، رها هم به رسم ادب پیاده شد که هوشنگ با دیدنش با خوشرویی گفت:

- سلام هیوا خانم، ممنون که تشریف آوردید برای آزمایش.

رها سلامش را جواب داد و تا خواست او را متوجه اشتباهش کند، یوسف گفت:

- آقا هوشنگ ایشان هیوا نیستن، دوست هیوا، رها خانم هستن.

هوشنگ ابروی بالا انداخت و گفت:

- می‌بخشید، پس هیوا خانم.

جیران با لبخندی گفت:

- توی ماشین.

هوشنگ به سمت ماشین آمد و از سمت پنجره‌ی راننده که پایین بود داخل ماشین را نگاه کرد و باز با خوشرویی گفت:

- سلام هیوا خانم.

نگاه هیوا که از سوی دیگر به بیرون بود به جانب او برگشت و گفت:

- سلام.

سلامش به قدری سرد و یخ بود که هوشنگ را ناراحت کرد و با رفتاری رسمی‌تر گفت:

- ممنونم که تشریف آوردید، حق الزحمه‌ی که تا این‌جا خواسته بودید پرداخت شد.

- تشکر.

هوشنگ بدون هیچ حرف دیگری از کنار ماشین عقب رفت، جیران و هوشنگ از یوسف و رها خداحافظی کردند و رفتند، رها باز در کنار هیوا نشست و یوسف پشت ر*ل و قبل از حرکت کردن، نگاهش را از آینه به عقب داد و گفت:

- بیا جلو هیوا.

هیوا همین طور که نگاهش به بیرون بود گفت:

- راحتم.

یوسف هم بدون حرفی ماشین را به حرکت درآورد، در مسیر سکوت حاکم بود تا این که صدای زنگ موبایل یوسف سکوت سنگین ماشین را شکست، کسی که تماس گرفته سیاوش بود، هیوا با شنیدن اسم سیاوش گوش‌هایش تیز شد و ناخودآگاه نگاهش به سمت یوسف برگشت، یوسف وقتی تماسش را قطع کرد باز از آینه نیم‌نگاهی به عقب انداخت و ماشین را نگه داشت و گفت:

- مشکلی پیش اومده که باید برم شرکت، واسه تون تاکسی می‌گیرم برید خونه؟

هیوا لجوجانه گفت:

- خب اول ما رو برسونید خونه بعد برید دنبال کارتون.

یوسف با تلخی جوابش را داد:

- مسیرها کلی از همدیگه پرته، بخوام شما رو برسونم، زمان رو از دست میدم، خیابون‌ها هم که ماشالله می‌بینی چقدر شلوغ.

رها دست هیوا را گرفت و با نگاهش او را دعوت به آرامش کرد و خطاب به یوسف گفت:

- من تهرون مثل کف دستم می‌شناسم، ما همین‌جا پیاده می‌شیم و می‌ریم خونه.

و خواست در را باز کند که هیوا گفت:

- نخیر، با شما می‌ایم، اشکالی داره ما هم بیایم شرکتتون آق دایی؟

یوسف عصبانی گفت:

- چند بار باید بهت بگم این طوری حرف نزن دوست ندارم.

- دنیا پر از چیزهای که آدم‌ها دوست ندارن، روی چیزهای که دوست داری تمرکز کن دایی.

یوسف پوفی کرد و ماشین را از جا کند و حرکت کرد، لبخندی مهمان ل*ب هیوا شد، نگاهش را به بیرون داد و به ضربان قلبش فکر می کرد که بی اختیار بالا رفته بود، فکرش را نمی کرد قلباً از دیدار دوباره ی سیاوش تا این حد خوشحال شود.

تمام مسیر به سکوت گذشت، یوسف به ساختمان تجاری زیبایی که رسید با ماشین وارد پارکینگ شد و بعد از توقف گفت:

- رسیدیم، نمی خواهید پیاده بشید.

و خودش از ماشین پیاده شد، دخترها هم سریع با او همراه شدند، با آسانسور خود را به طبقه ی یازدهم رساندند، یوسف به محض خروج از آسانسور به سمت واحدی رفت که کنار در روی دیوار تابلویی طلایی رنگی نصب بود و روی تابلو اسم شرکت حک شده بود، به دنبال یوسف وارد شرکت شدند، منشی که دختر جوان و زیبایی بود به محض ورود یوسف از جا برخاست و سلام داد، یوسف سلامش را جواب داد و به جانب رها و هیوا چرخید و گفت:

- می تونید همینجا بنشینید تا کار من تموم بشه.

رها چشمی گفت، یوسف نگاهش را به منشی داد و گفت:

- لطفاً بگید برای خانمها چای و کیک بیارن.

این را گفت و وارد اتاقی شد و در را بست، منشی به دخترها سلامی داد و تعارف کرد که بنشینند، رها دست هیوا را کشید و او را به سمت صندلی های برد که در کنار دیوار بود و مقابلش میز عسلی شیشه ی زیبایی قرار داشت، هیوا تا نشست گفت:

- باریکلا به آق دایی، شرکت قشنگی داره.

تا این حرف را زد منشی با خوشرویی گفت:

- شما خواهرزاده ی آقای دکتر هستید؟

هیوا یخ نگاهش کرد که لبخند روی صورت منشی جمع شد و تلفن را برداشت و برای آن‌ها سفارش چای و کیک داد، رها سرش را به هیوا نزدیک کرد و گفت:

- تو چت شده هیوا؟ انقدر بیس نباش.

هیوا سردی نگاهش را به جان رها ریخت و قبل از این که حرفی بزند صدای سیاوش را شنید:

- به به ببین کی اینجاست، خانم مارپل، چطوری دختر عمه؟

هیوا با این که ته دلش غنج رفته بود اما ابروی در هم کشید و گفت:

- پس کو کیک و چایی که سفارش داده بودیم.

سیاوش ابروی در هم کشید و گفت:

- چی؟

- مگه آبدارچی شرکت نیستی، کیک و چای سفارش داده بودیم، زود برو بیار.

سیاوش جنگی به سمتش آمد و به سمتش خم شد، آن قدری حرکتش تند و سریع بود که هیوا ترسیده خودش را عقب کشید و گفت:

- هوش چته؟

سیاوش که صورتش در نزدیکی صورت هیوا بود چشم در چشم هیوا چرخاند و گفت:

- آدمت می‌کنم.

هیوا خنده‌ی زد و گفت:

- برو بابا.

سیاوش عقب ایستاد، عصبی لبش را گزید و خطاب به رها گفت:

- مراقب این دوستتون باشید اینجا محل کاره، پارک نیست.

یوسف از اتاق بیرون آمد و با ابروهای گره کرده سیاوش را صدا زد که سیاوش به سمتش رفت و با هم وارد اتاق شدند و در بسته شد.

رها نفس راحتی کشید و گفت:

- ترسیدم، فکر کردم می‌خواد بزنت.

- جراتش رو نداره.

رها با خنده‌ی سرش را نزدیک هیوا برد و گفت:

- ولی خدایی دختر عمه پسر دایی عین هم هستید، هردو تاتون خل و دیوونه.

هیوا جوابی به رها نداد و همانطور که دست به سی*نه نشسته بود نگاهش را به منشی دوخته بود که چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت تا بالاخره او را مغلوب کرد و مجبور شد نگاهش را از آن‌ها بگیرد.

رها که فرصت را مناسب دید به سمت هیوا چرخید و گفت:

- هیوا باهات حرف دارم.

نگاه هیوا به سمت رها آمد و گفت:

- خب من می‌شنوم.

رها مکثی کرد و بعد آرام مشغول صحبت شد و در را*بطه با این که یوسف خواسته بود که تهران بماند و او مسئولیت پیدا کردن یک شغل خوب و محل زندگی خوب را برایشان به عهده می‌گیرد، هیوا حرف‌هایش را که شنید کمی فکر کرد و بعد گفت:

- خب اگر توی شرکت خودش به ما کار میده و یه آپارتمان خوب واسه مون بگیره، چرا که قبول نکنیم.

و چشمکی چاشنی کلامش کرد و گفت:

- فکر می‌کنم شغل خوبی باشه.

رها با لبخندی گفت:

- می‌خوای شرکتش رو بکنی میدون جنگ با پسر داییت.

هیوا با ذوق گفت:

- از دعوا کردن باهاش لذت می‌برم.

رها خندید و باز هر دو ساکت شدند، مرد میانسالی با سینی دو تا چای و یک بشقاب کیک دستش بود از اتاق بیرون آمد، داشت چای‌ها را مقابلشان می‌گذاشت که هیوا گفت:

- شما چرا آقا؟ این پسره چرا خودش وظایفش رو انجام نمیده؟

مرد متعجب گفت:

- کدوم پسره؟

- همین پسره قدش مثل زرافه‌ست، کاکل داره و چشاش رنگ جلبکه.

مرد متعجب نگاهی به هیوا انداخت و بعد پرسشگر به منشی نگاه کرد که منشی گفت:

- آقای مهندس داوری رو می‌گن.

مرد با شنیدن این حرف ل*ب به دندان گرفت و گفت:

- مودب باشید خانم، چطور به خودتون اجازه می‌دید در مورد مهندس داوری اینطوری حرف بزنید.

منشی باز دخالت کرد و گفت:

- شما به کارتون برسید، این خانم‌ها از اقوام آقای دکتر داوری هستند.

مرد آهانی گفت و به آبدارخانه برگشت، رها فنجان چای را برداشت و آرام گفت:

- اگر اومدی اینجا در وهله‌ی اول باید این منشی رو ناک اوت کنی.

هیوا هم‌نگاهش کرد و گفت:

- اگر اومدی اینجا نه، اگر اومدیم، که احتمالاً حتماً می‌ایم.

مشغول نوشیدن چای بودند که سیاوش باز از آن اتاق بیرون آمد نگاهی به هیوا از سر خشم انداخت و کمی بلند خطاب به یوسف گفت:

- هنوز این جاست دایی، دوستش افسارش رو محکم گرفته.

هیوا هم با حرص گفت:

- دایی این وحشی که قلاده پاره کرده رو یه پوزبند بزن، می خواد گاز بگیره.

سیاوش با تلخندی گفت:

- من گوشت شغال نمی خورم، خیالت راحت.

تا این را گفت هیوا با زهرخندی گفت:

- عجیبه واقعاً، پس چطور می خوای باهاش زندگی کنی.

سیاوش لحظاتی گنگ نگاهش کرد و بعد عصبانی به سمتش آمد و دوباره به سمتش خم شد و این بار با خشم یقه‌ی هیوا را گرفت و او را بالا کشید و با چشمانی که از خشم دریده شده بود به چشمان هیوا خیره شد و با صدای که سعی می کرد کنترلش کند بر سرش غرید:

- دفعه آخرت باشه به نامزدم توهین می کنی دختره‌ی دزد، فهمیدی چی گفتم؟

همینطور هر دو چشم در چشم هم می چرخاندند که داد یوسف را شنیدند:

- این جا معلوم هست چه خبره؟ تمومش کن سیاوش.

سیاوش یقه‌ی لباس هیوا را پس زد و او روی مبل دوباره رها شد، سیاوش به سمت یوسف برگشت و گفت:

- متاسفم دایی، میرم به کارم برسم.

اما هیوا واخورده و ناراحت با شتاب برخاست و از شرکت بیرون زد، رها هم بلافاصله به دنبالش رفت.

هیوا وارد پارکینگ شد و به سمت خروجی می‌رفت که با دیدن کسی که از رو به رو می‌آمد پشت ماشین مخفی شد، آن شیدا بود که تلفنی حرف می‌زد و پیش می‌آمد برای همین متوجه او نشده بود، هیوا در کنار ماشین نشست، اما شاید مضمون حرف‌های شیدا برایش جالب بود که گوش‌هایش تیز شد.

- علی الحساب که با مهریه دستش بسته‌است، نگران نباش عزیزم، یه ماه از عروسیمون نگذشته یه دعوای مفصل راه می‌ندازم و برمی‌گردم خونه‌ی بابام، بعدم که با اون همه محکم کاری چاره‌ی نداره جز اینکه...

و با ورودش به آسانسور و بسته شدن در، بقیه‌ی حرفش را نشنید، اما همین تکه از حرف‌هایش هم او را نگران کرده بود، از پشت ماشین برخاست و متحیر به در آسانسور خیره بود که در آسانسور دیگر باز شد و رها بیرون آمد کمی که جلوتر آمد هیوا را دید و به سمتش آمد و شاکی گفت:

- تو کجا می‌ذاری میری هیوا.

نگاه هیوا به سمت رها چرخید و گفت:

- خیلی پسته.

رها به خیال این که در مورد سیاوش صحبت می‌کنه گفت:

- بی‌خیالش عزیزم، وقتی توی حرف زدن کم‌میارن این دفعه نیش می‌زنن، این خصلت بعضی از مردهاست.

هیوا ابروی در هم کشید و گفت:

- قبلنا می‌گفتی این خصلت همه‌ی مردهاست چی شد نظرت عوض شده.

رها خندید و گفت:

- خب بابا خصلت همه‌ی مردهاست.

هیوا به سمت خروجی به راه افتاد و گفت:

- می‌دونی کی رو دیدم؟

- نه کی؟

هیوا مکثی کرد و گفت:

- نامزد این پسره‌ی قزمیت.

- سیاوش رو میگی.

هیوا ایستاد به سمتش چرخید و گفت:

- مگه قزمیت دیگه‌ی هم داریم.

رها با شیطنت گفت:

- آره عمو یوسفش.

هیوا خندید و گفت:

- آره خب اونم هست.

رها باز به دنبالش راه افتاد و گفت:

- کجا دیدیش؟

- همینجا توی پارکینگ، اما اون من ندید، داشت تلفنی با یکی حرف می‌زد، می‌دونی داشت چی به اون

یارویی که باهاش حرف می‌گفت؟

رها بیشتر کنجکاو شد و هیوا وقتی حرف‌های شیدا را برای رها تکرار کرد، رها متعجب گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی پسر دایی جانم افتاده توی تله، دختره فقط می‌خواد تلک‌ش کنه.

کامل از پارکینگ بیرون آمده بودند و به سمت خیابان می‌رفتند، بعد از کمی سکوت رها گفت:

- هیوا باید بهش بگی، گناه داره اگر بدبخت بشه.

- خب بشه، به ما چه؟ اصلاً می‌دونی چیه حقشه.

تا رها خواست حرف دیگری بزند صدای بوق ماشین و در پی آن ترمز ناگهانی کنار پایشان آن‌ها را از جا پراند، یوسف عصبانی از ماشین پیاده شد و بر سر هردویشان داد زد:

- نه ذره‌ای شعور، نه ذره‌ای فکر دارید، نباید خبر بدید که دارید می‌رید؟ عینهو دو تا دختر بچه‌ی لوس رفتار می‌کنید.

رها و هیوا فقط نگاهش می‌کردند، رها قدمی جلو رفت و گفت:

- آقا یوسف شما...

یوسف اما عصبانی حرفش را برید و بر سرش داد زد:

- کافیه خانم، سوار شید.

هیوا اما تند گفت:

- من نخواسته باشم واسه‌م بزرگ‌تری کنی باید کی رو ببینم؟

یوسف دستانش را مشت کرد تا بلکه کمی آرام بگیرد، وقتی عصبانی می‌شد کافی بود کسی با او کل‌کل کند تا به نقطه‌ی انفجار برسد، با چشمان پر غضب نگاهش می‌کرد که رها شرایط را درک کرد و دست هیوا را کشید و به سمت ماشین بردش، وقتی در را باز کرد با خواهش گفت:

- تو رو خدا کوتاه بیا.

هیوا به خاطر خواهش رها توی ماشین نشست، رها هم در کنارش نشست، یوسف کمی قدم زد و بعد توی ماشین نشست و بدون هیچ حرفی ماشین را از جا کند و حرکت کرد، چند خیابانی به سکوت طی شد تا بالاخره رها این سکوت را شکست و گفت:

- آقا یوسف...

و یوسف بی رحمانه حرفش را برید و گفت:

- هیچی نمی‌خوام بشنوم خانم.

هیوا نیشخندی زد و آرام گفت:

- به درک.

و باز به سکوت طی شد، وقتی مقابل خانه توقف کرد، دخترها از ماشین پیاده شدند، یوسف ماشینش را از جا کند و رفت.

هیوا به شدت ناراحت بود و مستاصل و واخورده ایستاده بود و دور شدن ماشین را نگاه می‌کرد که رها دست به شانه‌اش گذاشت و گفت:

- بهش فکر نکن.

هیوا با زهرخندی گفت:

- جالبه هر کسی از راه می‌رسه هر طور دلش می‌خواد با من رفتار کنه و تو میگی بهش فکر نکنم.

- داییت توی شرایطی ما رو پیدا کرد که اصلاً شرایط خوبی نبود. برای همین ذهنیتش به ما بد شد.

- میرم سیگار بگیرم.

و رفت، رها چند باری صدایش زد اما می‌دانست در چنین موقعیتی باید تنه‌ایش بگذارد، خودش به سمت خانه رفت و زنگ در را فشرد.

هیوا قدم‌زنان تا سر کوچه رفت اولین مغازه که دید وارد آن شد، وقتی طلب سیگار کرد، فروشنده چشمانش شیطانی برقی زد، خواست سر صحبت باز کند که هیوا با نگاهش بر سرش غرید:

- اگر سیگار نداری بگو ندارم.

فروشنده‌ی جوان با لبخندی و زبان بازی گفت:

- چرا اوقات تلخی می‌کنی عزیزم، سیگار دارم، چی می‌خواهی؟

با گفتن فرقی ندارد یک پاکت سیگار و فندق از او گرفت و از مغازه‌اش بیرون زد.

سه ساعتی میشد که هیوا بیرون رفته بود و رها توی حیاط منتظرش نشسته بود. کمی نگران بود با خودش می‌گفت که کاش با او رفته بودم. با باز شدن در خانه، خوشحال از جا برخاست و به سمت در دوید اما با دیدن یوسف که وارد خانه شد خشکش زد. دوباره نگاهی به ساعت مچیش انداخت. شالش را کمی مرتب کرد و جلوتر رفت. یوسف هم با دیدنش ایستاد و با همان اخمی که هنوز روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود گفت:

- جایی تشریف می‌برید؟

رها با کمی دلهره گفت:

- میرم دنبال هیوا، گفت میره یه کمی قدم بزنه اما هنوز برنگشته.

یوسف هم کمی نگران شد و گفت:

- الان چقدر وقته که رفته؟

رها آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:

- از وقتی شما رفتید، از همون موقع رفت. گوشیش هم خاموش جواب نمیده.

یوسف کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- منتظر باشم، برمی‌گردم با هم می‌ریم.

یوسف این را گفت و به داخل رفت، رها پوفی کشید و با حرص با خودش گفت:

- ای نمیری هیوا، حالا این مجسمه‌ی ابوالهول می‌خواد باهام بیاد و هی به جونم غر بزنه.

مدتی طول کشید تا که یوسف با بدرقه‌ی مادرش از ساختمان بیرون آمد، گویی رفته بود لباس عوض

کند چون به جای کت و شلوار، یک شلوار جین و یک تی‌*** سفید به تن داشت. ترکیب زیبایی بود

آبی و سفید به اضافه‌ی کتونی‌های که سفید بود.

رها محو تماشای او شده بود که وقتی نزدیکش شد بشکنی جلوی چشمانش زد و گفت:
- بریم.

رها به خودش آمد و از اینکه او متوجه نگاه خیره‌اش شده است ل*ب به دندان کشید و با او همراه شد،
از خانه که بیرون آمدند. یوسف به سمت ماشینش رفت و رها گفت:

- فکر نمی‌کنم جای دوری رفته باشه، بهتره پیاده بریم؟

یوسف ضمن این که داخل ماشین می‌نشست، گفت:

- حوصله‌ی پیاده روی ندارم.

رها هم به سمت ماشین به راه افتاد، خواست در عقب را باز کند که در جلو توسط یوسف باز شد و
صدایش را شنید:

- بشین جلو.

رها چشم آرامی با خودش گفت و روی صندلی جلو جای گرفت.

یوسف کوچه را پشت سر گذاشت و همینکه وارد خیابان شد، گفت:

- یه بار دیگه موبایلش رو بگیر.

رها آرام گفت:

- فکر می‌کنم گوشیش شارژ تموم کرده.

- شاید هم خاموش کرده و شاید اگر تماس بگیرد الان روشن کرده باشه.

رها از گوشه‌ی چشم ناراضی نگاهش کرد و دوباره شماره‌ی هیوا را گرفت اما باز هم خاموش بود که
رها گفت:

- گفتم که شارژ تموم کرده.

یوسف باز به جانش غر زد:

- چقدر مطمئنید که شارژ تموم کرده شاید خاموش کرده.

رها این دفعه عصبانی نگاهش کرد و گفت:

- مطمئنم چون می‌دونم باتری موبایلش خر*ابه و زود به زود شارژ خالی می‌کنه.

یوسف نیم‌نگاه عصبانی به او انداخت و باز غزاله را به سرش زد:

- غزاله هیچ‌وقت زود از کوره در نمی‌رفت.

رها صاف نشست نگاهش را برگرداند و با تلخی گفت:

- من غزاله نیستم.

و یوسف تلخ‌تر به جانش نیش زد:

- حق با تو، غزاله هم‌تا نداشت. هیچکسی نمی‌تونه مثل غزاله باشه حتی دخترخاله‌ش.

اشکی از گوشه‌ی چشم رها روی گونه‌اش سُرید اشکی که یوسف ندید و رها خیلی سریع آن را گرفت.

مدتی به سکوت بینشان گذشت، یوسف متوجه شده بود که ناراحتش کرده است اما نمی‌دانست چرا این

کار را می‌کند، چون خودش هم قلباً از این موضوع ناراحت شده بود، برای این‌که باز سر صحبت را باز

کن، دگفت:

- حدس می‌زنید، کجا رفته باشه.

رها بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- نمی‌دونم، ولی شاید به گوشه دنج و خلوت گیر بیاره چند ساعتی بشینه زل بزنه به یه جا.

یوسف آرام با خودش گفت:

- توی این یه مورد شبیه داییشه.

رها اما شنید ولی حرفی نزد، یوسف می‌خواست عذر بخواهد اما کمی هم غرورش مانعش می‌شد. پوفی کرد و گفت:

- به پارک این نزدیکی هست بهتره به اونجا سر بزنیم.

رها باز همانطور که به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

- هیوا هیچ وقت پارک نمیره.

- چرا؟

- چون پارک دوست نداره.

یوسف که از این رفتار رها به ستوه آمده بود، باز با اخی گفت:

- حداقل برای اینکه خشکی گردن نگیری حداقل یه بار این طرف نگاه کن.

رها عصبانی سرش را به سمت او برگرداند تا حرفی بزند اما این حرکت ناگهانش باعث شد تا عضله‌ی گردنش بگیرد و همین درد ناگهانی آخش را در آورد، با ناله دست زخمی‌اش را بالا آورد تا روی گردنش بگذارد که زخم دستش هم کشیده شد و ناله‌ی دیگر زد، این بار برای اینکه دردهایش را ساکت کند بی حرکت ماند. یوسف اما به خنده افتاد و گفت:

- آخ آخ چقدر درد داره این گرفتگی عضلات. دستت هم که داغون.

رها سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و زیر ل*ب فحشی نثار یوسف کرد. یوسف که واضح حرفش را نشنیده بود، ابروی راستش را به زیبایی بالا انداخت و گفت:

- این ترس که باعث میشه نتونی بلند حرفت رو بزنی دوست دارم.

رها تلخ خندی زد و به جان یوسف نیش زد:

- حالا می‌فهمم چرا غزاله مرگ رو به زندگی با شما ترجیح داد. شما یه مرد متکبر و از خودراضی هستید که با قدرت و پولتون فقط بلدید ترس به جون دیگران بریزید و ازش لذت ببرید.

رها که این حرف را زد، یوسف محکم و ناگهانی ماشین را کنار کشید و توقف کرد. رها با ترس به او چشم دوخت.

یوسف در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد به جانبش چرخید و چشمان به خشم نشستند. رها در چشمان رها چرخاند و گفت:

- گمشو پایین.

رها بدون هیچ حرفی دستش به سمت دستگیره رفت. از ماشین پیاده شد اما قبل از بستن در گفت:

- ما رو روزگار پیاده کرده، فکر نکن با پیاده کردنمون از ماشینتون چیزی رو از دست می‌دیم.

و محکم در را کوبید و به سمت پیاده رو رفت. یوسف زیر چشمی دور شدن او را نگاه می‌کرد که ماشینی در حاشیه‌ی خیابان آمد و همپای رها می‌راند. مزاحمینی که گمان بد در مورد رها برده بودند و به دنبال شکار بودند. یوسف که به نقطه‌ی انفجار رسیده بود و می‌خواست عصبانیتش را بر سر یک نفر خالی کند، با شتاب ماشین را از جا کند و محکم به عقب آن ماشین کوبید. از صدای گوش‌خراش تصادف نگاه رها و خیلی‌های دیگر به آن سو کشیده شد. دو جوان تقریباً بیست و هفت هشت ساله شاکی از ماشین پیاده شدند و به قصد دعوا به سمت ماشین یوسف آمدند. یوسف همین را می‌خواست یک دعوای حسابی، برافروخته از ماشین پیاده شد و اولین مشت را که به صورت یکی از آن دو جوان فرود آورد، دعوایشان بالا گرفت.

**

هر چند دوست نداشت کارش به کلانتری کشیده شود ولی این اتفاق افتاد. رها هم ناچاراً آمده بود اما شهادت او برای این که آن دو جوان اول مزاحمت را شروع کرده بودند، پذیرفته نبود. یوسف با سیاوش تماس گرفته بود که سندی بیاورد تا شب را در کلانتری سپری نکند. سیاوش خیلی زود خودش را رساند و وارد کلانتری شد. رها هم مستاصل و ناراحت بیرون از کلانتری کنار ماشین یوسف ایستاده بود و نگاه خیره‌اش به تابلوی سر در کلانتری بود اما فکرش جای دیگری سیر می‌کرد. جایی در گذشته و

شاید تلخی همین خاطرات بود که اشک را روی صورتش آورده بود. در حال و هوای خودش بود که موبایلش زنگ خورد. شماره‌ی هیوا بود. شاکیانہ جوابش را داد:

- هیچ معلوم هست تو کدوم گوری رفتی؟

- چته رها؟

بغض رها شکسته شد و گفت:

- اصلاً غلط کردی گفتم من هم باهات پیام تهران. وقتی می‌دونی وجودم توی خونه‌ی اقوام تو زیادیه، غلط کردی گفتم پیام.

هیوا سعی کرد آرامش کند.

- چی شده رها؟ الان کجایی؟ آروم باش تو رو خدا. من اومدم خونه، مادرجون گفت تو و دایی رفتید دنبال من، سریع گوشیم رو زدم به شارژ که خبر بدم اومدم خونه.

رها به کلانتری پشت کرد و با گریه باز گفت:

- هیوا من تصمیم خودم رو گرفتم می‌خوام برگردم اهواز.

- دیوونه شدی. می‌خوای خوراک گودرز بشی.

و رها عصبانی فریاد زد:

- خوراک امثال گودرز بشم بهتر از این که زخم زبون دایی به اصطلاح با شخصیت تو رو بشنوم. به اندازه همه‌ی عمرم از زخم زبون شنیدم. چی می‌دونه از من که به خودش اجازه می‌ده عقده‌هاش رو سر من خالی کنه. شاید هم با خودش می‌گه چرا به جای غزاله این دخترخاله‌ی بی‌مصرفش نمرد.

هیوا هم با تندگی گفت:

- دایی من غلط کرد، بگو کجایی دارم میام تا با هم بریم.

- نه هیوا، نمی خوام تو باهام بیایی. تو بیایی باز این داییت فکر می کنه من خواستم که به خواهرت کمک نکنی، تو رو خدا بمون و اگر تو واجد شرایط این پیوند هستی این کار رو انجام بده. ولی به خدا من دیگه تحمل ندارم که به نفر با شنیدن حرف های لجنی مثل رامین در مورد قضاوت کنه.

- رها فقط پرسیدم کجایی؟

رها اشک هایش را گرفت و آدرس کلانتری را داد. وقتی گوشی را قطع کرد به سمت کلانتری چرخید که با دیدن یوسف و سیاوش که در کنار هم نزدیک به او بودند، جا خورد. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. هر دو حرف هایش را شنیده بودند. سیاوش متعجب نگاهش می کرد ولی یوسف با آن صورت زخمی و کبود شده نگاهش رنگ سرد و بی روحی داشت. مدتی فقط بعد به سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست. رها بی خیال از خیابان گذر کرد تا خود را به پارک آن سویی خیابان برساند. یوسف شیشه را پایین داد و سیاوش را صدا زد، سیاوش خودش را به کنار ماشین رساند.

- جونم عمو.

یوسف نگاهش را به سیاوش داد و گفت:

- هر کاری می کنی بکن اما نذار برن.

- این دختره هیوا لجبازه، حرف گوش نمیده.

و یوسف عصبانی فریاد زد:

- به کاری بکن که گوش بده.

سیاوش ترسیده چشمی گفت. یوسف هم ماشینش را با شتاب از جا کند و رفت.

سیاوش کلافه پوفی کرد، به موهایش چنگی زد و در حالی که زیر ل*ب*ب غر میزد از خیابان گذشت. کمی در پارک چرخید تا بالاخره رها را دید که روی نیمکتی نشسته بود. نزدیکش روی نیمکت نشست. رها متوجه شد اما نه نگاهش کرد نه حرفی زد. سیاوش که نمی دانست چه بگوید به سمتش چرخید و گفت:

- نمی‌دونم چی باید بگم ولی عمو دستور داده نذارم برید.

رها فقط با زهر خندی جوابش را داد. سیاوش باز گفت:

- نمی‌دونم عمو چی گفته که شما اینقدر شکار بودید ولی اونقدرها هم که فکر می‌کنید بد نیست. قبول

دارم زبونش تلخ ولی توی دلش هیچی نیست.

رها این دفعه نگاه خشمگینش را به سیاوش داد و گفت:

- شاید حق با شما باشه، ولی من که مجبور نیستم تلخی زبونشون رو به این خاطر که هیچی تو دلشون

نیست تحمل کنم. نگران آرزو هستید درک می‌کنم، نمی‌ذارم هیوا با من بیاد، هر رقمه شده راضیش

می‌کنم که بمونه.

- اما...

و سیاوش شروع کرد به فلسفه بافتن و بازی با کلمات.

مقابل آپارتمانی شیک در شمال تهران توقف کرد. وارد ساختمان شد و با استفاده از آسانسور خود را به

طبقه‌ی هشتم رساند. زنگ یکی از واحدها را زد که دقیقی بعد در توسط جوانی همسن و سال خودش و

خوش‌رو باز شد و به محض دیدنش گفت:

- اوو! ببین چه داغونه، بنازم شصتت رو، چه خوب زده به هدف.

یوسف با اخم و مستاصل فقط نگاهش می‌کرد، وقتی حرف‌های دوستش تمام شد، گفت:

- حالم خیلی خر*ابه فریبرز، به خدا حوصله‌ی شوخی ندارم. اومدم کمکم کنی.

فریبرز بازویش را گرفت و گفت:

- بیا تو بینم چه دردته، زنگ زدی فهمیدم باز یکی گند زده به اعصاب.

یوسف با فریبرز وارد خانه شد، به اولین مبل که رسید خودش را رها کرد و گفت:

- خیلی سردرگم، نمی‌دونم چه مرگم شده.

فریبرز به سمت آشپزخانه رفت و ضمن ریختن دو قهوه گفت:

- دقیقاً واسه‌م بگو چی شده؟ تو که چند وقتی بود حالت مساعد شده بود. سفرت به اهواز چطور بود؟
تونستی خواهرزاده‌ت رو پیدا کنی.

یوسف خیره مانده بود با میز عسلی و حرف‌های رها توی سرش تکرار می‌شد، وقتی فریبرز فنجان قهوه را مقابلش گرفت به خودش آمد.

فنجان را گرفت، فریبرز روی مبلی نزدیکش نشست و گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

یوسف جرعه‌ای از قهوه را نوشید و گفت:

- اسمش رهاست، دختر خاله‌ی غزاله‌ست.

فریبرز متعجب خیره ماند به او.

یوسف کم‌کم تمام ماجرا را برای او تعریف کرد، همه چیز را حتی تمام حرف‌های که با رها زده بود.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، فریبرز فقط گفت:

- عجب.

و به فکر فرو رفت، یوسف فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- فقط همین. یه چیزی بگو، یه راهی بذار جلو پام. ناسلامتی تو روانپزشکی.

فریبرز به پشتی مبلی تکیه زد و گفت:

- حقیقت اینه که تو باز داری عاشق میشی.

یوسف با زهر خندی گفت:

- هرگز بذارم همچین اتفاقی بیفته.

فریبرز با لبخند فهمیده‌ای گفت:

- همین فکرته که تو رو سرگردون کرده. از یه طرف دلت داره میره، از یه طرف با عذاب خودساخته‌ای که برای خودت به وجود آوردی خودت سرگردون کردی. ببین یوسف تو فکر می‌کنی اگر عاشق بشی، اگر ازدواج کنی به عشق غزاله خیا*نت کردی برای همین داری این احساسی که داره درونت شکل می‌گیره سرکوب می‌کنی و از طرفی چون این رها خانوم شبیه غزاله‌ست با خودت فکر می‌کنی اگر بری به سمتش فکر می‌کنه چون شبیه غزاله‌ست بهش دلبسته شدی.

یوسف حرف‌هایش را گوش کرد و باز منکرانه گفت:

- نه... نه، اشتباه می‌کنی فریبرز. من اصلاً بهش فکر نمی‌کنم.

فریبرز باز از جا برخاست و همینطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- خب اگر اینطور نیست، چرا به سیاوش گفتی هر طوری شده اون‌ها رو برگردونه.

- به خاطر خواهرم و دخترش.

و قبل از این که حرف دیگری بزند گوشیش زنگ خورد که سریع جواب داد، از بیمارستان با او تماس گرفته بودند مدتی صحبت کرد و وقتی تلفن را قطع کرد برخاست و گفت:

- من باید برم فریبرز، خوشبختانه جواب آزمایشات مثبت شده و هیوا واجد شرایط این پیوند هست.

فریبرز به دنبالش رفت و گفت:

- می‌خواستم شام درست کنم، می‌موندی.

یوسف جلوی در به سمتش برگشت و گفت:

- یه بار دستپختت رو خوردم واسه هفت پشتم بسه.

- رو حرف‌هام فکر کن و قلبت رو رها کن یوسف.

یوسف وارد آسانسور شد و گفت:

- اتفاقاً این قلب باید افسار زد و مهارش کرد.

قبل از این که فریبرز حرفی بزند درب آسانسور بسته شد.

ماشین سیاوش را مقابل خانه‌ی مادرش دید و همین موضوع که دخترها برگشتند قلباً خوشحالش کرد. وارد خانه شد، مادرش و سیاوش توی پذیرایی بودند که با ورود یوسف هر دو برخاستند، به مادرش که سلام داد با صدای آرام پرسید:

- توی اتاقشون هستن؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- نه دایی، نیومدن.

مردد و ناباور گفت:

- نیومدن؟

سیاوش باز با تایید سری تکان داد که یوسف عصبانی فریاد زد:

- پس توی بی عرضه چه غلطی می کردی؟!

و به سمتش دوید که سیاوش از ترسش فرار کرد و پشت سر مادر چون ایستاد و گفت:

- دایی اجازه بده حرف بزن.

و یوسف عصبانی فقط بر سرش فریاد میزد:

- می خوام صد سال سیاه حرف نزنم، مگه تا الان حرف به درد بخوری هم برای زدن داشتی. یه بار، یه کار ازت خواستم!

یوسف این طرف و اونطرف می‌دوید تا دستش به سیاوش برسد و سیاوش به دور مادر جون می‌چرخید و با خنده سعی می‌کرد حرف بزند. مادر جون هم با خنده سعی در آرام کردن یوسف داشت ولی یوسف تا سر حد مرگ عصبانی بود و داد میزد:

- کاش خودم رفته بودم! اگر می‌دونستم عرضه نداری این کار رو ازت نخواستہ بودم.

این دفعه خانم جون بلند داد زد:

- یوسف بس کن دیگه، دخترها هیچ‌جا نرفتن.

با این حرف یوسف آرام گرفت و گفت:

- نرفتن.

سیاوش از پشت سر خانم جون بیرون آمد و گفت:

- با کلی بدبختی راضی‌شون کردم بمونن، ولی گفتن میان اینجا.

- کجا بردیشون؟

- هتل.

تا این را گفت باز یوسف عصبانی فریاد زد:

- تو غلط کردی که بردیشون هتل.

سیاوش باز پشت سر مادر جون پناه گرفت و گفت:

- خب چیکار باید می‌کردم، حتی گفتم بیان خونه‌ی ما ولی باز قبول نکردن.

یوسف از آن‌ها رو گرداند و مستاصل روی مبلی نشست. خانم جون هم نزدیکش نشست و گفت:

- بهتر نیست خودت بری؟

یوسف نگاهش میخ میز عسلی ساکت مانده بود اما درونش به شدت متلاطم بود. سیاوش نزدیک مادر چون نشست و حرفی را آرام زیر گوشش زمزمه کرد و برخاست که برود، باز یوسف عصبانی بر سرش داد زد:

- کجا میری؟

سیاوش که قصد رفتن داشت اما حرفش را چرخاند و گفت:

- میرم آشپزخونه واسه تون آب بیارم.

یوسف برخاست و گفت:

- لازم نکرده، راه بیفت بریم.

خانم جون هم برخاست و گفت:

- صبر کنید من هم حاضر بشم، باهاتون میام. از شما دوتا پسر آبی گرم نمیشه.

و به اتاقش رفت، سیاوش بعد از رفتنش گفت:

- البته دایی رها خانوم راضی شده بود بیاد ولی این دختره‌ی....

تا این را گفت یوسف با چشمان براق شده نگاهش کرد و گفت:

- دختره‌ی چی، هان؟

سیاوش آب دهانش را قورت داد و گفت:

- دختر عمه راضی نشد بیاد.

هر دو روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و دستانشان را زیر سر جمع کرده بودند. هیوا بعد از مدتی سکوت گفت:

- فکر می‌کنی میان دنبالمون؟

- نمی‌دونم، شاید بیان.

هیوا تلخندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کنم بیان.

رها چرخید پشتش را به هیوا کرد و گفت:

- داییت که عمراً بیاد.

هیوا نگاهی به او انداخت و گفت:

- رها.

- چیه؟

هیوا با تردید سوالش را پرسید:

- دوستش... داری؟

رها بغضش را فرو داد و اشکی از گوشه‌ی چشمش درخشید. آرام ل*ب زد:

- نمی‌دونم، اما با برخورد امروزش خیلی دلسرد شدم. دیگه بهش فکر نمی‌کنم.

هیوا خواست حرفی بزند اما با زنگ خو*ردن تلفن اتاق به سمت تلفن رفت، تلفن را جواب داد و بعد به

سمت رها چرخید و گفت:

- از پذیرش بود، گفت سه نفر اومدن منتظر ما هستن.

رها به سمتش چرخید و گفت:

- کی هستن؟

هیوا همینطور که مانتو می‌پوشید گفت:

- فقط امیدوارم این پسر هی کل کلی باهاشون نباشه، پاشو لباس بپوش.

رها نشست و گفت:

- من نمیام.

هیوا با لبخند گفت:

- اتفاقاً اینطوری بهتره، یوسف خان می فهمه چقدر کارش اشتباه بوده.

شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد. یوسف و سیاوش و مادر جون توی لابی هتل منتظرش

بودند. هیوا تا نزدیکی آنها رفت، مادر جون با دیدنش برخاست و گفت:

- هیوا خیلی از دستت ناراحت شدم، رها جان کجاست؟

هیوا نگاهی روی یوسف و سیاوش چرخاند و گفت:

- حالش خوب نیست، خوابیده بود، برای همین بیدارش نکردم.

یوسف زیرچشمی و با خشم نگاهش می کرد، خانم جون دستش را گرفت و در کنار هم نشستند. یوسف

با غیض غریب:

- دختر بچه های لوس!

تا هیوا خواست جوابش را بدهد خانم جون گفت:

- یوسف کافیه دیگه!

هیوا نیم نگاهی به سیاوش انداخت که بی خیال سرگرم موبایلش بود.

خانم جون باز با مهربانی گفت:

- دخترم اتفاقی که نیفتاده قهر کردید رفتید، خب یوسف غیرتیه دیده مزاحم رها جان شدن، باهاشون

درگیر شده و بعدم کتکش رو یوسف خورده، کلانتریش رو یوسف رفته، قهرش رو شما کردید.

هیوا با نیش خندی گفت:

- گویا یوسف خان توی تعریف کردن کمی غش داشتن. کامل تعریف نکردن.

یوسف عصبی گفت:

- من چیزی تعریف نکردم.

خانم جون با مهربانی گفت:

- عزیزم یوسف چیزی واسه من تعریف نکرده من از سیاوش شنیدم، سیاوش!

سیاوش به خودش آمد و نگاهش را به آنها داد و گفت:

- جونم مادر جون.

مادر جون با اخم گفت:

- توی تعریف کردن ماجرا دروغ گفتی؟

سیاوش نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- من اون چیزی رو گفتم که از افسر کلانتری شنیده بودم.

خانم جون باز نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- شما تعریف کن آقا یوسف.

یوسف که اخمش غلیظتر شده بود، خطاب به هیوا گفت:

- اتاقتون طبقه‌ی چندمه؟

- طبقه‌ی چهارم، چطور؟

- شماره اتاق؟

- برای چی می‌خواید؟

یوسف با صدای که سعی می کرد کنترلش کند سرش داد زد:

- پرسیدم شماره اتاق؟

هیوا آرام گفت:

- چهار صد و پنج.

و خودش برخاست و با عجله به سمت آسانسور رفت و حتی به اخطار مسئول پذیرش هم توجهی نکرد، وارد آسانسور شد و کلید طبقه‌ی چهارم را فشرد و تا نگهبان هتل بخواهد به او برسد در آسانسور بسته شد.

سیاوش از جا برخاست و به سمت پذیرش رفت تا این موضوع را حل کند.

پشت در اتاق که رسید چندین بار پشت سر هم زنگ را زد، که در باز شد و بعد صدای رها را شنید:

- چه خبر ته هیوا؟

گویا دستگیره را کشیده بود و به داخل برگشته بود. یوسف در راهل داد و وارد اتاق شد، راهروی کوتاه را پیمود تا به اتاق رسید اما از رها خبری نبود، صدایش را از دستشویی شنید:

- چی شد هیوا؟ چی می گفتن؟

یوسف عصبی به در دستشویی خیره بود که باز صدای رها را شنید:

- اون دایی مغرورت هم اومده بود، حتمی باز اومده تا با صدای کلفت و اخمش ترس به جونمون بریزه و هی تکرار کنه شیر فهم شد؟

در دستشویی باز شد و رها با دست و صورت خیس بیرون آمد و تا یوسف را دید جیغی کشید و قدمی پس رفت که پاش به دمپای گیر کرد و تا یوسف بخواهد خودش را به او برساند از عقب محکم زمین خورد و فریادش به خاطر کشیده شدن بازویش به دستگیره در و پرتاب شدنش به عقب به هوا برخاست اما وقتی زمین خورد ساکت شد، یوسف ترسیده داخل دستشویی دوید.

فکر می کرد بی هوش شده است اما رها داشت ریز آخ و ناله می کرد، یوسف نزدیکش نشست و باز غر زد:

- حالت خوبه؟

رها به سختی و کمک یوسف نشست و با تندی گفت:

- به چه حقی بی اجازه اومدید توی اتاق ما؟!

- بی اجازه نیومدم، زنگ زدم خودت در رو واسه من باز کردی. پاشو از اینجا.

و خواست زیر بازویش را بگیرد که رها به او توپید:

- احتیاجی به کمک ندارم، خودم می تونم.

یوسف بی توجه زیر بازویش را گرفت و گفت:

- آگه می تونستی که دلم نمی سوخت، هر دو تاتون دست و پا چلفتی هستید.

رها که ایستاد باز خشم در نگاهش را به جان یوسف ریخت و از دستشویی بیرون زد، یوسف هم بیرون آمد و گفت:

- وسایلتون رو جمع کنید، می ریم خونگی ما.

رها با حرص و عصبانی لبه ی تخت نشست و گفت:

- محض اطلاعاتون هزینه ی هتل رو خودم حساب می کنم.

یوسف پر خشم نفسش رو بیرون داد و به سمتش رفت و به سویش خیز برداشت طوری که رها از ترس به عقب متمایل شد، یوسف لحظاتی نگاهش دو دو زد در نگاه ترسیده ی رها، خودش را عقب کشید. کلافه دستی به موهایش کشید و بعد به سمت پنجره بزرگ اتاق رفت. مدتی به سکوت گذشت. انگار که داشت افکارش را جمع و جور می کرد. وقتی به سمت رها چرخید به نظر می رسید، آرام تر باشد. دستانش را در پناه جیب هایش برد و گفت:

- بابت این که از ماشین پیاده تون کردم معذرت می خوام.

ابروی رها از تعجب بالا پرید و در سکوت فقط یوسف را نگاه کرد. مدتی که این نگاه متقابل رد و بدل شد باز اخم ساکن صورت یوسف شد و با همان خشمی که در صدایش مخفی کرده بود، گفت:

- هیچ حرفی برای گفتن ندارید؟

رها برخاست و گفت:

- معذرت خواهی که از سر اکراه و اجبار باشه چه فایده داره.

و همین حرف باعث شد باز خشم یوسف فوران کند.

- چه اجبار و اکراهی؟ من اگر اینجام به میل خودمه، مطمئن باش هیچکسی هم نمی تونه من رو مجبور به عذر خواهی کنه.

رها جسارتی به خودش داد. قدمی به جلو برداشت و گفت:

- اجبار و اکراهی که من ازش حرف می زنم مربوط به خودتونه، شاید به میل خودتون برای عذر خواهی اومده باشید ولی قلباً نیست.

یوسف آن دو قدم مانده بین خودش و رها را کوتاه کرد و باز صورتش را نزدیک صورت رها برد، عجیب بود وقتی در چشمانش خیره میشد زبانش وامی ماند از حرف زدن.

آب دهانش را بی دلیل قورت و باز کمی صاف ایستاد. دقیقاً خودش هم نمی دانست چه باید بگوید و چه می خواهد اما خب فقط این را می دانست بالا رفتن ضربان قلبش طبیعی نیست وقتی خیره می شود در آن چشمان عسلی.

رها هم حال بهتری از او نداشت، نگاهش را گرفت و گفت:

- ببینید آقا یوسف من معذرت خواهی شما رو می پذیرم اما بهتره که ما همینجا باشیم.

این پس نشستن و کوتاه آمدن رها از جنگ، برایش قابل درک نبود. او همان دختر سرکش را می‌خواست که می‌بایست بالاجبار هم شده او را به خانه ببرد. اما وقتی عقب کشید، معادلات او را به هم ریخت.

پوفی کرد و گفت:

- وسایلتون رو جمع کنید می‌ریم خونه‌ی ما.

رها باز به همان قالبی برگشت که یوسف می‌خواست.

- انگاری شما حرف‌های من رو نمی‌شنوید.

یوسف خیره سرانه گفت:

- می‌شنوم اهمیتی نمیدم.

و لبخند حرص در آری را همراه با چشمتی به رها تحویل داد، لبخندی که رها را منفجر کرد.

- من با شما هیچ‌جا نمیام.

- میای.

این را گفت و از اتاق بیرون زد.

رها با اصرار مادر چون بالاخره راضی شد و با هیوا وسایلشان را جمع کردند و با آنها راهی خانه شدند.

سیاوش راندگی می‌کرد و یوسف در کنارش نشست. مسیر به سکوت طی میشد که مادر چون این

سکوت را شکست و خطاب به سیاوش گفت:

- سیاوش جان؟

سیاوش از آینه نیم‌نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- جونم مادر چون.

- می‌خوام به زحمت بکشی برای فردا شب همه ی بچه‌ها رو دعوت بگیری و بگی برای شام بیان خونه‌ی ما.

سیاوش با شوق گفت:

- حتماً مادر جون، شام چی داریم؟

- خودتون باید زحمتش رو بکشید.

اما یوسف گفت:

- شام رو باید هیوا بپزه.

هیوا شاکی گفت:

- چرا من؟

- چون شنیدم آشپزیت حرف نداره. به غذای جنوبی محشر باید پیزی.

هیوا با حرص گفت:

- باید، باید، باید! کی بایدهای شما تموم میشه خان‌دایی.

یوسف به سمت عقب چرخید و گفت:

- پختن شام فردا شب تنبیه کار امروزه.

تا هیوا خواست حرفی بزند مادر جون گفت:

- کوتاه بیا یوسف، شام جوجه و کباب که خودت و سیاوش باید زحمتش رو بکشید.

سیاوش سریع گفت:

- من موافقم مادر جون. لاقل می‌دونیم که چی می‌خوریم و بعدش کارمون به بیمارستان نمی‌کشه.

هیوا به نقطه‌ی انفجار رسید و داد زد:

- تو مریض خدایی هستی، نه بیمارستان بلکه جات توی تیمارستانه.

سیاوش قهقهه‌ی پر حرصی زد و گفت:

- حرف حق تلخ داد آدم در میاره.

هیوا باز داد زد:

- آخه سیرابی تو کجات به حرف حق می خوره.

- لابد به تو می خوره.

هیوا و سیاوش با داد لیچار بار هم می کردند. یوسف می خندید و مادر جون سعی می کرد، آرامشان کند اما رها ساکت بود.

هیوا باز با نیشخندی گفت:

- فعلاً یک هیچ از تو جلوم که نمی دونی چه کلاهی داره سرت میره بدبخت.

سیاوش بی توجه به نیش کلامش گفت:

- تو مراقب کله‌ی پوک خودت باش خاله سوسکه.

تا هیوا خواست حرفی بزند، یوسف گفت:

- هیوا منظورت چی بود؟

هیوا پر حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

- هیچی.

سیاوش هم گویی تازه به فکر فرو رفته بود، نگاهی به داییش انداخت و بعد خطاب به هیوا گفت:

- منظورت چی بود؟

هیوا نیشخندی زد و نگاهش را به بیرون داد، سکوت هیوا باعث شد بقیه‌ی هم ساکت شوند. مادر جون نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه شماها بزرگید، عاقل و بالغید، چرا با هم دعوا می‌کنید؟

هیوا جوابش را داد:

- ناراحت نشید خانم، ولی این پسرها فقط هیکلشون گنده شده و گرنه بچه هستن و باید سر بچه داد زد تا حساب کار دستش بیاد.

و باز سیاوش به جانش نیش زد:

- تو مثلاً خیلی بزرگی که زندگیت رو به گند کشیدی.

- فضولیش به تو نیومده، تو برو مراقب زندگی خودت باش که به گند کشیده نشه.

و این بار یوسف داد زد:

- کافیه دیگه! با هر دوتون هستم.

و باز سکوت حاکم بر ماشین شد، سیاوش که مقابل خانه توقف کرد، گفت:

- مادر جون جوجه‌ی فرداشب خودم درست می‌کنم.

مادر جون با مهربانی گفت:

- دستت درد نکنه پسر م.

هیوا و رها که پیاده شدند، یوسف خطاب به سیاوش گفت:

- کمتر باهاش کل کل کن.

سیاوش فقط سری تکان داد و گفت:

- سعی می‌کنم اما توقع نداشته باشید، جواب پررویش رو ندم.

یوسف و مادر جون هم پیاده شدند.

یوسف در خانه را باز کرد و اول خانم‌ها وارد خانه شدند و بعد خودش وارد شد، مادر جون و هیوا جلوتر می‌رفتند و مادر جون داشت با مهربانی از هیوا دلجویی می‌کرد ولی رها عقب‌تر با ساک دستی کوچکش قدم برمی‌داشت. یوسف خودش را به او رساند و گفت:

- می‌بینم که بالاخره حرف من شد.

رها ابروی در هم کشید ولی جوابش را نداد و یوسف باز گفت:

- آخی از دستم عصبانی هستی.

رها باز حرفی نزد و یوسف ریز خندید و گفت:

- جفتتون آدم می‌کنم.

رها ایندفعه ایستاد و با تهدید انگشتش را به سمت یوسف گرفت و تا خواست حرفی بزند یوسف خنده‌ی زد و گفت:

- نکن این کار دختر خندهم می‌گیره.

و بی‌توجه از کنارش گذشت و رفت. رها که به جای خالی یوسف خیره مونده بود آرام با خودش گفت:

- نشونت میدم، عاشقت می‌کنم و بعد می‌رم.

آب دهانش را با بغضش به سختی قورت داد و به سمت داخل به راه افتاد.

هیوا توی اتاقش بود و رها داشت به مادر جون برای درست کردن شام کمک می‌کرد. یوسف هم توی پذیرایی از این مبل برمی‌خاست و روی مبل دیگری می‌نشست. از تنهایی داشت حوصله‌اش سر می‌رفت بالاخره از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. رها و مادر جون مشغول صحبت بودند که با ورود یوسف حرفشان را بریدند، یوسف به سمت یخچال رفت و گفت:

- آخ آخ! من اومدم مزاحم غیبتاتون شدم.

مادرش با اخم شیرینی گفت:

- ما غیبت نمی کردیم پسر.

یوسف بطری آب را برداشت و همینطور که لیوان آبی برای خودش می ریخت، گفت:

- پس چرا تا من اومدم حرفتون رو بریدید؟

مادرجون استغفراللهی زیر ل*ب گفت و به سمت گاز رفت، رها با حرص یوسف را نگاه کرد اما یوسف با شیطنت ابروی بالا انداخت و تمام لیوان آب را نوشید.

هر دو با چشمانشان در حال جنگ بودند و برای هم شاخه و شانه می کشیدند که متوجه نشدند مادرجون به سمتشان چرخیده بود و متعجب به آنها نگاه می کرد که بالاخره خطاب به یوسف با تشر گفت:

- بطری آب رو بذار سر جاش.

یوسف به خودش آمد سری تکان داد و به سمت یخچال چرخید، رها هم با شرم سر به زیر انداخت و بعد از جا برخاست و گفت:

- می بخشید میرم یه سر به هیوا بزنم.

رها که رفت، یوسف هم خواست برود که مادرش گفت:

- بشین باهات حرف دارم.

یوسف پرسشگر به مادرش نگاه کرد و بعد صندلی عقب کشید و نشست. مادرجون هم مقابلش نشست و گفت:

- تو برای چی با این دختر سر دشمنی برداشتی؟

یوسف متعجب گفت:

- کی؟ من؟ من چیکارش دارم؟

مادرش هم اخمی به پیشانی نشانده و گفت:

- من نمی‌دونم رامین چی در مورد این دختر به تو گفته که آتیشی شدی و باهاش سر جنگ برداشتی اما بهتره بدونی با چند کلمه حرف که شاید از سر دشمنی بوده باشه حق نداری کسی رو قضاوت کنی.

یوسف سری تکان داد و گفت:

- اولش تحت تاثیر حرف‌های رامین قرار گرفتم ولی الان در موردش فکر بدی ندارم، اصلاً بهش فکر نمی‌کنم.

و مادرش زیرکانه گفت:

- مطمئنی؟

ابروی راست یوسف به زیبایی بالا پرید و گفت:

- در مورد؟

لبخند روی ل*ب مادرش زیرکانه‌تر شد و گفت:

- اینکه بهش فکر نمی‌کنی؟

یوسف می‌دانست اگر بیشتر از این بنشیند مادرش برایش لقمه خواهد گرفت برای همین فرار را بر

قرار ترجیح داد و هنگام رفتن گفت:

- آره مطمئنم.

داشت به سمت اتاقش می‌رفت که زنگ در خانه زده شد، به سمت آیفون رفت و در را برای خواهرش

جیران و شوهرش هوشنگ باز کرد.

حالا که جواب آزمایش مثبت بود و هیوا واجد این شرایط بود. جیران و همسرش آمده بودند تا با هیوا

معامله کنند.

یوسف با هوشنگ صحبت می‌کرد و بقیه ساکت بودند. موضوع بحثشان در را*بطه با آرزو بود و روندی که آرزو باید برای بهبودی طی کند هر چند یوسف تخصصش سرطان نبود اما پزشک بود و تا حدودی اطلاع داشت.

هیوا و رها هم در کنار هم ساکت نشسته بودند رها برای کمک به مادر چون از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. هوشنگ وقتی صحبت‌هایش با یوسف تمام شد نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- خب هیوا خانم، ما او مدیم پای قرارداد، مبلغ پیشنهادیتون رو میشه بدونم؟

هیوا سر بلند کرد نیم‌نگاهی به مادرش انداخت، جیران با لبخند مهربانی جواب نگاهش را داد اما حرفی نزد. هیوا نگاه مستقیمش را به هوشنگ داد و گفت:

- صد میلیون.

و باز سکوت، نگاهی بین هوشنگ و جیران رد و بدل شد. یوسف با اینکه ناراحت بود از این پیشنهاد هیوا، اما با آرامش گفت:

- هیوا جان میشه تنها با هم صحبت کنیم؟

قبل از اینکه هیوا جوابی بدهد هوشنگ گفت:

- قبوله.

هیوا ابروی بالا انداخت و گفت:

- خوبه.

هوشنگ باز گفت:

- اما یک سوم مبلغ قبل از عمل میدم و دو سوم بقیه‌ش رو وقتی دکتر گفت که عمل پیوند موفقیت‌آمیز بوده پرداخت می‌کنم.

هیوا با این موضوع مخالفتی نکرد و با تکان دادن سرش تایید کرد.

رها با سینی چای وارد پذیرایی شد و به دنبالش مادر جون هم به جمعشان پیوست، رها به همه چای تعارف کرد وقتی سینی را مقابل یوسف گرفت، یوسف ابروی راستش را کمی بالا برد و گفت:

- راضی به زحمت نبودیم خانم.

رها هم با لبخندی ساختگی گفت:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

و وقتی در کنار هیوا نشست آرام غر زد:

- مرتیکه‌ی چشم سفید.

این حرفش را فقط هیوا شنید، بلند و بی‌پروا خندید و نگاه همه را به سمت خودش کشید.

رها با آرنج به دستش زد، هیوا سری تکان داد و سرش را نزدیک رها برد و گفت:

- واسه‌ش نقشه‌ی داری؟

رها پشت چشمی نازک کرد و فقط لبخندی زد. هوشنگ و جیران بعد از نوشیدن چای رفتند هر چند یوسف و مادر جون و جیران اصرار داشتند که بمانند اما هوشنگ می‌خواست که برود و جیران ناچاراً با او رفت.

بعد از شام رها ظرف‌های شام را شست و داشت به اتاقش می‌رفت که باز با یوسف رو به رو شد که تازه از دستشویی بیرون آمده بود، خواست از کنارش بگذرد. یوسف با یه قدم بلند راهش را سد کرد و گفت:

- پانسمان زخمتون رو عوض کردید.

رها سر بلند کرد نگاه دلرباش رو در چشمان یوسف نشانده و گفت:

- نه، فردا کلاً باز می‌کنم.

اخمی باز به پیشانی یوسف نشست و گفت:

- ممکنه عفونت کنه.

رها نیشخندی زد و با گذشتن از کنار یوسف گفت اهمیتی ندارد.

یوسف خواست دنبالش برود و جوابش را بدهد اما با دیدن مادرش شب بخیری گفت و راهش را به سمت اتاقش کج کرد.

هیوا روی تخت لم افتاده بود تا رها وارد اتاق شد گفت:

- بگو کی رو پیدا کردم!

رها نزدیکش ل*ب تخت نشست و گفت:

- کی؟

لبخند به ل*ب هیوا نشست و گفت:

- عمو بامداد.

رها تا این را شنید از خوشحالی جیغی کشید و هیوا را در آغو*ش کشید و بعد گفت:

- چطوری پیداش کردی؟

- قبلاً گفته بود توی یه رستورانی توی تهران کار می‌کنه، شانسکی اسمش رو توی اینستاگرام سرچ زدم پیجش رو آورد، بیا ببین چه پیجی به هم زده سرآشپز بامداد. اسم رستورانش هم هست. فردا می‌ریم سر وقتش.

مشغول بگو بخند بودن که ضرباتی به در خورد و هیوا بفرمایی زد، در توسط یوسف باز شد با یک کیسه وسایل پانسمان که دستش بود.

هیوا با دیدن کیسه‌ی تو دستش گفت:

- دایی جون شما قبلاً دکتر بودی هوای همه‌ی مریضات رو اینجور داشتی.

یوسف اخمی به پیشانی نشانده و جلوتر آمد. کیسه را روی تخت رها گذاشت و گفت:

- خودت زحمتش رو بکش. شب خوش.

و خواست برود که هیوا گفت:

- دایی جون، این پیشنهاد کار و خونه رو که به رها گفته بودی به من بگه، همچنان پابرجاست.

یوسف به سمتش برگشت و گفت:

- حتماً. پس موافق موندن هستی؟

- تا کارش چی باشه! دوم اینکه من و رها هر جا بریم باهمیم.

یوسف لبه‌ی تخت رها نشست و گفت:

- یه کار معقول و خوب واسه تون پیدا می‌کنم.

هیوا تیر آخر را زد:

- توی شرکت خودتون یه کار بهمون بده.

یوسف خنده‌ی زد و گفت:

- که هر روز شاهد دعوی تو و سیاوش باشم.

هیوا با لبخند پرمعنی گفت:

- من قول میدم با اون پسره صلح کنم، حداقل توی شرکت کاری به کارش نداشته باشم، البته شما هم

باید قول بدید دوست من اذیت نکنید.

یوسف عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:

- من چیکار به ایشون دارم؟

رها نگاهش را برگرداند و لبخند روی لبش پررنگ شد، هیوا نیم‌نگاهی به رها انداخت و دوباره به

یوسف چشم دوخت و گفت:

- خب قراره چه کاری بهمون بدید توی شرکتتون.

یوسف از جا برخاست و گفت:

- جای دیگه‌ی واسه تون کار پیدا می‌کنم.

هیوا سریع جوابش را داد:

- جای دیگه خودمون هم می‌تونیم کار پیدا کنیم، همین الانش هم از دوتا رستوران توی دبی پیشنهاد کار داریم.

یوسف با تمسخر گفت:

- حتماً قراره اونجا سر آشپز باشید.

هیوا به تاج تخت تکیه زد و گفت:

- شک نکن دایی.

اما یوسف گویا حرفش را باور نکرده بود که با لبخندی گفت:

- خواب‌های خوب ببینی هیوا جان، شب بخیر.

این را گفت و اتاق را ترک کرد.

یوسف و مادرش سر میز صبحانه بودند. هیوا و رها حاضر و آماده از اتاق بیرون آمدند. رها فقط صبح بخیری گفت و هر دو سر میز نشستند اما هیوا همینطور که سرش توی گوشی بود خندید و گفت:

- رها این رو ببین.

و فیلمی را نشان داد و هر دو با هم خندیدن.

یوسف که زیر چشمی نگاهشان می‌کرد خطاب به هیوا گفت:

- به سلامتی بیرون تشریف می‌برید.

هیوا نگاهش را به او داد و گفت:

- بله، می‌ریم تهران گردی، عصری برمی‌گردیم.

- متاسفم ولی باید صبحی یکی دو ساعت وقتت رو به من بدی، چون باید بریم بیمارستان یه سری دیگه آزمایش هست انجام بدی.

هیوا ناراحت گفت:

- واسه چی؟

یوسف جرعه‌ای از چاییش را نوشید و گفت:

- لازمه، میرم حاضر بشم.

و از سر میز برخاست و به اتاقش رفت.

رها موبایلش را کنار گذاشت و گفت:

- بعد از دادن آزمایش می‌ریم به کارمون می‌رسیم.

مادرجون هم با مهربانی گفت:

- هیوا جان برای ناهار خونه نیاید؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- نه می‌خواهیم بریم رستوران.

وقتی یوسف برگشت دخترها هم از صبحانه دست کشیدند و با او همراه شدند. مادرجون تا دم خروجی سالن همراهیشان کرد.

یوسف پشت ر*ل نشسته بود که دخترها از خانه بیرون آمدند و هر دو صندلی عقب جا گرفتند، یوسف از آینه نگاهشان کرد و گفت:

- این چه مدلشه، مگه من راننده تون هستم.

هیوا با شیطنت گفت:

- من جلو نیام، رها تو برو جلو که داییم احساس راننده بودن بهش دست نده.

رها چشم‌غره‌ی به جان هیوا ریخت و از ماشین پیاده شد. صندلی جلو که نشست، یوسف با طعنه گفت:

- حالا که افتخار حضور دادید و در صندلی جلو جلوس کردید میشه لطفاً کمربندتون هم ببندید علیامخدره.

رها عصبی و با حرص کمربند را کشید که کمربند میانه‌ی راه قفل کرد، رها چند بار همینطور کشید اما هر بار کمربند قفل می‌کرد و جلو نمی‌آمد، این کارش خنده‌ی بلند یوسف را در پی داشت، هیوا به شانه‌ی رها زد و گفت:

- رها آروم، آروم بکش.

یوسف با خنده ماشین را از جا کند و حرکت کرد و رها هم بالاخره موفق شد کمربندش را ببندد. در طول مسیر رها در سکوت به بیرون خیره بود و هیوا یک بند سرش توی گوشه بود. باز فیلمی از آشپزی را آورد و خودش از بین دو صندلی جلو کشید و گفت:

- رها این آشپزیش رو ببین.

رها به سمتش چرخید، یوسف هم که نزدیکشان بود گاهی از گوشه‌ی چشم صفحه‌ی موبایل هیوا را دید می‌زد، هیوا با خنده گفت:

- ببین تو رو خدا، داره ماستا رو می‌ریزه تو قیমে‌ها.

رها هم با این حرفش خندید و گفت:

- بیشعور، اگر بفهمه در مورد آشپزیش اینجوری حرف می‌زنی که زنده‌ت نمی‌ذاره.

هیوا نچ نچی کرد و گفت:

- بالاخره اونم فهمید آشپزی مدرن یعنی چی؟

- ولی من عاشق ماهی شکم پرش هستم.

هیوا چشم غره‌ی بهش رفت و گفت:

- خیلی عو*ضی هستی رها، عمو بامداد با اون دبدبه کبک‌ش می‌گه ماهی شکم پر من حرف نداره اونوقت تو میگی دستپخت عمو بامداد.

رها باز خندید، خنده‌های که لبخند را ناخودآگاه به ل*ب یوسف آورد.

مدتی دیگر به حرف‌های رها و هیوا گوش کرد و بعد سوالش را پرسید:

- هیوا، این عمو بامداد که میگی کیه؟ عموی به این اسم نداشتی که.

هیوا عکس مرد چاق و سیاه چهره‌ی که لباس مخصوص سرآشپزی به تن داشت را به یوسف نشان داد و گفت:

- عمو بامداد ایشونه.

- آشپزه؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- بهترین سرآشپز دنیاست.

با این حرفش رها خندید و هیوا بلافاصله گفت:

- زهرمار چرا می‌خندی؟

رها با خنده گفت:

- از این القاب تشریفاتی تو خنده‌م می‌گیره.

یوسف باز پرسید:

- خب دقیقاً نگفتی این عمو بامداد با تو چه نسبتی داره؟

هیوا خودش را عقب کشید و سر جایش نشست و جواب یوسف را داد:

- استادمه.

تمام حرفش همین یک کلمه بود که یوسف باز پرسید:

- استاد چی؟

هیوا انگاری به فکر رفته بود و نگاهش بیرون را می کاوید، یوسف متعجب از آینه نگاهش کرد و بعد با

اشاره از رها پرسید چی شد؟

رها شانه‌ی بالا انداخت و آرام گفت:

- دوباره رفته توی گذشته.

یوسف کمی خود را به سمت رها کشید و آرام گفت:

- مگه توی گذشته‌ش چی هست که اینجوری ناراحتش کرد.

رها نگاهش را در نگاه یوسف که گاهی هم به جاده چشم می‌داد دوخت و آرام گفت:

- شما قوم و خویشش هستید از من می‌پرسید؟

یوسف باز اخمی به پیشانی نشانده و صاف نشست.

وارد بیمارستان شدند و باز چندین کریدور را پشت سر گذاشتند تا به بخش مربوطه رسیدند، یوسف

داشت با پزشکی صحبت می‌کرد و بعد با همان پزشک به سمت رها و هیوا آمدند، یوسف او را دکتر

احمدی پزشک آرزو معرفی کرد. دکتر احمدی سوالاتی از هیوا پرسید و هیوا جوابش را داد بعد

سفارش انجام آزمایشاتی را داد و رفت. هیوا باید با پرستاری برای انجام آزمایش می‌رفت، هیوا قبل از

رفتن گوشه‌ی کت دایی‌اش را گرفت و گفت:

- دایی جون بیا باهات کار دارم.

یوسف با او رفت، وقتی از رها دور شدند هیوا گفت:

- دایی ارتفاعت زیاده یه کمی فرود بیا می خوام یه چیزی بهت بگم.

یوسف با لبخندی خم شد و هیوا سرش را جلو برد و آرام گفت:

- من دارم میرم، چند دقیقه این دختر تنها می دارم، برگشتم نمی خوام چشم‌های این دختر رو اشکی ببینم‌ها.

یوسف ابروی در هم کشید و از همان فاصله سر برگرداند و نگاهش را به چشمان هیوا ریخت و گفت:

- اینکه دوست تو بچه ننه‌ست زود گریه می‌کنه به من ربطی نداره.

هیوا چشم گشاد کرد و گفت:

- رها بچه ننه نیست اما دل نازکه.

یوسف با لوسی گفت:

- آخی، برو آزمایشت رو بده می‌خوایم بریم، نگران این دوستت هم نباش کاری بهش ندارم.

هیوا خنده‌ی زد و ضمن این که می‌رفت باز خطاب به یوسف گفت:

- پسر خوبی باش دایی.

رها روی صندلی‌های کنار کریدور به انتظار نشست و یوسف فرصت را مناسب دید تا کمی در مورد

زندگی هیوا از او سوال کند. در کنارش روی صندلی نشست و بلافاصله گفت:

- خب حالا میشه...

اما رها با نشستن روی صندلی دیگری، باعث شد یوسف حرفش نیمه بماند، یوسف متحیر این حرکتش

بود و نگاهش می‌کرد که رها نگاهش کرد و گفت:

- خب می‌فرمودین.

یوسف به خودش مسلط شد و گفت:

- یه کمی می‌خوام در مورد زندگی هیوا بدونم، چه موضوعی بود که هیوا رو به فکر برد؟

رها مکثی کرد و بعد گفت:

- هیوا زندگی سختی داشته، من فقط چند سالیه که می‌شناسمش، هر چیزی می‌دونم خودش واسه‌م تعریف کرد. از وقتی سیزده سالش بوده و پدرش مجبورش کرده بره سرکار و از درس خوندنش جا می‌مونه، دنیا واسه‌ش به آخر می‌رسه. می‌دونید آرزوی هیوا این بوده که پزشک بشه؟ اینجوری هم که من می‌دونم به عشق همین موضوع همیشه درسش خوب بوده و شاگرد اول مدرسه بوده.

یوسف که این‌ها را شنید، نگاهش مات مانده بود روی رها. رها نگاهش را گرفت و به سنگ‌های براق کریدور داد و بعد لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- اما خب یه روزی توی سن بیست و سه سالگی می‌رسه به جایگاهی که خیلی‌ها شاید آرزوش رو دارن.

نگاه یوسف رنگ پرسش گرفت و گفت:

- چه جایگاهی؟

نگاه رها با لبخند در نگاهش نشست و گفت:

- هیوا سه سال قبل برنده‌ی عنوان بهترین سرآشپز آسیا شد.

چشمان یوسف از تعجب گرد شد و ناباور گفت:

- واقعاً؟

رها سری تکان داد:

- هیوا به خاطر شغلی که داشت پول خوبی در می‌آورد اما خب دختره علاقه‌ی به پس‌انداز کردن نداره.

یوسف باز پرسید:

- پس پولاش رو چیکار می‌کنه؟

- به هر کسی که بهش رو بزنه پول قرض میده و بعد بهش پس نمیدن. اونم یادش میره پس بگیره. یا بذل و بخشش می کنه یا می بره میده به خیریه.

لبخندی روی ل*ب یوسف جا خوش کرد و به فکر رفت. لحظاتی به سکوت گذشت و دوباره یوسف پرسید:

- این عمو بامداد که می گفت استاد آشپزیش بوده؟

- وقتی هیوا سیزده سالش بوده و مجبور میشه بره سر کار، به عنوان خدمتکار توی یه رستوران درجه سه به عنوان خدمتکار مشغول میشه. عمو بامداد اونجا یه سر آشپز معمولی بود. هیوا آشپزی رو از عمو بامداد یاد می گیره و بعد به این کار علاقه مند میشه و میره پی اینکه بهتر و بیشتر یاد بگیره. بعد از یه مدتی هیوا همیشه استاد عمو بامداد و با یاد داد غذاهای بیشتر به عمو بامداد زندگیش رو عوض می کنه. رها خندید و گفت:

- هیوا دختر جسوریه، می دونید بعدها اون رستوران درجه سه همیشه بهترین رستوران اهواز. لبخند پر رضایت به ل*ب یوسف نشست:

- چه خوب، در موردش بد قضاوت می کردم.

رها نگاهی به انتهای کریدور انداخت و گفت:

- اما همیشه همه چیز خوب نمی مونه. هیوا دختر مهربونیه ولی نمی دونم چرا دیگرانی که بهشون خوبی می کنه بهش ظلم می کنن.

چشمان یوسف تیز شد در نگاهش و گفت:

- چطور؟

رها برخاست و گفت:

- هیوا داره میاد. بهش نگید من در موردش با شما حرف زدم.

یوسف سری تکان داد، هیوا با توپ پر به آنها رسید و عصبانی بر سر یوسف داد زد:

- آزمایش اعتیاد؟ واسه چی؟

و تا یوسف خواست حرفی بزند هیوا داد زد:

- واسه چی؟

و همزمان اشکش جاری شد و گفت:

- بریم رها، خوبی به این آدمها نمیاد.

و با عجله راه خروج بیمارستان را در پیش گرفت، یوسف مانده بود چه کند؟ چند قدمی به دنبالش رفت و هیوا را صدا زد اما هیوا با گریه در کریدور بیمارستان به سمت خروجی می دوید.

وارد حیاط که شدند رها خودش را به هیوا رسانده بود و سر راهش را گرفته بود و با او صحبت می کرد. یوسف عقب تر ایستاده بود و آن ها را نگاه می کرد. او خواسته بود که از هیوا آزمایش اعتیاد بگیرند، اما بعد از شنیدن حرف های رها پشیمان شده بود. پا از زمین کند و به سمتشان رفت. هیوا پشتش به او و رویش به رها بود. رها با اخم ناراضی نگاهش کرد و گفت:

- چطور تونستید فکر کنید که هیوا معتاده؟

یوسف کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- هیوا! هیوا نگام کن.

هیوا به سمتش چرخید، نگاه پر اشک و غمگینش را به او داد و گفت:

- چیه دایی؟ آزمایش رو دادم، وقتی جوابش اومد خیالتون راحت میشه من معتاد نیستم اما دیگه اون موقع من اینجا نیستم که بخوام به آرزو جونتون پیوند مغز استخوان بدم.

یوسف در مانده حرفی برای گفتن نداشت، فقط همان یک قدم مانده را کوتاه کرد و هیوا را در آغوش گرفت و گفت:

- من رو ببخش هیوا، معذرت می‌خوام.

و بو*سه‌ی به سرش زد و باز گفت:

- اشتباه کردم.

هیوا لحظاتی به همان حال در آغو*ش دایب‌اش ماند و بعد خودش را عقب کشید. زود می‌بخشید و نمی‌توانست که نبخشد. سری تکان داد و گفت:

- ما باید بریم چند جا کار داریم، عصری می‌ایم.

یوسف موهای مشکی هیوا که روی صورتش سریده بود، آرام از روی صورتش کنار زد و گفت:

- می‌خواهی برسونتون؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- نه، می‌خوایم بریم خرید، خداحافظ.

و راه رفتن را در پیش گرفت، رها که نگاهش در تعقیب هیوا بود، نگاهش به سمت یوسف برگشت و گفت:

- دیدید چه زود می‌بخشه؟!

یوسف نگاهش در نگاه رها نشست و گفت:

- شماره‌ام رو دارید؟

- نه!

- بزن توی گوشیت، اگر کاری پیش اومد یا اتفاقی پیش اومد بهم زنگ بزنی.

رها سریع شماره را گرفت و برای رسیدن به هیوا که نزدیک در خروجی بیمارستان منتظرش ایستاده بود، وقتی به او رسید هیوا با اخمی به جانش غر زد:

- چی می گفتید به هم؟

رها با لبخندی بازویش را گرفت و گفت:

- بیا بریم بهت میگم.

پا از بیمارستان بیرون گذاشتند و قدم زنان در پیاده رو به راه افتادند.

هیوا نیم نگاهی به رها انداخت و گفت:

- خب، نمی خوای بگی؟

- هیچی بابا داشت سفارش می کرد مراقب تو باشم، شمارهش رو داد که اگر اتفاقی افتاد یا مشکلی پیش اومد بهش زنگ بزیم.

- دوستش داری؟

رها متعجب نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- دیگه این سوال رو ازم نپرس هیوا. نمی دونم رامین در مورد من چی بهش گفته ولی خب حقیقت اینه که...

هیوا عصبانی حرفش را برید و گفت:

- حقیقت اینه که تو قربونی شدی. رها حالا که اومدیم تهران دلم می خواد حال دو نفر رو جا بیارم.

رها ابروی در هم کشید و گفت:

- و این دو نفر؟

- اولیش رامین، باید تقاص کاری که با تو کرده پس بده. دومیش هم... بذار وقتی حال اولی رو جا

آوردیم می ریم سروقت دومی.

رها اما ناراضی گفت:

- می دونی حتی نمی خوام ببینمش، دارم فراموش می کنم هیوا، تو رو خدا دیگه به یادم نیار. بگو دومی کیه شاید همراهیت کردم.

هیوا کمی سکوت کرد و بعد مردد گفت:

- شیدا.

رها متعجب نگاهش کرد و هیوا از این می ترسید که رها حسش را نسبت به سیاوش بفهمد.
رها اما آنقدر تیز نبود.

- برای چی؟ بهتره همه چیز به داییت بگی.

- نه، اگر به دایی بگیم میره به سیاوش میگه، سیاوش هم فکر می کنه من می خوام زندگیش رو خر*اب کنم.

هر دو راهشان را به سمت خیابان برای گرفتن یک تاکسی کج کردند، رها همینطور که نگاهش خیابان را می کاوید گفت:

- حالا نقشه ت چیه؟

به شرکت که رسید بی حوصله تر از همیشه بود، اما کارهای زیادش این موضوع را نمی فهمیدند. کار می کرد اما بی ذوق و علاقه. بیشتر از هر چیزی به هیوا و گاهی به رها فکر می کرد، کمی از کارش که سبک شد. وقتی برای استراحت پیدا کرد. روی مبل های مقابل میزش لمیده بود و موبایلش را نگاه می کرد. چقدر بی فکر بود شماره اش را به رها داده بود اما نه شماره ی رها را گرفته بود نه شماره ی هیوا را داشت. اما منتظر تماس آنها بود. ضرباتی به در خورد و سیاوش بدون اینکه منتظر اجازهی او باشد وارد اتاق شد و گفت:

- عمو بریم؟

بی حوصله جوابش را داد:

- دیگه باید ساعت دو تعطیل کنیم.
- می تونید برید.
- سیاوش جلوتر آمد و گفت:
- شما می مونید! فکر می کردم امروز بیشتر از هر روزی برای رفتن عجله دارید.
- نیم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:
- زنگ زدم به مادر چون گفتم ناهار بیرون می خورم، اونم رفته خونهی جیران دیدن آرزو.
- سیاوش روی مبل مقابلش نشست و گفت:
- پس هیوا و اون دختره رها چی؟
- اونا هم رفتن بیرون. کاش پرسیده بودم کدوم رستوران میرن.
- خب زنگ بزنیید پرسید.
- شماره ی هیچکدومشون رو ندارم.
- سیاوش ابروی بالا برد و گفت:
- عجب!
- یوسف در را*بطه با کار هیوا و کسی به اسم عمو بامداد که با سیاوش صحبت کرد، سیاوش موبایلش را از جیب بیرون کشید و همینطور که با آن ور می رفت گفت:
- خب، اگر توی اینستاگرام باشه خیلی سخت نیست پیدا کردنش.
- و اسم عمو بامداد و سرآشپز بامداد را سرچ کرد تا بالاخره پیدایش کرد، یوسف هم با دیدن عکسش تایید کرد. سیاوش اسم و آدرس رستوران را که گفت، یوسف سریع برخاست و گفت:
- خب من دارم میرم این رستوران اگر تو هم گشنت هست پاشو.

سیاوش برخاست و گفت:

- پایه‌ام.

یوسف متعجب گفت:

- چه عجب یه امروز قرار نیست با شیدا جونت بری بیرون.

- استثنأً امروز با دوست‌هاشه.

یوسف وقتی مقابل رستوران توقف کرد گفت:

- اگر اینجا بودن و ما رو دیدن چی می‌گیم؟

- درسم رو حفظم دایی، میگم اتفاقی بوده. ولی در را*بطه به سرآشپز برتر آسیا هنوز توی کفم، اگر

اسمش توی گوگل نبود شک نمی‌کردم ایستگاهتون کردن.

یوسف با اخمی گفت:

- یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی می‌زنم تو دهنتم ها، یعنی چی ایستگاهم کردن.

سیاوش با خنده از ماشین پیاده شد.

هر دو به محض اینکه وارد رستوران شدند نگاهشان بین میزها چرخید ولی رستوران بزرگتر از آن بود

که با نگاه اول آنها را پیدا کنند. توسط یکی از پرسنل به میزی راهنمایی شدند، یوسف ضمن نشستن

گفت:

- می‌بخشید سرآشپز شما شخصی به اسم عمو بامداده؟

مرد جوان با لبخندی پرسشگرانه گفت:

- بله، چطور؟

- تعریف ایشون رو خیلی شنیدیم.

مرد ضمن اینکه منوی را به سمتش می گرفت گفت:

- خب ایشون توی کارنامه‌ی کاریشون استادی برترین سرآشپز آسیا رو دارن. من غذای مخصوص سرآشپز به شما پیشنهاد میدم.

یوسف تشکری کرد و رفت، بعد از رفتنش سیاوش گفت:

- دایی اون‌هاشون، توی قسمت ویژه سر اون میزه.

یوسف چرخید تا آنها را ببیند، هیوا و رها ضمن گفتگو غذا می خوردند. یوسف به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- نریم پیششون؟

سیاوش شانهای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

یوسف توی فکر بود که سیاوش گفت:

- فکر کنم خودش ما رو دید، داره میاد این سمتی.

یوسف با لبخند گفت:

- خوب شد.

هیوا نزدیک میزشان شد و دلخور گفت:

- بعد از آزمایش، نوبت به زاغ سیاه چوب زدنمون رسید؟ واقعاً که!

و دستانش را روی میز گذاشت به سمت یوسف خم شد و گفت:

- در مورد من چی فکر می‌کنید که به خودتون اجازه می‌دید اینطوری با من رفتار کنید؟

یوسف بهت زده به چشمان اشکی هیوا نگاه می کرد گفت:

- اشتباه می کنی هیوا، من زاغ سیاه شما رو چوب نمی زدم. همینطوری اومدیم اینجا.

هیوا سریع اشکهایش را گرفت و گفت:

- هه، یه چیزی بگو باورم بشه.

رها هم که نزدیکشان شده بود آرام گفت:

- هیوا مردم دارن نگامون می کنن، زشته.

سیاوش برخاست و گفت:

- هیوا در این مورد اشتباه فکر می کنی، ما تعقیبتون نمی کردیم. اما اومدنمون اینجا اتفاقی نبود، بهتره بشینی تا حرف بزنیم.

و صندلی را برای نشستن هیوا عقب کشید، نگاه هیوا که به سمت سیاوش برگشته بود با نشستن در نگاه سیاوش قدرت مخالفتش را از دست داد، رها هم که او را وادار به نشستن کرد ناچار شد بنشیند. رها هم میز را دور زد و رو به روی هیوا نشست.

سیاوش دستمال کاغذی به سمت هیوا گرفت و گفت:

- عمو گفت که با همه ی بی هنریت سر آشپز خوبی هستی.

نگاه سیاوش باز رنگ شیطنت و مبارزه به خودش گرفته بود. هیوا با حرص دستمال کاغذی را از دستش بیرون کشید و جوابش را داد:

- از بس با بی هنرها رفت و آمد داشتی فکر می کنی همه اینجورن.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- در این راه بطنه بعداً فکت زمین می خوره وقتی بیشتر بشناسیم اما علی الحساب بگو بینم تخم مرغ رو به چند روش پختی که لقب برترین سر آشپزی آسیا رو بهت داد.

تا سیاوش این را گفت، چشمان پر حرص هیوا به سمت رها برگشت. رها با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خب چی شده حالا؟ اینجوری نگاه می کنی؟

یوسف که ساکت بود، گفت:

- چی میشه اگر ما این موضوع رو بدونیم.

هیوا پر حرص جوابش را داد:

- خوشم نمیاد.

سیاوش با مسخرگی گفت:

- حالا کی خواست دستپخت تورو بخوره، من یکی که عمراً. جونم که از سر راه نیاوردم.

هیوا جنگی نگاهش کرد و گفت:

- شما بهتره توضیح بدی چه جوری اومدید اینجا؟

- خب با ماشین اومدیم.

هیوا چشمانش را گشاد کرد و گفت:

- قاطر سوار منظوم اینه که چطوری اینجا رو پیدا کردید؟

- از روی گوگل مپ پیدا کردیم.

تا هیوا خواست حرفی بزند یوسف گفت:

- از طریق اینستاگرام پیدا کردیم، چون با رها خانم توی ماشین در را*بطه با عمو بامداد صحبت می کردید حدس زدیم شاید برای ناهار بیاید اینجا. اومدیم هم ناهار بخوریم هم اینکه اگر شما رو دیدیم با هم برگردیم خونه. هیچ قصد و غرضی هم در کار نبود.

رها مهربان گفت:

- نگفتم هیوا جان، بی جهت اوقات خودت تلخ می کنی.

هیوا داشت با چشمانش با رها حرف میزد که سیاوش باز خندهی زد و گفت:

- اووه، چشات نیفته بیرون.

هیوا به سمت سیاوش نگاهش را چرخاند و تا خواست حرفی بزند سیاوش بی غرض گفت:

- برعکس اخلاق گندت چشمهات خیلی قشنگه.

و خودش خندید. هیوا به خوبی احساس کرد قلبش بی قرارتر شد.

به پشتی صندوقش تکیه زد و نگاهش میخ ماند به روی میز.

یوسف خطاب به رها گفت:

- عمو بامدادتون رو ملاقات کردید؟

- بله، مهمان ویژهی رستوران بودیم، جاتون خالی ناهار هم خوردیم.

هیوا برخاست و گفت:

- ما می ریم پیش عمو بامداد توی آشپزخونه، موقع رفتنی تماس بگیرید بیایم.

یوسف بالا فاصله گفت:

- شمارهت رو ندارم هیوا جان، می ه لطف کنی شمارهت رو بدی؟

- رها که همه ی اطلاعات زندگی من داده چطور شمارهت رو نداده.

این را گفت و رفت، بعد از رفتنش رها شمارهی هیوا را به یوسف داد و به دنبالش رفت.

بعد از رفتن رها، سیاوش با شیطنت گفت:

- عمو حالت خوبه؟

یوسف که با نگاهش داشت رها را دنبال می کرد نگاهش به جانب سیاوش برگشت، از لبخندش همه چیز را خواند برای همین ابروانش در هم شد و گفت:

- منظور؟

سیاوش دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و با خنده گفت:

- من رسماً غلط بکنم، منظوری داشته باشم.

یوسف کلافه دستی به موهایش و گفت:

- میگم سیاوش تو اون موقع‌ها می گفتی رامین آدم درستی نیست و این حرف‌ها، رو چه حسابی این حرف رو می زدی؟

سیاوش نگاهش رنگ تعجب پریش گرفت و گفت:

- خب چی شده الان در مورد رامین سوال می کنید؟

- می خوام بدونم.

- من خودم که چیزی ازش ندیده بودم ولی شهریار که می شناختش و می گفت آدم درستی نیست. اون موقع شما به شدت درگیر بیماری غزاله بودید اون یه باری هم که من از برادرش بد گفتم عصبانی شدید و از کوره در رفتید.

- ناراحتی من از این بابت بود که آقاجون غزاله رو با برادرش قضاوت نکنه. تو اون حرف‌ها رو جلوی آقاجون زدی من از کوره در رفتم. بعدم که دیگه حرفی به میون نیومد.

مشغول صحبت بودند که گارسونی سفارش‌هایشان را آورد، همینطور داشت میز را پر می کرد که یوسف گفت:

- ببخشید مطمئنید همه‌ی این‌ها رو ما سفارش دادیم.

گارسون با احترام گفت:

- شما مهمان ویژه‌ی سرآشپز هستید.
- و ظرف دیگری که غذای عجیبی بود وسط میز قرار داد و گفت:
- این هم غذای ویژه‌ی سرآشپز هیوا برای شما.
- سیاوش متعجب گفت:
- ووی اصلاً راضی به زحمت نبودیم هیوا آستین بالا بزنه.
- و ناخنکی به غذای ویژه زد و با تحسین آن را مزه مزه کرد و گفت:
- برترین سرآشپزی نوش جونش، عجب دست پختی داره این خاله سوسکه. عمو محشره گذاش. اسم این غذا چیه؟
- گارسون با لبخند گفت:
- یه غذای چینی به اسم "ماپوتوفو".
- سیاوش هنگ کرده و متعجب گفت:
- چی؟
- گارسون به خنده افتاد و دوباره اسم غذا را تکرار کرد که سیاوش گفت:
- از جانب من بهش بگو برعکس زبون و اخلاق گن....
- که یوسف از زیر میز لگدی به پاش زد و گفت:
- ممنونم شما می‌تونید تشریف ببرید.
- بعد از رفتن گارسون، یوسف گفت:
- خیلی پررویی سیاوش، عوض تشکرت باید آبروش رو ببری.
- سیاوش درحالی که داشت ساق پاش را می‌مالید، با چهره‌ای در هم گفت:

- خب منم می خواستم تشکر کنم ولی شما نداشتید.

ناهارشان را خوردند، سیاوش تقریباً همه‌ی آن غذای چینی را خورد و از غذاهای دیگر هم کمی خورد. وقتی یوسف دست از نهار کشید و برخاست؛ او هم چاره‌ای نداشت جز برخاستن. یوسف در حالی که به سمت قسمت رستوران می‌رفت شماره‌ی هیوا را گرفت و بابت اینکه می‌خواهد شخصاً عمو بامداد را ببیند و از او تشکر کند با هیوا صحبت کند، هیوا فقط باشه‌ای گفت و تلفن را قطع کرد. یوسف متعجب به گوشی نگاه کرد و گفت:

- دیوانه‌ست این دختر، این چه وضعشه.

سیاوش فقط خندید، یوسف اخمش را به جانش ریخت که سیاوش گفت:

- من که حرفی نزدم عمو.

منتظر هیوا بودند که گارسونی به سمتشان آمد و به طبقه‌ی پایین که آشپزخانه‌ی بزرگ و مجهز رستوران بود راهنمایی کند. سیاوش و یوسف پس از پوشیدن کاور روی لباسشان و پوشاندن کفش‌هایشان با کاور پلاستیکی وارد آشپزخانه‌ی شلوغ شدند. هر کسی به کاری مشغول بود اما کنار میزی شش دختر و چهار پسر با مردی چاق و چهارشانه و سیه چهره دور هیوا و رها را گرفته بودند. هیوا مشغول درست کردن غذا و توضیح دادنش به بقیه بود. سیاوش و یوسف هم جلو رفتند. همان موقع هیوا داشت ماست را به موادی خورشت مانند که روی گاز بود اضافه می‌کرد که سیاوش گفت:

- چرا ماستا رو می‌ریزی توی قیمه‌ها؟

با این حرفش خنده‌ی بقیه برخاست، هیوا چشم غره‌ای به سیاوش رفت و باز خواست ماست را اضافه کند که دوباره سیاوش گفت:

- ماستا را نریز تو قیمه‌ها.

و باز خنده‌ی جمع، یوسف سقلمه‌ای بهش زد و سری به نشانه‌ی سلام برای عمو بامداد که لبخند پهنی روی صورتش بود تکان داد. هیوا ماستا را به مواد دیگر اضافه کرد که باز سیاوش گفت:

- آخر کار خودت کردی، ماستا رو ریختی تو قیمه‌ها.

عمو بامداد که به زور خنده‌اش را می‌خورد نتوانست خودش را کنترل کند و خنده‌ی بلندش به هوا برخاست. هیوا پوفی کشید و غری زد که باز سیاوش گفت:

- دلش چیه که ماستا رو ریختی تو قیمه‌ها.

هیوا از کوره در رفت و گفت:

- دایی تا ندادم به سیخ بکشش و کبابش کنن بهش بگید هی این جمله رو تکرار نکنه.

یوسف با لبخندی که روی لبش بود گفت:

- من معذرت می‌خوام کارت رو انجام بده هیوا.

عمو بامداد با مهربانی گفت:

- آره دختر بهتره به کارمون برسیم، خب نگفتی برای چی توی این مرحله ماست‌ها رو ریختی تو قیمه‌ها؟

عمو بامداد هم که این سوال پرسید موج انفجار خنده‌ی همه به هوا برخاست. هیوا ماهیتابه را از روی شعله برداشت و کناری گذاشت و گفت:

- این غذا رو هم برید از کسی یاد بگیرید که ماست‌ها رو نمی‌ریزه تو قیمه‌ها.

و خواست برود که عمو بامداد دستش را کشید و توی آغو*ش گرفتش و گفت:

- عمو بامداد فدای اون قهر کردنت بشه، باشه دیگه جیکمون در نیما، بگو بعد از مرحله‌ی ریختن ماستا توی قیمه‌ها باید چیکار کنیم.

هیوا با حرص نفسش را بیرون داد و مشغول کارش شد، وقتی غذایش آماده شد گفت:

- این غذا بهتره بعد از اینکه یه کمی سرد شد سرو بشه تا طعم واقعی خودش رو نشون بده.

بامداد کمی از غذا را چشید و گفت:

- داغش هم بی نظیره.

سیاوش با لوسی گفت:

- من هم می خوام بچشم.

و جلو رفت، عمو بامداد قاشقی به سمتش گرفت تا سیاوش خواست قاشق بگیره عمو بامداد دستش را عقب کشید و گفت:

- این دختر جون منه، یه بار دیگه اذیتش کنی و حرصش رو در بیاری، یه لشکر ملاقه به دست توی همین شهر بر علیه ت بسیج می کنم ها.

عمو بامداد همه ی حرفش را به شوخی و با لبخند بیان کرد و سیاوش با ترس الکی آب دهانش را قورت داد و گفت:

- قول میدم دیگه ازش نپرسم چرا ماستها رو ریخته توی قیمه ها.

و باز هر دو خندیدن، هیوا با حرص پا به زمین کوبید و گفت:

- عمو بامداد یعنی الان تهدیدش کردی؟

سیاوش قاشق را گرفت و مشغول خوردن شد، عمو بامداد هم داشت هیوا را قانع می کرد. اما در این بین نگاه دو نفر بود که در آن سو و این سوی میز در هم مانده بود، یوسف و رها.

بالاخره هیوا بحثش را با عمو بامداد تمام کرد و به سیاوش که هنوز مشغول خوردن بود داد و گفت:

- هوی یه چیزی هم واسه بقیه بذار.

سیاوش با دهن پر گفت:

- حیف، حیف که دارم زن می گیرم و دیر پیدات کردم. و گرنه به خاطر دست پختت هم شده اخلاق گندت تحمل می کردم و تو رو می گرفتم.

باز این حرف شوخی سیاوش، آتش به جان هیوا زد و ماتش کرد. اما سیاوش اصلاً متوجه نگاه مات مانده‌ی هیوا نشد. سیاوش از بقیه‌ی آشپزها عذرخواهی کرد و بشقاب غذا را برای چشیدن به آنه واگذار کرد.

یوسف و رها و عمو بامداد آخرین نفراتی بودند که غذا را چشیدند اما هیچ‌کس در این بین نمی‌دانست چرا هیوا وا رفته روی صندلی بلند کنار میز نشسته بود و فقط به آنها نگاه می‌کرد اما همه‌ی فکرش حرف‌های اخیر سیاوش بود وقتی سر میز در را*بطه با زیبایی چشم‌هایش حرف زده بود و حالا دستپخت خوبش به مذاقش خوش آمده بود.

بعد از خداحافظی از عمو بامداد وقتی از رستوران بیرون آمدند، سیاوش که هنوز داشت از حرف‌های عمو بامداد می‌خندید و شماره‌اش را توی موبایلش سیو می‌کرد، گفت:

- خدایی مرد باحالیه، نه عمو؟

یوسف سری تکان داد و گفت:

- به معنای واقعی کلمه خوش مشرب و بذله‌گو.

سیاوش با خنده باز گفت:

- یه پا استندآپ کمدینه واسه خودش.

هیوا و رها که عقب‌تر می‌آمدند لبخند روی لبشان بود، رها آرام به هیوا گفت:

- آشناییت با عمو بامداد خودش یه امتیازه.

هیوا سری تکان داد اما حرفی نزد، به ماشین رسیدند و سوار شدند. یوسف قبل از حرکت از آینه به هیوا نگاه کرد و گفت:

- جوجه‌ی امشب با خودته هیوا.

- عمراً.

سیاوش به سمت عقب چرخید و گفت:

- تو از تنها ویژگی خوبی هم که داری نمی خواهی در راه خدمت به بشریت استفاده کنی.

هیوا چشمانش را گشاد کرد و در نگاه سیاوش دوخت و گفت:

- نمی خواهی بگی که خودت رو بشر حساب کردی.

سیاوش با حرص نفشش را بیرون داد و گفت:

- به درک، خودم درست می کنم، جوجه هام همیشه عالی میشن.

یوسف باز ملتمسانه گفت:

- هیوا این سیاوش فاکتور بگیریم تو واسه بقیه درست می کنی؟

هیوا زود گفت:

- آره.

سیاوش نگاه پر حرصش را به یوسف داد و گفت:

- خیلی نامردی عمو.

یوسف با خنده ماشین را از جا کند و گفت:

- خب تو واسه خودت جداگونه درست کن، یه درصد فکر کن بهترین آشپز دنیا رو داشته باشیم

اون وقت دستپخت تو رو بخوریم.

سیاوش کلافه گفت:

- تا قبل از اینکه این دختره بیاد من...

که هیوا اجازه نداد حرفش تموم بشه از عقب زد تو سرش و گفت:

- هوی این دختره اسم داره.

با این حرکتش یوسف و رها بلند خندیدن، سیاوش باز به سمت عقب چرخید و گفت:

- به وقتش واسهت دارم، من رو می زنی؟

- من محکم نزدم. طبل تو خالی صدا می ده.

و باز یوسف بلندتر از قبل خندید، سیاوش که خون خورش را می خورد، فریاد زد:

- گیس به سرت نمی دارم.

و روی صندلی چرخید و داشت سعی می کرد هیوا را بزند، هیوا کوله پشتیش را روی سرش گرفته بود و

به رها چسبیده بود، سیاوش موهایش را گرفته بود می کشید و هیوا جیغ می زد. یوسف هم با یه دست

سعی می کرد سیاوش را بنشانند و هم زمان به این شلوغ بازی بچگانه شان می خندید.

پشت چراغ قرمز که ایستاد، سیاوش داد زد:

- می کشمت.

و سریع پیاده شد، هیوا هم از آن طرف از روی رها رد شد و از سمت دیگر خودش را از ماشین بیرون

انداخت. چند بار دور ماشین چرخیدند و بعد هیوا به سمت پیاده رو فرار کرد و سیاوش هم دنبالش

می دوید. یوسف داشت می خندید و رها متعجب نگاهشان می کرد و بعد خطاب به یوسف گفت:

- نمی خواهید یه کاری بکنید؟

یوسف از آینه نگاهش کرد و گفت:

- از دست من کاری ساخته نیست وقتی خودشون از این وضعیت راضی هستن.

چراغ سبز شد و یوسف حرکت کرد و رها باز معترضانه گفت:

- کجا می رید؟ پس هیوا چی؟

- خودشون بیان.

- هیوا کوله ش را جا گذاشته هیچی پول همراهش نیست چطوری بیاد.

- سیاوش می‌رسونتش.

- اگر گذاشتش و رفت چی؟

یوسف با اخمی از آینه نگاهش کرد و گفت:

- با هم کل کل دارن درست اما سیاوش اونقدری بی‌غیرت نیست که دختر عمه‌ش رو تنها بذاره بره.

مدتی در پیاده رو دنبال هیوا دوید تا بالاخره از نفس افتاد و در حالی که دست به زانو گرفته بود و نفس نفس میزد، گفت:

- ای تو روحت، به غیر از آشپزی دختره دست به دویدنش هم خوبه.

و خسته به سوی نیمکت سنگی رفت و نشست. هیوا که مسیری رفته بود، باز به سمتش برگشت، نزدیکش که شد گفت:

- چطوری پهلوون پنبه؟

سیاوش نگاهش را به خیابان داد و گفت:

- بالاخره حسابت رو می‌رسم.

هیوا نزدیکش شد و گفت:

- بخواهی بزنی کاری می‌کنم مردم بریزن سرت تا می‌خوری بزنت.

سیاوش با حرص نگاهش کرد، هیوا نزدیکش شد و در کنارش نشست و گفت:

- حالت خوبه؟

سیاوش که با دو دست پهلوهایش را گرفته بود، سری تکان داد و گفت:

- خوبم.

هیوا نزدیک تر شد و گفت:

- ولی انگاری خوب نیستی؟

سیاوش با حرص پوفی کشید و گفت:

- باید برم دستشویی.

تا این را گفت خنده‌ی هیوا برخاست، سیاوش ضمن گفتن «زهرمار» برخاست و به سوی پارکی که همان نزدیکی بود، دوید.

بیرون از دستشویی عمومی پارک قدم میزد و منتظر بود. سیاوش که از دستشویی بیرون آمد دستی برایش تکان داد، سیاوش راهش را به سمت دیگری کج کرد، هیوا به دنبالش دوید و گفت:

- حالت خوبه؟

سوالش بی‌غرض بود اما سیاوش جنگی به سمتش برگشت و گفت:

- آره خیلی خوبم، با اون غذای کوفتی ماست و قیمه‌ت.

هیوا ناراحت گفت:

- اگر بدمزه بود پس چرا تهش رو درآوردی؟

سیاوش متوجه ناراحتی هیوا شد، کمی ملایم تر گفت:

- خوشمزه بود، منم طوریم نیست.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- خوبه، فکر می‌کنم دایی ما رو گذاشت و رفت.

- شک نکن، بیا بریم واسه‌ت تاکسی بگیرم.

- مگه خودت نمیایی.

سیاوش ضمن رفتن گفت:

- باید برم شرکت ماشینم اونجاست، شب میایم.

و در سکوت کامل با هم به سمت خیابان به راه افتادند، سیاوش توی فکر بود و نگاهش سنگ‌های زیر پایش را رصد می‌کرد. هیوا نیم‌نگاهی به او انداخت، دلش می‌خواست ساعت‌ها با او قدم بزند و نگاهش کند. دلش یک جور خاصی بی‌قراری می‌کرد و او داشت به این حس ممنوعه اجازه‌ی پر و بال گرفتن می‌داد. تا به حال تجربه‌اش نکرده بود و حالا هم در محال‌ترین شکل ممکنش داشت تجربه می‌کرد. نگاهش را از سیاوش گرفت و به طرف دیگری چشم دوخت. باز اشک بی‌اجازه روی صورتش غلطید. سریع اشکش را گرفت و نفس عمیقی گرفت.

از پارک که خارج شدند سیاوش بی‌مقدمه گفت:

- بابت اون جمله‌ی که بهت گفتم معذرت می‌خوام.

هیوا پرسشگر نگاهش کرد اما سوالی نپرسید، سیاوش با شرمندگی گفت:

- همون که گفتم دختره‌ی دزد، متاسفم دیگه تکرار نمیشه.

لبخند روی ل*ب هیوا نشست، می‌دانست کسی که قلبش را به لرزه انداخته است، مرد درستی است. خواست او هم بابت اینکه نامزدش را به شغال تشبیه کرده است عذر بخواهد اما قلباً راضی به این کار نشد. چون از دید هیوا، شیدا از شغال هم بدتر بود که برای سیاوش نقشه کشیده بود.

سیاوش عذرش را که خواست به سمت خیابان رفت و تاکسی درستی گرفت و هیوا را که باز ماتش برده بود صدا زد. هیوا خودش را به او رساند. سیاوش در عقب تاکسی را برایش باز کرد و باز با همان شیطنت گفت:

- البته فکر نکنی از گناهت می‌گذرم و دست از سرت برمی‌دارم.

لبخند روی ل*ب هیوا پررنگ شد و گفت:

- هیچ وقت یه دختر جنوبی رو تهدید نکن.

- بشین کمتر شعر و ور بگو.

هیوا توی تاکسی نشست، سیاوش در را بست. هیوا شیشه را پایین داد و گفت:

- برای اینکه بدونی من چقدر خوبم، اجازه میدم شب از جوجه‌های که من درست می‌کنم بخوری.

سیاوش همینطور که کرایه را حساب می‌کرد جوابش را داد:

- تو دم‌پر من بودی انقدر بلبل زبون نمی‌شدی.

کرایه را داد و عقب ایستاد و خطاب به هیوا گفت:

- ولی دیر نشده درستت می‌کنم.

و خطاب به راننده گفت حرکت کند، تاکسی حرکت کرد اما هیوا سرش را از پنجره بیرون آورد و حرف آخر را با داد زد:

- هنوز من رو نشناختی.

و تاکسی دور شد در حالی که سیاوش وا مانده بود و همینطور که دور شدن تاکسی را نگاه می‌کرد، لبخند روی لبش نشست و با خودش گفت:

- کاش زودتر از این‌ها باهات آشنا می‌شدم.

و چرخید، نفس عمیقی کشید و به خودش تشر زد:

- بد نشو سیاوش، تو عاشق شیدایی.

جلوی تلویزیون لمیده بود و یک سریال ترکی را تماشا می‌کرد و پفک می‌خورد. ساعت شش عصر بود، رها از آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به هیوا گفت:

- همه‌ی اون چیزهای که گفته بودی آماده کردم، حالا باید چیکار کنم؟

هیوا کمی بو کشید و گفت:

- سیرش کمه، به چندتا دیگه پوست بگیر له کن تا پیام.

یوسف که روی صندلی گهواره‌ای نزدیک شومینه‌ی خاموش نشسته بود و کتاب می‌خواند، با شنیدن این حرف گفت:

- آخه تو چطوری می‌دونی سیرش کمه، وقتی اونجا نشستی.

مادرجون هم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- هیوا جان فکر نمی‌کنی یه دونه ماهی کم باشه؟

هیوا سربرگرداند و گفت:

- مگه نگفتید سرجمع پونزده نفر هستن؟

- آره مادر، ولی یه دونه ماهی یه نفر هم سیر نمی‌کنه.

هیوا از جا برخاست کلافه پوفی کشید و گفت:

- ماهی که غذای اصلی نیست.

رها آرام گفت:

- همیشه موقع آموزش دادن حرص میده آدم رو.

هیوا به سمت آشپزخانه می‌رفت که زنگ خانه را زدند، چون نزدیک به آیفون تصویر را نگاه کرد و گفت:

- یه کچله.

یوسف با خنده برخاست و گفت:

- سیامکه.

و نزدیکش شد و گفت:

- برادر بزرگتر سیاوش.

و در را زد. هیوا وارد آشپزخانه شد، رها هم برای کمک به او رفت. اما خانم بزرگ و یوسف به استقبال اولین مهمانشان بیرون رفتند. مردی قد بلند و لاغر اندام، شبیه به سیاوش بود اما موهای جلوی سرش کمی ریخته بود و چشمانش هم‌رنگ سیاوش نبود. سر و وضعی نه چندان مرتب. یک شلوار جین و یک تی*** و کت تکی که کمی خاکی بود. جلوتر که آمد یوسف با اخمی گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا کم پیدایی؟

سیامک بود که تقریباً همسن یوسف بود، بزرگترین و اولین نوهی خانم بزرگ، سلامی به یوسف داد و بعد از اینکه خانم بزرگ را در آغو*ش گرفت و خوش و بشی با او داشت نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- منم یه جور گرفتارم عمو، سیاوش زنگ زد گفت اینجا دعوتیم و این حرف‌ها. حوصله‌ی اومدن نداشتم ولی اینقدری زیر گوشم ور زد که راه افتادم. راسته دختر عمه جیران اینجاست؟
یوسف سری تکان داد و خانم بزرگ گفت:

- داره با دوستش آشپزی می‌کنه، باورت همیشه بهش میگن برترین آشپز آسیا.
سیامک متعجب گفت:

- کی؟

خانم بزرگ دستش را گرفت و آرام گفت:

- باید باهش آشنا بشی، به گمونم ازش خوشت بیاد.

سیامک همینطور که به دنبال خانم بزرگ کشیده می‌شد گفت:

- یا خدا بازم واسه‌م لقمه گرفت.

یوسف با لبخندی به دنبالشان وارد ساختمان شد، خانم بزرگ داشت برای آوردن هیوا به آشپزخانه می‌رفت که باز زنگ زده شد. این بار دخترش جیحون و همسرش رامین و تنها دخترشان رستا بودند. یوسف به استقبال آن‌ها هم بیرون رفت و با شلوغ بازی رستای هیجده ساله و دایی دایی گفتنشان وارد شدند. احوالپرسی‌های معمولی که تمام شد جیحون با اشاره سراغ هیوا را گرفت که خانم بزرگ به آشپزخانه اشاره کرد.

یوسف وارد آشپزخانه شد، هیوا سخت مشغول بود و با مهارت با چاقو در حال خورد کردن موارد روی میز بود که با دیدنش او هم ماتش برد. رها کنار گاز بود که متوجه یوسف شد و گفت:

- هیوا جان با شما کار دارن.

هیوا که حسابی مشغول کارش بود سر بلند کرد و با دیدن یوسف گفت:

- جونم.

یوسف با لبخندی گفت:

- اینقدری که قشنگ آشپزی می‌کنی آدم دلش می‌خواد فقط تماشا کنه.
رستا وارد آشپزخانه شد و بلند سلام داد:

- سلام بر دخترخاله‌ی عزیزتر از جانم، هیوا جان. برترین آشپز آسیا.
هیوا و رها ماتشان برد از دیدن او، یوسف دست با شانه‌اش انداخت و گفت:

- ایشون رستا خانوم.

هیوا نیم‌نگاهی به رها انداخت و گفت:

- خوشوقتم.

رستا نگاهش را به رها داد و گفت:

- شما هم باید دخترخاله‌ی غزاله‌جون باشید، دوست هیوا.

رها سری تکان داد و گفت:

- از آشنایت خوشوقتم.

با آمدن خانم بزرگ به آشپزخانه و درخواستش، هیوا و رها مدتی دست از کار کشیدند و برای آشنایی با مهمان‌ها وارد پذیرایی شدند. جیحون خیلی گرم و صمیمی هم هیوا هم رها را در آغو*ش گرفت. هنوز جلسه‌ی آشنایت‌ها و احوالپرسی‌ها گرم بود که یونس و همسرش مریم هم از راه رسیدند. یونس یک مرد قد بلند و چهارشانه با شکمی برآمده بود. شوخ و بذله‌گو برعکس همسرش که افاده‌ای و تلخ بود و حسابی به سر و وضع خود رسیده بود. یونس تا از در وارد شد با صدای بلند سلامی داد و بالا فاصله سراغ هیوا را گرفت. برخلاف میل هیوا او را در آغو*ش کشید و حسابی قربان صدقه‌اش رفت. هیوا هم از این برخورد صمیمانه‌اش دلگرم شده بود. یونس دست هیوا را گرفت و او را نزدیک خودش روی مبل نشانند و بعد دست توی جیبش برد و گردنبند طلایی ساده‌ی را از جیب بیرون کشید و گفت:

- بین دایی چی واسه‌ت گرفته! قربونت برم اهل جعبه معبه و این قر و غمزه‌ها نیستیم. توی مسیر می‌اومدیم چشمم افتاد به یه طلا فروشی، زدم کنار جلدی رفتم این رو خریدم. سلیقه‌ی هول هولکی و مردونه‌ست ولی خیلی هم زشت نیست.

هیوا ناباور به گردنبند ریزی که شبیه به ماهی بود و درون زنجیر ظریفی جلو چشمش تاب می‌خورد نگاه می‌کرد. همه ساکت بودند و این صحنه را نگاه می‌کردند. یونس این سکوت را شکست و گفت:

- خوشت نیومد.

نگاهش در نگاه یونس نشست، معلوم بود سیاوش چشمانش را از پدرش به ارث برده است درست شبیه به چشمان پدرش بود.

لبخند که روی لبش نشست، یونس بلند خندید و گفت:

- آ قربونت برم، پس خوشت اومده. بیا ببندم واسه‌ت.

و تا هیوا بخواهد حرفی بزند داستان مردانه‌ی یونس دور گردن هیوا چرخید تا دو سر زنجیر را به هم برساند. گردنبند را به گردنش انداخت. هیوا با خجالت گفت:

- ممنونم.

یونس لپش را کشید و گفت:

- فدات عزیزم. خب بگو بینم چیکارها می‌کنی، تعریف تو که زیاد شنیدم، مادر جون میگه خواهرزاده‌م بهترین آشپز آسیاست، خب خدا واسه دایی‌های شکموش ساخته، شام امشب هم دستپخت شماست.

یونس یکبند حرف میزد و اجازه نمی‌داد هیوا حرفی بزند. مشغول صحبت بودند که باز زنگ درخانه زده شد. این بار جیران و هوشنگ و آرزو بودند. هیوا از یونس عذر خواست و به بهانه‌ی سرزدن به غذایش به آشپزخانه رفت. رها خودش را به او رساند، نزدیکش شد و گفت:

- بازم صد رحمت به این یکی داییت، هم خوش‌اخلاق هم مهربون.

لبخند روی ل*ب هیوا پخش شد و گفت:

- خودمم فکر نمی‌کردم این قدر مهربون باشه، نمی‌دونی احساس می‌کنم خیلی دوستش دارم.

رها نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- ولی اینطور که پیداست خیلی زبونش برای شوهرای خواهرش شیرین نیست، دیدی چقدر متلک به شوهرخالات می‌نداخت الان هم داره به آقا هوشنگ متلک می‌ندازه.

هیوا هم خندید و گفت:

- عاشق همین کارش هستم.

صدای یونس را شنید که به سمت آشپزخانه می‌آمد و او را صدا میزد.

- هیوا، هیوا جان، قربون دست و پنجهت برم دایی، شام چی می‌خواهی بهمون بدی؟

وارد آشپزخانه شد، هیوا با مهربونی گفت:

- غذایی که می‌دونم تا حالا نخوردین و حتماً خوشتون میاد.

یونس با خنده دستی به شکمش کشید و گفت:

- من که با بوی غذات شکمم به غار و غور افتاده و لحظه شماری می‌کنم واسه شام.

هیوا لبخندی به داییش تحویل دادم و مشغول خورد کردن کلم روی میز شد، به قدری سریع و زیبا این کار را می‌کرد که یونس از تعجب دهانش وا مانده بود، لحظاتی بعد سر و کله‌ی جیحون و دخترش رستا هم پیدا شد. سیامک هم که وارد آشپزخانه شد، کار هیوا تمام شد. سیامک با تحسین گفت:

- خیلی زیبا بود، احسنت دختر عمه.

پدرش یونس ادایش را در آورد:

- احسنت، برو بچه.

با این حرفش خنده‌ی هیوا و بقیه به هوا برخاست، سیامک مستاصل گفت:

- گویا امشب قراره حسابی من رو به فیض برسونید.

- ملاحظه‌ی هیوا رو می‌کنم.

سیامک با تسلیم دستش را بالا گرفت و گفت:

- من دارم میرم.

او که رفت، یوسف وارد آشپزخانه شد و گفت:

- باز چی گفتی بهش یونس.

یونس فی الفور جوابش را داد:

- تو رو سننه زنگوله.

یوسف که مات شد از همان جا دم در برگشت و همین حرکتش خنده‌ی بقیه را در پی داشت، هیوا پرسید:

- چرا به دایی یوسف گفتید زنگوله؟

یونس با خنده کنار میز نشست و گفت:

- یوسف فقط دوماه از سیامک کوچکتره، نه اینکه خیلی دیر به جمع خانواده اضافه شده، آقاجون اسمش رو گذاشته بود زنگوله.

و دوباره با این حرفش هیوا و رها زدن زیر خنده، صدای بلند یوسف را از بیرون شنیدند:

- داداش لازم نبود تعریف کنی.

یونس هم صدایش را بالا برد و گفت:

- دلم خواست.

آرزو که ماسک طبی روی صورتش بود در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر شد و آرام گفت:

- من اجازه دارم پیام توی آشپزخونه؟

جیحون سریع گفت:

- نه عزیزم بوی سرخ کردنی...

یونس حرفش را برید و گفت:

- چی زر زر می کنی جیحون، بیا تو دایی، بیا اینجا بشین بین چطوری از هر انگشت خواهرت یه هنر می ریزه.

آرزو پیش آمد و نزدیک یونس روی صندلی نشست، هیوا نگاهی به او انداخت و مشغول کار شد و همزمان با حرفهای دایی اش می خندید.

جیران که به دنبال آرزو می گشت وارد آشپزخانه شد و دلخور گفت:

- آرزو برای چی اومدی اینجا؟ بوی سرخ کردنی واسه ت خوب نیست.
و دستش را گرفت تا او را ببرد، یونس معترض گفت:
- اون چیزی که واسه این بچه خوب نیست دعوای مکرر تو و شوهرته.
جیران با ناراحتی گفت:
- باباش گفته بره بیرون.
و آرزو را از آشپزخانه بیرون برد. هیوا وامانده ایستاده بود و رفتار مادرش را نگاه می کرد. یونس نگاهش را به او داد و گفت:
- غصه ش رو نخور دخترم، دوتا چای بریز بیار بخوریم حسابی واسه ت حرف دارم.
هیوا چندتا چای ریخت و مقابل داییش نشست. توی همین موقع بود که صدای بلند سیاوش قبل از خودش وارد شد:
- چطوری خاله سوسکه، شام ما آماده ست.
و تا وارد آشپزخانه شد با اخم پدرش رو به رو شد، یونس انگشتش را زیر دماغش کشید و گفت:
- با کی بودی؟ به کی گفتی خاله سوسکه؟
سیاوش با ترس الکی آب دهانش را قورت داد و گفت:
- شما هم اینجا بودید جناب دون کورلئونه؟
نگاه یونس به سمت هیوا برگشت و گفت:
- دخترم چند می گیری این بی مصرف رو هم مثل اون کلمها ریز خورد کنی تحویل بدی.
هیوا در حالی که از شوق می خندید، گفت:
- چون شما باید رایگان انجامش میدم.

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط دو دقیقه دیر کردم، ببین چطور بابام رو بر علیه‌م شوروند.

یونس نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت:

- برو بچه، برو نذار دهنم باز بشه.

سیاوش همینطور که به سمت گاز می‌رفت گفت:

- بابا نمی‌دونید چه دستپخت معرکه‌ای داره، برعکس اخلاق گند و زبون درازش دستپختش معرکه‌ست.

تا این را گفت یه خیار سبز محکم خورد تو سرش، سیاوش با آخی در قابلمه را رها کرد و به سمتشان برگشت. یونس و رها و هیوا مشغول خندیدن بودند. سیاوش چهره‌ای در هم کشید و با گریه‌ی الکی گفت:

- بابا خنجر از پشت نداشتیم، قبول نیست.

که باز یونس خیاری به سمتش پرت کرد، سیاوش خواست جاخالی بده که سر خورد و پخش زمین شد. همزمان با فریاد سیاوش شلیک خنده‌های هیوا و رها به هوا برخاست. یوسف و سیامک و خانم بزرگ و در ادامه بقیه وارد آشپزخانه شدند که به خاطر کمبود جا نتوانستند همه وارد شوند. یوسف زیر بازوی سیاوش را گرفت و همینطور که او را بلند می‌کرد، گفت:

- تو نمی‌دونی وقتی بابات حضور داره فقط باید شنونده باشی و جیکت درنیاد.

سیاوش با آخ و ناله‌ی الکی گفت:

- عمو فقط من از اینجا ببر.

شیدا نگران گفت:

- سیاوش حالت خوبه؟

یونس با اخم شیرینی گفت:

- سلامت کو عروس؟

شیدا سریع با خجالت گفت:

- سلام آقا جون، خوب هستین؟

یونس با گفتن به تو ربطی نداره خنده‌ی بلند هیوا را درآورد و خودش هم با او خندید.

همه از آشپزخانه که بیرون رفتند، یونس گفت:

- می‌بینی چطوری همه‌شون از تیرراس من فرار می‌کنن؟ چون می‌دونن با زبونم آبکششون می‌کنم،

خب اگر کارتون تموم شده بریم بیرون حالشون رو بگیریم.

هیوا با شوق گفت:

- بریم دایی جون.

و هر سه نفر وارد پذیرایی شدند.

یونس وارد پذیرایی که شد روی مبل دو نفره‌ی که یک سمتش سیامک نشسته بود نشست. همه تقریباً

ساکت بودند و منتظر حرفی از جانب یونس بودند. یونس همینطور به سیامک نگاه می‌کرد و سیامک هم

نگاهش به سقف بود. جا برای نشستن کم بود. رها و هیوا عقب‌تر ایستاده بودند.

یوسف ریز می‌خندید، یونس همین‌طور که به مسیر نگاه سیامک نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- از اینجا خوب پیدا نیست؛ پاشو برو اون طرف بهتر می‌تونی سقف رو ببینی.

با این حرفش شلیک خنده‌ها به هوا برخاست.

سیامک با قیافه‌ی درهم از جا برخاست. یونس به هیوا اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا عزیزم. جناب آقای زنگوله شما هم اگر بهتون بر نمی‌خوره پاشید جاتون رو بدید به رها

خانوم. خجالت هم خوب چیزیه دو تا مرد نشستن و دو تا خانم ایستادن.

یوسف چاره‌ای نداشت جز اطلاعات. وقتی از جا برخاست رها با کنایه گفت:

- راضی به زحمت نیستم میرم واسه خودم صندلی میارم.

یوسف با حرصی در نگاهش عقب ایستاد؛ رها پیروزمندانه نشست. سیامک با دو صندلی که آشپزخانه آورده بود به جمع بقیه پیوستند. یونس دستانش را روی شکم گنده‌اش به هم قلاب کرد و به جمع ساکت گفت:

- خب چرا ساکتید؟ با هم صحبت کنید، معاشرت کنید.

از مدل نشستن و حرف زدن یونس؛ هیوا خندید. خانم بزرگ گفت:

- از دانشگاه چه خبر یونس جان؟

یونس همینطور که پنجه‌های پاهایش را تکان می‌داد و نگاهش را به آن میخ کرده بود، گفت:

- دانشگاه هم امن و امان مادر جون.

و سربلند کرد نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- شما خویید؟ درد کمرتون بهتره؟

- خوبه خداروشکر.

هوشنگ گفت:

- آقا یونس چه خبر از بازار کار، اوضاع بورس این روزها انگاری خیلی خوب نیست.

یونس نگاهش را به هوشنگ داد و گفت:

- بورس دیگه یه روز خوب یه روز بد.

و باز کمی سکوت؛ یونس خودش این سکوت را شکست و خطاب به رها گفت:

- رها خانوم شما هم مثل هیوا آشپزی می‌کنید؟

رها با لبخندی جوابش را داد:

- البته نه به خوبی هیوا؛ فعلاً شاگرد هیوا هستم و دارم درس پس میدم.

یونس نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- قربونت برم مثل داییت درس هم میدی.

رها باز گفت:

- فوق العاده هم سخت گیره.

یونس سری تکان داد و گفت:

- راضیم ازش.

شیدا گفت:

- هیوا جان باید به کلاس خصوصی برای خانم‌های فامیل بذاره و آشپزی حرفه‌ای رو یادمون بده.

یونس جوابش را داد:

- شیدا خانوم این حرفت مثل این می‌مونه به یوسف بگی به کلاس خصوصی واسه فامیل بذاره و جراحی

قلب یادتون بده. آشپزی که الکی نیست باید درسش رو بخونی؛ کلی زحمت بکشی؛ به عالمه تجربه

کسب کنی، پیش اساتید مختلف درس پس بدی، دود آشپزخونه بخوری تا آشپز بشی.

شیدا با نیش خند گفت:

- ولی به نظرم قیاس آشپزی با پزشکی اصلاً قیاس درستی...

تا این را گفت نگاه تند یونس به سمتش برگشت و بقیه‌ی حرفش در دهانش ماسید. همه تقریباً در

مقابل یونس ساکت بودند. رامین این بحث را به دست گرفت و گفت:

- البته فکر می‌کنم منظور شیدا خانم درجه سختی کار بود. خب آشپزی نسبت به پزشکی نباید به اون

سختی باشه.

یونس نفسی بیرون داد و گفت:

- هر کاری به نوبه‌ی خودش ساخته، اتفاقاً پزشکی و آشپزی از یک لحاظ خیلی به هم نزدیک هستند.
هر دوشون با سلامتی و زندگی آدم‌ها سر و کار دارن.

خانم بزرگ سری تکان داد و در تایید حرف پسرش گفت:

- حرف متین و درستی؛ منم قبولش دارم.

یونس نگاهی چرخاند و گفت:

- بقیه چی؟

یوسف با لبخند و خنده گفت:

- همه این موضوع رو قبول داریم.

مریم همسر یونس گفت:

- البته منظور شیدا جان از اون این حرف نبود که بخواهیم در سطح هیوا جان آشپز بشیم؛ می‌خواستن
اگر امکانش باشه چند مدل غذایی جدید یاد بگیرن.

یونس باز نفس عمیقی کشید و گفت:

- شبکه یک، برنامه خانواده؛ برنامه آشپزی هر روز به مدل غذای جدید یاد میده.

و با این حرفش باز هیوا خندید، مریم با اخم شیرینی گفت:

- یونس!

یونس به روی همسرش لبخند پهنی زد و گفت:

- حالا چون شمایی خانوم، از هیوا جان خواهش می‌کنم غذاهای خوشمزه‌اش رو یادت بده که واسه‌م
پیزی.

مریم در مقابل حرفش با خنده‌ای که سعی می‌کرد، مهارش کند، گفت:

- توی این مورد منافع خودت در میونه.

سیاوش وارد بحث شد و گفت:

- البته ماما جان من از این پیشنهاد بابا حمایت می‌کنم.

یونس فی‌الفور جوابش را داد:

- لازم نکرده حمایت کنی بزغاله. من خودم از پس همه برمیام.

تا این را گفت ذوق و خنده‌ی بلند هیوا به هوا برخاست و خوشحال دستانش را به هم کوبید و گفت:

- ازت راضیم دایی.

و هیجان زده به سمت یونس چرخید و دست به گردنش انداخت و محکم بوسیدش.

سیاوش قیافه‌ی در هم کشید و زیر لب *ب غری زد، اما حقیقتی که وجود داشت دلش برای آن ذوق کردن هیوا غش رفته بود و لرزیده بود. زیر چشمی آن‌ها را نگاه می‌کرد که صدای غر زدن آرام شیدا را شنید:

- مرده شور ترکیبت رو ببرن دختره‌ی سیاه.

این حرف شیدا ناراحتش کرد اما آن‌جا جای بروز دادنش نبود، چشم‌غره‌ی به جانش ریخت. شیدا متوجه سیاوش شد اما دلیلش را نفهمید. سرش را به سمت سیاوش کشید و آرام گفت:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

سیاوش آرام جوابش را داد:

- بعداً صحبت می‌کنیم.

گفتگوها بین جمع گرم شده بود هر چند بیشتر از هر کسی یونس صحبت می‌کرد و هیوا مشتاقانه حرف‌هایش را گوش می‌کرد.

بالاخره وقت صرف شام رسید و وقتی هیوا برای چیدن میز از یونس اجازه گرفت، یونس دستی به شکمش کشید و گفت:

- دست بجنبون دختر که این شکم دیگه طاقت نداره.

هیوا، رها، رستا و البته جیحون در چیدن میز همکاری می کردند. یونس خودش را به کنار میز رنگین رساند و با شوق گفت:

- ای جان، چقدر قشنگ.

و صندلی عقب کشید و نشست. به هر غذا ناخنک میزد. با دعوت یوسف بقیه هم سر میز رفتند. میز چیده شده بود و همه منتظر هیوا و رها بودند. یونس صدایش را بالا برد و گفت:

- هیوا جان!

هیوا و رها با دوتا ظرف غذا سر میز آمدند. هیوا نزدیک داییش نشست. اما رها مکثی کرد تنها جای خالی کنار یوسف بود. بدون هیچ حساسیتی روی همان صندلی نشست و با کمک یوسف جای برای آخرین ظرف غذا باز کرد.

یونس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اجازه میدی عزیزم.

هیوا با شوق گفت:

- خواهش می کنم بفرمایین.

بلافاصله سیاوش برخاست و برای این که دستش را به ظرفی برساند، خودش را کشید.

یونس به او تشر زد و گفت:

- هوش چه خبرته یابو!

شلیک خنده ها به هوا برخاست، سیاوش بدون ذره ای عقب نشینی آن ظرف را برداشت و گفت:

- این غذا معرکه‌ست، اول می‌خوام این رو امتحان کنم.

شیدا مشکوکانه گفت:

- مگه شما قبلاً دستپخت هیوا رو امتحان کردی؟

سیاوش همینطور که برای خودش می‌کشید گفت:

- بله.

یوسف بحثشان را جمع کرد:

- قبلاً هیوا اون غذا رو درست کرده، سیاوش هم اینجا بود و ازش خورد.

رها آرام گفت:

- دروغ هم که حناق نیست.

یوسف از زیر میز ضربه‌ای به پایش زد و وقتی نگاه رها به سمتش برگشت، چشم غره‌ی یوسف به جانش نشست. رها با حرص نگاهش را گرفت. همه مشغول شام شده بودند و هیچ‌کسی متوجه نشد.

یونس از هر غذایی می‌کشید، اسمش را می‌پرسید و هیوا برایش توضیح می‌داد. هیوا فقط پنج نوع غذا و از هر کدام کمی درست کرده بود به اضافه‌ی جوجه‌ی که به اعتراف همه خیلی خوشمزه شده بود و به مذاق خانواده‌ی خوش‌خوراکش خوش آمده بود.

سیامک جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و خطاب به پدرش گفت:

- میگم همچین آشپز محشری توی خانواده داریم چرا به فکر یه رستوران نیستیم؟

یونس سری تکان داد، رامین هم استقبال کرد و گفت:

- پیشنهاد فوق‌العاده.

جیحون گفت:

- ماشالله اسم و لقب هیوا جان اونقدری تو دهن پر کن هست که خیلی زود کار رستوران می گیره.

خانم بزرگ هم راضی گفت:

- من خودم که مشتری دائمیش میشم.

رستا با ذوق گفت:

- از الان بگم منم استخدامم.

یونس نگاهی به همه انداخت و بعد نیم‌نگاهی به هیوا، جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و خطاب به سیامک گفت:

- جناب خوش خیال خان حالا که رستوران افتتاح کردی اون ظرف سالاد بده اینطرف ببینم.

سیامک که رو به روی پدرش بود ظرف سالاد را به سمتش گرفت و گفت:

- پیشنهاد خوب نبود؟

یونس ظرف سالاد را گرفت و گفت:

- می‌بری و می‌دوزی و افتتاح می‌کنی اونوقت یه کلمه از دخترعمه‌ت نمی‌پرسی آیا اصلاً حاضر به همکاری با شما هست یا نه؟

سیامک ابروی بالا انداخت، نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- حرف حساب جواب نداره. هیوا سرمایه از من کار از تو، چطوره؟

هیوا نیم‌نگاهی به یونس انداخت و بعد گفت:

- می‌بخشید، اما دایی یوسف گفته برم شرکتش کار کنم، خیلی هم خواهش کرده برای همین نمی‌تونم پیشنهاد کاری شما رو قبول کنم.

قبل از این که سیامک سوالی پیرسد و یوسف حرفی بزند، سیاوش گفت:

- آخ جون بالاخره برای شرکت آشپز استخدام کردی عمو، یعنی قراره توی شرکت ناهار هم بدی؟

نگاه هیوا جنگی به جانبش برگشت و گفت:

- نخیر، من قراره بشم مدیر داخلی شرکت.

یوسف متعجب خواست حرفی بزند که رها محکم پشت پایش کوبید و یوسف از درد دادی کشید. خانم بزرگ نگران گفت:

- یا قرآن چی شد یوسف؟

رها خودش را عقب کشید. یوسف سری تکان داد و در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد، گفت:

- هیچی نشد.

سیاوش با شیطنت گفت:

- کمرش شکست.

یوسف تند لیوان آبی ریخت و تماشش را یک نفس نوشید. همه متعجب نگاهش می کردند.

یونس نچنچی کرد و با خنده گفت:

- با یک پاتک به موقع حمله‌ی احتمالی دفع شد.

شیدا اما فکرش درگیر موضوع مدیریت داخلی شرکت بود برای همین این سوال را پرسید:

- می‌بخشید عمو مگه سیاوش مدیر داخلی شرکت نیست؟

یوسف سری تکان داد و گفت:

- قراره یه سری تغییرات توی شرکت ایجاد بشه. یه مدتی هیوا جان در کنار سیاوش کار رو یاد

می‌گیره و سیاوش بعد به سمت دیگه‌ای مشغول می‌شه.

سیاوش با چشمان متعجب و قاشقی که از تعجب توی دهانش خشک شده بود یوسف را نگاه می کرد.
هیوا با شیطننت گفت:

- مناسبت شام امشب هم به خاطر همین موضوع بود.

همه ساکت بودند و یونس اولین نفری بود که با تحسین گفت:

- آفرین، آفرین دخترم. بهت تبریک می گم.

شیدا باز پرسید:

- اونوقت آقا یوسف سمت بعدی سیاوش قراره چی باشه.

یونس جوابش را داد:

- چه فرقی می کنه عروس خانم، مهم کاره که داره.

شیدا شاکی گفت:

- خب فرق می کنه سمت سیاوش نباید کمتر از این سمت باشه.

یونس نگاهش را به برادرش داد و گفت:

- یوسف ازت نمی گذرم سمت آبدارچی رو بهش ندی.

و باز شوق و خنده ی بلند هیوا برخاست، بقیه هم می خندیدند. سیاوش با حرص گفت:

- آقا چون راضی به زحمت نیستم به خاطر این همه حمایت.

- خواهش می کنم پسرم قابلی نداشت.

گویا همه می دانستند این بحث ها فقط شوخیه و جدیتی در کار نیست به جز شیدا که دست بردار نبود و مدام آرام به جان سیاوش غر می زد.

میز جمع شد و دوباره همه به پذیرایی برگشتند. یونس دست به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا می‌دونی که ناشکر نیستم اما چی می‌شد به جای این دوتا لندهور بی‌هنر یه دختر هنرمند کدبانوی مثل هیوا به من می‌دادی.

مریم رو ترش کرد، خانم بزرگ با مهربانی گفت:

- یونس جان، هیوا هم مثل دختر خودت چه فرقی می‌کنه.

یونس با لبخند گفت:

- قربونش برم، معلومه که دخترمه.

و تمام این مدت جیران فقط در سکوت شنونده بود هرچند قلباً دخترش را می‌خواست و دوست داشت از او تعریف کند، قربان صدقه‌اش برود و در آغوشش بگیرد اما به خاطر اینکه هیوا برای عمل پیوند طلب پول کرده بود. دعوای مفصلی با شوهرش از سر گذرانده بود و هوشنگ غدقن کرده بود که محبتی نسبت به هیوا داشته باشد.

هیوا و رها برای درست کردن دمنوش بعد از غذا به آشپزخانه رفتند. هیوا همینطور که کارش را انجام می‌داد گفت:

- رها سر میز چیکار کردی با داییم که اینجوری دادش دراومد.

رها با شوق گفت:

- با پاشنه پا کوبیدم رو انگشت کوچیکه‌ی پاش.

و خودش خندید که با صدای یوسف خنده‌اش خفه شد.

- موقع خندیدن منم می‌رسه.

و صندلی را عقب کشید و نشست.

هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- دایی از کی باید بیایم شرکت؟

یوسف جورابش را از پا درآورده بود و داشت انگشت پایش را نگاه می کرد. هیوا هم خم شد نگاهی انداخت و گفت:

- آخ آخ کبود شده.

رها هم که به کابیت تکیه زده بود ریز می خندید. نگاه عصبی یوسف روی هیوا و بعد روی رها نشست. همینطور که دوباره جورابش را پایش می کرد گفت:

- درستون می کنم. به وقتش.

و از آشپزخانه بیرون زد. بعد از رفتنش هیوا شاکی به رها نگاه کرد و گفت:

- انگشت کوچیکه ی پای راست داییم رو له کردی.

رها فقط می خندید هیوا جلو رفت و یقه اش را گرفت و گفت:

- انتقام انگشت کوچیکه ی پای راست داییم رو ازت می گیرم.

رها با خنده و شوخی گفت:

- داییت فقط تقاص کاری که تو هتل با من کرد پس داد.

هیوا دستش را از یقه رها برداشت و متعجب گفت:

- تقاص چه کاری رو پس داد؟

و لبخند روی لبش نشست که رها با اخم گفت:

- فکرای بیخود نکن، وقتی اومد تو اتاق از دیدنش ترسیدم، گفتم که بهت پام به دمپایی توالت گرفت

محکم خوردم زمین، یه طرف پام کبود شده. تقاص اون کبودی رو پس داد.

هیوا بلند خندید و گفت:

- اگه این طوره که حقشه.

رها با دیدن یونس تک سرفه‌ای کرد و به پشت سر اشاره کرد. هیوا سریع به سمت یونس چرخید.

یونس با لبخندی جلو آمد و باز پیشانی هیوا را بوسید و گفت:

- قبل از اینکه پیام فکر می‌کردم قراره یه دختره افسرده و ناراحت رو ببینم اما با دیدنت خیلی خوشحال شدم چون دیدم هیوا یه دختر شاد و حاضر جواب و البته محکم و خودساخته‌ای هست. از این دخترای لوس و نر بدم میاد.

و با صدای آرام‌تر گفت:

- مثل شیدا.

و با این حرفش هردو خندیدند.

رها با لبخندی گفت:

- هیوا داشت می‌گفت هیچ وقت فکر نمی‌کردم دایی یونسم تا این حد مهربون و دلچسب باشه.

هیوا هم در ادامه گفت:

- فکر می‌کردم شما هم مثل دایی یوسف هستید. اوقات تلخ و زورگو.

یونس با خنده به سمت یخچال رفت و گفت:

- این پسر چشم من رو دور دیده پرو بازی در آورده. شماره من رو بزن تو گوشیت این دفعه اذیت کرد یه زنگ بزن خودم میام گوشش رو می‌کشم.

هیوا سریع گوشی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ی یونس را سیو کرد. یونس با بطری آب و لیوان سر میز نشست و گفت:

- بشین هیوا جان می‌خوام باهات حرف بزنم.

رها دوتا دمنوش ریخت و مقابل آن‌ها گذاشت. یونس با مهربانی گفت:

- دستت درد نکنه رهاخانوم.

رها با لبخندی جوابش را داد و مشغول ریختن دمنوش برای بقیه شد. یونس یک لیوان آب را یک نفس نوشید و بعد گفت:

- راستش این سیامک یه سرمایه‌ای داره می‌خواد بزنه به یه کاری، چند سال قبل با دوستش یه شرکتی راه انداخت که بد نبود. اما وقتی با خواهر دوستش ازدواج کرد و یه سال بعد با همسرش به مشکل خورد. سرت رو درد نیارم دخترم، تمام سهمش شرکتش شد مهریه‌ی خانمش.

رها سینی دمنوش‌ها را برداشت و با بیخشیدی آشپزخانه را ترک کرد. بعد از رفتن رها، یونس جرعه‌ای از نو*شی*دنی را نوشید و گفت:

- این دمنوش چیه؟

- بهارنارنج، ترخون و تخم‌کتان. بعد از غذا به هضم و گوارش کمک می‌کنه.

یونس با تحسین گفت:

- الحق که توی کارت بهترینی. من یاد این دختره تو فیلم جواهری در قصر می‌ندازی، چی بود اسمش؟

هیوا با خنده گفت:

- یانگوم.

- آره.

هیوا با لبخند مهربانی گفت:

- جالبه توی دوره‌ی که این فیلم پخش می‌شد دوستانم به این اسم صدام می‌زدن.

یونس لپش را کشید و گفت:

- خدا می‌دونه از لحظه‌ی که دیدمت چقدر به دلم نشست و دوستت دارم.

- منم همینطور.

یونس باز نفس بلندی کشید و گفت:

- داشتم می گفتم، سیامک بعد از اینکه از همسرش جدا شد حسابی به هم ریخت و نمی خواست دیگه کار کنه. چند وقتی پیش خودم کار کرد. من دفتر کارگزاری بورس دارم اما این شغلی نبود که سیامک رو راضی کنه. پسر خودساختیه. می خواد مستقل باشه. پیشنهاد امشبش بابت رستوران، پیشنهاد سرسری بود اما از من خواست باهات حرف بزnm اگر موافقی که باهاتش کار کنی، جدی روی این موضوع فکر کنه.

هیوا کمی سکوت کرد. دایی یونسش را دوست داشت و نمی خواست با جواب رد ناراحتش کند. بعد از کمی سکوت یونس گفت:

- اصلاً فکر نکن اگر جوابت منفی باشه ناراحت می شم.

هیوا با لبخند گفت:

- بذارید فکر کنم.

یونس بقیه ی دمنوشش را نوشید و گفت:

- ممنون.

سیامک چند تقه به در زد و گفت:

- اجازه هست؟

یونس با اخم شیرینی گفت:

- بیا تو تن لش.

هیوا آرام خندید، سیامک پیش آمد و گفت:

- بابا لااقل جلوی دختر عمه آبروداری کن.

- اتفاقاً هیوا از خودمونه.

سیامک هم صندلی عقب کشید و نشست. یونس نگاهی به او انداخت و گفت:

- بینم پسر تو لباس درست و درمون نداری؟
- سیامک نگاهی به پیراهنش انداخت و گفت:
- ببخشید هول هولکی از خونه بیرون زدم.
- با هیوا حرف زدم قراره فکراش رو بکنه جواب بده.
- سیامک لبخندش را به روی هیوا پاشید:
- سپاس دختر عمه.
- و باز یونس ضایعش کرد و ادایش را درآورد.
- سپاس دختر عمه. خب مثل آدم بگو ممنونم. بدم میاد لفظ قلم حرف می زنی.
- سیامک باز نگاهش روی سقف مانده بود و هیوا آرام می خندید.
- سیاوش هم وارد آشپزخانه شد. فنجان دمنوشش هم توی دستش بود. همینطور که به سمت اجاق گاز می رفت گفت:
- من بازم از این دمنوشها می خوام. مزهش خوب بود.
- یونس باز سیبی از توی ظرف میوهی روی میز برداشت و به سمت سیاوش پرت کرد و هم زمان گفت:
- بیا فنجون منم ببر یکی دیگه هم واسه من بریز.
- سیاوش شاکی به سمت پدرش برگشت و گفت:
- دفعهی دوم بود از پشت خنجر زدید.
- زر زر نکن، یکی دیگه هم واسه من بریز.
- سیامک و هیوا فقط می خندیدند. سیاوش بعد از ریختن دمنوش مقابل برادرش سر میز نشست و خطاب به سیامک گفت:

- راضی شد؟

سیامک نیم گاهی به هیوا انداخت و گفت:

- قراره فکراش رو بکنه بهم خبر بده.

سیاوش نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- دختر بیا برو به کاری برس که ازش سررشته داری؛ تو رو چه به کار کردن توی شرکت تجهیزات پزشکی.

هیوا نگاهش را از سیاوش گرفت و به فنجان مقابلش داد. اینکه جوابی به سیاوش نداد و کمی ناراحت شد. سیاوش را هم به فکر برد. ناگهانی صدای از زیر میز آمد و هم‌زمان صدای آخ سیاوش به هوا برخاست. هیوا سر بلند کرد. سیامک داشت می‌خندید و یونس به سیاوش چشم غره می‌رفت. سیاوش در حالی که پایش را می‌مالید شاکی گفت:

- چرا می‌زنی بابا؟

- تا تو باشی نظر ندی.

هیوا به خنده افتاد. سیاوش شاکی گفت:

- همچین خیلی دلت خنک شد.

هیوا کشیده و بلند گفت:

- خیلی.

تا سیاوش خواست حرفی بزند، شیدا وارد آشپزخانه شد و گفت:

- سیاوش جان اینجایی؟

یونس سریع جوابش را داد:

- نه اینجا نیست، بیرونه.

شیدا با لبخندی گفت:

- آقاجون.

شیدا پشت سر سیاوش ایستاد و دستش را روی شانه‌ای سیاوش گذاشت که باز یونس رفتارش را مسخره کرد:

- فرار نکنه؟ می‌خواهی یه افسار هم بنداز گردنش.

سیامک و هیوا می‌خندیدند. سیاوش شاکی گفت:

- آقاجون رسماً داری من رو نابود می‌کنی ها. به خدا راضی به این همه محبت نیستم.

یونس با گفتن "همینی که هست" دمنوشش را نوشید. سیاوش هم که دمنوشش را نوشید از جا برخاست و گفت:

- با اجازه من و شیدا بریم دیگه. دختر عمه جان خیلی ممنون. شام فوق‌العاده‌ای بود.

هیوا سری تکان داد و نوش جانی گفت. سیاوش و شیدا از یونس و سیامک هم خداحافظی کردند و از آشپزخانه که بیرون رفتند. یونس سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- واقعاً خاک بر سرت با این زن انتخاب کردنت.

سیامک زد زیر خنده که یونس نگاهش رو به او داد و گفت:

- و همچنین شما.

و این دفعه هیوا بی‌پروا زد زیر خنده و از سر میز برخاست و گفت:

- ببخشید دایی جون من الان میام.

و از آشپزخانه بیرون رفت. بعد از رفتنش یونس گفت:

- قربونش برم چقدر بانمک.

و نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- نظرت چیه؟

- در مورد؟

- هیوا. شرایطتون مثل هم. دختر قشنگ و خوبی هم هست. تخصص و کار خوشمزه‌ای هم داره. می‌خواهی عروسم بشه؟

لبخندی به ل*ب سیامک نشست، سری تکان داد و گفت:

- به نظرتون قبول می‌کنه؟

- با این ریخت و قیافه‌ی درب و داغونی که واسه خودت ساختی معلومه که نه. برای اولین بار افتضاح جلو روش ظاهر شدی. ولی خب دفعات بعد می‌تونی جبران کنی. توی این مدت بیشتر بیا اینجا. بیشتر باهاش صحبت کن. منم با مادرت حرف می‌زنم.

مریم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- در چه مورد با من صحبت می‌کنی.

یونس تا خواست حرفی بزند؛ هیوا با جعبه‌ی مخملی قرمز رنگ که در دست داشت وارد آشپزخانه شد و گفت:

- دایی جون.

- جون دایی، اون چیه؟

هیوا جعبه را مقابل یونس گذاشت و گفت:

- این برای شماست.

یونس متعجب نگاهش کرد. یوسف هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- اینجا چه خبره؟ چرا نمیاید توی پذیرایی پیش بقیه.

یونس با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- بدم میاد می‌پری وسط حرف‌های ما زنگوله.

یوسف خندید، پیش آمد و گفت:

- چیکار می‌کنید؟

یونس باز ضایعش کرد:

- داریم اورانیوم غنی می‌کنیم.

مریم گفت:

- هیوا یه کادوی واسه داییش آورده.

یوسف ابروی بالا انداخت و گفت:

- خون دایی یونس از دایی یوسف رنگین تره.

یونس باز گفت:

- شک داری که هست.

هیوا مهربان نگاهش را به یونس داد و تا خواست حرفی بزند جیران و جیحون هم وارد آشپزخانه

شدند. جیحون باز گفت:

- اینجا خبریه؟

یونس جواب او را هم داد:

- آره آش می‌دن قابلمهت رو بردار واستا ته صف.

باز خنده‌ی جمع؛ یوسف گفت:

- هیوا برای یونس کادو آورده.

یونس خطاب به هیوا گفت:

- دستش درد نکنه. چی هست؟

هیوا با لبخندی گفت:

- شما اولین هدیه‌ی زندگیم رو بهم دادید. توی بیست و پنج سال زندگیم اولین کسی که بهم هدیه داد شما بودید.

یونس وا خورد از این حرفش؛ خیره مانده بود به چهره‌ی هیوا. هیوا خم شد و بو*سه‌ی مهربان به صورت دایی یونسش نشانده و گفت:

- بازش نمی‌کنید؟

یونس مشتاق گفت:

- حتماً.

و جعبه‌ی مخملی را باز کرد. ورقه‌ی طلایی مستطیل شکلی که به صورت برجسته و به زبان انگلیسی چیزی روی آن نوشته شده بود درون جعبه بود. چیزی شبیه به لوح. یونس آن را برداشت و رویش را خواند:

- لوح طلای جشنواره‌ی بزرگ آشپزی هند.

هیوا در موردش توضیح داد:

- اولین باری که برای مسابقه توی جشنواره‌ای شرکت کردم شونزده سالم بود. نفر اول شدم. مسابقات توی هند برگزار می‌شد. دوست دارم این لوح رو هدیه بدم به شما.

یونس که احساساتی شده بود از جا برخاست و هیوا را در آغو*ش گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم. چقدر تو مهربونی.

و بعد پیشانی هیوا را بوسید و گفت:

- ولی هیوا جان این هدیه خیلی عزیزه، باید پیش خودت نگهش داری.
- می‌خوام از من یادگاری داشته باشید.
- و باز یونس در آغو*ش گرفتش که نگاهش به جیران افتاد که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود و صورتش از اشک خیس بود. یونس آرام زیر گوش هیوا گفت:
- دایی یه چیزی بخواد قبول می‌کنی؟
- هیوا از آغو*ش یونس بیرون آمد و سری تکان داد. یونس آرام طوری که فقط هیوا بشنود گفت:
- برو مادرت رو ب*غل کن.
- هیوا وا خورده از درخواست دایی‌اش سری به نشانه‌ی نه تکان داد. یونس گردن کج کرد و مهربان نگاهش کرد که هیوا خنده‌اش گرفت. یونس دست هیوا را گرفت و گفت:
- خب نوبتی هم باشه نوبت می‌رسه به آشتی مادر و دختری.
- و به سمت جیران به راه افتاد. هیوا مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود با یونس همراه شد. یونس دست خواهرش هم گرفت و گفت:
- زود باشید ببینم.
- جیران که هیوا مقابلش بود. به یک‌باره هیوا را در آغو*ش کشید و صدای هق‌هق گریه‌اش به هوا برخاست. گریه می‌کرد و با هیوا حرف می‌زد:
- من رو ببخش دخترم. من ببخش قربونت برم. خدا من رو بکشه که تنهات گذاشتم.
- هیوا با این که سعی می‌کرد احساساتی نشود اما نمی‌توانست بالاخره چشمانش خیس شد. از آغو*ش مادرش که بیرون آمد گفت:
- ببخشید.

و خواست بیرون برود که با بقیه که بیرون از آشپزخانه ایستاده بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند رو به رو شد. رها جلوتر از بقیه ایستاده بود. خواست به سمت داخل برگردد که با عده‌ی اینطرف رو به رو شد. سریع اشکش را گرفت. دوباره به سمت بیرون چرخید. رها به خنده افتاد و گفت:

- راه در رو نداری.

و با این حرف رها همه خندیدند البته به جز هوشنگ که از این ماجرا چندان خشنود نبود.

بعد از رفتن مهمان‌ها؛ هیوا خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت. خانم بزرگ هم داشت داروهایش را می‌خورد و رها در حال کمی مرتب کردن آشپزخانه بود. یوسف هم که برای خاموش کردن چراغ‌های حیاط بیرون رفته بود وارد سالن شد. نزدیک مادرش نشست و گفت:

- حالتون می‌زونه؟

- خوبم مادر.

یوسف نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- نظر سیامک چی بود؟

خانم بزرگ با لبخند رضایتمندی گفت:

- خداروشکر از هیوا خوشش اومده. به یونس هم گفتم. استقبال کرد. فقط خدا کنه هیوا هم قبول کنه.

یوسف کمی فکر کرد و گفت:

- این دیگه هنر سیامک که چقدر خودش رو نشون بده.

رها از آشپزخانه بیرون آمد که خانم بزرگ با دیدنش گفت:

- دستت درد نکنه دخترم، حسابی توی زحمت افتادی.

- خواهش می‌کنم، شبتون بخیر.

خانم بزرگ جوابش را داد و بعد از رفتن رها نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- خب حالا از موضوع هیوا و سیامک بگذریم و بیایم سر موضوع شما؟

یوسف پرسشگر گفت:

- چه موضوعی؟

دست خانم بزرگ روی دست پسرش نشست و گفت:

- یوسف تا کی قراره عزادار غزاله باشی. شش ساله که می گذره. توی این شش سال تو خودت رو فراموش کردی. حتی کاری رو که سالها واسهش زحمت کشیدی کنار گذاشتی چون نتونستی واسه قلب غزاله کاری بکنی. چرا نمی خواهی بفهمی تو مقصر مرگ غزاله نبودی، تو پزشک خوبی بودی. حتی پروفیسور عظیمی گفت از دست هیچ کس کاری ساخته نبوده.

یوسف نفس عمیق و پردردی کشید؛ نگاهش مات ماند روی میز عسلی و داروهای قلب مادرش که مقابلش بود. خانم بزرگ باز گفت:

- قسمت بوده دختر خاله‌ی غزاله دوست هیوا باشه و با هیوا بیاد پیش ما. دختر نجیبیه. البته به نظرم اخلاقش شبیه به غزاله نیست ولی می دونم که می تونه زن زندگیت باشه.

نگاه یوسف به سمت مادرش برگشت و گفت:

- دیر که نمی شه بذارید موضوع پیوند مغز استخوون آرزو تموم بشه و حالش خوب بشه. بعد توی این فاصله بینم سیامک چیکار می کنه. هیوا می خواد توی شرکت کار کنه. کاش راضی بشه با سیامک برای رستوران توافق برسه اینطوری هم سیامک می تونه به شغل جدیدش امیدوار باشه هم اینکه این دوتا بیشتر به هم نزدیک بشن و امید خدا سر و سامون بگیرن. بعد منم فکرام رو می کنم.

خانم بزرگ با اخمی داروهایش را برداشت و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقی رفت. یوسف مستاصل گفت:

- حرف بدی زدم؟

خانم بزرگ با گفتن شب بخیری وارد اتاقش شد. یوسف پوفی کرد و از جا برخاست به سمت اتاقش می‌رفت که باز در اتاق هیوا باز شد و رها بیرون آمد که با یوسف رو در رو شد. با ترس قدمی به عقب برداشت.

ابروان یوسف در هم گره شد و گفت:

- انگشت پام هنوز درد می‌کند نمی‌خواهی بابتش عذرخواهی کنی؟

رها براق شد به چشمانش و گفت:

- نه.

یوسف ابروی در هم کشید و سری تکون داد:

- خیلی غدی دختر، اما خب درست می‌شی.

- به همین خیال باش. بعدم ما که رفته بودیم هتل، خودتون اومدید هتل توی اتاق به پام افتادید، التماسم کردید برگردم خونه‌تون.

یوسف نفسش رو با حرص بیرون داد و تا خواست حرفی بزند؛ هیوا هم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

رها با شیطنت گفت:

- هیچی هیوا جان، آقا یوسف داشتن بابت شام خوشمزه‌ای که با هم واسه شون درست کردیم از من تشکر می‌کردن.

هیوا با لبخند به یوسف چشم دوخت و گفت:

- نوش جون دایی؛ ما که کاری نکردیم.

یوسف زیر زبانی چیزی گفت و از کنارش گذشت و وارد اتاقش شد. بعد از رفتنش هیوا گفت:

- کمتر داییم رو اذیت کن دختر.

رها زهر خندی تحویل هیوا داد و به سمت دستشویی رفت. هیوا به چهارچوب در تکیه زد و با خودش گفت:

- خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

هیوا در حال حاضر شدن برای رفتن به بیمارستان بود. چون می‌بایست برای انجام پیوند بستری می‌شد. همینطور که لباس می‌پوشید با رها هم که در حال حاضر شدن بود صحبت می‌کرد.

- باز بهت سفارش نکنم ها. به عمو بامداد بگو یه آدم حسابی و کار بلد می‌خواهیم. دست بزنش هم خوب باشه که یه جا تله‌ش کردن بتونه از پس خودش بریاد.
رها کلافه و عصبی گفت:

- وای چقدر گفتمی، حواسم هست هیوا.

هیوا مقابل آینه قرار گرفت و رژ ل*ب قرمزی روی لبش زد و به سمت رها چرخید:

- چطور شدم؟

رها با شیطنت گفت:

- جووون.

هیوا با گفتن زهرماری رژش رو کمرنگ‌تر کرد و از اتاق بیرون زد. رها بعد از رفتنش جلوی آینه قرار گرفت. نگاهش روی وسایل آرایشی چرخید. اینطور که یوسف را شناخته بود غیرتی بود و حالا باید محکمش می‌زد تا ببیند حسی به او دارد یا نه. برای همین در آرایش کردن کمی افراط کرد و برای زدن رژ*ژ، همان رژ*جیغ را انتخاب کرد. نگاهی به خودش توی آینه انداخت. شالش را کمی عقب‌تر برد موهایش را با وسواس بیشتر درست کرد و بیرون ریخت. کیف کوچکی که داشت برداشت و از اتاق بیرون رفت. همه سر میز صبحانه بودند که رها هم صبح بخیری گفت و نشست. خانم بزرگ کمی از آرایش تند و زیاد او جا خورده بود اما حرفی نزد. یوسف هم با دیدنش خشکش زده بود. هیوا که همه را زیر نظر داشت. نگاهش بین یوسف و رها در جریان بود. رها تیرش به هدف خورده بود. یوسف به

وضوح ناراحت شد و بعد از نوشیدن جرعه‌ای از چاییش به بهانه‌ی لباس پوشیدن از سر میز برخاست و به اتاقش رفت. هیوا کمی خودش را به سمت رها کشید و آرام گفت:

- می‌خواهی دقش بدی؟

رها زیر چشمی نگاهی به خانم بزرگ انداخت و گفت:

- نظر خودت چیه؟

خانم بزرگ خطاب به رها گفت:

- عزیزم شما می‌خواهی توی بیمارستان پیش هیوا جان بمونی؟

- من به چندجا کار دارم بعد می‌رم بیمارستان پیش هیوا. شب رو هم پیشش می‌مونم.

یوسف که از اتاقش بیرون آمد. از خانم بزرگ خداحافظی کردند و همگی از خانه بیرون زدند. یوسف بدون هیچ حرفی با اوقاتی تلخ سوار ماشین شد. هر دو صندلی عقب نشستند اما مثل دفعه‌ی قبل یوسف هیچ اعتراضی به عقب نشستنشان نکرد و خیلی سریع ماشین را از جا کند و حرکت کرد. هیوا باز آرام به رها گفت:

- خیلی اوقاتش رو تلخ کردی‌ها.

- از کجا معلوم از این موضوع ناراحت باشه.

- قبل از اینکه تو بیای سر میز، چیزیش نبود. تو رو این ریختی دید اعصابش خورد شد.

رها نیشخندی زد و نگاهش را به بیرون داد. هیوا خطاب به یوسف گفت:

- دایی جون می‌شه اول رها رو برسونید رستوران عمو بامداد.

یوسف از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- مسیرم اون طرفی نیست. رها خانوم بخوان برن خیلی‌ها هستن که برسونشون.

تا این را گفت رها عصبانی گفت:

- منظورتون چیه؟

یوسف بی پروا گفت:

- به نگاه از آینه به خودتون بندازید منظورم رو می فهمید. می خواهید پیاده بشید ببینید چند نفر جلو پاتون ترمز می زنن.

رها عصبانی مشتکی به در ماشین کوبید و فریاد زد:

- نگه دار.

یوسف ماشین را کنار کشید و به سمت عقب چرخید و فریاد زد:

- صدات ننداز رو سرت دختره ی کولی.

هیوا مداخله کرد و عصبی به جان داییش غر زد:

- دایی می فهمی چی داری می گی؟

رها دستگیره ی در را کشید و از ماشین پیاده شد. هیوا هم به دنبالش پیاده شد. رها با گریه در حاشیه ی خیابان می دوید. هیوا خودش را به او رساند و دستش را کشید. رها به سمتش برگشت و فریاد زد:

- ولم کن هیوا. بذار برم.

هیوا دستش را کشید و در آغو*ش گرفتش. رها عصبی و در حالی که بدنش از حرص می لرزید در آغو*ش هیوا گریه می کرد. هیوا بعد دستش را گرفت و او را در حاشیه ی خیابان روی جدول های کنار خیابان نشانده. در کنارش نشست و دستش را گرفت. یوسف کلافه؛ عصبی و مغرور کنار ماشینیش ایستاده بود و از همان فاصله آن ها را نگاه می کرد.

هیوا هم از همان فاصله خشمش را به جان یوسف ریخت و خطاب به رها گفت:

- حالت خوبه؟

رها در حالی که بهت زده به آسفالت زیر پایش چشم دوخته بود و هنوز دستش می لرزید با بغض گفت:
- منظور حرفش این بود من خرابم.

و محکم پشت دستش را روی لبش کشید تا رژش را پاک کند. رژ روی صورتش کشیده شد و از روی لبش پاک شد. هیوا دستمال کاغذی از کیفش بیرون کشید و همینطور که صورت رها را تمیز می کرد گفت:

- خودم حسابش رو می رسم. به دایی یونس می گم خیلی داره باهامون بد رفتاری می کنه.
رها بغضش رو فرو داد و باز گفت:

- حالم بده هیوا. همش سعی می کنم قوی باشم اما نمی تونم.

یوسف به سمتشان به راه افتاد. نزدیکشان که رسید سایه اش روی سر هر دویشان افتاد. با غرور و سردی گفت:

- این رفتار عصبی و بچگانه چه معنی می ده؟

رها تا این را شنید عصبی برخواست و بر سر یوسف داد زد:

- اونیه که روانی و عصبیه شما یید.

یوسف نیشخندی زد و گفت:

- اصلاً توی رفتارت ثبات نداری. یه بار اونقدری خودت رو نجیب و سر به زیر نشون می دی یه بار هم این ریختی. یه بار اونقدری آروم و متین رفتار می کنی یه بار هم اینجوری کولی بازی در میاری و عصبی می شی. به نظرم شما به یه دکتر روانپزشک احتیاج دارید.

هیوا هم که ایستاده بود گفت:

- آره دایی، منم نظرم اینه که شما و رها هر دو تون به دکتر روانپزشک احتیاج دارید و البته شما بیشتر.

یوسف به سمت ماشین به راه افتاد و گفت:

- بیاید سوار بشید.

رها به سمت هیوا چرخید و گفت:

- هیوا من می‌رم. بهت زنگ می‌زنم.

و به سمت خیابان رفت و اولین تاکسی که ایستاد سوار شد و رفت. تا توی تاکسی نشست شالش را روی سرش مرتب کرد و جلو کشید. آرایشش هم کاملاً با دستمال کاغذی پاک کرد. بعد سرش را به شیشه گذاشت و چشمانش را بست. قطرات گرم اشک روی صورتش دوید و با یادآوری حرف‌های یوسف لبش را گزید و بغضش را خفه کرد.

هیوا ناراحت در کنار یوسف صندلی جلو نشست و در را به هم کوید. یوسف هم عصبانی‌تر ماشین را از جا کند و حرکت کرد. سکوت بینشان حاکم بود و هیچکدام حرفی نمی‌زد. یوسف ناراحت بود از رفتار خودش و رفتار رها، ناراحت بود اما غرورش بیشتر از آن چیزی بود که بخواهد اعتراف کند به کار اشتباهش، هر چند هنوز هم از دست رها عصبانی بود به خاطر آن ظاهری که برای خود ساخته بود. هیوا گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و شماره‌ای را گرفت اما پشیمان شد از برقراری تماس. موبایلش را در دست می‌فشرد و سعی می‌کرد با سکوت عصبانیتش را مهار کند. یوسف نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- کجا رفت؟

و هیوا فوران کرد عصبانیتش بر سر یوسف.

- چرا باید شما بدونید که کجا رفت؟ چرا اینطوری باهاش حرف زدید؟ هان؟ شما چی در مورد رها می‌دونید که به خودتون اجازه می‌دید اینجوری باهاش رفتار کنید.

یوسف هم عصبانی‌تر گفت:

- این وضعی که امروز واسه خودش ساخته بود چه معنی می‌داد، هیوا بدم میاد از آدم‌های دو رو، بدم میاد.

و عصبی با کف دست روی فرمان کوبید. هیوا او را زیر نظر گرفته بود. یوسف باز با حرص گفت:

- امروز با کی قرار داشت که اینجوری داشت می رفت دیدنش؟

هیوا با لبخند پهن روی صورتش یوسف را نگاه می کرد.

یوسف نیم نگاهی به هیوا انداخت و با دیدن لبخندش گفت:

- هان چیه؟ به چی می خندی؟

هیوا نگاهش را چرخاند و گفت:

- رها داشت می رفت دیدن عمو بامداد.

یوسف پوزخندی زد و گفت:

- باشه باورم شد.

هیوا باز تند نگاهش کرد و گفت:

- دایی، می تونم یه سوالی ازتون بپرسم.

یوسف سری تکان داد و هیوا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- هیچی، بی خیالش.

یوسف اخمش غلیظتر شد و گفت:

- سوالت رو بپرس هیوا.

- می خواستم بدونم برای چی وقتی رها رو این تپیی دیدید عصبانی شدید و از اینکه فکر کردید ممکنه

با کسی قرار داشته باشه عصبانی شدید؟

یوسف خودش هم دقیقاً نمی دانست چه باید بگوید اما می دانست دلیلش این حسی بود که داشت نسبت

به رها در درونش شکل می گرفت. دستنی به موهایش کشید و گفت:

- سوالت جوابی نداره، فقط خوش ندارم دختری این تویی بگرده.
- هیوا لحظاتی اطراف را نگاه کرد و بعد با دیدن دختری که بی نهایت جلف لباس پوشیده بود گفت:
- دایی اون دختره رو.
- یوسف نگاهی انداخت و گفت:
- خب که چی؟
- نمی خواهی برید سرش داد بزنی. اون که بدتر از رها لباس پوشیده، آرایشش هم جلف تره.
- یوسف زیر لب *ب غری زد و نفسش را عصبی بیرون داد. از آن دختر که گذشتند هیوا گفت:
- دایی فکر می کنی من خرم، فکر می کنی نمی فهمم گلوت پیش رها گیر کرده.
- یوسف حرفش را انکار نکرد. حتی نگاهش هم نکرد. فقط بعد از مدتی سکوت گفت:
- تو جواب سوال من رو بده، چرا این ریختی از خونه اومد بیرون؟
- هیوا ابروی بالا انداخت و گفت:
- می خواست حرص شما رو در بیاره.
- یوسف متعجب گفت:
- چی؟
- هیوا نگاهی به گوشی اش انداخت و گفت:
- دایی نباید اون حرف بهش می زدید؟
- حقیقتش تا اون باشه، اینطوری غیرت من رو غلغلک نده.
- هیوا با لبخندی نگاهش کرد و گفت:
- پس دوستش داری؟

یوسف از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت:

- بهش زنگ بزن بین کجاست؟

هیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفتم که می‌ره پیش عمو بامداد.

- واسه چی؟

- به کاری داشت دیگه.

یوسف با انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت. عصبی بود و نگران. وقتی توی پارکینگ بیمارستان توقف کرد به جانب هیوا چرخید و گفت:

- هیوا، می‌گم رها دوباره قهر می‌کنه؟

هیوا لحظاتی نگاهش کرد و بعد بدون این که جوابش را بدهد از ماشین پیاده شد. یوسف عصبی روی فرمان کوبید و با خودش گفت:

- لعنت به تو یوسف، لعنت به تو!

هیوا توسط پرستاری به اتاقی راهنمایی شد. بعد از تعویض لباسش با لباس بیمارستان لبه‌ی تختی نشست. پرستار سوزنی را برای وصل کردن سرم به دستش وصل کرد و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش هیوا موبایلش را برداشت و شماره‌ی رها را گرفت که با دومین زنگ جوابش را داد:

- سلام.

از همین یک کلمه فهمید که گریه کرده است:

- سلام، باز گریه کردی؟

رها با صدای گرفته‌ای گفت:

- نه، بستری شدی؟

- آره، فقط نمی‌دونم کی قراره عملم کنن. تو چیکار کردی؟
- دارم می‌رم پیش این پسره که عمو بامداد معرفی کرده. کارم تموم شد میام بیمارستان پیشت.
- هیوا سعی کرد دلداریش بدهد و کار یوسف را توجیه کند برای همین گفت:
- من با دایی یوسف صحبت کردم. فکر می‌کنم... .
- رها عصبانی حرفش را برید و گفت:
- هیوا خواهش می‌کنم دیگه حتی در موردش حرف نزن. با عمو بامداد صحبت کردم گفت یه سویتی داره که می‌ده به ما. دیگه بمیرم پام رو توی خونه‌ی مادر بزرگ تو نمی‌ذارم.
- هیوا نفس عمیقی کشید و گفت:
- توی سویتت برای منم جا هست.
- اومدم بیمارستان باهم صحبت می‌کنیم.
- و تلفن را که قطع کرد متوجه یوسف شد که در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود. جلوتر آمد و گفت:
- این دفعه حسابی قهر کرده، نه؟
- هیوا سری تکان داد و کمی صاف‌تر نشست و گفت:
- دلش رو شکستی دایی.
- یوسف دستانش را به جیب‌های شلوارش برد و با غرور گفت:
- نباید اون ریختی بیرون می‌اومد.
- هیوا خودش را عقب کشید و بالش را پشت سرش مرتب کرد و گفت:
- رفته یه سویت گرفته.
- یوسف کلافه سر به زیر انداخت، مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- کجا سویت گرفته؟

هیوا همینطور که نگاهش به موبایلش بود شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- اینطور که می‌گفت سویت واسه عمو بامداد.

- هیوا، در مورد خانواده‌ش چقدر می‌دونی؟

هیوا نگاهش را از موبایلش گرفت و گفت:

- مادرش مرده، پدرش رفته دبی برای کار ولی اینطور که پیداست اونجا ازدواج کرده. برادرش هم ازدواج کرده و زندگی خودش رو داره.

- چرا برادر و پدرش سراغی ازش نمی‌گیرن؟

هیوا نگاهش را دوباره به موبایلش داد و گفت:

- به همون دلیلی که توی همه‌ی این سال‌ها مادر من سراغی از من نگرفت.

و دوباره سر بلند کرد و گفت:

- یه بار هم رها رفت دبی به پدرش سر بزنه؛ نامادریش دعوا راه انداخت و رها برای این‌که زندگی پدرش خر*اب نشه برگشت ایران.

و زهر خندی به لبش نشست و گفت:

- من هم این کار رو کردم. درکش می‌کنم.

ابروان یوسف در هم شد و پرسشگر گفت:

- تو چیکار کردی؟

هیوا بغضش را خورد و جواب داد:

- هفده سالم بود با بدبختی خودم رو رسوندم تهرون تا مادرم رو بینم و ازش بخوام اجازه بده پیشش بمونم. اما پدر شما چیکار کرد، یه سیلی خوابوند توی صورتم و بهم گفت از همون راهی که اومدم برگردم.

یوسف ناباور گفت:

- باورم نمی‌شه، داری دروغ می‌گی.

- مادرت شاهد بود. ازش پرس.

و نفس بلندی کشید و گفت:

- این عملی که می‌گن کی انجام می‌شه؟

یوسف اما سر به زیر داشت و به فکر فرو رفته بود. هیوا خودش را جلو کشید و پاهایش را لبه‌ی تخت آویزان کرد. به سمت یوسف خم شد و بشکنی مقابل چشم یوسف زد. یوسف سر بلند کرد و هیوا دوباره سوالش را پرسید. یوسف گفت:

- عصری می‌برنت اتاق عمل.

- این عمل چطوره؟

- خیلی سخت نیست ولی بعد از عمل تا بیست روز باید استراحت کنی.

هیوا خواست سوال دیگری پرسد که جیران وارد اتاق شد به برادرش سلامی داد و تا نزدیک تخت آمد، هیوا را بوسید و گفت:

- قربونت برم عزیزم، خوبی؟

هیوا سری تکان داد، جیران نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- چته داداش؟ چرا تو فکری؟

- من می‌رم یه کاری دارم، عصری قبل از عملت برمی‌گردم.

مقابل ساختمانی شیک در نزدیکی همان بیمارستان توقف کرد و خیلی زود از ماشین پیاده شد و خود را به طبقه‌ی هفتم رساند. وارد که شد منشی با دیدنش سریع ایستاد و گفت:

- سلام آقای دکتر.

ابروی در هم کشید نزدیک میزش شد و گفت:

- فریبرز هستش؟

منشی سری تکان داد و گفت:

- مراجع دارن.

یوسف کلافه به سمت صندلی رفت و ضمن نشستن گفت:

- آخریشه؟

منشی با لبخندی جوابش را داد:

- خیر، ولی هنوز مراجع بعدیشون نیومدن.

زیر ل*ب آرام گفت کاش نیاد. در این شرایط فقط صحبت با بهترین رفیقش فریبرز می‌توانست کمی حال او را بهتر کند. در این فاصله موبایلش را از جیب بیرون آورد و سعی کرد خودش را سرگرم کند. خیلی طول نکشید که با باز شدن در اتاق فریبرز و بیرون آمدن خانمی سریع از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت. هنوز آن خانم در را نبسته بود که او از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. فریبرز از ورود ناگهانی او دستش را روی قلبش گذاشت و با لودگی گفت:

- یا صاحب روز وحشت. چته مرتیکه‌ی خر؟ این چه طرز وروده؟

یوسف عصبی روی مبلی نشست، لحظاتی همینطور که با ضربات عصبی پایش روی زمین ریتم گرفته بود به فریبرز نگاه می‌کرد بدون هیچ حرفی. فریبرز از جا برخاست و گفت:

- هان چته؟ چرا عینهو این زنهای که مچ شوهرشون هنگام خیا*نت گرفتن داغ کردی و داری خرناسه می کشی.

یوسف عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:

- تقصیر خودش بود. چشمش کور دندش نرم، نمی رفت رو اعصابم.

فریبرز از توی پارچ یک لیوان آب ریخت و نزدیکش روی مبل دیگری نشست، لیوان را مقابلش گذاشت و گفت:

- یه کم آب بریز سر رادیات تا موتور نسوزونی.

یوسف لیوان آب را برداشت و یک نفس تمامش را نوشید. بعد به عقب تکیه زد و گفت:

- می دونم، خودم می دونم حرفم اشتباه بود ولی تقصیر خودش بود.

فریبرز با لبخند پهنی که روی صورتش بود گفت:

- باز کی روی اعصابت غیغاج رفته که اینطوری جوش آوردی؟

یوسف دو دستش را به موهایش کشید و بعد از نفس عمیقی شروع کرد به حرف زدن. همه چیز را گفت. فریبرز هم در سکوت فقط به حرفهایش گوش می کرد. با زنگ خو*ردن تلفن روی میز، فریبرز از جا برخاست و تلفن را جواب داد و دوباره به سمت یوسف برگشت و گفت:

- شانس آوردی حسابی می تونم با عرایضم به فیض برسونمت چون مراجع کاری واسهش پیش اومده نمی تونه بیاد.

یوسف سری تکان داد و گفت:

- خداروشکر.

فریبرز همینطور که آستینهایش را بالا میزد به سمتش به راه افتاد و گفت:

- مرتیکه‌ی یابو تو رو باید برد بست به تخت تیمارستان، یه کاره برگشتی هر چی از دهننت در اومده به اون دختر گفتی بعدم برگشتی بهش گفتی ثبات رفتاری نداره. یکی توی خیابون بی دلیل بیاد تر بزنه به شخصیت تو برای اینکه بهش ثابت کنی ثبات شخصیت داری وامیستی به روش لبخند می‌زنی.

یوسف عصبانی گفت:

- این چه طرز حرف زدنه فریبرز، تو مثلاً روانپزشکی، کمکم کن.

فریبرز همینطور که پشت میزش به دنبال چیزی می‌گشت گفت:

- خب منم می‌خوام کمکت کنم، فقط نمی‌دونم این چماقم رو کجا گذاشتم.

یوسف بالاخره به خنده افتاد، فریبرز به سمتش برگشت:

- زهرمار، می‌خنده.

- تو رو خدا بیا اینجا بشین بگو چیکار کنم؟ بیا بگو من چه دردمه؟

فریبرز دوباره روی همان مبل نشست و گفت:

- درد تو رو قبلاً من واسه‌ت مفصلاً تشریح کردم. بقیه‌ش هم از عهده‌ی من خارج.

یوسف کمی با خودش کلنجار رفت تا بالاخره موضوع دیگری که این مدت مثل خوره فکرش را می‌خورد بیاننش کرد. حرف‌های که از رامین برادر غزاله شنیده بود و موقعیتی که برای اولین بار رها را دیده بود. موضوع زخمی شدنش توسط مردی به اسم گودرز را هم گفت. فریبرز با شنیدن این حرف‌ها کمی فکر کرد و بعد گفت:

- با همه‌ی این‌ها تو حق نداری قضاوتش کنی. به قول خودت به رامین و حرف‌هاش اعتباری نیست در ثانی این چیزهای که تو می‌گی دلیلی بر بد بودن کسی نیست.

یوسف مستاصل گفت:

- می‌دونی که چقدر این موضوع واسه‌م مهمه. دست خودمم نیست. دوست ندارم با دختری وارد رابطه بشم که قبل از این...

بقیه‌ی حرفش را خورد.

فریبرز کنار ابرویش را خاراند و گفت:

- توی این زمینه اصلاً به روز نیستی.

یوسف با نیشخندی گفت:

- بی‌غیرتی اسمش به روز بودن نیست. من فقط می‌گم دوست ندارم با دختری ازدواج کنم که سابقه‌ی ازدواج داشته باشه یا چه می‌دونم دست کسی بهش خورده باشه.

فریبرز با اخمی گفت:

- اسمش غیرت نیست حالا تو می‌خواهی بگی غیرته، باشه ولی من بهش می‌گم تعصب کور.

- تو بگو من الان چیکار کنم؟ باز قهر کرده. این دفعه فکر نمی‌کنم برگرده. مادرمم بفهمه برای چی گذاشته رفته اونم باهام قهر می‌کنه.

فریبرز به عقب تکیه زد و پا رو پا چرخاند و گفت:

- برو خیلی رسمی و محترمانه ازش عذرخواهی کن.

یوسف هم پا روی پا چرخاند و محکم گفت:

- عمراً.

- جناب این همه تکبر هم خوب نیست ها.

یوسف کمی فکر کرد و گفت:

- اصلاً چرا باید همچین کاری بکنه تا واکنش من رو ببینه.

فریبرز با لبخند پر معنی گفت:

- چه می‌دونم شاید عقلش پاره سنگ برداشته یا شایدم به توی خر علاقه‌مند شده. خواسته محکت بزنه
بینه چقدر نسبت بهش حساسی که تو حساسیتت رو خوب نشونش دادی. فکر می‌کنم تا آخر عمرش
حتی دیگه به این موضوع فکر نکنه که بخواد غیرت تو رو انگولک کنه.

یوسف چانه‌اش را خاراند و گفت:

- یعنی فکر می‌کنی به من علاقه‌مند شده.

- شاید اما اینجور که تو باهاش رفتار کردی، از الان ازت متنفره.

یوسف با لبخند ابروی راستش را به زیبایی بالا برد. اما خیلی زود لبخند روی صورتش جمع شد و به فکر
رفت. فریبرز دوباره برخاست و گفت:

- یکی از مراجع‌ها واسه‌م گز آورده.

و جعبه‌ی را از کشوی میزش برداشت و به کنار یوسف برگشت؛ به یوسف تعارف کرد. یوسف گزی
برداشت و گفت:

- اگر به فرض حرف‌های رامین درست باشه، چی؟

فریبرز با دهان پر گفت:

- تو که هنوز قول و قراری باهاش نداشتی که اینجوری ریختی به هم؟

یوسف عصبی گفت:

- خب لعنتی قول و قرار که نذاشتم، اما دلم که رفته.

فریبرز خوشحال بشکنی زد و با خنده گفت:

- همین، همین رو می‌خواستم بشنوم.

یوسف گز را باز نکرده داخل جعبه انداخت. بیشتر از هر زمان دیگری مستاصل بود. مدتی باز به سکوت گذاشت، فریبرز دومین گز را هم داخل دهانش گذاشت و گفت:

- می گم یوسف یادته یه بار در را*بطه با یه دختره باهام حرف زدی که باهاس توی را*بطه بودی و حتی...

وقتی یوسف با اخم نگاهش کرد، فریبرز سکوت کرد اما لبخند روی لبش بود.

- خب که چی؟

فریبرز سومین گز را هم برداشت و همینطور که بسته‌اش را باز می کرد گفت:

- بدت نگیره رفیق؛ اما تو خودت هم جوون تر که بودی همچین طیب و طاهر نبود. یعنی هر کسی توی زندگیش یه شیطنتهای داره یا داشته و این دلیل نمی شه مطلقاً آدم بدی باشه. تو از یه زمانی به بعد اراده کردی زندگی سالمی داشته باشی. خب این فرض رو در نظر بگیریم که رامین راست گفته. یه دختر شونزده هفده ساله پر از هیجان و سرخوشی، دنبال ماجراجویی و عشق. شاید یه اشتباهی هم کرده باشه. این دلیل نمی شه که تا ابد زندگیش تحت شعاع یه اتفاق قرار بگیره. والا به خدا، خدا هم آدماش رو اینجوری قضاوت نمی کنه.

یوسف خیره به جعبه‌ی گز روی میز بود و فکرش درگیر حرفهای فریبرز. فریبرز دوتا گز برداشت و به سمتش گرفت و گفت:

- برو ازش معذرت خواهی کن.

یوسف گزها را گرفت و ضمن برخاستن گفت:

- باید بهش فکر کنم.

و به سمت در رفت که فریبرز باز گفت:

- راستی یوسف آخر هفته‌ی بعد تولدمه؛ یه کادوی خوب بگیر و بیا. دوست داشتی با رها خانوم بیا.

یوسف زیر ل*ب فحشی به فریبرز داد و خنده‌ی بلند و بی پروای فریبرز را در آورد و از اتاق بیرون زد.

چندساعتی وقتش را در شرکتش و برای رسیدگی به کارهایش گذراند. تمام این مدت فقط به حرف‌های فریبرز و به رها فکر می‌کرد. نمی‌توانست انکار کند که به رها احساسی داشت، احساسی شبیه به عشق. ولی هنوز مردد بود برای اینکه اجازه دهد این علاقه در دلش پر رنگ شود. از طرفی نمی‌توانست با آن تعصباتی که سال‌ها در ذهنش ساخته بود کنار بیاید. غزاله دختری بود که برای اولین بار در مطب دکتر یآوری با او آشنا شده بود. یک دختر نجیب و مقید، دختری که تا مدت‌ها از شرم حتی به چشمان یوسف نگاه نمی‌کرد. دختری که در حرف زدن محتاط بود و متین و موقر رفتار می‌کرد. یک سادگی دوست داشتنی داشت که دل یوسف را برده بود. یوسف مدت‌ها تلاش کرد تا بتوانست قلب او را به دست بیاورد. هر چند خودش به خاطر وضعیت قلبش نمی‌خواست به یوسف جواب مثبت بدهد اما یوسف به خوب شدن و پیدا شدن قلب پیوندی امیدوار بود. هر چند غزاله پیوند قلب را انجام داد اما یک ماه بعد به خاطر یک حادثه و ترس شدید دوباره کارش به بیمارستان کشید. یوسف نتوانست قلب از طپش افتاده‌ی غزاله را به طپش وادارد و همین بزرگترین شکست زندگی‌اش در حرفه‌ی کاریش بود. از دست دادن غزاله برایش داغ سنگینی بود که هرگز نتوانست با آن کنار بیاید اما بعد از شش سال دیدن دختر خاله‌ی غزاله که او را ندیده بود جز یک بار و خاطره‌ای از او نداشت پا درون زندگی‌اش گذاشته بود. آمده بود و به خاطر شباهتش به غزاله، او را بارها به خاطرات خودش با غزاله برده بود. اما رفتار رها با غزاله از زمین تا آسمان فرق داشت و از طرفی عذاب وجدانی گریبان‌اش را گرفته بود. فکر می‌کرد اگر عشق دیگری جایگزین عشق غزاله کند به عشقش خیانت کرده است.

ساعت چهار هیوا را می‌بایست برای نمونه برداری از مغز استخوانش به اتاق عمل می‌بردند. ساعت سه از شرکت بیرون زد. برای رفتن دیر اقدام کرده بود و می‌دانست به موقع نخواهد رسید. با عجله وارد بیمارستان شد و خودش را به اتاق عمل رساند. فقط خواهرش جیران و مادرش و رها پشت در اتاق عمل به انتظار نشسته بودند. جلو رفت و سلامی داد. مادرش و خواهرش جوابش را دادند اما رها سر به زیر داشت و با موبایلش ور می‌رفت اصلاً سر بلند نکرد. یوسف در کنار خواهرش نشست و گفت:

- کی بردنش اتاق عمل؟

- همین چند دقیقه‌ی قبل.

خانم بزرگ نیم‌نگاهی به رها انداخت و خطاب به یوسف گفت:

- عملش چقدر طول می‌کشد؟

یوسف ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- فوقش بیست دقیقه.

رها از جا برخاست و برای تماسی از آن‌ها فاصله گرفت بعد از رفتنش خانم بزرگ شاکی گفت:

- باز امروز صبح چه اتفاقی افتاده؟

یوسف سری تکان داد و گفت:

- هیچی، هیوا چیزی بهتون گفته؟

خانم بزرگ با اخم جوابش را داد:

- نخیر، اما من که پسر خودم رو بهتر می‌شناسم. این دختر اصلاً جواب سلامت رو نداد. معلومه از دستت ناراحت. صبحی یه کم آرایشش زیاد بود فهمیدم حتمی یه چیزی بهش می‌گی. آخر نتونستی ترمز زبونت رو بگیری و ناراحتش کردی.

یوسف نگاهش را به رو به رو داد، دست به سی*نه نشست و گفت:

- بی‌خیال مادر جون. من که مسئول رفتارهای بچگانه‌ی دوتا دختر بچه‌ی لوس نیستم.

خانم بزرگ شاکی‌تر گفت:

- ولی مسئول رفتارهای خودت که هستی.

جیران نیم‌نگاهی به رها انداخت و گفت:

- ولی یوسف، دختر خوبیه‌ها. شبیه غزاله هم که هست دیگه چی می‌خوای؟

یوسف اخمش را به جان خواهرش ریخت:

- شبیه غزاله نیست. غزاله خیلی با همه‌ی دخترها فرق داشت.

و عصبی برخاست و رفت. رها در وسط کریدور پشت به آن‌ها ایستاده بود و تلفنی با کسی حرف میزد تا عقب گرد کرد یوسف به او رسید. خواست خود را کنار بکشد اما همزمان با او یوسف هم همان کار را کرد و دوباره هردو مقابل هم قرار گرفتند. خشم در نگاه هردو با هم برخورد. رها دوباره خواست کنار برود و یوسف هم به همان سو قدم برداشت که مثلاً او کنار رفته باشد و باز دوباره این تقابل صورت گرفت. یوسف عصبانی گفت:

- این بچه بازی‌ها چیه؟ از سر راهم برو کنار.

رها هم عصبانی بر سرش غرید:

- توهم ورتون داشته؟ من سر راه شما رو نگرفتم. این شمايید که سر راه من رو گرفتید.

یوسف خنده‌ی عصبی زد:

- حتمی فکر کردی خیلی... خیلی...

نمی‌دانست چه بگوید؛ رها که با حرص نفس نفس می‌زد گفت:

- از آدم‌های خودشیفته بدم میاد.

یوسف با نیشخندی از کنارش گذشت و رفت. رها سر به زیر داشت و موبایلش را با حرص توی مشت فشار می‌داد. خانم بزرگ نگران سری تکان داد و گفت:

- این پسر چرا اینجوری می‌کنه؟

جیران دست مادرش را گرفت و گفت:

- حرص نخور مادر جون، یوسف اگر دختری رو دوست نداشته باشه اینجوری روش حساس نمی‌شه.

اینکه با این دختر کل کل می‌کنه یعنی باید امیدوار باشی.

- آخه اینجوری که دارن گوشت تن همدیگه رو می‌کنن.

رها مدتی همانطور آنجا ایستاد و بعد رفت تا مادر و خواهر یوسف اشک‌هایش را نبینند.

خودش را به حیاط رساند. اشک روی صورتش را گرفت و نگاهی توی حیاط بیمارستان چرخاند. به دنبال جای خلوتی برای نشستن می‌گشت. خودش را به فضای سبز رساند و در کنار درختی بر روی سبزه‌ها نشست. دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد و خیره ماند به درختی که رو به رویش بود. اشک باز آرام روی صورتش سر خورد و صداهای از گذشته در گوشش اگو شد:

- دخترم مرد، رهای من مرد / رها تو چیکار کردی؟ / مامان من بی‌گناهم.

بغضش شکسته شد و سر روی زانو گذاشت. اشک‌هایش بی‌وقفه می‌ریخت و کم‌کم گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شد. دستی آرام به شانه‌اش نشست و صدای پیرزنی را شنید:

- چی شده دخترم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

سر بلند کرد. پیرزنی که چادر مشکی به سر داشت در کنارش نشسته بود. تند تند اشک‌هایش را پاک کرد. پیرزن باز مهربان گفت:

- مریض داری؟ به خاطر مریضت گریه می‌کنی؟

فقط سری تکان داد. پیرزن هم آهی کشید و گفت:

- دختر منم تصادف کرده، توی آی سی یو بستریه. دکترش می‌گه خوب می‌شه. مریض شما چه بیماری داره؟

رها اشک‌هایش را گرفت و با لبخند مهربانی گفت:

- خواهر دوستم بیماری سرطان خون داره.

پیرزن دلسوزانه آهی کشید و گفت:

- خوب می‌شه به لطف خدا.

پیرزن خوش صحبت و مهربانی بود و دنبال گوشی می‌گشت برای درد و دل کردن. رها هم دلش را به او سپرده بود و مونس درد و دل‌هایش شده بود. پیرزن همینطور که حرف می‌زد کیسه‌ی پر میوه را از کیفش بیرون کشید و ضمن حرف زدن میوه پوست می‌گرفت و به دست رها می‌داد. در حال و هوای صحبت‌های پیرزن بود که موبایلش زنگ خورد. شماره‌ی بود که به نام آقا پیمان ذخیره کرده بود. از پیرزن خداحافظی کرد تا هم به تلفنش جواب بدهد هم اینکه خود را به بخش برساند. حدس می‌زد که عمل نمونه برداری باید تمام شده باشد. همینطور که به سمت داخل می‌رفت تماسش را جواب داد. وقتی به بخش رسید که تماس تلفنیش هم تمام شده بود. سرکی داخل اتاق هیوا کشید. او را از به اتاقش آورده بودند. یوسف و جیران و خانم بزرگ توی اتاق بودند. اما با بودن یوسف نمی‌خواست وارد اتاق شود.

به سمت صندلی‌های کنار کریدور رفت و نشست. نگاهش میخ سرامیک‌های کف بود که با صدای پرستاری به خودش آمد:

- خانم شما همراه کدوم بیمار هستید؟

سر بلند کرد و اسم هیوا را که برد، پرستار با اخمی گفت:

- این بیمار چندتا همراه داره؟ الان سه نفر توی اتاق هستن شما هم چهارمی. حالا چون از اقوام دکتر یاوری هستن قوانین ندید می‌گیرن.

رها جنگی از سرجایش برخاست و گفت:

- من هیچ نسبتی با دکتر یاوری ندارم. اون سه نفر دیگه هم نمی‌مونن، مطمئن باشید میرن.

پرستار با نیشخندی زیر لب حرفی زد و رفت. رها به اندازه‌ی کافی عصبانی و ناراحت بود. بعد از رفتنش دوباره روی همان صندلی نشست. یوسف از اتاق خارج شد و با دیدن او ایستاد. رها نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را به موبایلش داد. یوسف کمی این پا و آن پا کرد تا وقتی به سمتش آمد و با یک صندلی فاصله در کنارش نشست. به هم ریخته و مستاصل بود. باید حرفی می‌زد. او بود که

- اشتباه کرده بود اما غرورش در مقابل این دختر کوتاه آمدنی نبود. اینطور نبود اما خودش هم نمی دانست چرا با رهای که دلش برایش رفته بود سر جنگ داشت.
- حرفش را کمی مزه مزه کرد و بعد آرام گفت:
- من... من منظورم این نبود که شما دختر بدی هستید. اما خب اون ظاهر و قیافه ممکن بود...
رها اجازه نداد حرفش تمام شود. برخاست و وارد اتاق شد. یوسف از عصبانیت دستانش را مشت کرد. نفس هایش را با حرص دم و بازدم می شد. این رفتار رها و کم محلی هم او را عصبی تر و البته ناراحت کرده بود و هم به او فهماند که این بار به سادگی بخشیده نخواهد شد.
- رها تا وارد اتاق شد خانم بزرگ با دیدنش گفت:
- رها جان، چه خوب شد اومدی؛ هیوا مدام سراغت رو می گرفت.
- هیوا کمی عرق کرده بود و درد داشت. نمونه را از استخوان لگنش برداشته بودند و برای همین ک*مر درد شدیدی داشت. با اینکه مسکنی برایش تزریق کرده بودند اما این درد امانش را بریده بود. رها به تختش نزدیک شد و دستش را گرفت. هیوا با ناله و آرام گفت:
- رها خیلی درد دارم.
- رها مهربانانه بو*سه‌ای به پیشانی‌اش نشاناد و گفت:
- موقت عزیزم، زود خوب می شی.
- جیران اشک‌های روی صورتش را گرفت و بو*سه‌ی بر دست دیگر هیوا که در دست داشت زد و گفت:
- الهی قربونت برم. من رو ببخش عزیزم.
- رها مهربان گفت:
- طوریش نشده که، زود زود خوب می شه.

خانم بزرگ و جیران مدتی دیگر پیش هیوا ماندند و بعد خانم بزرگ با یوسف رفت و جیران به پیش آرزو که در بخشی دیگر بستری بود رفت.

ساعت از نه شب می گذشت. هیوا دردش بهتر شده بود. با رها روی تخت نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم سینمایی از تلویزیون اتاقشان بودند. هردو یک قوطی کمپوت در دست داشتند و همینطور که می خوردند با هم حرف می زدند. هیوا آب کمپوتش را هورت کشید و گفت:

- بهش سفارش کردی یه وقت سوتی نده.

رها با دهان پر سری تکان داد و بعد از قورت دادن کمپوتش گفت:

- آره بابا. چقدر پرسیدی هیوا؟

- دایی یوسف دیگه حرفی نزد.

- نه بابا. دیگه جواب سلامش هم نمی دم.

و بغضش را قورت داد و گفت:

- فکر می کردم مرد خوش قلبیه. ولی حالا فهمیدم توی سی*نهش یه قلوه سنگ داره.

تا هیوا خواست حرفی بزند، ضرباتی به در خورد که رها سریع شالش را که روی گردنش افتاده بود روی سر کشید. در اتاق باز شد و یوسف با سه جعبه پیتزا وارد اتاق شد.

- سلام؛ شام که نخوردید؟

هیوا با لبخند گفت:

- یه درصد فکر کنید شام بیمارستان بخورم.

یوسف جلوتر آمد و گفت:

- آره زنگ زدم پرسیدم، گفتن شام نخوردید. پیتزا گرفتم.

و جعبه‌های پیتزا را روی میز پایین تخت قرار داد و خطاب به رها گفت:

- رها خانوم من می‌خواستم عصری واسه تون توضیح بدم که منظورم...

رها اما خطاب به هیوا گفت:

- هیوا من می‌رم بیرون یه کمی باد به کلام بخوره.

و با این حرفش، حرف یوسف را برید. این را گفت و از تخت پایین آمد. مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد. هیوا نگاهی به یوسف انداخت و خطاب به رها گفت:

- دایی یوسفم زحمت کشیده شام گرفته، بعد از شام با هم می‌ریم بیرون.

اما رها در جوابش گفت:

- گرسنه‌م نیست، می‌رم یه سیگار بکشم.

و همین حرفش باز خون یوسف را به جوش آورد. دستانش که روی میز قرار داشت مشت کرد. اما حرفی نزد. رها که از اتاق بیرون زد. یوسف عصبی نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- چرا این قدر مغروره؟

هیوا رک جوابش را داد:

- اون‌ی که مغروره شما یید دایی.

و تاملی کرد و بعد آرام گفت:

- دایی روح رها زخمیه، شما نمک پاشیدی روی زخمش.

چشمان یوسف از این حرفش تیز شد و پرسشگر نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

هیوا نگاهش را به تلویزیون داد و گفت:

- دوست نداره کسی در مورد گذشته‌اش چیزی بدونه.

یوسف به سمتش رفت. چانه‌اش را گرفت و به سمت خودش برگرداند و گفت:

- اما من می‌خوام بدونم.

هیوا دست یوسف را از چانه‌اش کنار زد و پرسید:

- دایی واقعی دوستش داری؟

یوسف دستانش را در پناه جیب‌هایش برد. جواب این سوال هنوز برای خودش هم روشن نشده بود. اما حقیقت این بود که نسبت به رها حساس شده بود. یک حساسیتی که از سر علاقه بود. بهتر دید حرفش را رک بزند. خیلی به حرف‌های فریبرز فکر کرده بود و آخر نتوانسته بود که قانون‌ها و تعصباتی که سال‌ها در ذهنش ریشه دوانده بود بکند و دور بیندازد. پس می‌خواست رها را بیشتر بشناسد که اگر آن کسی نیست که با قانون او بخواند تا دیر نشده است فراموشش کند.

- ببین هیوا؛ من یه قاعده و قانون‌های واسه زندگی دارم. غزاله دختر خیلی آرومی بود. نجیب و آروم و پاک و دست نخورده.

حرف‌هایش را با صدای آرام بیان می‌کرد. وقتی حرف می‌زد نگاهش را چشمان هیوا می‌زدید. هیوا فقط نگاهش می‌کرد. بعد از بیان این کلمات در مورد غزاله، مدتی سکوت کرد و بعد نگاهش را به چشمان سیاه هیوا داد و گفت:

- قبلاً ازدواج کرده؟

هیوا اما فقط نگاهش می‌کرد. فکرش هم نمی‌کرد دایی تحصیلکرده‌اش تا این حد قانون‌های متحجر و قدیمی داشته باشد. هیوا فکر می‌کرد یوسف، مردی است که می‌تواند زندگی زخمی رها را مرهم بگذارد و او را خوشبخت کند. اما حالا همه‌ی تصوراتش باطل شده بود. سکوت هیوا که طولانی شد. یوسف باز گفت:

- ببین هیوا، دروغ نمی‌گم از رها خوشم اومده ولی می‌خوام قبل از اینکه اتفاقی بیفته تکلیف خودم رو بدونم تا بعداً دلی شکسته نشه.

هیوا نگاهش به جعبه‌های پیتزا برگشت خورد و گفت:

- جور دیگه‌ای در موردتون فکر می‌کردم.

و باز نگاهش را به چشمان یوسف داد و گفت:

- اگر قاعده و قانون زندگیتون اینه فراموشش کنید. اما تو رو خدا دیگه اونجوری باهاش حرف نزید.

یوسف خودش هم وا خورد و چیزی در درونش فرو ریخت. حس تلخی داشت. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- برای چی از شوهرش جدا شده؟

هیوا در حالی که از تخت پایین می‌آمد گفت:

- چه فرقی می‌کنه.

دمپایی‌هایش را پوشید و گفت:

- از بابت پیتزاها ممنون؛ اما منم اشتهايي ندارم.

و از اتاق خارج شد. یوسف لبه‌ی تخت وا رفت و خیره ماند به سنگ‌های براق کف اتاق.

وقتی به اتاق برگشتند از یوسف خبری نبود اما هنوز جعبه‌های پیتزا روی میز بود. هیوا یکی از جعبه‌ها را برداشت و روی تخت نشست.

- ببین رها هر چی فکر می‌کنم می‌بینم شکمم قهر حالیش نیست، پس بهتره بخوریم.

رها مبلش را باز کرد تا به حال تختخواب در آید. کفش‌هایش را از پا کند و دراز کشید. هیوا باز از روی

تخت پایین پرید و در کنار رها نشست. یک قاچ از پیتزا را به سمت رها برد و گفت:

- جون هیوا بخور، ظهرم ناهار نخوردی.

رها دستش را پس زد و گفت:

- اگر داییت نگرفته بود می خوردم.

هیوا پیتزا را توی جعبه‌اش انداخت و گفت:

- پس منم نمی خورم.

- دختر مدیون شکمت نشو. من که می دونم تو چقدر گشنته.

هیوا نوچی کرد و با قهر رویش را برگرداند. رها باز سر جایش نشست و گفت:

- چه گیری افتادم. به خدا خانوادگی مشکل دارید.

و یک تکه از پیتزا را برداشت. گازی زد و با دهان پر گفت:

- خب بردار کوفت کن، خوردم.

هیوا هم مشغول خو*ردن شد. با خوشحالی و خنده دوتا از پیتزها را مشترکاً با هم خوردند وقتی سیر

شدند. هیوا چراغ اتاق را خاموش کرد و همینطور که به سمت تختش می رفت گفت:

- من نمی دونم برای چی نگه داشتن. نه آمپولی، نه قرصی، نه سرمی. آه به اینم می گن بستری شدن.

خب اگر به کپیدن بود که می رفتیم خونه مون می کپیدیم.

رها پتو را روی سرش کشید و گفت:

- انقدر ور نزن بذار بخوابم.

هر دو در سکوت دراز کشیده بودند. که دستگیره در پایین رفت. هیوا آرام گفت:

- رها خودمون بز نیم به خواب.

در اتاق آرام باز شد. هردو مثلاً خوابیده بودند. یوسف آرام تا نزدیکی تخت‌ها پیش آمد. با دیدن جعبه‌های خالی پیتزا لبخندی روی لبش نشست. آرام تخت هیوا را دور زد و نزدیک رها شد. هیوا یک چشمش را باز کرد و داییش را نگاه کرد. یوسف یک شاخه گل و یک برگه روی میز کنار تخت گذاشت و بعد آرام برگشت و از اتاق بیرون رفت. رها با اینکه سرش زیر پتو بود از بوییدن عطر خوش بویی یوسف قلبش به طپش افتاده بود. در اتاق که بسته شد. هیوا آرام گفت:

- رها، رها رفتش.

رها پتو را از روی سرش کنار زد و نفس راحتی کشید. هیوا خودش را به سمت شاخه گل و نامه کشید و گفت:

- فکر کنم برای تو آورده. بذار بخونمش.

و مهتابی کم نور بالای تخت را روشن کرد. اولش با شوق نگاهش به برگه بود اما بعد لبخند روی صورتش جمع شد. رها با اینکه شوق داشت اما سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان بدهد. هیوا نگاهی به رها انداخت و رها گفت:

- چی نوشته؟

و خودش برخاست و کاغذ را از دست هیوا گرفت و نگاهش روی خطوط چرخید.

(رهاخانوم امروز خیلی شما رو ناراحت کردم، زخم زبونم، زخمی به دلتون زد که حتی حاضر نیستید با من حرف بزنید. بابتش معذرت می‌خوام. امیدوارم من رو ببخشید.

شما و هیوا هردوتون مثل خواهرزاده‌های من هستید. این شاخه گل هم به رسم ادب و عذرخواهی از من بپذیرید. دایی یوسف)

رها نمی‌توانست جمله‌ی "شما و هیوا هردوتون مثل خواهرزاده‌های من هستید" را هضم کند. هیوا اما منظور دایی‌اش را فهمیده بود. این جمله چه معنی می‌توانست داشته باشد جز اینکه غیر مستقیم به رها بفهماند اگر دلبستگی به او دارد فراموش کند. رها بغضش را خورد و با خنده‌ی تلخ گفت:

- نمردم و بالاخره منم صاحب یه دایی جوون و خوش تیپ شدم.

کاغذ را توی مشتش مچاله کرد و به سمت سطل زباله رفت. هیوا دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود و ماتم زده رها را نگاه می کرد. رها به سمت تخت مبلی اش برگشت. دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. در ذهن و قلبش غوغایی بر پا بود که فقط خودش می توانست آن غوغا را آرام کند.

ساعت ده بود که هیوا را مرخص کردند و می توانست به خانه برود. مادرش جیران آمده بود تا کارهای ترخیصش را انجام دهد اما قرار بود برای بردنشان به خانه سیامک و خانم بزرگ بیایند. هیوا حاضر لبه ی تخت نشسته بود و همین طور که به تاب دادن پاهایش نگاه می کرد فکرش درگیر رها بود. جیران و رها هم مشغول صحبت با هم بودند. موضوع صحبتشان بیماری آرزو و درمانش بود. با ورود خانم بزرگ و سیامک حرفشان تمام شد. سیامک این بار با تیپ و ظاهر بهتری آمده بود. خانم بزرگ؛ هیوا را بوسید و به سمت رها رفت. بعد از خوش و بشی با دخترها خطاب به جیران گفت:

- آرزو چطوره؟

- خوبه، فردا عمل پیوند انجام می شه خیلی نگرانم مادر جون.

- توکل کن به خدا، درست می شه.

سیامک نزدیک جیران شد و بو*سه ی به گونه اش نشانده و گفت:

- بیشتر از هر چیزی امید و انرژی مثبت کارسازه عمه جان. سعی کنی روحیه ی خوبی داشته باشی.

جیران با لبخند گفت:

- الهی قربونت برم، چشم عزیزم. ممنون که زحمت کشیدی اومدی.

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

و بعد خطاب به هیوا که حسابی توی فکر بود گفت:

- دختر عمه بقیه فکرات رو بذار واسه تو خونه.

هیوا سر بلند کرد و نگاهش را به او داد، سیامک هم اگر کمی رو پیدا می‌کرد به اندازه‌ی سیاوش لودگی داشت. اما نمی‌دانست چرا حوصله‌ی جواب دادن به لودگی‌های او را نداشت.

از تخت آرام پایین آمد؛ چون هنوز جای که نمونه برداری را انجام داده بودند درد داشت. رها نزدیکش شد و گفت:

- می‌توننی راه بری؟

هیوا با خنده گفت:

- آره بابا چلاق که نشدم.

جیران تا حیاط همراهیشان کرد و بعد با اصرار مادرش پیش آرزو برگشت. ماشین سیامک به زیبایی و گران قیمتی ماشین یوسف نبود اما اتومبیل زیبا و به روزی بود. در طول مسیر همه ساکت بودند. سیامک از آینه نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- دختر عمه یه سوالی می‌تونم بپرسم؟

نگاه هیوا به سمت سیامک برگشت و گفت:

- بله.

- چی شد که رفتید سراغ آشپزی؟ اونم به صورت حرفه‌ای؟

هیوا نیم‌نگاهی به رها انداخت و جوابش را داد:

- علاقه داشتم، چندسال به صورت تجربی کار کردم و بعد به صورت تخصصی پیش چندتا استاد درسش رو خوندم.

خانم بزرگ کمی به سمت عقب چرخید و گفت:

- راستی هیوا به پیشنهاد سیامک فکر کردی؟

هیوا مغزش هنگ کرده بود. به قدری فکرش درگیر موضوع رها و آمار درآوردن شیدا شده بود که فراموش کرده بود برای همین گیج گفت:

- پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟

سیامک از داخل آینه به رویش لبخند زد و گفت:

- همون رستوران دیگه.

هیوا آهانی گفت و نگاهش را به بیرون داد. حالا که دایی یوسف آن حرفها را زده بود نمیخواست دیگر حتی در مورد کار کردن در شرکتش هم حرفی بزند. از طرفی با آن شرایط نمی دانست رها مایل به ماندن هست یا نه؟ اما از طرفی دیگر خودش هم دلش درگیر شده بود. درگیر مردی که مراسم عروسیش نزدیک بود. آن هم با زنی که برایش نقشه های شومی کشیده بود. نمی دانست می تواند دل سیاوش را به دست بیاورد یا نه؟ می ترسید از اینکه سیاوش هم مثل یوسف فکر کند. می ترسید از اینکه قاعده و قانون های سیاوش هم مثل یوسف باشد. به فکر رفته بود که رها دست روی دستش گذاشت و صدایش زد:

- هیوا.

نگاهش به سمت رها برگشت و رها آرام گفت:

- دارن با شما حرف می زنن؟

نگاه هیوا متوجه سیامک شد و گفت:

- ببخشید نشنیدم.

سیامک با لبخند گفت:

- اشکال ندارم. عمو یوسف گفت از دوتا رستوران توی دبی پیشنهاد کار دارید؟

- بله، اما هنوز تصمیمی برای رفتن نگرفتم.

خانم بزرگ باز گفت:

- دخترم شاید توی شروع کارت درآمد اینجا به اندازه‌ی رستوران دبی نباشه اما وقتی جا بیفتید مطمئناً درآمد خوبی بهتون میده.

هیوا باز کمی فکر کرد و گفت:

- شما خیلی عجله دارید؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- نه، فقط می‌خواستم اگر قطعه همکاریمون دنبال کاراش رو بگیرم.

- من برای اینکه جواب قطعی به شما بدم به دو هفته وقت احتیاج دارم.

سیامک نیم‌نگاهی به خانم بزرگ انداخت و گفت:

- باشه.

رها گوشی‌اش را نگاه کرد و آرام چیزی را به هیوا گفت و بعد خطاب به سیامک گفت:

- می‌بخشید آقا سیامک، می‌شه همینجاها ننگه دارید من یه کاری دارم که باید برم انجام بدم.

سیامک چشمی گفت و در حاشیه‌ی خیابان توقف کرد. رها خداحافظی کرد و خواست پیاده شود که هیوا

هم خداحافظی کرد و از سویی دیگر پیاده شد. رها شاکی به سمتش رفت و گفت:

- تو کجا میای؟

- منم می‌خوام بیام.

خانم بزرگ هم پیاده شد و گفت:

- هیوا دخترم تو باید استراحت کنی.

رها در ماشین را باز کرد و به زور هیوا را توی ماشین نشانند و خیلی زود از خیابان گذشت. اولین تاکسی که توقف کرد سوار شد. آدرسی را به راننده داد و خواست سریعاً او را به آنجا برساند.

مقابل کافی شاپی از تاکسی پیاده شد. وارد کافی شاپ که شد، لحظه‌ای ایستاد و نگاهش داخل کافی شاپ چرخاند. پسر جوانی که شاید بیست و دو ساله بود برایش دستی تکان داد. نزدیکش که شد جوان به احترامش برخاست و گفت:

- سلام خانوم، خوب هستین؟

رها جوابش را داد و هردو نشستند. آن جوان پیمان بود، جوانی قد بلند که هی*کل ورزیده و متناسبی داشت. روی میز یک کلاه کاسکت هم بود. تا رها نشست عکسی را روی گوشی‌اش باز کرد و به سمت رها گرفت و گفت:

- امروز فقط تونستم این عکس رو شکار کنم. بعد از اینکه از نامزدش جدا شد رفت به یه پاساژ، اونجا مدتی چرخید انگاری با یه نفر قرار داشت. یه بیست دقیقه‌ی بعد این پسره اومد. با هم چرخی زدن و بعد با هم رفتن به یه آپارتمانی طرفای الهیه. آدرسش هم واسه تون می‌فرستم. دنبال سرشون رفتم داخل. از روی شماره آسانسور فهمیدم رفتن طبقه‌ی هشتم. توی هر طبقه چهارتا واحد اما کدوم واحد نمی‌دونم.

رها گوشیش را به او برگرداند و گفت:

- همه‌ی این عکس رو توی واتس آپ واسه م بفرست در ضمن، می‌خوام ته و توی این پسره هم دریاری. در ضمن گفتی یه رفیقی داری می‌تونه یه شنود واسه مون بسازه. بهش بگو دست به کار بشه. هزینه‌ش هم مهم نیست.

پیمان با لبخند سری تکان داد و گفت:

- چشم خانم. عمو بامداد گفته این دختره برای ثروت بهترین رفیقش دام پهن کرده.

رها ابروی در هم کشید و گفت:

- عجب، چه زود سیاوش شد بهترین رفیق عموبامداد.

پیمان برای رسیدن به کارش زود خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش رها قهوه‌ای تلخ سفارش داد و باز نگاهش خیره ماند به میز. حرف‌های یوسف درون آن کاغذ روحش را بدجور آزار داده بود اما خودش هم از ابتدا می‌دانست این دل بستن سرانجامی نخواهد داشت. یوسف چه کار کرد که او گمان کرد می‌تواند عاشقش باشد. دست زیر چانه زده بود و نگاهش میخ میز بود که گارسون فنجان قهوه را مقابلش گذاشت. از عالم خیال یوسف کنده شد و تشکر کرد. جرعه‌ای از قهوه را که نوشید از تلخی زیادش چهره در هم کشید. از طعم تلخ همیشه بیزار بود اما خودش هم نفهمیده بود که چرا قهوه سفارش داده است. چند قاشق شکر به قهوه‌اش اضافه کرد اما باز افاقه نکرد. تلخ‌خندی روی لبش نشست و با خودش گفت:

- خوش خیالی رها، این قهوه هم مثل زندگی می‌مونه با هیچی شیرین نمی‌شه، چون ذاتش تلخ.

قهوه را نخورده پس زد و از سر میز برخاست. هزینه‌ی قهوه‌اش را پرداخت کرد و از کافی‌شاپ بیرون زد. جای برای رفتن نداشت. بی‌هدف در خیابان قدم می‌زد و مغازه‌ها را نگاه می‌کرد که به مغازه‌ی پوشاک فروشی مردانه رسید. با دیدن کت و شلواری زیبا و گران قیمت لب‌خندی به لبش نشست، بیشتر از هر چیزی کراوات آن مانکن توجه‌اش را جلب کرده بود. وارد مغازه شد. هنوز نگاهش دور بود که جوانکی نزدیکش شد و خوش آمد گفت و خواست تا راهنمایش کند گیج و گنگ گفت:

- می‌تونم کراواتاتون رو ببینم؟

جوانک با گفتن حتماً او را به سمتی دیگر که دنیای از کراوات‌ها در طرح و نقش و مدل و سایزهای مختلف بود راهنمایی کرد. از دیدن آن همه طرح و نقش گیج شده بود. اما او همیشه خوش سلیقه بود و بهترینش را انتخاب می‌کرد بعد از انتخابش فروشنده با تحسین گفت:

- براوو بهترین رو انتخاب کردید.

رها بی توجه به این خوش‌زبانی فروشنده قیمتش را پرسید. برای یک کراوات قیمت سنگینی بود. اما خب او هم چیز ارزان و کمی نمی‌خواست. قصد خرید نداشت اما حالا که قرار بود از خانه‌ی خانم‌بزرگ برود می‌خواست به جبران لباس‌های که یوسف در اهواز برایش خریده بود او هم هدیه‌ی به او بدهد. اما بیشتر از هر چیزی این هدیه دلی بود. می‌خواست حداقل به مردی که اجازه نداد عاشقش باشد هدیه داده باشد. کراوات را با جعبه‌ی زیبا و پاکت کادویی گرفت و از مغازه بیرون آمد.

کار دیگری نداشت برای همین تاکسی درستی گرفت و راهی خانه‌ی خانم‌بزرگ شد. تاکسی که مقابل خانه متوقف شد او یوسف را دیده بود که در کنار ماشین دیگری مشغول صحبت با مردی بود. مردی که برای او آشنا بود. با دیدن آن مرد بود که عرق سرد به پیشانی‌اش نشست و خشکش زد. راننده کمی به سمت عقب چرخید و گفت:

- خانم رسیدیم دیگه.

رها اسکناسی به سمت راننده گرفت و دستان لرزانش به سمت دستگیره رفت. ضربان قلبش بالا رفته بود. چون یوسف و آن مرد هم او را دیده بودند. از ماشین که پیاده شد. هجمه‌ی از خاطرات گذشته به ذهنش هجوم آورد. صدای جیغ و گریه‌های دختر بچه‌ی درون سرش اکو شد. سرش به دوران افتاد. دستش را به در ماشین گرفت. آن مرد به همراه یوسف چند قدمی به سوی تاکسی آمدند و آن مرد با لبخندی گفت:

- سلام دختر خاله.

رها با چشمانی یخ زده نگاهش کرد و صدای دیگری درون گوشش پیچید " دختر خاله این فقط یه بازیه "

رنگش به وضوح پریده بود و همین یوسف را نگران کرد که به سمتش به راه افتاد و گفت:

- رها خانوم.

نگاهش به سمت یوسف برگشت اما چشمانش تار شد و کنار تاکسی نقش زمین شد.

روی تخت خودش توی اتاقی که در این مدت مشترکاً با هیوا داشت دراز کشیده بود. یوسف هم نزدیکش روی صندلی نشسته بود و فشارش را می گرفت. هیوا رو به رویشان لبه‌ی تخت نشسته بود. آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داده بود و نگران به رها چشم دوخته بود که به هوش بود اما چشمانش را بسته بود. خانم بزرگ هم عقب‌تر ایستاده بود و نگران نگاهشان می کرد.

یوسف فهمیده بود این تغییر حالت و افت شدید فشار به صورت ناگهانی به خاطر شوک ناگهانی بود که به او دست داده بود. اما نمی دانست چرا رها با دیدن پسر خاله‌اش دچار این وضعیت شده بود. با اینکه با خود قول و قرار گذاشته بود که این دختر را فراموش کند اما وقتی رها نقش زمین شد دل او هم از جا کنده شد. به رامین اجازه نداد که او را به داخل بیاورد و خودش این کار را کرد. وقتی بازوبند فشار را از دستش باز کرد. خانم بزرگ گفت:

- چگونه یوسف؟

باید جوابی به مادرش می داد. نگاهش به سمت او برگشت و گفت:

- به خاطر ضعف فشارش افتاده، طوریش نیست. می شه یه لیوان آب میوه واسه ش بیارید.

خانم بزرگ چشمی گفت و اتاق را ترک کرد. بعد از رفتنش یوسف دوباره نگاهش را به رها داد. این زمین خوردنش و برخورد سرش با در ماشین باعث شده بود خراشی روی پیشانی‌اش بیفتد. چسب زخمی برداشت و آن را به زخم پیشانی‌اش زد و بعد صدایش زد:

- رها خانوم.

رها آرام چشم باز کرد. از این همه نزدیکی یوسف به خودش قلبش بی قرار شده بود و از طرفی از اینکه جلوی او وا داده بود و از رامین ترسیده بود دلخور بود. می ترسید از این که یوسف رازش را بفهمد.

رها شرمگین نگاهش را دزدید و گفت:

- ممنونم، حالم خوبه.

یوسف از کنار تخت برخاست. او هم می‌ترسید از این همه نزدیکی و ضربان قلبی که بالا رفته بود. از آن‌ها فاصله گرفت اما از اتاق بیرون نرفت. هیوا برخاست و در کنار رها لبه‌ی تختش نشست و آرام گفت:

- خوبی رها؟

رها با پلک زدن جوابش را داد. هیوا سرش را جلو برد و حرف‌های خصوصیشان را نجوا گونه با هم گفتند. هیوا نگاهش به سمت یوسف که نزدیک در ایستاده بود و دستانش را در جیب‌هایش برده بود و فقط آن‌ها را نگاه می‌کرد چشم دوخت. ناراحت بود و توی فکر. هیوا او را خطاب قرار داد و از افکارش بیرونش کشید:

- دایی.

توجه‌اش به سوی هیوا کشیده شد و هیوا باز گفت:

- می‌شه تنهامون بذاری.

یوسف بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد و در را بست. بعد از رفتنش اشک روی صورت رها سر خورد و گفت:

- من می‌دونم از عمد گفته رامین بیاد اینجا، فکر نمی‌کردم تا این حد نامرد باشه.

هیوا اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- شاید اینطور نباشه، شاید خودش اومده باشه.

- اصلاً به چه حقی باید زنگ بزنه به اون در مورد من سوال کنه. به اون چه مربوطه که در مورد من پرس و جو می‌کنه. کاش روز اول لال شده بودم و نگفته بودم دختر خاله‌ی غزاله هستم.

هیوا دوباره اشک‌هایش را پاک کرد خواست حرفی بزند که در اتاق باز شد. خانم بزرگ با لیوان بزرگ آب میوه‌ی که در دست داشت وارد اتاق شد و گفت:

- الهی قربونت برم، آخه چرا چیزی نمی‌خوری که اینجوری ضعف کنی.

و روی صندلی نشست و گفت:

- پاشو عزیزم، پاشو یه کمی از این آب سیب رو بخور جون بگیری.

هیوا لیوان آب میوه را از دست مادر بزرگش گرفت و رها را مجبور کرد تا بنشیند. رها کمی از آب میوه را خورد و لیوان را پس زد. خانم بزرگ با دلخوری گفت:

- بخور جون بگیری. داشتم با واسه هیوا معجون درست می کردم. الان می رم واسه هردوتون میارم.

سیامک و رامین توی پذیرایی مشغول صحبت بودند. یوسف هم به جمعشان اضافه شد و تا نشست رامین گفت:

- حالش چگونه؟

یوسف نگاهش را به رامین داد، نمی دانست رامین نگاهش زهر خند و تمسخر داشت یا او این گونه فکر می کرد.

- خوبه، فشارش افتاده بود.

رامین با لبخند پر معنی گفت:

- باورت می شه دوازده سیزده ساله که ندیدمش. اگر شبیه غزاله نبود اصلاً نمی شناختمش.

یوسف مکثی کرد و بعد گفت:

- اما انگاری اون تا تو رو دید شناخت؟

این لبخند آزار دهنده از ل*ب رامین دور نمی شد و همین داشت یوسف را آزار می داد.

- خب دیگه هر چی نباشه فامیلیم.

هیچ وقت آنطور که باید نتوانست با رامین رفاقتی داشته باشد حتی آن زمان که غزاله زنده بود. اگر هم

با او را*بطه‌ی دوستانه‌ای داشت به خاطر غزاله بود و حالا سرزده آمدنش آن هم بعد از شش سال به

بهانه‌ی دیدنش و احوالپرسی دروغ بود و به خوبی می‌دانست به خاطر رها آمده است. اما دلیلش را نمی‌دانست. یک مرد چهل و شش ساله‌ی متاهل چرا به هوای دیدن دختر خاله‌اش به آنجا آمده بود. کمی هم خودش را سرزنش می‌کرد که چرا اول بار با او تماس گرفت و در را*بطه با رها با او صحبت کرد. شاید هم باید خودش را سرزنش می‌کرد. توی فکر بود که دوباره با صدای رامین به خودش آمد:

- رها نیامد بینمش، مادرم بفهمه اومده تهران به اون سر نزده خیلی دلخور می‌شه.

قبل از اینکه یوسف جوابی بدهد صدای هیوا را شنید:

- رها خوابیده. هیچ علاقه‌ی هم ندارم که دوستم رو بیدار کنم.

نگاه رامین به سمت هیوا چرخید و سلامی داد. هیوا بدون اینکه جوابش را بدهد روی مبلی نزدیک به یوسف نشست و خطاب به یوسف گفت:

- دایی رها گفت یه جعبه‌ی کادویی دستش بوده، اون چی شد؟

گویا جعبه کادو و کیف رها را رامین داخل آورده بود، آن را از کنارش برداشت و گفت:

- اینجاست. زحمت آوردن رها رو که آقا یوسف کشید و سایلش هم من آوردم.

هیوا برخاست و آنها را تقریباً از دستش کشید و دوباره سر جایش نشست. مشغول واریسی کیف رها شد. یوسف ابروی در هم کشید و گفت:

- دنبال چی می‌گردی توی کیف دوستت؟

هیوا بی‌پروا جواب داد:

- دنبال چیزی نمی‌گردم دارم چک می‌کنم یه وقت چیزی کم و کسر نشده باشه.

رامین دلخور گفت:

- منظور تون چیه خانم؟

هیوا نگاه پر خشمش را به جان رامین ریخت و بدون هیچ حرفی از جا برخاست و با وسایل رها پذیرایی را ترک کرد. بعد از رفتنش رامین هم برخاست و گفت:

- برم تا اینجا دزدم نکردن.

یوسف و سیامک هم برخاستند. سیامک سعی کرد درستش کند اما رامین دلخور شده بود. یوسف اما اصرار زیادی به نگه داشتنش نداشت. هر چند بابت رفتار هیوا از او عذرخواهی کرد.

رامین رفت و یوسف تا دم در همراهیش کرد. وقتی به داخل برگشت و در را بست. فکرش به قدری مشغول شده بود که حوصله‌ی رفتن به داخل را نداشت. در حالی قدم‌زنی بود که سیامک وارد حیاط شد و صدایش زد.

- عمو یوسف.

نگاهش به سمت سیامک کشیده شد. سیامک به او نزدیک شد و گفت:

- برای چی اومده بود؟

- نمی‌دونم خودش می‌گفت از اینطرفا رد می‌شده اومده احوالی بپرسه.

سیامک کنار ابرویش را خاراند و برای کنکاش بیشتر ماجرا گفت:

- انگاری هیوا، خیلی از رامین خوشش نمی‌اومد. اون طرز رفتارش عمدی بود، نه؟

یوسف شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم، خودمم توی رفتار این دوتا دختر موندم.

لبخند پر معنی به ل*ب سیامک نشست و گفت:

- اینطور که پیدااست باید امیدوار باشیم بالاخره شیرینی عروسی عمومون رو بخوریم.

ابروان یوسف در هم شد و گفت:

- من نمی‌دونم چرا همه‌تون فکر می‌کنید حالا که رها شبیه غزاله‌ست من ازش خوشم اومده و به فکر ازدواج با این دخترم.

از این رفتار عمومیش جا خورد. فهمیده بود موضوعی آزارش می‌دهد و اوقاتش تلخ است. خواست حرفی بزند که درستش کند اما نمی‌دانست چه باید بگوید. خانم بزرگ وارد حیاط شد و هردو را برای خو*ردن ناهار صدا زد.

ناهار را خانم بزرگ درست کرده بود. ناهار دخترها را به اتاقشان برده بود و میز را برای سیامک و یوسف چیده بود. هر سه نفر که سر میز نشستند خانم بزرگ بی‌مقدمه گفت:

- موندم چرا این دختر حتی نیومد یه سلام به پسر خاله‌ش بده، انگاری روابط خانوادگیشون خیلی خوب نیست. آخه توی مراسم نامزدی یوسف و غزاله این خاله‌شون اصلاً نبود. سیامک جوابش را داد:

- مادر جون اختلاف و دعوا توی همه‌ی خانواده‌ها هست. نمونه‌ش همین آقا هوشنگ و بابا که چند وقتی با هم قهر بودن.

- چی بگم والا؟

و نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- شما دو تا باید کم کم سر و سامون بگیرید و کی بهتر از این دوتا دختر.

سیامک با لبخندی که به ل*ب داشت برای خودش کمی پلو کشید و گفت:

- من که حرفی ندارم مادر جون اما باید یه زمانی به خودمون بدیم که بیشتر هم رو بشناسیم.

خانم بزرگ ابروی در هم کشید و گفت:

- ببینم مگه یه سال با اون دختره‌ی چشم سفید توی را*بطه نبودى که بشناسیش، آخر چی شد؟ کلاه سرت گذاشت به چه گشادی. به من باشه می‌گم ازدواج سنتی خیلی بهتره. تو و هیوا هردوتون سابقه‌ی یه شکست رو داشتید برای همین بهتر قدر زندگی رو می‌دونید.

سیامک چون دهانش پر بود سری تکان داد. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

- اون دفعه عمو گفت چون بزرگ‌ترم اول من بعد اون، ولی این دفعه نمی‌ذارم قسر در بره اول عمو بعد من.

و خودش خندید. اما یوسف نگاهش به بشقابی بود که هنوز یک قاشق از آن را نخورده بود. خانم بزرگ متوجه حال او شد و صدایش زد ولی یوسف به قدری توی فکر بود که صدای مادرش را هم نشنید. دست سیامک که به شانهاش نشست از افکارش بیرون آمد. نگاهش اول روی سیامک و بعد به سمت مادرش کشیده شد.

- چته یوسف؟ چرا انقدر توی فکری؟

تا یوسف خواست جوابی به مادرش بدهد صدای زنگ خانه بلند شد. سیامک آیفون را جواب داد و همینطور که به سمت میز برمی‌گشت گفت:

- باباست؛ خدا بهمون ر*حم کنه.

خانم بزرگ به استقبالش رفت. دقایقی بعد یونس با جعبه‌ی بزرگ شکلاتی که گرفته بود وارد شد. یوسف و سیامک هردو سلامی دادند اما یونس به جای جواب دادن به آنها صدایش را بالا برد و گفت:

- کجاست عزیز دل دایی؟ سر آشپز هیوا بیا ببین داییت اومده.

هیوا با شنیدن صدای دایی یونس خوشحال از اتاق بیرون آمد و با شوق گفت:

- سر آشپز هیوا قربونتون بره.

یونس به سمتش رفت و گفت:

- چطوری خوشگل خانم؟

هیوا گفت:

- هی خوبم، نامردا نگفتن اینقدر درد داره.

یونس بلند باز خندید و جعبه شکلات را به سمتش گرفت و گفت:

- شکلات دوست داری؟

- عاشقشم.

خانم بزرگ که برای آوردن بشقابی به آشپزخانه رفته بود بیرون آمد و گفت:

- یونس ناهار که نخوردی.

نگاه یونس به سمت مادرش چرخید و گفت:

- ناهار که نخوردم هیچ، صبحونه‌ام نخوردم.

هیوا و یونس هر دو سر میز نشستند و یونس به محض نشستن با اخمی خطاب به سیامک و یوسف گفت:

- شما دو تا ادب یادتون رفته، نباید به بزرگترتون سلام کنید.

سیامک مستاصل گفت:

- آخه بابا جون...

یونس مهلتش نداد و گفت:

- آخه باباجون و زهرمار، اول سلام کن بعد حرف بزن.

خانم بزرگ همینطور که برایش غذا می کشید گفت:

- یونس جان، سیامک و یوسف سلام دادن؛ تو بودی که اصلا توجه نکردی.

- مادر من، بیخود طرفشون رو نگیر، این ها سلام یادشون رفته می خواهی بگی من نشنیدم.

سیامک با چهره ی در هم گفت:

- سلام آقاجون.

- سلام و زهرمار. این سلام دیگه فایده نداره. والا بخدا دلم خوشه پسر بزرگ کردم عصای دستم باشه اونوقت زورش میاد یه سلام به باباش بده.

و نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- تو چته زنگوله؟ چرا مثل کاغذ مچاله شده قیافه ت در هم.

یونس حرف می زد و هیوا فقط می خندید، یوسف نیم نگاهی به هیوا انداخت و بعد گفت:

- طوریم نیست داداش.

یونس بشقاب خورشت را برداشت و همینطور که روی برنجش خالی می کرد گفت:

- این یعنی اینکه یکی زده تو برجکت.

قاشقش را برداشت و قبل از خو*ردن دوباره نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- مثل بچه ی آدم تعریف کن بینم چی شده؟

و خطاب به هیوا گفت:

- تو چرا نمی خوری سنجاب کوچولوی دایی.

هیوا با لبخند گفت:

- من نهار خوردم، شما بفرمایین.

رها هم با سینی غذایشان از اتاقشان بیرون آمد. به یونس سلامی داد که یونس با دهان پر سری تکان

داد. رها وارد آشپزخانه شد و یونس بعد از قورت دادن غذایش خطاب به یوسف که نگاهش به دنبال

رها رفته بود گفت:

- هووش چخه.

هیوا ترکید از خنده، سیامک و خانم بزرگ هم لبخند به ل*ب داشتند. یوسف عصبی بشقاب را عقب زد

و گفت:

- داداش من هیچیم نیست، الان هم فقط خسته م می خوام برم بخوابم. اجازه می فرمایین.

و یونس رک گفت:

- نه.

و باز خنده ی هیوا و سیامک برخاست. یوسف مستاصل دستی به موها و پشت گردنش کشید. یونس همینطور که می خورد گفت:

- سیامک از اون برادر تن لشت خبر نداری؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- نه. از پریشب تا حالا ندیدمش.

یوسف گفت:

- صبحی که شرکت بود.

یونس جرعه ای دوغ نوشید و گفت:

- خب شما می فرمودین جناب اخمو خان اعظم.

- چی رو می فرمودم داداش؟

یونس باز با دهان پر به سختی گفت:

- همون چیزی که باید بگی.

مدتی به سکوت طی شد. نگاه های بین سیامک و خانم بزرگ رد و بدل شد. یوسف نمی خواست حرفی بزند و از طرفی می دانست یونس تا آنجاست بی خیالش نخواهد شد. موضوعی نبود که بتواند راحت در

موردش حرف بزند. یونس هم به خواست مادرش آمده بود تا یوسف را به ازدواج راضی کند چون خودش نتوانسته بود که یوسف را راضی کند.

این سکوت که طولانی شد یونس باز گفت:

- هیوا جان تو بهتری دایی؟
- خوبم دایی، فقط یه کمی هنوز ک*مر درد دارم.
- یونس ابروی در هم کشید و خطاب به یوسف گفت:
- زدن ناکارش کردن.
- یوسف جوابش را داد:
- طبیعیه، چهار پنج روز دیگه دردش خوب می شه. فقط باید حسابی تقویت بشه.
- رها از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاقش برگشت. هیوا مکثی کرد و بعد خطاب به خانم بزرگ گفت:
- مادرجون با اجازه تون من و رها امروز می ریم خونه ی خودمون.
- این حرف را که زد یونس با اخم نگاهش کرد و گفت:
- خونه ی خودتون؟ خونه ی خودتون کجاست؟
- هیوا جا خورد از اخم دایی یونسش، کمی پس نشست و آرام گفت:
- حالا که تصمیم گرفتیم تهران بمونیم، رها یه سوئیتی اجاره کرده. منم می رم پیش رها که تنها نباشه.
- یونس باز کمی دوغ نوشید تا دهانش خالی شود و بعد گفت:
- خب اینجا چه اشکالی داره مگه، همینجا باشید.
- خانم بزرگ هم گفت:
- اره دخترم، همینجا بمونید. دوست ندارید پیش من باشید.
- اینجا خیلی خوبه، ولی رها اینجا معذبه. دایی یوسف هست نه دایی راحتی نه رها. بعدم اگر تنهاش بذارم بی معرفتیه.
- یونس همینطور که نگاهش به هیوا بود با قاشق به سمت یوسف اشاره کرد و گفت:

- خب یوسف از خونه می ندازیم بیرون. گورشو گم کنه بره آپارتمان خودش.
- با این حرفش باز سیامک و هیوا خندیدند. خانم بزرگ هم لبخندی به ل*ب داشت. یوسف با حرص گفت:
- داداش واقعا از این همه محبتی که نسبت به من دارید ممنونم.
- خواهش می کنم.
- و خودش خندید. یونس باز خطاب به هیوا گفت:
- حالا کجا رو اجاره کرده، جای خوبی هست؟
- هیوا سری تکان داد:
- عمو بامداد یه سوییچی داشت در اختیارمون گذاشته. جای خوبی.
- یونس برایش سوال شد که عمو بامداد کیست و هیوا بعد از اینکه در مورد او صحبت کرد گفت:
- قراره رها بره رستوران عمو بامداد مشغول بشه. منم یه مدتی می رم اونجا.
- یونس نگاهی به یوسف انداخت و دوباره به هیوا چشم دوخت و گفت:
- می گفتمی قراره توی شرکت یوسف کار کنی.
- خوب که فکر کردم دیدم من آدم کار توی شرکت تجهیزات پزشکی نیستم.
- سیامک خیره مانده بود به هیوا، از اینکه می شنید می خواهد در رستوران دیگری کار کند کمی ناراحت شده بود اما حرفی نزد تا یونس گفت:
- یعنی اینطور نتیجه بگیرم که نمی خوام با سیامک کار کنی.
- هیوا با لبخند مهربانی گفت:

- من به آقا سیامک هم گفتم. دو هفته دیگه بهشون جواب می دم. یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم. کار منم توی این مدت برای رستوران عمو بامداد یه دوره‌ی آموزشیه که یه چیزای رو به آشپزهای عمو یاد میدم. اصرار کرد نتونستم بهش نه بگم، هر چی باشه استادمه.

یونس یه دفعه محکم لپش را کشید که هیوا آخ بلندی گفت و صورتش را مالید. همین موضوع بالاخره خنده‌ی یوسف را درآورد. سیامک که کمی نگران شده بود گفت:

- یعنی دختر عمه کارمون که اوکیه. نری رستوران عمو بامداد دائم الکار بشی.

قبل از اینکه هیوا جوابی بدهد یونس گفت:

- رفتم که رفت. پسر خوب، آدم که نباید فقط به خاطر کار دختر عمه ش رو بخواد.

و این حرفش را منظور دار بیان کرد، سیامک منظور پدرش را گرفت که با لبخند نگاهش را به بشقابش داد. اما هیوا گیج نگاهشان می کرد که رها صدایش زد. از جمع عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. بعد از رفتنش یونس خطاب به سیامک گفت:

- یعنی پسر خاک بر سر اون کچلت بکنن.

سیامک شاکی گفت:

- ا بابا نگو کچل، فقط یه کم توی موهام خالی شده. دارید بهم تلقین می کنید که ریزش موهام بیشتر شده.

خانم بزرگ با لبخندی گفت:

- شامپوت رو عوض کن پسر، اینجوری پیش بره کامل جلو سرت خالی می شه.

یونس خطاب به یوسف که تمام مدت ساکت بود گفت:

- شما هم یه عرضی بفرمایید جناب اخم الممالک.

- چی بگم داداش؟

یونس از کوره در رفت و با تشر گفت:

- چی بگم و زهرمار؟ فکر کردی خبر حرفها و کارات ندارم. اینجوری مهمون داری می کنن.

- چیکار کردم مگه؟

خانم بزرگ که فهمید دستش برای یوسف رو می شود به بهانه‌ی جمع کردن میز چندبشقاب خالی را برداشت و رفت. بعد از رفتنش یوسف گفت:

- باز زنگ زده همه چیز گذاشته کف دست شما؟

- آرزو داره واسه ت بدبخت، چرا اذیتش می کنی؟

- مگه من چیکار کردم؟ پیله کرده به من که باید دخترخاله‌ی غزاله رو بگیرم خب منم رک و پوست کنده گفتم نمی خوام.

- چرا؟

یوسف ضمن برخاستن گفت:

- چراش به خودم مربوطه، با اجازه.

و لحظه‌ای دیگر نایستاد و به اتاقش رفت.

هیوا لبه‌ی تخت نشسته بود و به کراواتی که رها خریده بود نگاه می کرد. رها هم رو به رویش لبه‌ی تخت خودش نشسته بود. هیوا سر بلند کرد نگاهش را به نگاه بی تفاوت رها داد و گفت:

- چرا خودت بهش نمی دی؟

- روم نمی شه. نمی دونم رامین در مورد من چی بهش گفته ولی خب همه‌ی حقیقت رو نگفته چون واسه خودش بد می شه.

هیوا در جعبه را گذاشت و با حرص گفت:

- دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. مرتیکه از چشاش معلومه آدم عو*ضی و بدذاتیه. این بد رو نباید همین جوری ولش کرد.

و گویا چیزی یادش آمده باشد با هیجان گفت:

- راستی دایی دعوتش نکرده بودا، خودش اومده بود. اینطور که مشخص بود دایی یوسف هم خیلی ازش خوشش نمیاد.

رها فقط تلخ‌خندی به ل*ب زد و از جا برخاست. وسایلش را توی کوله پشتی‌اش ریخت. دوباره لبه‌ی تخت نشست و از توی کوله پشتی پیراهن تا خورده یوسف که روز اول پوشیده بود و کراوات یوسف که به موهایش بسته بود را از کوله پشتی بیرون آورد و روی تخت گذاشت و گفت:

- اینا رو هم بهش بده.

- رها!

نگاه رها به سمتش چرخید و لبخندی هر چند بی‌روح روی لبش نشست و گفت:

- از لجش نگه‌شون داشته بودم. ولی حالا بهتره بهش برگردونی.

زیپ کوله را کشید و گفت:

- من میرم، تو هم که شب میای.

و هردو برخاستند و از اتاق بیرون رفتند. یونس و سیامک و خانم‌بزرگ توی پذیرایی بودند. رها به همراه هیوا وارد پذیرایی شد و خطاب به خانم‌بزرگ گفت:

- توی این مدت خیلی بهتون زحمت دادم.

خانم‌بزرگ به سمتش آمد و در آغو*ش گرفتش و گفت:

- دوست داشتم پیشمون باشید.

- ممنون. ولی خب بالاخره که باید می‌رفتیم.

و از یونس و سیامک هم خداحافظی کرد. خانم بزرگ باز گفت:

- بذار یوسفم صدا کنم بیاد.

و به سمت اتاق یوسف رفت. چند تقه به در زد و وارد اتاق شد. یوسف روی تختش دراز کشیده بود و ساعد دستش را روی پیشانی گذاشته بود. مادرش چندباری صدایش زد اما وقتی جوابش را نداد نزدیکش شد. چشمانش بسته بود. خانم بزرگ با اخمی گفت:

- می‌دونم که خواب نیستی ولی این رفتارت خیلی زشته، از آدم تحصیلکرده‌ی مثل تو بعیده.

و داشت به سمت در برمی‌گشت که یوسف نشست و گفت:

- مادر جون...

خانم بزرگ به سمتش چرخید، یوسف نزدیکش شد. رو در رویش قرار گرفت و گفت:

- می‌دونم واسه خودت کلی رویا پردازی کردی و من و رها رو توی رویاهات زن و شوهر دیدی اما خب زندگی که همه‌ش رویا نیست. رها دختر خوبی، خانم و نجیب اما کسی نیست که من برای زندگیم می‌خوام. توی این مدت این دختر ظاهراً یه علاقه‌ی به من پیدا کرده. نمی‌خوام یه رفتاری نشون بدم که فکر کنه من هم....

و کلافه پوفی کشید و گفت:

- نینم همدیگه رو بهتره، بگید یوسف خواب بود.

خانم بزرگ فقط سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. وارد پذیرایی شد و با لبخندی که به زور روی لبش نشانده بود گفت:

- چه خوابی هم رفته این پسر، مادرم دیگه دلم نیومد بیدارش کنم.

رها مهربان و با لبخند گفت:

- کار خوبی کردید. از طرف من بابت این مدت که حسابی بهشون زحمت دادیم تشکر کنید.

رها با همراهی هیوا از سالن بیرون آمد. همینطور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

- این پسره پیمان، یه سری عکس و فیلم برام فرستاده.

و صاف ایستاد و گفت:

- هیوا این دختره شیدا انگاری با بدجور آدمایی در ارتباط.

هیوا که حسابی نگران شده بود گفت:

- به نظرت به دایی یونس بگم؟

و با هم به سمت در خروجی حیاط به راه افتادند.

- به نظرم چند روز دیگه دست نگه دار، راستی سیاوش و شیدا نامزد هستن یا عقد کردن؟

- نمی‌دونم چه فرقی می‌کنه؟

به در حیاط رسیدند و باز رو در روی هم ایستادند و رها گفت:

- خب فرق می‌کنه، اگر عقد کرده باشن عروسی هم بگیرن دختره می‌تونه مهریه‌ش رو مطالبه کنه ولی

اگر نامزد باشن می‌تونه سر و ته قضیه رو ببینده.

هیوا نگران‌تر از قبل گفت:

- خب اگر عقد کرده باشن چی؟

رها دست به شانه‌اش زد و گفت:

- باید حسابی مدرک جمع کنیم.

و نگاهش به پنجره‌ی اتاق یوسف افتاد که گوشه‌ی پرده را کنار زده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد طوری

که آن‌ها متوجه نشوند اما سایه‌اش روی پرده‌ی سفید اتاق مشخص بود.

- می‌گم هیوا، دایی یوسف همیشه ایستاده پشت پنجره می‌خوابه.

نگاه هیوا که به سوی پنجره برگشت، یوسف پرده را رها کرد و عقب رفت. هیوا با حرص گفت:

- در مورد تو بزرگترین اشتباه زندگیش رو کرد.

- ته و توی قضیه رو در بیار، خداحافظ.

و در را باز کرد و از خانه بیرون زد.

هیوا به داخل برگشت و یونس به محض دیدنش گفت:

- هیوا جان بیا اینجا بشین یه خورده با هم حرف بزنیم.

هیوا چشم بلندی گفت و نزدیک داییش روی مبل تک نفره‌ی نشست و خطاب به خانم بزرگ گفت:

- می‌گم مادر جون دایی یوسف همیشه ایستاده پشت پنجره می‌خوابه؟

خانم بزرگ متعجب گفت:

- چی؟

- آخه پشت پنجره بود گفتم نکنه عادت داره ایستاده بخوابه.

این حرف را که زد خنده‌ی بلند یونس به هوا برخاست و گفت:

- هیوا جان ولش کن، از بی‌لیاقتیشه که ایستاده پشت پنجره می‌خوابه.

و باز همگی خندیدن و خانم بزرگ سری تکان داد و گفت:

- کاش می‌فهمیدم چه دردشه؟ گاهی اوقات من رو هم عصبی می‌کنه.

یونس گفت:

- چون از بچگی لی لی به لالاش گذاشتی پررو بار اومده.

- چی بگم والا، من برم یه چندتا چای بیارم.

یونس با لبخندی نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- خب هیوا جان تو بگو بینم برنامه‌ت واسه زندگی چیه؟

- برنامه؟ راستش هیچ وقت هیچ برنامه‌ی برای زندگیم نداشتم. هر چی پیش آید خوش آید.

- نه دخترم آدم موفق‌تری مثل تو نباید اینطوری حرف بزنه. بینم قصد ازدواج نداری؟

هیوا کمی کنار ابرویش را خاراند و بعد گفت:

- نه.

یونس پس نشست و گفت:

- وای چه رک و صریح.

هیوا باز خندید. سیامک هم نگاهش به او بود و لبخندی روی لبش نقش بسته بود. انگار که محبت این دختر عمه‌ی سرآشپز و شیطون و بازیگوشش کم داشت به قلبش می‌نشست. هیوا به معنی واقعی کلمه برای یونس هم صحبت خوبی بود. هم با حوصله گوش می‌کرد هم حرف‌هایش برای یونس جالب بود. در این بین گاهی سیامک هم حرفی می‌زد هر چند یونس ذره‌ی به او رحم نمی‌کرد و با متلک‌های خنده‌ی هیوا و خانم بزرگ را در می‌آورد. یونس با زیرکی بحث را به علاقه‌کشاند و گفت:

- راستی هیوا تفریحاتت بیشتر چیه؟ دوست داری برای تفریح چیکار کنی؟

هیوا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- گاهی با رها می‌رفتیم جت اسکی سواری. غیر از این گاهی سینما و قدم زدن کنار دریا.

- پرواز چی؟ پرواز دوست نداری؟

هیوا خیلی ساده گفت:

- دوست دارم ولی فقط سه بار سوار هواپیما شدم. یه بار که رفته بودم هند یه بار هم رفتیم ژاپن. این

دفعه آخری هم که می‌اومدیم تهران با هواپیما اومدیم.

یونس باز بلند خندید و گفت:

- نه دخترم منظورم اینه که خودت پرواز کنی. دوست داری؟

- اگر بال داشتم دوست داشتم.

این دفعه همگی خندیدن و سیامک گفت:

- پاراگلایدر رو تا حالا امتحان کردی؟

هیوا نگاهش را به سیامک داد و خیلی کشیده گفت:

- وای؛ فوق العاده‌ست. خیلی هیجان‌انگیزه.

سیامک مشتاق گفت:

- پس امتحان کردی؟

هیوا خیلی عادی گفت:

- نه، فقط دیدم اونم توی تلویزیون.

یونس همینطور که می‌خندید گفت:

- خب پس باید امتحان کنی؛ بذار تو رو به یه مربی فوق‌العاده‌ی پاراگلایدر معرفی کنم.

هیوا با شوق گفت:

- واقعاً؟

و به سمت سیامک اشاره کرد و گفت:

- آره دیگه همین تن‌لش خودمون، مربی این رشته‌ست.

سیامک با چهره‌ی در هم گفت:

- بابا به خدا به یه مربی پاراگلایدر نمی‌گن تن‌لش.

- من می گم. می بری هیوا رو صفر تا صد این رشته رو به هیوا یاد میدی.

سیامک دست روی سی*نه گذاشت و گفت:

- با کمال افتخار.

یونس ابروی در هم کشید و گفت:

- نخیر، کلاس خصوصی. کمال و افتخار می خوای ببری چیکار؟ چقدر خری تو.

یونس می گفت و هیوا غش رفته بود از خنده، سیامک با خنده ی که روی لبش بود باز به سقف خیره مانده بود.

مشغول صحبت بودند که باز زنگ در خانه زده شد، سیامک آیفون را جواب داد و با گفتن سیاوش است دوباره سر جایش نشست. سیاوش تا وارد شد با صدای بلند داد زد:

- سلام بر همه. خوشحال باشید که من اومدم.

و تا وارد پذیرایی شد پدرش بلافاصله گفت:

- تو هیچ معلوم هست کجایی که شبها خونه نمیایی؟

سیاوش همانجا خشکش زد. سیامک با چشم و ابرو به او اشاره کرد. سیاوش گویی حرف سیامک را خواند و گفت:

- دیشب خونه ی فرهاد بودم.

یونس نیمنگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- زنت کجاست؟

- اجازه هست بشینم؟

یونس با حرکت سر اجازه داد بنشیند. سیاوش روی مبلی نزدیک هیوا نشست و گفت:

- شیدا خونه شونه.

و نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- چطوری سر آشپز یانگوم؟ همچین مغز استخوونت رو کشیدن خیلی درد کشیدی، آخی بمیرم.

هیوا با حرص نگاهش کرد و گفت:

- کی؟

- چی کی؟

- کی می خواهی بمیری، خیلی هو*س حلوا کردم.

هیوا که جوابش را داد یونس و سیامک خندیدند. اما خانم بزرگ با لبخند مهربانی گفت:

- خدا نکنه دخترم.

یونس گفت:

- این پسر هفت تا جون داره، تا من رو دق نده نمی میره که.

سیاوش با حالت ناراحتی گفت:

- بابا آخه این چه حرفیه، چیکار کردم؟

یونس دلخور جوابش را داد:

- راضی به این انتخاب تو نبودم پات رو کردی توی یه کفش مثل این برادر کم عقلت گفتی الا و بلا این دختر، رضایت دادم به ازدواج به شرط اینکه مثل این برادر شاسکولت مهر زیاد نکنی. اما باز توی شنقل خر کلهت رو گاز گرفت مهریه ی بالا رو قبول کردی. بعد گفتم حداقل بقیه ی خواسته هاش رو قبول نکن دوباره برگشتی گفتی شیدا با هر کسی فرق می کنه خودت رو از همه ی حقی که داشتی ساقط کردی. خجالت نکش می خواهی یه دفعه حامله هم بشو.

با حرفش فقط هیوا خندید. اما سیاوش نیم نگاهی با حرص به هیوا انداخت و گفت:

- هه هه هه.

سیامک گفت:

- به خاطر تو هر بار بابا من رو هم به فیض می‌رسونه.

یونس خطاب به سیامک گفت:

- تو رو که تا آخر عمر به فیض می‌رسونم.

- حتی اگر دوباره ازدواج کنم؟

یونس با کنایه گفت:

- اگر با اونی که من می‌خوام ازدواج کنی، دست از سرت برمی‌دارم.

سیامک بالافاصله گفت:

- باشه قبوله.

سیاوش گفت:

- صبر کنید بینم مگه سیامک قراره ازدواج کنه؟

یونس جوابش را داد:

- تو فضولی مگه.

و باز هیوا با ذوق خندید. سیاوش پوفی کرد و فنجان چای هیوا را برداشت که بخورد اما یونس بر

سرش داد زد:

- هوش یابو، مگه اون چای واسه تو؟

اما سیاوش تمام چای را تلخ نوشید و بعد گفت:

- دلم خواست.

و خطاب به سیامک گفت:

- کی رو واسهت لقمه گرفتن؟

خانم بزرگ در جوابش گفت:

- از فامیل.

سیاوش کمی فکر کرد و بعد گفت:

- من که عقلم نمی کشه، خودتون بگید.

یونس گفت:

- تو کی عقلت کشیده که دفعه دومت باشه.

هیوا هم گفت:

- با این مورد موافقم.

سیاوش باز نگاهش کرد و گفت:

- شانس آوردی بابام اینجاست، وگرنه چنان جوابت رو می دادم که بلبل زبونی کردن یادت بره.

یونس جوابش را داد:

- تو خیلی بیجا می کنی. هیوا در نبود من هم این بزغاله حرفی بهت زد فقط بهم زنگ بزن.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- چشم دایی، ولی نگران نباشید من از پیشش برمیام. تا کسی خالی بوق زیاد می زنه.

این حرفش خنده‌ی بلند سیامک و یونس را به همراه داشت.

یونس در میان خنده گفت:

- به خدا جای تو تو ی خانواده‌ی من خالیه.

این حرف را که زد سیاوش خیره ماند به پدرش، او منظور حرف پدرش را گرفت. سیاوش به سیامک نگاه کرد و با ابرو به هیوا اشاره کرد و سیامک سری به علامت مثبت تکان داد. سیاوش خودش هم نفهمید چرا از این موضوع خوشحال نشد. یک جوری واخورده بود و ماتش برده بود. نگاهی به یونس و هیوا که مشغول صحبت و خندیدن بودند انداخت و بعد گفت:

- ببخشید.

و به بهانه‌ی رفتن به دستشویی جمعشان را ترک کرد. از پذیرای که بیرون رفت و وارد راهرویی شد که منتهی به دستشویی بود. مدتی ایستاد و به دیوار تکیه زد. نمی‌دانست چرا این حس و حال را دارد. مدتی خیره ماند به دیوار رو به رویش و بعد وارد دستشویی شد. شیر آب را باز کرد و مشتی پر آب به صورتش زد. به چشمان سبز خودش خیره شد و با خودش گفت:

- تو دیوونه شدی سیاوش، حالت خوبه؟ تو داری ازدواج می‌کنی، تو مگه عاشق شیدا نیستی؟
و باز مشتی دیگر آب به صورتش پاشید.

یونس می‌خواست برود اما چون می‌دانست هیوا غروب می‌خواهد برود سیامک را کنار کشید و به او گفت تا بماند و او را برساند. اینطوری هم فرصتی برای حرف زدن با هیوا پیدا می‌کند هم اینکه خانه‌اش را یاد می‌گیرد. یونس بعد از اینکه هیوا را برای یک مهمانی به همراه دوستش به خانه‌اش دعوت کرد از مادرش و بقیه خداحافظی کرد و رفت. سیاوش هم کارش را بهانه کرد و رفت.

هیوا هم به بهانه‌ی کمی دراز کشیدن و جمع کردن وسایلش به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. هنوز کمرش درد داشت اما او کسی نبود که این دردها را نتواند تحمل کند. اما چیزی که فکر او را مشغول کرده بود رها و سیاوش بود. از طرفی به دل ترک خورده‌ی دوستش فکر می‌کرد و از طرفی به دل خودش که به پسر داییش باخته بود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. به قدری خسته بود که خوابش برد. اما این خواب خیلی طولانی نشد که با صدای زنگ موبایلش بیدار شد. شاید نیم ساعت خوابیده بود. با دیدن اسم رها سریع جواب داد:

- الو رها.

- سلام کجایی؟

- هنوز خونهی مادر جون هستم، کم کم دارم راه می‌افتم. اتفاقی افتاده؟

- خب پس زود بیا که می‌خوام برم بیرون، کلید نداری.

هیوا باشه‌ی گفت و تلفن را قطع کرد. از جا برخاست و لباس پوشید. وسایلش را درون کوله پشتی‌اش ریخت و کادو و لباس و کراوات یوسف را برداشت و از اتاق بیرون زد. اتاق یوسف نزدیک به اتاق آنها بود قبل از اینکه وارد پذیرایی شود به سمت اتاق یوسف رفت و ضرباتی به در زد. در اتاق توسط یوسف برایش باز شد. کمی گرفته و ناراحت بود. هیوا با لبخندی گفت:

- اجازه هست.

یوسف از مسیرش کنار رفت و هیوا وارد اتاق شد. یوسف در را پشت سرش بست و گفت:

- داری میری؟

- باید برم، آدمی نیستم رفیقم رو تنها بذارم.

و به سمت تخت یوسف رفت و لباس و کراواتش را روی تخت گذاشت و گفت:

- این امانتی شما، تمیز و مرتب.

یوسف نگاهش روی لباس و کراوات قفل شد و حرفی نزد. هیوا به طرفش آمد و بسته‌ی کادوی را به سمتش گرفت و گفت:

- اینم برای شماست، فقط برای تشکر.

نگاه یوسف به سمت کادو چرخید و گفت:

- تشکر بابت؟

- بازش نمی‌کنید؟

یوسف کادو را گرفت و از پاکت بیرون آورد. در جعبه را برداشت. نگاهش از روی کراوات برخاست و در چشمان هیوا نشست و گفت:

- واسه من گرفتی؟

- من نگرفتم، رها گرفته. فقط به خاطر تشکر برای خریدهای که واسه من داشتید.

و به سمت در رفت. اما یوسف ماتش برده بود. حقیقتی بود که میخواست انکار کند ولی قلبش این را نمیپذیرفت. هیوا در را باز کرد. دستش روی دستگیره مات ماند. کمی فکر کرد و بعد به سمت یوسف چرخید و گفت:

- اون روزی که با هزار جور سختی خودم رو رسوندم تهرون تا مادرم رو ببینم اما پدرتون بدون اینکه اجازه بده حتی یه بار ببینمش، من رو مجبور کرد از همون راهی که اومدم برگردم. توی مسیر برگشت فقط به این فکر می کردم به چه گناهی دارم محاکمه می شم؟ سنگ صبور یه دختر غیر از مادرش کی می تونه باشه. اما پدرتون به خاطر زندگی دخترش، مادرم رو ازم گرفت. ازش ناراحت نیستم. توی جنگ دوست داشتنها اونو برنده می شه که قدرتمنده تره. پدر شما دخترش دوست داشت من مادرم رو. اون برنده شد چون قدرتمندتر بود.

شما هم چون قدرت بیشتری داشتید چون قاعده و قانون داشتید برنده شدید. دل ما ضعیفا هم بمونه با خود خدا. اما قربونت برم دایی این دفعه انقدر زود حکم نده شاید اونجوری که فکر می کنید نباشه. خداحافظ.

هر چند میخواست خودش برود؛ اما در برابر اصرارهای خانم بزرگ راضی شد تا با سیامک برود. در صندلی جلو کنار سیامک نشسته بود و به خیابان چشم داشت؛ اما سیامک مرتب او را به حرف می کشید. مدتی که به سکوت طی شد، سیامک باز گفت:

- هیوا اهل موسیقی هم هستی؟

نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- آره، موقعی که آشپزی می‌کنم، موسیقی هم گوش می‌دم.

سیامک لبخندی به او تحویل داد و گفت:

- منم یه دستی به موسیقی دارم، گیتار می‌زنم. البته نه خیلی خوب؛ ولی بلام کمی صداش رو در بیارم.

راستی کی بریم برای پرواز؟

هیوا کمی فکر کرد و گفت:

- نمی‌دونم. رها هم می‌تونه، بیاد؟

- بله، چرا که نه. آخر هفته خوبه؟

- با رها صحبت کنم، بینم چی می‌گه. بقیه‌ی بچه‌های فامیل چی، اونا هم میان؟

او فقط می‌خواست، بداند سیاوش هم می‌آید یا نه؟ سیامک سری تکان داد و گفت:

- بهشون می‌گم.

سیامک سعی داشت صمیمتش را با هیوا بیشتر کند و هیوا هیچ برداشتی از این صمیمت نداشت و فقط

چون پسر دایی یونسش بود با او راحت بود، همانطور که با سیاوش راحت بود؛ اما حسش به سیاوش

یک حس عاشقانه بود.

پشت چراغ قرمز که توقف کردند، سیامک نگاهی به چراغ قرمز انداخت و گفت:

- پشت چراغ قرمز اونقدری زمان داریم که می‌شه، یه کتاب خونند.

- پس معطل چی هستید؟ شروع کنید.

سیامک باز خندید و گفت:

- یه حرفی زدم، هیواجان. وقتی هم صحبت خوبی مثل تو دارم؛ چرا باید کتاب بخونم؟ یه سوالی پیرسم؟

- بفرمایین.

- موضوع عمویوسف و رهاخانوم چقدر جدی بود؟

هیوا با شنیدن این سوال، نگاهی چرخاند و به سمت دیگر نگاه کرد و گفت:

- موضوعی نبوده که بخواد جدی باشه یا شوخی.

سیامک متوجه ناراحتی هیوا شد و سرش را نزدیک هیوا برد و آرام گفت:

- ببخشید.

هیوا که سر بر گرداند، نگاهش در نگاه سیامک که نزدیکش شده بود، نشست. کمی خود را عقب کشید.

سیامک هم صاف نشست و باز گفت:

- آخه فکر کردم، شاید عمو به رهاخانوم علاقه مند شده. شما نمی‌دونید که عمو چه دوران سختی رو گذروند. چهار سال تموم سیاه‌پوش غزاله بود. وای! روز خاکسپاری غزاله چقدر بد بود. مگه می‌تونستیم

عمو رو آرام کنیم!

هیوا سری تکان داد و گفت:

- بله، خانم‌بزرگ به بار مفصل واسه‌مون تعریف کردن.

دختر بچه‌ای با بغلی پر از گل به شیشه‌ی سیامک زد. نگاه سیامک به سمتش برگشت و شیشه را پایین

داد و یک شاخه از گل‌های رُزش خرید. همان لحظه چراغ سبز شد. سیامک در حین حرکت دادن

ماشین، شاخه‌ی گل را به سمت هیوا گرفت و گفت:

- اینم برای دختر عمه‌ی خوبم.

هیوا شاخه‌ی گل را گرفت و گفت:

- خیلی ممنون.

سیامک در جوابش فقط با لبخندی مهربان پلک زد.

هیوا باز فکرش به سمت سیاوش کشیده شد و بهتر دید، کمی از سیامک اطلاعات بگیرد:

- راستی عروسی سیاوش و شیدا کیه؟

- به امید خدا! آخر همین ماه. شیدا واقعاً برای عروسیش داره خرج رو دست سیاوش می‌ذاره. سیاوش هم عاشق، هر چی می‌گه فقط می‌گه چشم. البته خودمم اینطور بودم؛ اما امیدوارم شیدا مثل تینا نباشه. و باز نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- تینا اسم زن سابقم بود. خیلی آزارم داد. خیلی سخته همه‌ی وجودت رو بذاری پای یه زن و اون با نامردی تموم باهات رفتار کنه. وقتی فهمیدم از ابتدا با نقشه‌ی تصاحب سهامم از شرکت نزدیک شده، ازش متنفر شدم!

این را گفت و سکوت کرد. هیوا حالش را درک می‌کرد. شوهر او هم همینطور بود، هر چقدر از کارش درآمد داشت، حمید با زیرکی و دوزوکلک از او می‌گرفت.

سیامک به خودش آمد و بعد از نفسی عمیق گفت:

- بی‌خیالش.

هیوا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

- زندگی‌ای بساز که تینا، اگر یه روزی تو رو دید به خاطر از دست دادنت، افسوس بخوره.

لبخند روی ل*ب سیامک از عشق جانی گرفت و نگاهش برقی زد و گفت:

- چشم دختر عمه. من برای زندگیم زنی رو انتخاب می‌کنم که تینا در برابرش هیچی نیست.

- خیلی خوبه.

و باز صحبت را به سیاوش کشاند و گفت:

- راستی سیاوش و شیدا نامزد هستن یا عقد هم کردن؟

- چطور؟

- همینطوری می پرسم.

سیامک وارد خیابان دیگری شد و گفت:

- عقد کردن، یعنی پدر شیدا اصرار داشت که عقد کنن. می گفت درست نیست که نامحرم باشن، با هم رفت و آمد دارن.

این را گفت و خودش خندید که هیوا متعجب گفت:

- چرا می خندی؟

- آخه حرف محرم و نامحرمی ای که پیش کشید، خنده دار بود. بین خودمون باشه؛ اصلاً خانوادگی مقیدی نیستن که این مسائل واسه شون مهم باشه.

ابروهای هیوا بالا رفت و گفت:

- که اینطور.

بعد از چهل دقیقه مقابل خانه‌ی دو طبقه‌ی زیبای جنوبی که نمایی به سبک خانه‌های اروپایی داشت، توقف کرد. سیامک با تحسین گفت:

- خونه‌ی قشنگیه.

- طبقه‌ی دوم سوئیت ماست. خب، ممنونم که من رو رسوندی، با اجازه.

سیامک زود صدایش زد و هیوا که قصد پیاده شدن داشت به سمتش برگشت و گفت:

- بله؟

- می تونم شمارت رو داشته باشم؟

هیوا لحظاتی گنگ نگاهش کرد و با خود فکر کرد، مشکلی نیست که اگر پسر دایی‌اش شماره‌اش را داشته باشد؟ داشت همانطور نگاهش می کرد که سیامک گفت:

- می خوام برنامه‌های پاراگلايدر رو باهات هماهنگ کنم.

هیوا آهانی گفت و شماره‌اش را داد و بعد از ماشین پیاده شد. سیامک تا باز شدن در خانه توقف کرد و وقتی هیوا وارد خانه شد، رفت.

تا وارد سوئیت شد با دیدنش سوتی زد و گفت:

- بابا ایول به عموبامداد! دَمَش تنوری، چه خونه‌ی قشنگی!

رها با یک لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن شاخه گلی در دستش گفت:

- گل از کجا؟

هیوا در حال چرخیدن و دیدن خانه جوابش را داد:

- پشت چراغ قرمز سیامک از یکی از این بچه‌ها خرید.

رها ابرویی بالا برد و گفت:

- خب، دیگه چی؟

هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- دیگه هیچی.

- با سیامک اومدی؟

- آره، اصرار کرد و منم قبول کردم. تو راه هم یه بند واسه‌م حرف زد. یه پرروییه مثل سیاوش.

می‌دونی مربی پاراگلایدر؟ قراره خصوصی یادم بده.

و خودش را روی مبل‌های کرمی که کوسن‌های شکلاتی داشت رها کرد و گفت:

- منم گفتمم اگه رها قبول کرد با هم میاییم.

رها روی مبل مقابلش نشست و گفت:

- خوبه، پسر خوبیه.

اما هیوا منظورش را نگرفت و حرفش را تایید کرد:

- آره، پسر خوبی. خیلی با شخصیت و مهربونه.

لبخند رها پهن تر شد و گفت:

- فکر می کنم تو عروس محبوب داییت می شی؛ چون خیلی دوست داره.

اخم مهمان صورت هیوا شد و گفت:

- یعنی چی این حرف؟

- یعنی همین دیگه؛ انتخاب خوبی برای زندگیت، شرایطتون هم مثل هم، همدیگه رو درک می کنید.

هیوا که تحمل این حرف را نداشت، عصبانی شاخه گل را به سمتش پرت کرد و گفت:

- حرف بی خود نزن. با خودت چی فکر کردی؟ که حالا دو کلوم از سیامک تعریف کردم؛ یعنی ازش

خوشم میاد و می خوام زنش بشم؟

برخاست و به سمت پنجره رفت. رها شاخه ی گل را که کنار پایش افتاده بود، برداشت و گفت:

- معذرت می خوام؛ اما خب، این که فقط فکر من نیست.

هیوا باز به سمتش برگشت و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اونقدری خری که نفهمیدی، تو رو واسه سیامک لقمه گرفتن.

هیوا جلوتر آمد و ناباور گفت:

- کی؟

- مادر جون؛ البته داییت هم راضیه. اینطور که من از رفتاراشون و حرفهای مادر جون فهمیدم سیامک

هم از تو خوشش اومده.

هیوا ماتش برد. روی مبل نشست و خیره ماند به عسلی طلایی که شیشه‌ی قهوه‌ای رنگی رویش بود.

رها لیوانش را روی عسلی قرار داد و در کنار هیوا نشست و گفت:

- حالا از چی ناراحتی؟

- نباید ناراحت باشم؟ از بریدن و دوختن این خانواده بدون اطلاع من، نباید ناراحت باشم؟ اصلاً به چه

حقی به خودشون اجازه میدن واسه من تصمیم بگیرن؟

- وای هیوا! حالا تو رو که واسه سیامک عقدت نکردن، فقط یه پیشنهادی به همدیگه دادن.

هیوا سرش را میان دستانش گرفت. رها دست به شانه‌اش نشاند و گفت:

- تو استراحت کن، من باید برم پیمان رو ببینم.

- منم میام.

رها برخاست و همینطور که به سمت اتاق می‌رفت، گفت:

- نمی‌خوام بیای، انگار نه انگار که باید استراحت کنه. زخمت هم باید پانسمانش عوض بشه.

رها داخل اتاق در حال حاضر شدن، بلندبلند با هیوا حرف می‌زد. وقتی از اتاق بیرون آمد، گفت:

- پس اینطور که می‌گی، خانوادگی برای سیاوش نقشه کشیدن.

هیوا با حرص دستانش را مشت کرد و با خودش گفت:

- اگه بمیرم، نمی‌ذارم نقشه‌شون رو عملی کنن.

رها نگاهش روی هیوا تیز شد که به میز خیره مانده بود. گویی تازه متوجه‌ی رفتار هیوا موقعی که حرف

از سیاوش می‌شد، شده بود. حدسی مثل برق از ذهنش گذشت. نزدیک هیوا نشست و گفت:

- هیوا؟

نگاه هیوا در نگاهش نشست و او سوالش را پرسید:

- دوستش داری؟

- نه! یه بار حرف زدیم، تموم شد. گفتم که هیچ علاقه‌ای به سیامک ندارم.

رها دست هیوا را گرفت و بدون اینکه چشم از نگاه هیوا بردارد، گفت:

- سیاوش رو می‌گم، دوستش داری؟

هیوا از اینکه دستش برای رها رو شده بود، کمی خجالت کشید. دستش را از دست رها بیرون کشید و

برای فرار از نگاه او به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- چیزی تو یخچال داریم یا باید برگشتنی بگیریم؟

رها مطمئن شد که حدسش درست بوده است. هیوا همیشه وقتی از گفتن چیزی می‌ترسید، فرار می‌کرد.

رها به دنبالش رفت و گفت:

- چرا به من نگفتی؟

هیوا نگاهش در یخچال می‌چرخید و خوردنی‌ها را چک می‌کرد.

- خودت گرفتی؟

رها باز محکم و قاطع گفت:

- می‌گم چرا به من نگفتی؟

هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- چی رو باید می‌گفتم؟ مگه تو به من گفتی؟ من خودم حرف دلت رو فهمیدم، تو هم اگر زرنگ بودی،

می‌فهمیدی.

و مشغول پوست گرفتن موزی در دستش شد. نگاهش را به موز داده بود؛ چون از نگاه رها خجالت

می‌کشید. رها نزدیکش شد و دستانش را روی شانه‌های هیوا گذاشت و گفت:

- اینکه خجالت نداره که نگام نمی‌کنی.

هیوا سر بلند کرد، نگاه پر تلاطم و نگرانش در نگاه رها نشست و گفت:

- آخه من یه بار ازدواج کردم.

رها با این حرفش بلند خندید و گفت:

- خب، اونم یه بار ازدواج کرده؛ وقتی شیدا رو طلاق بده، می شید مثل هم.

لبخند روی ل*ب هیوا نشست؛ اما زود لبخندش جمع شد و گفت:

- اگه اون من رو نخواد، چی؟ اگر مثل دایی یوسف فکر کنه، چی؟ اگه اونم قاعده و قانون واسه

زندگیش داشته باشه، چی؟ اگه اونم بگه از زنی که دست خورده شده، خوشش نیاد؛ چی؟

هیوا همینطور حرف می زد. بدون اینکه بفهمد حرف آخرش را نباید بزند. رها متحیر گفت:

- داییت چی گفته؟

هیوا به خودش آمد و دستش را جلوی دهانش گذاشت. چشمانش از ترس گشاد شد؛ چون نباید این حرف را می زد.

دستان رها از روی شانهای هیوا بر روی بازوهایش سرید و او را تکانی داد و با داد، گفت:

- گفتم داییت چی گفته؟

هیوا ترسیده، گفت:

- هیچی! اون هیچی نگفته.

صدای رها از بغض لرزید و اشک روی صورتش دوید.

- غلط کردی، خودش گفته. یوسف گفته از دختری که دست خورده شده، خوشم نیاد. برای همین اون نامه رو نوشت.

رویش را از هیوا برگرداند. بدنش باز داشت می لرزید. با زانو روی زمین نشست. خم شد و سرش را روی زمین گذاشت. هیوا موز در دستش را روی کابینت انداخت و کنارش نشست.

- رها به خدا اینجوری نگفته، رها؟ رها تو رو خدا گریه نکن.

هیوا همینطور که خودش هم گریه می کرد، گفت:

- رها گوه خوردم، به خدا دایی اینطوری نگفت. رها؟ بین من رو.

رها نشست، نگاهش را به هیوا داد و درحالی که به هق هق افتاده بود گفت:

- چرا هیوا؟ چرا بهش گفتی؟

هیوا در آغو*شش گرفت و گفت:

- به قرآن هیچی نگفتم. خودش فکر کرده تو هم مثل من؛ قبلاً یه بار ازدواج کردی.

- وقتی تفکرش به ازدواج اینجوری باشه، وای به روزی که بفهمه... .

بقیه ی حرفش را از درد خورد و با گریه خود را خفه کرد.

ساعت تقریباً نه شب بود و هر دو در کافی شاپی روبه روی هم نشسته بودند و با بستنی ای که برای خو*ردن سفارش داده بودند، بازی می کردند.

رها هنوز هم در فکر بود و هیوا از اینکه آن حرف را زده، ناراحت بود. می دانست قلب رها را دوباره شکسته است.

سر بلند کرد تا حرفی بزند؛ اما همان موقع پیمان که تازه رسیده بود، نزدیک میزشان شد و خطاب به رها گفت:

- سلام خانوم.

رها سر بلند کرد و نگاه سرد و بی روحش قسمت پیمان هم شد. سلامش را جواب داد و تعارف کرد که بنشینند. پیمان تا نشست به هیوا هم سلام داد. هیوا سری تکان داد و گفت:

- سلام، من هیوام. کسی که خواسته بود این ماموریت رو انجام بدی.

- خوشوقتم.

موبایلش را از جیب بیرون کشید و همینطور که با آن مشغول بود تا چیزی را به هیوا نشان بدهد، گفت:

- این پسره که باهاش در ارتباطم، کسبه به اسم شایان. با یه بدبختی آمارش رو در آوردم.

و عکسی را روی موبایلش باز کرد و مقابل هیوا قرار داد. مرد جوانی تقریباً سی ساله، خوش تیپ و خوش چهره هم بود.

- عکس بعدی رو ببینید، خانوم.

هیوا ورق که زد از دیدن عکس حسابی جا خورد. عکسی از شایان و شیدا بود.

هیوا گوشی را به سمت رها گرفت، رها با زهر خندی گفت:

- این رو خانواده‌ی با غیرت داییت باید ببینن.

هیوا نگاهش را به پیمان داد و گفت:

- چطوری این عکس رو گرفتی؟

- دقت کنید تو پارکینگ آپارتمان همین پسره هستن، موقعی که داشتن از هم جدا می‌شدن. یهویی شد

دیگه، بهش می‌گن شکار لحظه‌ها.

رها گفت:

- چی می‌خوری؟

- باید زود برم. رفیقم رو کاشتم تا مراقبشون باشه.

هیوا پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

- جایی برنامه دارن؟

پیمان گوشی‌اش را برداشت و گفت:

- این دختره زیاد شوهرش رو می‌پیچونه.

هیوا خطاب به رها گفت:

- رها این مدارک خوبه برای اینکه نتونه از سیاوش مهریه بگیره؟

رها شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم.

پیمان در جوابش گفت:

- صبر کنید یه جستجویی تو اینترنت بکنم.

پیمان بعد از جستجو، گفت:

- نه! خوب نیست. در هر صورت این زنه می‌تونه مهریه‌ش رو بگیره؛ حتی اگر خیا*نت کرده باشه.

هیوا و رها کلافه یکدیگر را نگاه می‌کردند که پیمان با شیطنت گفت:

- من یه فکر دیگه‌ای دارم.

هیوا سریع گفت:

- چه فکری؟

- باید یه کاری کنیم خودش مهرش رو ببخشه. یه خورده دنگ و فنگ داره؛ ولی شدنیه. اینطور که من

این شایان رو شناختم، آدم خلافیه. باید یه مقداری مدرک از شایان به دست بیاریم بعد با این مدارک

شیدا رو تحت فشار بذاریم که با پای خودش بیاد دفترخونه.

- آخر این ماه عروسیشونه، می‌خوام قبل از عروسی دست کثیفش رو واسه سیاوش رو کنم.

پیمان ضمن برخاستن، گفت:

- ببینم چیکار می‌تونم، بکنم. بهتون زنگ می‌زنم.

قبل از اینکه برود، هیوا گفت:

- شماره‌ی کارتت رو واسه‌م بفرست تا پولت رو به حسابت بریزم.

پیمان باشه‌ای گفت و کافی‌شاپ را ترک کرد. بعد از رفتنش، هیوا گفت:

- حساب شیدا رو که رسیدم، می‌رم سراغ رامین.

رها متعجب گفت:

- چی؟

هیوا با خشمی که درون صدایش بود، گفت:

- باید تقاص پس بده. می‌دونی یه دختر داره؟

رها ناباور گفت:

- دیوونه شدی هیوا؟

- دیوونگی واسه یه لحظه‌ی زندگیه. مقصر گریه‌های امروز تو شاید دایی یوسف من باشه؛ اما دردی که

چهارده ساله تحمل می‌کنی و بغضی که همیشه تو گلوت خفه کردی، مقصرش اون آشغاله؛ پس سعی

نکن که منصرفم کنی، من پی همه چیزش رو به تنم مالیدم.

رها فقط ساکت به هیوا خیره مانده بود. بستنی‌هایشان آب شده بود و هیچکدام نخورده بودند.

از کافی‌شاپ که بیرون زدند، خود را به رستوران عموبامداد رساندند. تا هم شام بخورند و هم در مورد

کار با او صحبت کنند.

تمام روز بعد را درون خانه بودند. آشپزی کردند، کتاب خواندند و فیلم تماشا کردند. یونس دو بار با

هیوا تماس گرفته بود تا مهمانی را به او یادآوری کند و گفته بود که سیامک برای بردنشان می‌آید. هر

چند از وقتی که فهمیده بود چه هدفی دارند، دیگر نمی‌خواست با سیامک لحظه‌ای تنها باشد؛ اما مقابل یونس نمی‌توانست مخالفتی داشته باشد.

رها راضی نشده بود که با او برود. روی مبلی لمیده بود و سیگار می‌کشید. هیوا مقابلش روی مبل نشست و گفت:

- خفه کردی خودت رو، انقدر نکش.

نیم‌نگاهی به هیوا انداخت و سیگار نیمه‌تمامش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

- هیوا ما کی سیگاری شدیم؟

هیوا کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اون شبی که محمودی رو تو اتاقش حسابی کتک زدیم و فرار کردیم. وقتی به خونه رسیدیم، پاکت سیگار ژاله رو برداشتیم و خواستیم سیگار بکشیم؛ ولی فقط یه عالمه سرفه کردیم.

و خودش خندید و گفت:

- بلد نبودیم آخه.

رها نشست، پاهاش را روی مبل جمع کرد. دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

- من و تو برای اینکه دست خورده نشیم، جنگیدیم. محمودی رو اونقدری بد کتک زدیم که آدم فرستاد تا پیدامون کنن. همه‌ش فراری بودیم؛ هیچ‌جا حتی سرکار هم نمی‌تونستیم، بریم؛ چون محمودی کم‌آدمی نبود. دوتا هتل بزرگ داشت و کلی ثروت. از بیکاری مونده بودیم که چیکار کنیم که تو با اون دبدبه و کبک‌ت مجبور شدی تو رستوران پیزوری گودرز کار کنی. اونجا هم اون گودرز عو*ضی می‌خواست، اذیتت کنه.

نگاه پر اشکش را به هیوا داد و گفت:

- من چاقو خوردم؛ اما دست خورده‌ی گودرز نشدم.

هیوا نزدیکش نشست و سرش را در آغو*ش گرفت و گفت:

- الهی قربونت برم. بهش فکر نکن رها. هی تو ذهنت مرور می کنی که چی بشه؟ کاش لال شده بودم.

- دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش.

زنگ خانه که زده شد، رها خودش را عقب کشید و گفت:

- پاشو برو. فکر کنم سیامکه.

هیوا برخاست و همینطور که به سمت آیفون می رفت، گفت:

- بهش می گم، نیام. تنهات نمی دارم.

رها با عجله خودش را به او رساند و گفت:

- دیوونه شدی دختر؟ تو باید بری. قراره بری اونجا و یه جوری شماره‌ی شیدا رو گیر بیاری.

- تو حالت خوب نیست.

- من چیزیم نیست. می شینم یه فیلم نگاه می کنم و از فکر و خیال بیرون میام.

باز زنگ زده شد. هیوا به تصویر سیامک نگاه کرد و گفت:

- با سیامک چطوری رفتار کنم؟

- یه کمی خودت رو بگیر. باهاش صمیمی نشو.

هیوا به سمت مبل برگشت. کیفش را برداشت و گفت:

- پس مراقب خودت باش.

و بعد به آیفون جواب داد. رها را بوسید و از خانه بیرون رفت. سیامک نزدیک ماشینش ایستاده بود با

خروج هیوا از خانه به سمتش آمد و گفت:

- سلام، چطوری هیوا؟

- سلام، خوبم.

- پس دوستت رهاخانوم کو؟

- نیامد، حالش خوش نیست، داره استراحت می‌کنه.

سیامک نگران علتش را پرسید و هیوا فقط گفت سردرد دارد که با استراحت خوب می‌شود. به سمت ماشین رفتند، سیامک در جلو را برای هیوا باز کرد. هیوا مکثی کرد و بعد گفت:

- خودم باز می‌کردم.

سیامک به در تکیه کرد و همینطور که با لبخند نگاهش می‌کرد، گفت:

- خب من در رو واسه‌ت باز کنم، چی می‌شه؟

هیوا به سختی لبخندی به ل*ب نشانده و با تشکر کوتاهی داخل ماشین نشست. سیامک در را بست و ماشین را دور زد تا سوار شود. رها که از پشت پنجره نگاهشان می‌کرد، لبخندی به لبش نشسته بود.

سیامک ماشین را که از جا کند، گفت:

- بوی عطر ت چقدر خوبه!

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تقریباً می‌شه، گفت با عطر دوش گرفتم.

سیامک خندید و گفت:

- آره، مشخصه.

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- امروز چند نخ سیگار کشیده بودم و برای همین بو سیگار می‌دادم، خواستم بوی سیگار رو از بین ببرم.

این حرف را زد تا بلکه سیامک با شنیدن این موضوع از او ناامید شود و پا پس بکشد. چون به گمانش این موضوع برای یک مرد خیلی سنگین بود که بداند دختری که به او دل بسته است، سیگاریست؛ اما سیامک با لبخند نگاهی به او انداخت و گفت:

- ولی چندان عطره کارساز نبوده.

دستش را دراز و در داشبورد را باز کرد. شیشه‌ی ادکنی از داشبورد بیرون کشید و به سمت هیوا گرفت و گفت:

- یه کمی از این رو امتحان کن.

هیوا ناچاراً ادکلن را گرفت. کمی بویید و با تحسین گفت:

- فوق‌العاده‌ست.

- مردونه‌ست؛ ولی بوی سیگار رو می‌گیره.

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- فکر کنم ترکیبش با عطر خودم چندان جالب نباشه.

- تو امتحان کن، بوش به قدری خوبه که بوی عطر خودت رو هم می‌گیره.

هیوا احساس کرد که گیر افتاده است. هیچ وقت برای دست به سر کردن کسی موفق نبود.

کمی از ادکلن را کف دستش اسپری کرد و بو کشید. نمی‌توانست که انکار کند بوی خوبی دارد. کمی به لباسش زد و شیشه‌ی ادکلن را سر جایش برگرداند. ساکت بود که باز سیامک این سکوت را شکست و گفت:

- منم گاهی سیگار می‌کشم. بابا می‌دونه؛ ولی به‌روم نمیاره، منم جلوش نمی‌کشم؛ ولی عمویوسف به کل مخالف سیگار کشیدنه.

- دایی‌یوسف خیلی اخلاق زمخت و بدی داره.

سیامک نیم‌نگاهی پر سوال به او انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کنم، اتفاقاً مرد خوش مشرب و خوبی.

هیوا با گفتن شاید، نگاهش را به بیرون داد. می‌خواست این مسیر بیشتر به سکوت بگذرد؛ اما سیامک این موضوع را نمی‌فهمید. سیامک به سمتش بشکنی زد و گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟

نگاه هیوا باز به سمتش برگشت، نمی‌خواست ناراحتش کند. به سختی لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

- به هیچی، همینطوری داشتم مغازه‌ها رو نگاه می‌کردم.

- اهل خرید هستی؟

- نه زیاد، همیشه رها به زور من رو می‌بره، خرید.

باز لبخندی پر معنی بر لب سیامک نشست و گفت:

- چقدر خوب.

هیوا اخمی به روی سیامک ریخت و گفت:

- منظور؟

سیامک با دیدن اخم هیوا بلند و بی‌پروا خندید و گفت:

- اخمت چقدر بانمکه دختر.

هیوا سر به زیر انداخت، شاید اگر این حرف را سیاوش میزد، ذوق می‌کرد و خوشحال می‌شد؛ اما از این حرف‌های سیامک می‌ترسید. سیامک با خنده گفت:

- خیلی خب بابا، دیگه نمی‌خندم. ناراحت شدی؟

هیوا تند نگاهش کرد و گفت:

- داری می خندی. بعد می گی، نمی خندم؟

سیامک سری تکان داد. خواست حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد. با گفتن مادر مه جواب داد. وقتی تلفن را قطع کرد، گفت:

- توفیق اجباری خرید، داریم. حوصله ش رو که داری؟

هیوا فقط سری تکان داد. سیامک نگاهش در خیابان چرخید و با دیدن فروشگاه بزرگی توقف کرد. هردو وارد فروشگاه شدند. سیامک به لیست بلندی که مادرش برایش اس ام اس کرده بود، نگاه کرد و گفت:

- اووه! چه خبره؟ این همه چیز می خواست؟

خریدشان تقریباً چهل و پنج دقیقه ای طول کشید؛ اما اگر سیامک در طول خرید، آنقدر حرف نمی زد، زودتر کارشان تمام می شد. فقط چند مدل سس و نوشابه، دوغ و کمی تنقلات بود. وقتی به ماشین برگشتند، سیامک تا نشست، گفت:

- شرط می بندم، این لیست رو سیاوش نوشته و فرستاده.

هیوا متعجب گفت:

- از کجا می دونی؟

- به خاطر این تنقلاتی که توی لیست بود. نامرد همیشه اینطوری به جیب من پاتک می زنه. از بچگیش همینطور بود، سواستفاده گر و شیطان.

و حرکت کرد، هیوا که از شنیدن این حرفها در مورد سیاوش سر ذوق آمده بود، گفت:

- خب دیگه برادر بزرگش هستی، باید هواش رو داشته باشید.

- ما یه روحیم در دو بد*ن. یه وقتی اگه ناراحت بشه، منم ناراحت می‌شم. اگه غم داشته باشه انگاری که منم غم دارم. ولی خب خیلی شیطونه، اذیت می‌کنه. سر قضیه‌ی عاشق شدنش، بابا خیلی بهش سخت می‌گرفت، اونقدر زیر گوش بابا خوندم تا بالاخره راضیش کردم. دوست دارم همیشه شاد باشه.

هیوا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چقدر خوب.

- می‌دونی یه موتور سوار حرفه‌ایه؟ پارگلایدر سواریش هم حرف نداره. تو یکی. دوتا مسابقه شرکت کرد که مقام خوبی گرفت؛ ولی نخواست حرفه‌ای دنبال کنه. بیشتر عاشق سرعت و هیجانه. دوتا موتور خیلی قشنگ داره، امشب نشونت میدم.

هیوا با شوق گفت:

- چقدر شما کار بلدید، چطور وقت می‌کنید؟

سیامک با لبخند گفت:

- از بچگی تفریح ما دوتا ورزش بود. بابا هم حمایتمون می‌کرد. دانشگاه که رفتیم، وقت کمتری داشتیم؛ ولی بازم ادامه می‌دادیم. خب دیگه رسیدیم.

و مقابل خانه‌ی زیبا و بزرگی که در یکی از بهترین مناطق تهران بود، پیچید. در را با ریموت باز کرد و با ماشین وارد خانه شد.

هیوا با دیدن خانه‌ای که بیشتر شبیه به عمارت بود، چشمانش گشاد شده بود. خیلی بزرگ‌تر و زیباتر از خانه‌ی خانم‌بزرگ بود. به معنی واقعی کلمه می‌شد، گفت که دایی یونسش یک مرد ثروتمند بود.

نزدیک پلکان زیبا و سنگی توقف کرد. یونس بالای پلکان ایستاده بود و با دستان قلاب شده روی شکمش انتظار آن‌ها را می‌کشید. سیامک با دیدنش خندید و گفت:

- تو رو خدا ببین با چه فیگوری منتظرته.

هیوا سریع از ماشین پیاده شد و بلند داد زد:

- سلام بر بهترین دایی دنیا.

از پله‌ها بالا رفت و در کنار یونس جای گرفت. بعد از اینکه احوالش را پرسید، گفت:

- پس رها خانوم کو؟

- سردرد شدیدی داشت، باید استراحت می‌کرد، خیلی هم عذرخواهی کرد بابت اینکه نتوانسته بیاد.

یونس با اینکه می‌دانست این یک بهانه است، سری تکان داد و گفت:

- درد سرش بخوره تو فرق سر یوسف.

با این حرفش هیوا بلند خندید. یونس دستش را گرفت و گفت:

- بیا بریم دخترم. بین خودمون باشه، امشب شام کوفتمون می‌شه.

هیوا با لبخندی گفت:

- چرا؟

یونس آرام گفت:

- چون شیدا درست کرده.

و دستی به پیشانی گذاشت و الکی گریست. هیوا باز هم خندید. وارد سالن بزرگ و زیبایی خانه شدند.

مریم به استقبالش آمد، او را در آغو*ش کشید و خوش آمد، گفت. جیحون و خانواده، یوسف و

خانم بزرگ هم حضور داشتند. با ورود هیوا بازار احوالپرسی‌ها گرم شد.

یوسف که انگار انتظار دیدن رها را داشت و با شنیدن اینکه سردرد داشته و نتوانسته، بیاید کمی دلخور

شد. حسابش با خودش هم روشن نبود. از طرفی نمی‌خواست او را ببیند و از طرفی دیگر آگه به این

مهمانی آمده بود، برای دیدن او بود.

هیوا تا نشست خطاب به یونس گفت:

- دایی خونه‌ی قشنگی دارید.

یونس باز با شیطنت گفت:

- قابل تو رو نداره عزیزم؛ اینجا هم خونهی خودت، خونهی امیدت.

هیوا که حالا همه چیز را می دانست، گوشه و کنایه‌ها را بهتر می فهمید. نگاهش به سمت دایی که در

کنارش نشسته بود، برگشت و گفت:

- اینجا فقط خونهی داییمه.

یونس با لبخند سری کج کرد و گفت:

- شیطون.

و دوباره دستانش را روی شکمش قلاب کرد و نگاهش را به بقیه داد. سیامک با دست‌هایی پر از خرید،

وارد شد و گفت:

- هیشکی نمی‌خواد به من کمک کنه؟

سیاوش ضمن برخاستن، گفت:

- آمدم برادر.

و فقط کیسه‌ی خوراکی‌ها را از دست سیامک گرفت و گفت:

- بقیه‌ش رو خودت ببر آشپزخونه.

- مرده شور این برادریت رو نبرن، فقط واسه تو نیست، به بقیه هم بده.

سیاوش با کیسه‌ی پر از خوراکی به سمت جمع برگشت و ایندفعه روی مبل تک نفره‌ای که به هیوا

نزدیک بود، نشست. خانم‌بزرگ که با لبخند نگاهش می‌کرد، گفت:

- هنوز هم مثل بچگیات از این آت و بدها می‌خوری؟

یونس زود گفت:

- از بس بد خورده مادر جون؛ اصلاً همیشه همینطور بود، بد خور.
- سیاوش مستاصل به پدرش نگاه کرد. بقیه‌ی جمع می‌خندیدند. جیحون با مهربانی گفت:
- داداش انقدر اذیتش نکن، زشته جلو زنش غرورش رو خورد می‌کنی.
- اما یونس قصد کوتاه آمدن، نداشت.
- حالا انگاری زنش کی هست؟ یکی مثل خودش.
- شیدا که داشت از آشپزخانه بیرون می‌آمد، تقریباً این حرف را شنید و گفت:
- آقا جون مگه من و سیاوش چمونه؟
- روی مبلی نشست و باز با گلایه گفت:
- خداییش هر کسی آرزو داره یه عروسی مثل من داشته باشه.
- یونس همینطور به پنجه‌ی پاهایش که روی دمپایی‌های روفرشی‌اش قرار داده بود و تکان تکان می‌داد؛ نگاه می‌کرد، گفت:
- عروس خانوم این حرف‌ها شوخیه.
- نگاهش را به شیدا داد و گفت:
- ما خانوادگی اینجوری هستیم و باید تحمل کنی، بعدشم نمی‌خوای به هیوا جان سلام بدی؟ تازه رسیده.
- با این حرفش باز همه ریز خندیدن. شیدا که خون خورش را می‌خورد با ظاهری آرام نگاهش را به هیوا داد و گفت:
- سلام هیواجون، خوش اومدی.
- ممنون. دایی گفتن زحمت شام امشب رو شما کشیدید.

- به خوبی دستپخت شما که نیست؛ ولی دستپخت منم بدم نیست.

یونس سرش را نزدیک سر هیوا برد و آرام گفت:

- اسهال نشیم خوبه.

هیوا این را که شنید، از خنده ترکید. شیدا با حرص نگاهشان می کرد. رستا با شیطنت گفت:

- دایی جون درگوشی تو جمع زشت نیست؟

یونس نگاهش را به رستا داد و گفت:

- چقدر تو حسودی دختر، من کم تو رو دوست دارم؟

سیامک که به آشپزخانه رفته بود، وارد پذیرایی شد و ضمن نشستن روی یکی از آن مبل های سلطنتی که اسکلت چوبی مثبت کاری زیبا و رویه های مخملی آبی نفتی داشت، گفت:

- مادر جون باورتون نمی شه هیوا چقدر اطلاعات خوبی در مورد محصولات غذایی داره. قرار شده سس سالاد امشب رو هم خودش درست کنه.

شیدا معترض گفت:

- انگاری قراره امشب با همین یه سس سالاد، میدون داری رو از من بگیری هیواجان.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- من سیامک رو سرکار گذاشتم؛ وگرنه اصلاً تو میدون شما بازی نمی کنم.

سیامک شاکی گفت:

- داشتیم دختر عمه؟

سیاوش همینطور که پفک می خورد، گفت:

- دستپخت شیدا حرف نداره؛ بعداً بهتون ثابت می شه.

یونس نگاهش کرد و گفت:

- آره، می بینم چطوری داری با پفک خودت رو سیر می کنی.

باز شلیک خنده ها به هوا برخاست. شیدا که باز کنف شده بود با حرص و کنایه ای که درون کلامش بود و فقط هیوا آن را متوجه شد، گفت:

- اینکه دستپخت من حرف نداره، یه حقیقت انکار نکردنیه؛ اما خب من بیشتر از هر چیزی تو پختن آش استعداد دارم.

جیحون با ذوق گفت:

- واقعا شیداجان؟ چقدر خوب. منم عاشق آش هستم، آش های متنوع رو هم خوب درست می کنم؛ ولی رامین زیاد دوست نداره.

بحث در مورد آش ها و انواع آن بالا گرفت، یونس و هیوا فقط در سکوت شنونده بودند. در آخر سیامک گفت:

- حالا که شیدا می گه آش هایی که می پزه بی نظیرن، آخر هفته باید یه آش مشتی درست کنه و با هم همگی می ریم پاراگلایدرسواری و بعد از یه تفریح حسابی، آش می خوریم.

رستا خوشحال دستانش را به هم کوید و گفت:

- آخ جون! من که موافقم.

هیوا این سکوت را شکست و خطاب به شیدا گفت:

- شیداجان حالا که به آش خیلی علاقه داری، من دستور پخت یه آش فوق العاده رو دارم، دوست داری واسه ت بفرستم؟

شیدا مشتاق گفت:

- حتما عزیزم، خوشحال می شم.

- پس شمارهت رو بده، تو واتس آپ واسهت می فرستم.

شیدا شماره اش را گفت و هیوا در گوشی اش ذخیره کرد و بعد گفت:

- مطمئنم از این آش خیلی خوشت میاد، فقط این نوع آش خیلی پر روغنه ها.

شیدا باز با کنایه ای که فکر می کرد، فقط خودش معنی آن را می فهمد، گفت:

- من عاشق آش های پر روغن هستم.

یونس باز زمزمه وار گفت:

- برای همین یه آشی برای سیاوش پخته که یه وجب روغن روشه.

هیوا نیم نگاهی به دایی اش انداخت و آرام گفت:

- چطور؟

یونس هم سرش را نزدیکش برد و گفت:

- این سیاوش خرا! هزار تا سکه و یه ویلا تو شمال مهرش کرده، حق طلاق هم ازش گرفته. آش پر

روغن تر از این؟

ابروهای هیوا از تعجب بالا رفت، یوسف خطاب به آنها گفت:

- چی می گید دایی و خواهرزاده به هم؟

یونس صاف نشست و گفت:

- دارم نصیحتش می کنم که چشم و گوشش رو تو زندگی خوب باز کنه که کلاه سرش نره.

هیوا سربه زیر و آرام می خندید، یونس آرام به دستش زد تا نخندد.

صحبت‌هایشان گل انداخته بود و ضمن خو*ردن میوه مشغول صحبت بودند؛ اما تنها کسی که بی‌حوصله بود، یوسف بود. یونس بعد از مدتی حرف زدن با شوهر خواهرش جیحون و بقیه نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- هوی زنگوله، چته تو؟

یوسف کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

- کاش آبجی جیران هم اینجا بود.

یونس سری تکان داد و گفت:

- حالا وقتی آرزو خوب شد، یه مهمونی مفصل می‌دیم. تو جواب سوال من رو بده.

یوسف با این بهانه هم نتوانست از زیر بار جواب دادن به یونس فرار کند، باید دروغی می‌گفت که یونس باورش شود. هر چند می‌دانست یونس همه چیز را می‌داند.

- این روزا خیلی فکرم مشغول آرزو هستش، نگرانشم!

- آره خب، دروغ هم که حناق نیست. می‌دونی برادر من؟ یه بزرگی همیشه می‌گفت سه تا چیز رو باید به بند کشید، اولیش سگ ول، دومیش تنبون ول، سومیش زبون ول. اولی اگه ول باشه، پاچه‌ت رو می‌گیره؛ دومی اگه ول بشه، آبروت رو می‌بره؛ سومی وقتی ول باشه، سر و دلت رو به باد می‌ده. برای همین می‌گن باید بند این سه تا چیز رو محکم بست.

سیامک با خنده گفت:

- آقاجون این بزرگی که می‌گید، کیه؟

یونس جدی نگاهش کرد و گفت:

- ببند نیش‌ت رو، اون بزرگم خودمم.

سیاوش با خنده گفت:

- خوبت شد؟

- تو هم خفه.

یوسف پوفی کرد و گفت:

- الان منظورتون چیه از این سخن گهربار؟

یونس از جا برخاست و ضمن رفتن، گفت:

- خودت بشین و فکر کن، ببین منظورم چیه؟ هیواجان دایی با من بیا.

هیوا چشمی گفت و به دنبال دایی‌اش رفت. یونس در چوبی بزرگی را باز کرد و وارد اتاق شد. هیوا کنجکاوانه داخل اتاق سرکی کشید و وارد اتاق شد. به خواست یونس در را پشت سرش بست.

یک اتاق بزرگ با دکوراسیونی فوق العاده و لوکس جلوی او بود. نزدیک به پنجره یک میز بزرگ چوبی به رنگ قهوه‌ای سوخته قرار داشت.

میزی که ظاهری ساده داشت؛ اما زیبا بود. رویش وسایل متعددی قرار داشت که از بین آنها یک کره‌ی زمین شیشه‌ای توجه‌اش را جلب کرد.

یونس روی مبل‌های مخملی سبز رنگ نشست و گفت:

- بیا بشین دخترم.

هیوا جلوتر رفت و روی مبلی مقابل یونس نشست؛ اما هنوز داشت با نگاهش اتاق را آنالیز می‌کرد. درست پشت سر یونس روی دیوار تابلوفرش زیبایی با یک قاب سلطنتی چوبی مثبت‌کاری شده، قرار داشت. کمی آن طرف‌تر یک قفسه‌ی چوبی به رنگ همان میز قرار داشت که چندتایی کتاب و لوح در آن چیده شده بود.

در طبقه‌ی میانی آن، لوحی که او به دایی‌اش هدیه داده بود، روی پایه‌ای شیشه‌ای نشسته بود.

سنگ‌های کف براق و سفید بود، جلوی آن قفسه‌ی چوبی روی زمین قالیچه‌ای دست بافت با زمینه‌ی سبز رنگ پهن بود. میز عسلی مقابلشان یک میز شیشه‌ای با پایه‌های چوبی بود و رویش یک شکلات‌خوری به شکل قو و به رنگ طلایی خودنمایی می‌کرد.

یونس با لبخند نگاهش می‌کرد. نگاهش در نگاه دایی‌اش نشست و گفت:

- اتاقتون خیلی قشنگه!

- اتاق کارمه عزیزم. البته چشمات قشنگ می‌بینه. می‌خواستم یه سوال ازت بپرسم که تو جمع نمی‌شد.

- من در خدمتم دایی.

یونس کمی به سمت جلو خم شد و در شکلات‌خوری را برداشت و بد*ن قو نصفه شد، درونش از شکلات پُر بود.

- شکلات بخور دخترم.

هیوا یک دانه از شکلات‌ها را برداشت. یونس همینطور که شکلاتش را باز می‌کرد، گفت:

- یوسف گاهی زبونش خیلی تلخه؛ اما تو دلش هیچی نیست.

خندید و گفت:

- البته گاهی تو مغزش هم هیچی نیست.

با این حرفش هیوا خندید. شکلات را در دهانش گذاشت و گفت:

- بله، این رو می‌دونم. چه خوشمزه‌ست!

- نوش‌جون.

یونس به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- این داداش کوچیکه‌ی من مثل پسر خودمه. برادری که نه، می‌خوام واسه‌ش پدری کنم؛ ولی خود

خرش نمی‌فهمه.

هیوا باز خندید و یونس گفت:

- می‌خواود انکار کنه، دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی می‌دونم دل‌بسته شده. یعنی اطلاعاتی که بهم رسیده و رنگ و رخ خودش هم همین رو می‌گه. خواستم بیای اینجا تا از تو پیرسم دوستت رها برای چی زده تو پَرش و پَپرَش کرده؟ نامزدی، چیزی داره؟ البته مادر می‌گفت اون علاقه داره، این نداره. یوسف نمی‌خواود، اون می‌خواود. من که سر در نیاوردم! می‌خواوم تو واسه‌م بگی.

هیوا سر به زیر انداخت و شکلات را در دهانش چرخاند و قورت داد که به سرفه افتاد. یونس خود را جلو کشید و گفت:

- چی شدی عزیزم؟

صدایش را بالا برد و با فریاد سیامک را صدا زد:

- آهای سیامک، سیامک، تن‌لش؟

در اتاق یک دفعه باز شد و سیامک، سیاوش و یوسف خود را داخل اتاق انداختند. در ادامه بقیه هم وارد اتاق شدند. هیوا در حالی که سرفه می‌کرد، می‌خندید. سیامک نزدیکشان شد و گفت:

- چی شده؟ هیوا حالت خوبه؟

یونس به او تشر زد:

- پپر، برو یه لیوان آب بیار، خفه شد.

سیامک با هول و ولا خود را بالای سر هیوا رسانده بود و سیاوش همانجا دم در خشکش زده بود. حال و روزش انگار از دیدن این صحنه خوش نبود؛ اما می‌دانست چاره‌ای ندارد، باید این علاقه را فراموش کند یا به چیز دیگری تبدیلیش کند؛ مثل علاقه‌ی یک برادر به خواهرش. نباید از این به بعد هیوا را دختر عمه‌ای که می‌شود، دزدکی عاشقش بود، دوست داشت؛ بلکه باید به چشم همسر برادرش ببیند. می‌دانست برای دوست داشتن هیوا دیر شده است؛ اما این دلدادگی دست خودش نبود. سر به زیر انداخت و اتاق را ترک کرد.

یونس در کنار هیوا نشسته بود، سیامک زود از اتاق بیرون رفت، یوسف نزدیک تر شد و روبه رویشان نشست و گفت:

- چی شد مگه؟ چی خوردی؟

یونس جوابش را داد:

- یه دونه شکلات.

هیوا حالش جا آمد و گفت:

- خوبم دایی.

سیامک با لیوان آب وارد اتاق شد و تا نزدیکشان پیش آمد و لیوان را از پشت سر به سمت هیوا گرفت و گفت:

- یه کمی آب بخور.

هیوا لیوان را با تشکر از دستش گرفت و داشت می نوشید که یونس باز گفت:

- خب حالا گمشید بیرون.

هیوا در حال نوشیدن آب باز هم به خنده افتاد و آب در گلویش پرید و به سرفه افتاد. یونس شانه هایش را مالید و گفت:

- ای وای دخترم نمیریا! این پسرم دق می کنه.

سیامک خندید و یونس به او توپید:

- خفه شو. همش تقصیر توئه.

- ا، به من چه بابا؟

یوسف برخاست و از روی میز دستمال کاغذی را برداشت و به سمت هیوا گرفت. هیوا چند ورق دستمال بیرون کشید و صورتش را از آبی که به صورتش ریخته بود، خشک کرد.

همگی اتاق را ترک کردند. یونس دوباره روبه روی هیوا نشست، هیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- دایی هم صحبتی با شما خیلی خوبه.

- ممنون عزیزم، فقط به این شرط که خودت رو خفه نکنی.

مدتی به سکوت طی شد تا اینکه یونس گفت:

- اینقدر دوست داشتم یه دختر داشته باشم؛ وقتی این دوتا به دنیا اومدن با خودم گفتم، سومیش حتماً دختره؛ اما مریم مریض شد و نتونست دیگه بچه دار بشه. با خودم می گفتم دوتا عروس میارم مثل دختر خودم؛ اما سیامک دست گذاشت روی دختری که اصلاً ازش خوشم نمی اومد، راضی هم نبودم؛ ولی مریم گفت علف باید به دهن بزى شیرین بیاد و کلی حرف دیگه تا بالاخره راضی شدم این پسره ی بز علف خور بشه.

هیوا با حرف هایش می خندید، یونس آهی کشید و گفت:

- تینا هیچ وقت نشد، دخترم. گفتم حداقل سیاوش دختری رو می گیره که دخترم باشه؛ اما این یکی دیگه خرت تر از برادرش شده. شیدا دختر خوبییه؛ ولی نمی دونم چرا مثل دخترم باهاش راحت نیستم، اونم نجسب بازی در میاره! شاید چون از فامیل مون نیست و با روحیات و اخلاقیات ما آشنا نیست. امیدوارم چند سال که بگذره بهتر بشه.

هیوا ساکت بود و فقط دایی اش را نگاه می کرد. یونس مکثی کرد و بهتر دید اول موضوع یوسف را مطرح کند.

- خب، داشتیم در مورد یوسف صحبت می کردیم. تو می دونی موضوع چیه؟ انگاری حال و روز یوسف خیلی خوب نیست.

هیوا نگاهش را از شکلات خوری روی میز گرفت و به یونس داد. نمی دانست چه باید بگوید. دلش می خواست کاری برای رها بکند؛ شاید اگر حقیقت زندگی رها را برای کسی می گفت، می توانست کمکش کند. مدتی با خودش در حال کلنجار بود تا اینکه یونس دوباره گفت:

- نمی‌خوای به من بگی؟

هیوا مدتی فقط یونس را نگاه کرد و بعد با تردید گفت:

- دایی یوسف تو شرایطی ما رو پیدا کرد که اصلاً خوب نبود. رها با چاقو زخمی شده بود و من به خاطر وضع مالی بدی که داشتم تو به آپارتمان ناجور تو اهواز زندگی می‌کردم؛ البته کارم قبل از اون خوب بود، درآمد خوبی هم داشتم؛ اما اتفاقاتی پیش اومد که نتونستیم به کارمون ادامه بدیم و حتی تو رستوران دیگه‌ای مشغول به کار بشیم.

حرف‌های هیوا برای یونس کمی گنگ بود، برای همین گفت:

- هیواجان من متوجه نمی‌شم، می‌شه واضح‌تر توضیح بدی؟

هیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من و رها تو به هتل پنج ستاره کار می‌کردیم. کار و درآمدمون خوب بود تا اینکه این محمودی رییس هتل، رها رو دید. اولش خواست از در دوستی وارد بشه؛ ولی رها زیر بار نرفت و بعد پیشنهاد ازدواج داد و رها بازم قبول نکرد؛ آخه یارو خیلی پیر بود. یه بار رها رو به اتاقش تو هتل خواست، من تو آشپزخونه بودم. رها بهم گفت گوشیت دم دستت باشه. رها دختر حساسیه. بعد رفتنش یه پیامکی واسه‌م اومد که هیوا زود خودت رو برسون. با عجله خودم رو به اتاق محمودی رسوندم. نمی‌دونم چه حرفی بهش زده بود که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. منم عصبانی با ساتور بالای سرش رفتم، مرتیکه ترسیده بود. وقتی فهمیدم قصد بدی داشته و با تهدید می‌خواست رها رو وادار به دوستی و رابطه کنه، خونم به جوش اومد. ملاحظه‌ی پیر بودنش رو نکردم و دوتایی با رها حسابی کتکش زدیم و بعد از هتل بیرون زدیم.

هیوا مکثی کرد، یونس گفت:

- خب، بعدش چی شد؟

- محمودی شکایت نکرد؛ ولی بدجور دنبالمون بود که آزمون انتقام بگیره. به خاطر نفوذی که داشت نمی تونستیم تو هیچ رستورانی مشغول به کار بشیم. چندباری به سرمون زد از اهواز بریم؛ ولی رها می گفت؛ نمی خوام فرار کنم. باید بمونیم و حقش رو کف دستش بذاریم. بالاخره بعد از کلی دنگ و فنگ با اسم مستعار تو به رستوران درجه سه مشغول شدیم. این رستوران واسه یه کسی بود به اسم گودرز، آدم خلافی بود. این گودرز اولش خواستگار من بود، بعد وقتی رها رو اونجا برای کار بردم، به رها پیله کرد.

هیوا نفس عمیقی کشید و حرف هایش را ادامه داد:

- مجبور شدیم از اون رستوران هم بیرون بیایم. از یه طرف آدم های محمودی دنبالمون بودن و از یه طرف آدم های گودرز. ما هم با این فرار زندگی می کردیم تا اینکه ژاله یکی از دوستانمون که سه تایی باهم زندگی می کردیم جای ما رو به گودرز لو داد. اون روز که دایی به خونمون اومده بود، گویا آدمای گودرز تو خیابون سر راه رها رو گرفته بودن و می خواستن به زور ببرنش. رها باهاشون درگیر می شه و بازوش زخمی شده بود و بعد با کمک دایی یوسف و سیاوش از خونمون بیرون زدیم.

پیشانی اش را خاراند و نگاهی به موبایلش انداخت. پیامی برایش آمده بود. خطاب به یونس گفت:

- می بخشید دایی.

هیوا پیام را نگاه کرد و بعد موبایلش را روی میز عسلی قرار داد و گفت:

- دایی یوسف ما رو تو اون وضع و حال که دید فکرای خوبی درموردمون نکرد؛ البته منم مقصر بودم و به این فکرای بدشون دامن زدم.

یونس بعد از شنیدن حرف هایش سری تکان داد و گفت:

- در مورد خانواده ی رها بگو، اونم فرزند طلاقه؟

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- نه؛ اما خانواده اش بعد یه اتفاق از هم متلاشی شد.

- چه اتفاقی؟

هیوا سر بلند کرد و گفت:

- قول می‌دید بین خودمون بمونه؟ رها نمی‌خواد کسی بدونه؛ اما نمی‌دونم باید چطوری کمکش کنم، دیگه دلداریم جواب نمی‌ده.

اشکی از چشمش سر خورد که سریع آن را گرفت و گفت:

- دایی یوسف حرف بدی زد، من خرم نفهمیدم و برای رها تکرارش کردم؛ یعنی نمی‌خواستم بگم از دهنم پرید، از وقتی اون حرف رو شنیده یه دقیقه هم آرام نمی‌شه. الان هم می‌دونم تو خونه نشسته، داره گریه می‌کنه.

و باز اشکش را گرفت و بغضش را خورد. یونس ناراحت گفت:

- یوسف چی گفته؟

- نمی‌خوام یه طوری بشه که چُغلیش رو بکنم یا شما دعواش کنید.

یونس با اطمینان گفت:

- هیواجان همه‌ی این حرف‌هایی که به من می‌زنی رو یه کلمه‌ش هم به کسی نمی‌گم. چه اتفاقی برای رها افتاده که می‌گی خانواده‌شون رو متلاشی کرده؟ یوسف چی گفته که اشک چشم اون دختر خشک نمی‌شه؟

هیوا لیوان آب روی میز را برداشت و همه‌ی آن را نوشید و بعد گفت:

- ماجرا مربوط به زمانیه که رها سیزده سالش بوده. رها و غزاله تقریباً همسن و سال، هم بازی و دوست همدیگه بودن. اکثر موقع‌ها هم یا غزاله می‌رفته خونه‌ی خاله‌ش برای بازی یا رها می‌رفته خونه‌ی اونا. برادر بزرگ غزاله، رامین اون موقع یه مرد سی و سه ساله بوده که ازدواج کرده بود و یه دختر بچه‌ی دو ساله داشته. یه روز که می‌رفته خونه تو کوچه رها رو می‌بینه و به دروغ می‌گه غزاله باهات کار داره و

رها هم از سر سادگیش سوار ماشینش می‌شه؛ اما به جای اینکه رها رو ببره خونه‌ی مادرش اینا به بهانه‌ی اینکه باید از مغازه‌ش چیزی برداره، رها رو با خودش به مغازه‌ش می‌بره و بعدم که...

یونس عصبی با دو دستش چنگی به موهایش زد و گفت:

- کافیه هیوا، کافیه، وای، وای!

هیوا اشک روی صورتش دوید و گفت:

- رها تو اون ماجرا آسیب بدی می‌بینی و تا به مدت با کسی حرف نمی‌زده، بعدم که زبون باز می‌کنه و می‌گه کار کی بوده، بین دوتا خانواده دعوا بالا می‌گیره و پدر رها به قصد کشت رامین رو می‌زنه؛ اما پدر رامین به دفاع از پسرش در میاد. پدر رها تهدید می‌کنه که مقابله به مثل می‌کنه؛ حتی به بار خواهر بزرگتر غزاله رو می‌دزده؛ اما پلیس می‌گیرنش و کار پدرش به زندان می‌کشه. رامین هم محاکمه می‌شه و اونم زندانی می‌شه. با رضایت مقابله به مثل این دوتا پرونده مختومه می‌شه. پدر رها خانواده‌ش رو برمی‌داره و برای همیشه به اهواز میرن؛ ولی بعد از اون خانواده‌ش رو رها می‌کنه. رها تعریف می‌کنه و می‌گه بابام دیگه هیچ وقت نگام نکرد. مادرش بعد از چندتا سگته فوت می‌کنه. برادرش هم به یه سنی که می‌رسه، ازدواج می‌کنه و میره دنبال زندگیش. باباه هم میره دبی با یه زن دیگه ازدواج می‌کنه و رها با یه روح زخمی و با یه دنیا درد تنها می‌مونه. اوایل به عنوان خدمه تو هتل کار می‌کرد، با هم که رفیق شدیم تو آشپزخونه پیش خودم آوردمش و بعد با هم همخونه شدیم.

اشک صورت یونس را هم خیس کرده بود. یونس از جا برخاست و به سمت میز کارش رفت. بسته‌ی سیگار برگش را برداشت و آن را روشن کرد. مدت نسبتاً طولانی‌ای رو به پنجره ایستاده بود و در سکوت به حیاط زیبای خانه‌اش نگاه می‌کرد. بعد از مدتی به سمت هیوا چرخید و گفت:

- یوسف چی گفته؟

هیوا سربه‌زیر انداخت و گفت:

- رها به دایی علاقه‌مند شده بود، می‌گفت اولین باری که دایی یوسف رو دیده؛ وقتی بوده که برای دیدن غزاله به تهران اومده بود. اون موقع که غزاله تو بیمارستان بستری بود، اونجا به بار دایی یوسف

رو دیده بود و بهش علاقه مند شده؛ اما چون نامزد دختر خاله‌ش بود، فراموشش کرد. بعد از این همه مدت دوباره دایی رو دید؛ اما دایی یوسف گفت من برای زندگیم قاعده و قانون دارم؛ گفت می‌خوام زنی که برای زندگیم انتخاب می‌کنم، پاک و دست نخورده باشه.

یونس با حرص زهر خندی به ل*ب زد و گفت:

- مرده شور ترکیبش رو ببرن با این قاعده و قانونش.

ضربه‌ای به در خورد. یونس به تندی گفت:

- بفرمایین.

در اتاق توسط یوسف باز شد و وارد اتاق شد و گفت:

- داداش من دارم، می‌رم. کاری واسه‌م پیش اومده، خواستم خداحافظی کنم.

یونس؛ اما خیلی جدی گفت:

- می‌ری، می‌شینی توی پذیرایی و تا وقتی من نگفتم، هیچ قبرستونی نمی‌ری.

یوسف جا خورده از این رفتار برادرش نگاهی به هیوا و بعد به یونس انداخت و گفت:

- برای چی انقدر عصبانی هستید؟ اشتباهی کردم که ناراحتون کرده؟

- تو همه‌ی زندگیت اشتباهه، کدومش رو واسه‌ت بگم؟

یوسف جلوتر آمد، دستانش را در جیب‌هایش برد و گفت:

- اون چیزی که الان شما رو عصبانی کرده.

یونس عصبانیتش را خورد و از او رو برگرداند و گفت:

- هر کجا می‌خوای، می‌تونی بری. خداحافظ.

- داداش، اگه دارید در مورد من صحبت می کنید و حکم می دید، بهتره مجرمم تو جلسه حضور داشته باشه؛ شاید حرفی برای دفاع از خودم داشته باشم.

هیوا سر به زیر داشت و به یوسف نگاه نمی کرد، یونس پُک دیگری به سیگارش زد و گفت:

- فعلا حالم خوب نیست یوسف؛ شاید بعداً با هم حرف زدیم.

یوسف سری تکان داد و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کرد.

بعد از رفتنش، هیوا با خواهش گفت:

- دایی تو رو خدا به دایی یوسف هیچی نگید. رها بفهمه من ماجرای زندگیش رو واسه شما گفتم، دیگه حتی باهام حرف نمی زنه. من فقط می خوام راهنماییم کنید که چیکار کنم تا حالش بهتر بشه.

یونس سیگارش را داخل زیر سیگاری ای که روی میزش بود، خاموش کرد و دوباره مقابل هیوا نشست.

- خیلی ناراحت شدم؛ اصلاً واسه م غیر قابل باوره.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- بدتر از اون اینکه بعد از اون اتفاق پدر و برادرش طردش کردن، رها فقط مادرش رو داشت که می تونست باهاش درد و دل کنه؛ اما اون بندهی خدا هم از غصه چندبار سخته کرد و فوت شد. رها هنوز نتونسته اون موضوع رو برای خودش حل کنه، بعضی شبها تو خواب گریه می کنه؛ اما بازم سعی می کنه، دختر قوی ای باشه.

یونس نفس عمیقی کشید و گفت:

- می تونی راضیش کنی و ببریش پیش روانشناس؟

- سعی خودم رو می کنم.

- یه نفر رو می شناسم که خیلی تو کارش وارده، یه خانم روانشناس. فکر می کنم رها بتونه باهاش راحت باشه.

و از خشم دستش را مشت کرد و گفت:

- همیشه از اون رامین عو*ضی متنفر بودم، مردک بد!

- دایی یوسف وقتی فهمید رها دختر خاله‌ی غزاله‌ست، نمی‌دونم برای چی؛ اما به رامین زنگ زده بود و این موضوع رو بهش گفته بود که رها با من اومده تهران. حالا رامین معلوم نیست چی به دایی یوسف گفته که خیلی ذهنیتش رو نسبت به رها مسموم کرده بود. چرا دایی یوسف اینقدر متعصبه؟

یونس لبخند تلخی به لبش نشست و گفت:

- یوسف یه کمی شبیه آقاچونه. آقاچون مسن تر که شده بود، متعصب تر هم شده بود. یوسف هم این اخلاق‌ها رو از پدرمون یاد گرفت. یوسف و سیامک هم بازی بودن، سه‌چهار ساله که بودن، یوسف هم مثل سیامک به من می‌گفت بابا! آقاچون هم وقتی می‌شنید از کوره در می‌رفت و بچه رو دعوا می‌کرد، هر چقدر می‌گفتم بچه‌ست، نمی‌فهمه، قبول نمی‌کرد. اعتقادات خاص خودش رو داشت. حتی یه مدت قدغن کرده بود که ما خونه‌شون بریم تا از سر یوسف این حرف بیفته. از کار بازنشست شده بود و خونه رو برای یوسف پادگانش کرده بود و عینهو یه سر باز باهاش رفتار می‌کرد. همش حرفش این بود، زنی که آرایش می‌کنه، بده؛ زنی که ناخنش رو بلند بذاره، بده؛ زنی که طلاق بگیره، بده؛ زنی که جواب شوهرش رو بده، بده؛ زنی که بلند بخنده، بده و یه عالمه حرف دیگه. یوسف دانشگاه که رفت، اخلاقش بهتر شد. یه مدتی هم برای اینکه از دست این تعصبات، خودش رو خلاص کنه؛ یه کارهای می‌کرد که در شأن خانواده نبود؛ ولی باز سر عقل اومد. این سر عقل اومدنش هم برای این بود که نتونست تعصباتش رو کنار بذاره.

هیوا با زهر خندی به میز عسلی خیره ماند؛ اما یونس لبخندی مهمان لبش شد و گفت:

- ولی من امیدوارم، تنها چیزی که می‌تونه یوسف رو از دست این تعصبات کورکورانه‌ش نجات بده، عشقه!

هیوا متعجب نگاهش کرد و یونس گفت:

- نمی بینی مثل مرغ سرکنده بال بال می زنه؟ برای همینه. باهات شرط می بندم که به غلط کردن، میفته و خودش میره سراغ رها.

- نه، نه دایی! رها دیگه نمی خواد ببینتش.

یونس باز دستانش را روی شکمش قلاب کرد و گفت:

- قصه ی تلخی از سرش گذرونده، شماره ای از پدرش داری؟

- نه؛ ولی شماره ی برادرش رو دارم.

- اول ببرش پیش این روانشناس، خودم باهاش صحبت می کنم و بعد شماره اش رو واسه ت می فرستم.

هیوا لبخند مهربانی به یونس تحویل داد و گفت:

- ممنون دایی.

- همه چیز درست می شه. هم حال رها خوب می شه و هم حال این دایی یوسف دیوونه ت. پاشو بریم پیش بقیه.

هر دو با هم اتاق را ترک کردند. تا وارد جمع شدند، سیاوش گفت:

- بابا حسابی نصیحتش کردید که احترام من رو نگه داره؟

هیوا تا نشست، گفت:

- آره، تموم نقطه ضعف هات رو دیگه می دونم، کافیه اراده کنم تا پودر بشی.

با این جواب همه خندیدن و سیاوش گفت:

- هه هه! من هیچ نقطه ضعفی ندارم.

هیوا با زیرکی گفت:

- حتی اون دو تا موتور قشنگا؟

سیاوش شاکی گفت:

- هیوا! در مورد اون دو تا حتی اشتباهی هم فکر نکن؛ وگرنه موهات رو از ته می تراشم.

سیامک در جوابش گفت:

- جرأتش رو داری؟

با این حرف باز همه خندیدن. شیدا گفت:

- هیوا اگه من رو پوست بکنی؛ شاید سیاوش واکنشی نشون نده؛ ولی به اینکه روی موتوراش حتی خط بندازی هم فکر نکن.

سیاوش هم عادی گفت:

- بله، شیدا راست می گه.

شیدا عصبانی داد زد:

- سیاوش! خیلی عو*ضی هستی.

باز خنده‌ی جمع بلند شد، سیاوش با ترس ساختگی‌ای پاهایش را روی مبل جمع کرد و با مظلومیت گفت:

- بابا می خواد من رو بخوره.

شیدا با حرص گفت:

- خیلی بی شعوری سیاوش!

و با حالت قهر به آشپزخانه رفت، بقیه فقط می خندیدند. یونس با خنده و حرکت دست آرام به سیاوش گفت:

- خاک بر سرت کنن با این زن گرفتنت.

- بابا؟

- بابا و زهرمار.

سیامک صدایش را بالا برد و گفت:

- زن داداش؟ زن داداش بیا ببین چطوری پدرشوهرت داره ازت طرفداری می‌کنه.

یونس به سیامک چشم غره رفت. شیدا از آشپزخانه بیرون آمد و متعجب گفت:

- باور نمی‌کنم.

یونس با حفظ ظاهر به سیاوش گفت:

- خیلی بی‌ادبی پسر، آدم با زنش اینطور حرف می‌زنه؟

شیدا با ذوق گفت:

- آقاجون باورم نمی‌شه!

یونس باز گفت:

- منم باورم نمی‌شد که پسر من تا این حد احمق باشه؛ واقعاً واسه خودم متاسفم، این پسر منه؟

سیاوش با ناله گفت:

- بابا؟

- بابا و زهرمار، این همه دختر خوب تو فامیل داشتیم، رفتی این رو گرفتی؟ نه، نه! اشتباه شد، این رو

نمی‌خواستم بگم.

شیدا باز دلخور به آشپزخانه برگشت و مریم با نگاه سرزنشگری که به یونس داشت، از جا برخاست و

به دنبال شیدا رفت.

یونس باز دستانش را روی شکمش به هم قلاب کرد و گفت:

- همش به خاطر شما دو تا تن‌لش، من باید با همسرم بحثم بشه. شیطونه می‌گه، دُم‌تون رو بگیرم و از خونه بیرون بندازمتون.

برای اینکه تلفنی با رها صحبت کند به حیاط آمده بود. چندباری که تماس گرفت، گوشی‌اش اشغال بود، برای بار سوم بالاخره رها جواب داد:

- الو، هیوا؟

- خوبی رها؟ چرا تلفنت اشغال بود؟

- یه عو*ضی زنگ زده بود، داشتم جوابش رو می‌دادم.

هیوا با اخم و نگرانی پرسید:

- کی؟

- ژاله.

هیوا با شنیدن این اسم متعجب گفت:

- بد! چی می‌گفت؟

- حالا وقتی اومدی، بهت می‌گم. خوش می‌گذره؟

- بدون تو، نه! بهتر شدی؟

رها بعد از مکثی گفت:

- پیمان هم زنگ زده بود، تونستی شماره‌ی شیدا رو بگیری.

- آره، نمی‌دونم رها چقدر حسوده، امشب برای اینکه روی من رو کم کنه، داره آشپزی می‌کنه. باورت می‌شه؟

رها خندید و هیوا گفت:

- دایی یونس هم قربونش برم، ذره‌ای بهش ر*حم نمی‌کنه.

- حقشه، اینطور که پیداست؛ اصلاً این عروسش رو دوست نداره.

هیوا باز به فکر رفت و گفت:

- پیمان چی می‌گفت؟

- انگاری این شایان سا*قی مواد بچه پولدارای شهره. پیمان حدس می‌زنه، خودش آشپزخونه داره.

هیوا گیج گفت:

- آشپزخونه داره؟ یعنی آشپزه؟

رها بلند خندید و گفت:

- نه دیوانه؛ یعنی خودش تولید می‌کنه. گفت یکی دوتا دوست تیز و بز دارم، باهاشون حرف می‌زنم اگه

بشه بهشون نزدیک می‌شیم و یه مدرک حسابی ازشون به دست میاریم.

هیوا با دیدن سیامک خطاب به رها گفت:

- اومدم خونه باهم حرف می‌زنیم.

و با رها خداحافظی و تلفن را قطع کرد. سیامک که دوتا لیوان نو*شی*دنی داغ دستش بود به سمتش

آمد و گفت:

- ماکیاتو دوست داری؟ سیاوش درست کرده.

هیوا با لبخند گفت:

- توش که زهر نریخته؟

سیامک بلند خندید، هیوا لیوان را گرفت و کمی نوشید و گفت:

- هوم، بدک نشده!

سیامک با لبخند گفت:

- تو درست کردن اینجور نو*شی*دنی‌ها استعدادش بد نیست. بریم قدم بزیم؟

هیوا متعجب نگاهش کرد، باز هم گیر سیامک افتاده بود. با خودش می‌گفت، کاش قدرت نه گفتن داشت. با هم به راه افتادند و هیوا گفت:

- حیاط خونه‌تون یه پا پارکه واسه خودش.

سیامک جرعه‌ای از نو*شی*دنی‌اش را نوشید و گفت:

- منم حیاطش رو خیلی دوست دارم؛ تقریباً ده سالی هست که بابا اینجا رو خریده. خونه‌ی قبلیمون به خونه‌ی مادر جون اینا نزدیک بود.

- قرار بود موتورهای سیاوش رو نشونم بدی.

سیامک باز کمی نوشید و گفت:

- خب داریم می‌ریم که نشونت بدم.

از کنار استخر بزرگ پر آب گذشتند و چند پله‌ای را پایین رفتند. تمام حیاط با تیرچراغ‌های دوشاخه پارکی حسابی روشن شده بود. نزدیک به در کوچک خانه، اتاقک نسبتاً بزرگ با در ریلی فلزی بود.

سیامک در را عقب کشید، کلید برق را زد و گفت:

- اینم از موتورهای سیاوش و تنها موتور من.

مجموعاً سه تا موتور داخل پارکینگ بود. به رنگ‌های مشکی، قرمز و آبی.

هیوا نزدیک موتورها شد و با تحسین گفت:

- چقدر قشنگ!

سیامک باز کمی از نوشیدنی‌اش را نوشید و گفت:

- حدس می‌زنی کدومش واسه منه؟

هیوا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش روی موتورها چرخید. فکر کرد؛ شاید موتوری که قرمز رنگ است، متعلق به سیاوش باشد. زیاد پیراهن و تی*** قرمز به تنش دیده بود. به موتور مشکی رنگ نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست، یکبار از او شنیده بود که رنگ سیاه را دوست دارد. نمی‌دانست چقدر حدسیاتش درست است و چقدر سیاوش را شناخته است، برای اینکه مطمئن شود، نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- آیه.

سیامک این را که شنید، لبخندش پهن شد و گفت:

- براوو دختر! چطور فهمیدی؟

نمی‌خواست بگوید علاقه‌ی او را نفهمیده؛ بلکه علایق سیاوش را جدا کرده و ته مانده‌اش به نام او در آمده؛ اما باید جوابی به سیامک می‌داد. بدون اینکه بداند که چه می‌گوید، گفت:

- آبی رنگ آرامشه، شما هم خیلی آرومی.

سیامک نزدیکش شد و در فاصله‌ی یک قدمیش ایستاد، هیوا از این فاصله جا خورد. سیامک سرش را کمی پایین آورد و گفت:

- خوشحالم که انقدر نکته‌سنج و دقیقی.

هیوا به بهانه‌ی دیدن موتورها پا عقب گذاشت و خواست عقب‌گرد کند که پایش به جک موتور گرفت و به سمت جلو پرت شد. جیغی کشید و لیوان و محتویاتش روی موتور ریخت؛ اما قبل از اینکه زمین بخورد و روی موتور سقوط کند، سیامک بازویش را گرفت و او را عقب کشید. در همان حال با خنده زیر گوشش گفت:

- مواظب باش عزیزم.

هیوا با خجالت و شرم عقب رفت. از نگاه کردن به سیامک شرم داشت، چرخید؛ اما با دیدن موتور سیاوش که تمام نو*شی*دنی‌اش روی آن ریخته شده بود، تو صورتش زد و گفت:

- می کشه من رو .

سیامک نزدیکش شد و گفت:

- غلط می کنه. فردا می بره کارواش و می شورنش.

به خودش نگاه کرد و گفت:

- و البته منم لباسام رو میدم خشکشویی.

هیوا به سمتش برگشت، به سرتاپای سیامک هم نو*شی*دنی خودش ریخته شده بود. هیوا دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- خیلی بد شد.

- فدا سرت عزیزم، بیا بریم.

هیوا از اینکه سیامک به او می گفت عزیزم، احساس خوبی نداشت. از دست خودش و این بی‌مبالاتی عصبانی بود که باعث شده بود، سیامک تا این حد با او صمیمی شود. تا هر دو با هم وارد سالن شدند، سیاوش بلند خندید و گفت:

- انگاری حسابی زدید به تیپ و تاپ هم. دختر عمه چیکار کردی با برادرم، نامرد؟

هیوا ابرویی در هم کشید و در جوابش گفت:

- برادرت هم مثل تو دست و پا چلفتیه، به من چه مربوط؟

سیامک متعجب به سمت هیوا برگشت و گفت:

- هیوا می‌خوای جوابش رو بدی، بده؛ اما چرا من رو نابودی می‌کنی؟

یونس با خنده گفت:

- دخترم می‌دونم این دوتا پسر مایه‌ی آبروریزی هستن، تو به خوبی خودت ببخششون.

هیوا جلو رفت و روی مبلی نزدیک یونس نشست و آرام حرفی را به یونس زد که خنده‌ی یونس به هوا برخاست و گفت:

- بفهمه، آتیش می‌گیره.

- پس بذارید؛ وقتی من رفتم، بهشون بگید.

سیاوش که نگاهش را روی آنها تیز کرده بود، ضمن برخاستن، گفت:

- وای به حالت هیوا، اگه بلایی سر موتورم آورده باشی.

این را گفت و از سالن بیرون زد. بعد از رفتنش، خنده‌ی یونس و هیوا به هوا برخاست. شیدا که مرتب به غذاهایش سر می‌زد و تمام اوقات در آشپزخانه بود. وارد سالن شد و گفت:

- پس سیاوش کو؟

تا جیحون خواست جوابش را بدهد، یونس گفت:

- رفت دستشویی.

هیوا و بقیه سربه‌زیر و آرام می‌خندیدن. هیوا با زنگ خو*ردن موبایلش نگاهی به شماره انداخت و خنده از روی صورتش محو شد. شماره را رد داد و به فکر فرو رفت. یونس هم مشغول صحبت با رامین، شوهر خواهرش بود و متوجه او نشد؛ اما دوباره موبایلش زنگ خورد و این دفعه یونس نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- نمی‌خوای جواب بدی، هیواجان؟

هیوا سری تکان داد و با گفتن ببخشید سالن را ترک کرد. تا وارد حیاط شد، تماس را وصل کرد و شاکی گفت:

- الو؟

صدای مردی درون گوشی پیچید:

- هیوا! خوبی دختر؟

- فکر کن خوبم، چی شده به من زنگ زدی؟

مرد بعد از مکثی گفت:

- تو کجایی؟ می خوام ببینمت.

- اهواز نیستم.

هیوا همینطور که با او حرف می زد، قدم زد و به سمت استخر رفت.

- پس کجایی؟

لحظه ای سکوت کرد، نمی دانست باید چه بگوید؛ اما ترجیح داد، راستش را بگوید.

- الان؟ الان دقیقاً خونهی دایی یونس هستم، برای شام دعوتم کرده.

مرد متعجب و ناباور گفت:

- تو رفتی تهران؟ رفتی پیش مادرت؟

- نباید می اومدم؟ خیلی وقته که دیگه اختیار خودم رو دارم.

- چیکار کردی با این مرتیکه محمودی که آسایش رو از من و زندگیم گرفته؟ دنبالت می گرده، امروز

آدماش اومدن و مغازه رو به هم ریختن و پسر رو کتک زدن.

هیوا درست لبهی استخر و رو به آب ایستاد.

- آخی! پسر کتک خورده؟ همون پسر که ورزشکار بود؟

هیوا با پدرش مشغول صحبت بود. سیاوش که از سمت اتاقک نگهداری موتورهایش می آمد با دیدن

هیوا لبهی استخر، لبخندی شیطانی به لبش نشست و با احتیاط به سمت او به راه افتاد. بدون اینکه او را

متوجه خود کند، نزدیکش شد. صحبت هیوا با پدرش که تمام شد، موبایلش را قطع کرد و در جیبش

گذاشت. همان لحظه سیاوش که درست پشت سرش بود، زیر گوشش فریاد بلندی کشید. هیوا از ترس

جیغی کشید و به سمت عقب چرخید؛ اما پایش لبه‌ی استخر سرید و به سمت عقب پرت شد. دستش را دراز کرد تا سیاوش را بگیرد، سیاوش هم به سمتش خیز برداشت تا او را بگیرد، دست هیوا به یقه‌ی لباس سیاوش قفل شد و ضمن پرتاب شدن در آب، سیاوش را هم به دنبال خودش به داخل آب کشید. هردو از شدت فشار و سنگینی وزنشان زیر آب رفتند؛ اما سیاوش ک*مر هیوا را گرفت و با پا کوبیدن به کف استخر خودشان را به روی آب کشید. هیوا تا نفسی گرفت به خاطر آبی که به گلویش رفته بود، چندباری سرفه کرد و بعد فریاد زد:

- روانی! دایی یونس؟

اما سیاوش مبهوت محو تماشایش شده بود. هیوا هم ساکت شد و در زیر پرتوی نور خیره ماند به چشم‌هایی که مشتاقانه نگاهش می‌کرد. بقیه سراسیمه خودشان را به حیاط رسانده بودند، سیامک زودتر از بقیه خود را نزدیک استخر رساند. سیاوش با دیدن سیامک به خودش آمد و با خنده‌ی بلندی گفت:

- گفته بودم به موتورم چپ نگاه بکنه، حسابش رو می‌رسم.

هیوا به سمت لبه‌ی استخر شنا کرد. یونس با اخم شیرینی گفت:

- پس خودت تو استخر چیکار می‌کنی؟

هیوا خودش را از آب بیرون کشید و گفت:

- فکر کرده که می‌تونه به من رو دست بزنه؛ اگه کسی بخواد من رو غرق کنه، خودش هم با من غرق می‌شه.

سیامک نزدیکش نشست. از این کار برادرش دلخور بود؛ اما حرفی نزد.

- زود بیا بیرون تا بریم داخل، سرما می‌خوری‌ها.

سیاوش هم خودش را از آب بیرون کشید و گفت:

- نگرانش نباش، این دختره هفت تا جون داره.

شیدا که باز دیر رسیده بود با دیدن آن وضعیت با دلخوری گفت:

- این چه وضعیه سیاوش؟ با دخترعمهت رفته، بودی سنا؟

این حرفش پر از منظور و کنایه بود، سیامک با خشم نگاهش کرد، یونس هم استغفرالهی گفت و خطاب به مریم گفت:

- هیوا رو ببر داخل، ممکنه سرما بخوره.

چون دیر وقت بود، سعی کرد بی سروصدا وارد خانه شود تا رها بیدار نشود. چراغها خاموش و خانه در تاریکی فرو رفته بود. برای همین اولین کلید برق را زد که چراغ پذیرایی روشن شد. رها را دید که روی مبل خوابش برده و از سرما خودش را مچاله کرده بود. سری از روی تاسف تکان داد، کیفش را روی مبل انداخت و به سمت تنها اتاق سوئیت رفت و پتویی با خودش آورد، پتو را که روی رها کشید از خواب بیدار شد. با دیدن هیوا گفت:

- اومدی؟

- ببخشید، خیلی دیر شد.

رها نشست و گفت:

- چرا لباسهات عوض شده؟ رفته بودی خرید؟

هیوا در کنارش نشست و گفت:

- نه بابا! لباسهای زن داییمه. این سیاوش دیوونه هلم داد تو استخر.

رها با لبخند گفت:

- برای چی؟

هیوا همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کرد. رها سری تکان داد و گفت:

- پس امشب مهمونی پرماجرایی داشتی.
- اما هیوا ناراحت نگاهش را به میز عسلی داد و گفت:
- هر دوتا اتفاقش فقط یه اتفاق بود. بیشتر از دست سیامک حرص می گیره. همچین عزیزم عزیزم می گه، یکی ندونه، فکر می کنه ده ساله زنش هستم.
- و با حرص دو دستی مشتی به سر خود کوبید و گفت:
- بمیرم من که نمی تونم، راحت حرفم رو بزnm. باید بهش می گفتم؛ اینقدر به من نگو عزیزم.
- رها دست به دور شانهاش انداخت و او را در آغوشش کشید و گفت:
- می خوای من به جای تو جوابش رو بدم؟
- نمی دونم، دایی ناراحت نشه.
- رها نفس عمیقی کشید و گفت:
- نباید به خاطر ناراحتی دیگران زندگیت رو نابود کنی. تو علاقه ای به سیامک نداری، از طرفی سیامک داره بهت علاقه مند می شه و این خیلی بده، باید قبل از اینکه برای خودش رویاپردازی کنه، بهش بفهمونی که علاقه ای بهش نداری.
- هیوا که سرش را روی شانهای رها گذاشته بود، چشمانش را بست و آرام گفت:
- وقتی افتادیم تو استخر، دلم می خواست تا ابد زیر آب بمونیم.
- رها خندید و هیوا مشتی آرام به شکمش زد و گفت:
- زهرمار، برای چی می خندی؟
- شیدا چی گفت؟
- هیوا با حرص گفت:

- کلی با سیاوش ج*ر و بحث کرد؛ یعنی سیاوش رفته بود تو اتاقش تا لباس عوض کنه که اونم تو اتاق بود؛ ولی صدای ج*ر و بحثشون تا پایین می‌اومد.

- خونه‌شون دوبلکسه؟

- آره، نمی‌دونم رها، خونه‌ی دایی یونس خیلی بزرگ و قشنگه. بیخود نیست که شیدا برای سیاوش تور پهن کرده، حسابی روی مهریه‌ش حساب باز کرده. راستی می‌دونم اونجا که بودم کی زنگ زده بود؟

رها خیلی عادی جوابش را داد، گویا از این تماس خبر داشت.

- پدرت؟

هیوا صاف نشست و گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

- ژاله که زنگ زده بود، گفت آدمای محمودی رفتن سراغ پدرت، اون رفته سراغ محمودی و آدرس مغازه‌ی پدرت رو به محمودی داده. فقط داره تلاش می‌کنه که ما رو پیدا کنه، منم پیچوندمش.

هیوا چانه‌اش را خاراند و آرام گفت:

- من لو دادم.

- چی؟

- بابام که زنگ زده بود، بهش گفتم خونه‌ی داییم هستم.

رها عصبانی فریاد زد:

- هیوا!

و هیوا با خنده از زیر دستش فرار کرد و به اتاق پناه برد.

با صدای زنگ در خانه از خواب بیدار شد، غلتی سر جایش زد، رها هم هنوز خواب بود، هر دو روی تخت دونفره‌ی داخل اتاق خوابیده بودند. نگاهی به ساعت روی میز کنار تخت انداخت، تقریباً ساعت یازده صبح بود. خمیازه کشان و خواب آلود خود را به آیفون رساند و با دیدن تصویر سیامک پا به زمین کوبید و گفت:

- بازم سیامک. رها، رها؟

و به داخل اتاق رفت، او را تکانی داد و گفت:

- پاشو، سیامکه.

رها چشم باز کرد و گفت:

- خب، به من چه؟

هیوا ناچاراً هودی‌اش را پوشید و کلاهش را روی سرش کشید و از خانه بیرون رفت. سیامک آن سوی در نرده‌ای خانه در حال قدم زدن بود و تا خواست دوباره زنگ را بزند، هیوا را دید. یک شلوار گشاد عروسکی و یک هودی دخترانه‌ی صورتی به تن داشت، موهای بلندش پریشان از دو سوی کلاه بیرون ریخته بود. به پشت در که رسید، خمیازه‌ای کشید و گفت:

- پسردایی، کله سحر می‌رن مهمونی؟

و شاید هیوا نمی‌دانست همین رفتارهای معمولی او سیامک را عاشق تر می‌کند. با لبخند از آن سوی در، مقابلش ایستاد و گفت:

- ساعت یازدهونیم شده عروسک خانوم، بعدشم من نیومدم مهمونی، گوشیت رو واسه‌ت آوردم.

و موبایل هیوا را که خر*اب شده بود و او برده بود تا درستش کند، به سمتش گرفت. هیوا چشمانش را مالید و گوشی را گرفت، خواست روشنش کند؛ اما روشن نشد. متعجب به سیامک نگاه کرد و گفت:

- ممنون که درستش کردی. فقط می‌شه، بگی چرا دیگه روشن نمی‌شه؟

سیامک بلند خندید و جعبه‌ی موبایلی به سمتش گرفت و گفت:

- چون دیگه درست نمی‌شه. این رو هم به سفارش سیاوش برات گرفتم. برای جبران خسارتش. هیوا موبایل را گرفت و گفت:

- کاش بازم بهم خسارت بزنه وقتی قراره اینجوری جبران کنه. ممنون، خب من دیگه برم بخوابم. خواست برود که سیامک از میان نرده‌ها دستش را گرفت. هیوا به سمت عقب چرخید و سیامک با چشمکی گفت:

- این تیپت رو خیلی دوست دارم.

هیوا مات شد و بعد نگاهی به خود انداخت.

- عصری می‌تونیم باهم باشیم؟

هیوا آرام دستش را از دست سیامک بیرون کشید و گفت:

- گفته بودم که باید برم رستوران عمو بامداد.

سیامک سری تکان داد و گفت:

- آهان باشه. خب دیگه کی وقتت خالیه؟

هیوا نگاهش روی جعبه‌ی موبایل در دستش ماند و بعد گفت:

- تا آخر هفته خیلی کار دارم.

- باشه، بهت زنگ می‌زنم و صحبت می‌کنیم. برو بخواب.

و به سمت ماشینش برگشت.

رها هم بیدار شده بود و داشت بساط صبحانه را حاضر می‌کرد. هیوا وارد خانه شد و باز ماتم زده روی مبل رها شد. رها از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چیکارت داشت؟

موبایلش را نشان داد و گفت:

- این رو آورده بود. موبایل خودم درست نشده و سیاوش این رو واسه‌م گرفته.

رها خودش را به او رساند و گوشی را از دستش گرفت و از جعبه‌اش بیرون آورد. با تحسین گفت:

- آفرین به این پسردایی دست و دل‌باز.

هیوا از جا برخاست و همینطور که به سمت دستشویی می‌رفت؛ گفت:

- باید رفت و ادرار کرد به این شانس.

و وارد دستشویی شد. رها با خنده صدایش را بالا برد و گفت:

- خب چه مرگته؟ اون‌ی که دوستش داری واسه‌ت گرفته.

و به سمت آشپزخانه رفت، میز را مفصل چید، هیوا در حالی که دست هایش را با هودی‌اش خشک می

کرد، وارد آشپزخانه شد و گفت:

- من نمی‌خوام سیامک رو ناراحت کنم؛ ولی خب نمی‌تونم دوستش داشته باشم.

سر میز نشست، رها فنجان چایی را مقابلش گذاشت و او هم آنسوی میز نشست و با شیطنت گفت:

- می‌خوای من فداکاری کنم واسه‌ت؟ سیامک رو جلد خودم کنم و بعد دوتایی بشیم جاری همدیگه.

هیوا متعجب و با چشمان گرد شده، نگاهش کرد و گفت:

- رها، واقعا این کارو می‌کنی؟

رها چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

- خفه شو و صبحونه‌ت رو کوفت کن.

هیوا شیطنت رها را ادامه داد:

- اتفاقاً اینجوری حال این یوسف خان هم گرفته می‌شه. سیامک مثل دایی یوسف اونقدر متعصب نیست، مهربون تر هم هست، دایی یوسف هم بره، غزش رو بچرونه.

رها چشم غره‌ای به جانش ریخت و گفت:

- صبحونه‌ت رو سق بزن، باید بریم.

هیوا کره را روی نونش مالید و گفت:

- این تیپی رفتم بیرون؛ بلکه سیامک من رو این ریختی بینه و پشیمون بشه. اون وقت می‌گه این تیپت رو خیلی دوست دارم. می‌خواستم همچین بزنم تو فکش که نیشش بسته بشه.

و پایش را از زیر میز بیرون کشید و بالا آورد و گفت:

- تو رو خدا این تنبون من رو ببین، عاشق این شده!

رها به خنده افتاد و جوابش را داد:

- می‌گم که شما فامیلتن دیوونه‌اید.

- هه هه هه! دیوونه خودتی؛ ولی رها نمی‌دونی دایی یوسف وقتی فهمید حالت خوش نیست، چطوری مثل مرغ سر کنده بال بال می‌زد، بعدشم که زود رفت؛ اصلاً نموند شام بخوره.

رها بحث را عوض کرد:

- نگفتی این شامی که درست کرده بود، چطوری بود؟

- معمولی؛ ولی سیاوش چند لقمه بیشتر نخورد. اینجور که فهمیدم؛ وقتی اوقاتش تلخ باشه یا ناراحتی‌ای داشته باشه غذا نمی‌تونه، بخوره.

رها لحظاتی فقط مات نگاهش کرد و بعد دوباره مشغول درست کردن لقمه‌ای شد و گفت:

- خوبه؛ وقتی یه کسی یا یه چیزی رو دوست داشته باشی، خوب روش دقیق می‌شی.

هیوا آهی کشید و گفت:

- طفلی وقتی بفهمه این دختره واسهش چه نقشه‌ای داشته، حسابی داغون می شه.

- نگران نباش، تو سریعاً جای اون دختره رو پر می کنی و حالش خوب می شه.

- اگر سیامک نبود، می شد؛ اما... .

بقیه‌ی حرفش را خورد و از سر میز برخاست و آشپزخانه را ترک کرد. رها هم لقمه‌اش را در بشقاب انداخت و به سفره خیره ماند.

دو روز را بدون اینکه هیچ کدام از اعضای فامیل را ببیند، طی کرد؛ البته در این دو روز مادرش، مادر جون و یونس برای احوالپرسی چندباری با او تماس گرفتند؛ اما سیامک بیشتر از هر کسی تماس می گرفت. هیوا هر بار سعی می کرد، سرد جوابش را بدهد؛ اما باز سیامک با حرف‌هایش او را به خنده وا می داشت و مرتب اصرار داشت تا وقتی را برای او خالی کند؛ اما هیوا هر بار با بهانه‌ای پیشنهادش را رد می کرد. عصر روز دوم با رها پیاده در حال برگشتن به خانه بودند. در کوچه که پیچیدند، هیوا ماشین یوسف را مقابل در خانه‌شان دید. چشمانش برقی زد و خطاب به رها گفت:

- رها اونجا رو.

رها سربلند کرد و با اینکه ماشین یوسف را شناخت؛ اما خود را بی تفاوت نشان داد و گفت:

- چیه؟

- اون ماشین دایی یوسفه دیگه می خوای بگی، نمی شناسی؟

رها برگشت و گفت:

- اصلاً نمی خوام ببینمش. برو خونه و وقتی رفت به من زنگ بزن تا پیام.

و در مسیر مخالف به راه افتاد. هیوا به دنبالش دوید و بازویش را کشید؛ اما همان بازوی زخمی را که رها از درد آخ بلندی کشید و گفت:

- چه خبر ته یابو؟

- اوخ! ببخشید، هی یادم می‌ره این دستت زخمه.

رها با خشم نگاهش کرد و گفت:

- می‌رم همین پارک نزدیک خونه؛ وقتی رفت، زنگ بزن تا پیام.

هیوا باز دستش را گرفت و گفت:

- اصلاً بیا، بریم؛ ولی محلش نذار. اینجوری بیشتر آتیش می‌گیره.

رها با تهدید گفت:

- هیوا جواب سلامش رو هم نمیدم‌ها؛ بعداً نگمی نگفتم.

- باشه. بیا تا بریم.

هر قدمی که رها به سوی خانه برمی‌داشت قلبش بیشتر به تلاطم می‌افتاد. نزدیک خانه رسیدند، یوسف

که درون ماشینش به انتظارشان نشسته بود از ماشین پیاده شد. هیوا با دیدنش گفت:

- سلام دایی.

- سلام، چرا هر چی می‌گیرمت، جواب نمیدی؟

هیوا گوشی‌اش را از کوله‌اش بیرون کشید و گفت:

- اوخ! ببخشید، از رستوران که راه افتادیم، دیگه گوشیم رو نگاه نکردم، سایلنت بوده.

یوسف بدون توجه به حرف هیوا نگاهش را به رها داد و گفت:

- سلام رها خانوم.

اما رها همانطور که گفته بود بی‌توجه به او در خانه را باز کرد و وارد شد، بدون اینکه حتی نگاهش کند.

هر چند دلش به تلاطم عجیبی افتاده بود. هیوا ابرویی بالا برد و گفت:

- فکر کنم ناراحته.

یوسف نیشخندی زد و گفت:

- جای خوبی اجاره کردید. می‌تونم پیام تو؟

- آره، بفرمایین.

یوسف به سمت ماشین برگشت و جعبه شیرینی‌ای که گرفته بود، برداشت و باز برگشت. به همراه هیوا از طبقه‌ی همکف گذشتند و پله‌ها را برای رسیدن به طبقه‌ی دوم پشت سر گذاشتند. در سوئیتشان باز بود. هیوا تعارف کرد و یوسف وارد خانه شد. رها که داخل آشپزخانه بود و به در دید نداشت با شنیدن بسته شدن در گفت:

- رفت دایی جونت هیوا؟ واسه چی اومده بود؟ اومده بود، بینه خونه و زندگیمون چه جوهره؟ با نااهل می‌پریم یا نه؟ شایدم فکر کرده یه اتاقک سقف ریخته، وسط یه محله‌ی خر*اب اجاره کردیم!

هیوا به سمت آشپزخانه به راه افتاد که یوسف بازویش را کشید و اشاره کرد، ساکت باشد. جعبه شیرینی را به دست هیوا داد و خودش به سمت آشپزخانه رفت.

رها پشت به ورودی آشپزخانه در حال درست کردن قهوه بود و دستانش از استرس و اضطراب زیاد می‌لرزید. وقتی صدای هیوا را نشنید با گریه گفت:

- مرتیکه‌ی متعصب، فکر کرده خودش پیغمبر خداست؟ معصوم و بی‌گناه؟ امیدوارم با یه دختری ازدواج کنه که هر روز بهش خیا*نت کنه و حالش جا بیاد.

یوسف به پشت سرش رسیده بود. رها اشکش را با پشت دست گرفت و چرخید تا به سمت شیرآب برود؛ اما با دیدن یوسف جیغی کشید و فنجان قهوه‌اش از دستش رها شد.

با ترس به کابینت چسبیده بود. بدنش باز به لرزش افتاده بود و با صورت خیس از اشک و بهت زده، یوسف را نگاه می‌کرد. خواست به سمت پذیرایی فرار کند که یوسف با یک قدم سد راهش شد و گفت:

- رها... .

رها دو دستش را تخت سی*نه‌ی یوسف گذاشت و در حالی که به عقب هلش می‌داد بر سرش فریاد کشید:

- نمی‌خوام ببینمت.

و باز خواست از کنارش بگذرد که یوسف دستش را گرفت و گفت:

- وایسا، باهم حرف می‌زنیم. رها... .

اما رها عصبی و مضطرب فریاد زد:

- دستم رو ول کن، ممکنه آلوده بشی.

با شتاب دستش را از دست یوسف بیرون کشید و هیوا را که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود به طرفی هل داد و به سمت اتاق فرار کرد و در را پشت سرش بست.

یوسف متحیر مانده بود از این روحیه‌ی داغون و خرابی که این‌گونه این دختر را پریشان کرده بود. مستاصل و ماتم زده روی صندلی آشپزخانه رها شد.

هیوا جعبه‌ی شیرینی را روی آپن گذاشت و به سمت یخچال رفت. لیوان آبی برداشت و به سمت یوسف رفت. یوسف نگاه میخ شده‌اش به کف آشپزخانه را در نگاه هیوا گذاشت و گفت:

- من که معذرت خواهی کردم.

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- تقصیر منم هست، نباید اون حرف می‌زدم.

- چه حرفی؟

- از دهنم پرید.

ابروهای یوسف در هم شد و گفت:

- چی؟

هیوا روی صندلی نزدیک به یوسف نشست و لیوان آب را مقابل یوسف گذاشت و آن حرفی که زده بود را آرام گفت. یوسف با شنیدنش عصبی چنگی به مویش زد و گفت:

- لعنت به من؛ ولی هیوا، رها نباید اینطوری باشه. اون شوهر عوضیش چیکار کرده باهاش که اینطوری شده؟

- به کمی آب بخور دایی.

- هیوا؟

هیوا محکم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

- نمی تونم بگم، شما که گفتید چنین دختری رو نمی خواید، قاعده و قانون دارید واسه زندگیتون، پس برای چی اومدید اینجا؟ باور نمی کنم؛ اگه بگید که اومدید من رو ببینید.

یوسف باز نگاهش را به سنگ‌های کف آشپزخونه داد و گفت:

- نمی دونم. فکر کردم من رو نبخشیده، شیرینی گرفتم تا بازم پیام و ازش معذرت خواهی کنم؛ اما می بینم نه تنها نبخشیده؛ بلکه چنان از من بیزار شده که اینجوری با دیدنم به هم می ریزه. نباید اون حرف رو بهش می گفتمی.

- معذرت می خوام، ناخواسته بود.

- منم نباید اصلاً اون حرف می زدم.

از جا برخاست و گفت:

- فکر کنم اگر اینجا نباشم بهتره، بعداً زنگ می زنم و حالش رو می پرسم. خداحافظ.

یوسف که رفت او هم لیوان آبی برداشت و به سمت اتاق رفت. آرام دستگیره را فشرد و وارد اتاق شد. رها گوشه‌ای از اتاق کز کرده بود و زانوانش را در ب*غل گرفته بود و سر به زانو گریه می کرد؛ وقتی حالش بد می شد همینطوری گوشه‌ی دیوار پناه می گرفت. نزدیکش روی زمین نشست و دست روی موهای پریشان‌ش گذاشت و صدایش زد:

- رها، رها؟

سربلند کرد، صورتش از اشک خیس بود. اشک هایش را گرفت و لیوان آب را تا نزدیکی لبش برد، رها جرعهای نوشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- خیلی بد شد، نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم.

- دایی ناراحت نشد.

دست به پیشانی گذاشت و سرش را عقب برد و نالید:

- ناراحت شد، می‌دونم. حتماً باز فکر می‌کنه که من دیوونه هستم؛ مثل دفعه‌ی قبل که عصبانی شدم و بهم گفت ثبات رفتاری نداری.

هیوا دستی به صورتش گذاشت و گفت:

- اینطور نیست، فقط به خودش بد و بیراه گفت و بعد رفت. از اینکه اون حرف رو زده بود و منِ خر نفهمیدم و تکرارش کردم، ناراحت بود. می‌گفت نباید اون حرف رو می‌زدم، نگرانت بود.

رها سرش را صاف کرد، نگاهش در نگاه هیوا نشست و گفت:

- اصلاً واسه‌م مهم نیست، به درک که ناراحت شد. من که دیگه نمی‌خوام ببینمش.

رها می‌خواست انکار کند؛ اما ناراحتی‌اش بیشتر برای از دست دادن یوسف بود. دوگانگی دردناکی را تحمل می‌کرد، از یک طرف با همه‌ی وجودش یوسف را دوست داشت و از طرفی دیگر می‌خواست انکار کند. درست شبیه به همین وضعیت را یوسف هم داشت؛ هر دو گرفتار روح ناآرامی بودند که آرام و قرار را از هر دویشان گرفته بود.

هیوا به دیوار کنارش تکیه زد و گفت:

- رها می‌خوام کمکت کنم؛ اما نمی‌دونم چه جوری؟ قبول کن که بریم پیش یه روانشناس. به خدا یه کاری می‌کنن که آرام می‌گیری. از این عذابی که چهارده ساله تحملش می‌کنی رها میشی. دیشب بازم تو خواب گریه می‌کردی.

- من به هیچکس اعتماد ندارم.

هیوا باز مصرانه گفت:

- روانشناس‌ها قابل اعتمادن؛ اصلاً به روانشناس زن پیدا می‌کنم که باهاش راحت باشی، باشه؟

رها مدتی خیره ماند به زاویه‌ی دیگر اتاق که در تاریکی فرو رفته بود، هیوا دستش را باز گرفت و گفت:

- باشه؟ قبوله؟

رها فقط سری به علامت مثبت تکان داد. با زنگ خو*ردن موبایل رها اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- موبایل منه.

هیوا خودش را به آشپزخانه رساند. با دیدن اسم پیمان روی گوشی خودش تماس را جواب داد:

- الو، سلام پیمان.

- سلام خانوم، بالاخره به مدرک مشت از این پسره گیر آوردم.

هیوا خوشحال گفت:

- راست میگی، چه جور مدرکی؟

- به فیلم از تولید موادشون، خیلی سخت بود. دهن مَهَنمون سرویس شد؛ ولی مدرک اونقدری معتبره که می‌تونه ده. بیست سالی پسره رو بفرسته آب خنک خوری؛ البته این فیلم رو که رو کردید، بولوف بیاید که مدارک دیگه‌ی هم داریم که این فیلم رو تایید می‌کنه.

هیوا راضی و خشنود گفت:

- بفرست رو موبایلم.

- چشم خانوم.

هیوا تلفن را قطع کرد و خودش را به اتاق رساند. رها هنوز همانجا گوشه‌ی دنج اتاق نشسته بود. نزدیکش نشست و موضوع حرف‌های پیمان را گفت و بعد فیلمی که پیمان از واتس آپ برایش فرستاده بود را سریع باز کرد. هیوا با دیدن فیلم گفت:

- این همون دستور پخت آشپه که می‌خواستم واسه‌ت بفرستم شیدا خانوم. رها این فیلم رو بفرست روی گوشی من.

و سریع دوباره برخاست تا گوشی خودش را بیاورد.

هیوا فیلم را با گوشی خودش و با استفاده از واتس آپ بدون هیچ توضیح و حرفی برای شیدا فرستاد. هردو در تاریکی با شوق به گوشی موبایل هیوا چشم دوخته بودند، کمی هم اضطراب داشتند. هیوا نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا انقدر مضطربم؟

- فکر می‌کنی که چیکار می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

- هیوا اگه زنگ زد، تموم مکالماتتون رو ضبط کن.

پیام ارسالی که تیک آبی خورد، هیوا گفت:

- آن‌لاین شد. فکر کنم که داره فیلم رو نگاه می‌کنه.

دقایقی بعد پیامی با این مضمون برایش آمد " شما؟"

رها گفت:

- شماره‌ت رو نداره؟

- نه، چی بنویسم واسه‌ش.

رها کمی فکر کرد و گفت:

- بنویس این همون دستور پخت آشیه که واسه ت می گفتم.
- هیوا همین را تایپ کرد؛ وقتی پیام تیک آبی خورد، دقایقی بعد گوشی زنگ خورد. هیوا دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
- وای خدا! چرا ترسیدم؟
- سعی کن آرام باشی و قوی جوابش رو بده.
- هیوا سری تکان داد و تماس را وصل کرد.
- الو، بفرمایین.
- صدای شیدا درون گوشی پیچید:
- هیواجان شمای؟ این فیلمه چیه واسه من فرستادی؟
- هیوا چشمکی به رها زد و گفت:
- یعنی می خوای بگی تو نمی دونی، چیه؟ اون آدمای تو فیلم رو هم نمی شناسی؟
- چرا اینجوری حرف می زنی؟ خب معلومه که نمی شناسم.
- هیوا بعد از "هه" پر معنی ای گفت:
- ببین شیدا، من همه چیز رو در مورد تو می دونم، به غیر از این فیلم کلی مدرک دیگه هم دارم، این شایان رو هم خوب می شناسم، سوتی رو خودت دادی و منم دنبالش کردم.
- شیدا این حرفها را که شنید، تلفن را قطع کرد. هیوا متعجب گفت:
- قطع کرد.
- ترسیده. می خواد فکر کنه و ببینه، چیکار باید بکنه؟

هیوا از شوق و ترس رها را ب*غل گرفت که باز گوشی‌اش زنگ خورد؛ اما این دفعه یوسف بود. هیوا نگاهی به رها انداخت، رها گفت:

- می‌ذاری رو بلندگو؟ می‌خوام بشنوم چی می‌گه.

هیوا با اینکه مردد بود؛ اما کاری که رها خواسته بود را انجام داد.

- الو، دایی؟

- هیوا، رها بهتره؟

هیوا با لبخند به رها نگاه کرد و گفت:

- آره، حالش خوبه، طوریش نیست.

- خب، پس من دیگه میرم خونه.

هیوا متعجب گفت:

- مگه شما هنوز نرفتید؟

- نه! جلو درم. گفتم شاید لازم باشه که برید پیش دکتر یا چه می‌دونم، بودنم اینجا لازم باشه، برای همین منتظر موندم.

رها سریع از جا پرید و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و پرده را کنار زد. هیوا همینطور که به سمت رها می‌رفت، گفت:

- می‌گم دایی، شما شام خوردید؟

- شام سرم رو بخوره، کوفت خوردم. به خیالم گفتم، میام اینجا و رها من رو می‌بخشه و بعدش یه شام درست می‌کنی با هم می‌خوریم. اینم که اینطوری شد.

لبخندی بر روی ل*ب رها نشست. هیوا خطاب به یوسف گفت:

- می‌گم تا حالا پارپادلا خوردی؟

- نه! چی هست؟

رها با تهدید انگشتش را به سمت هیوا گرفت و هیوا با التماس سرش را کج کرد تا اجازه دهد که حرف بعدیش را بزند.

رها با حرص نفسش را بیرون داد و رویش را برگرداند. هیوا خطاب به یوسف گفت:

- پس بیاید بالا تا بفهمید، چیه؟

یوسف مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- اجازه داده؟

- آره، فقط دوست‌های خوبی باشید، باشه؟ دیگه تیکه بار هم نکنید، باشه؟

- خیلی خب، دیگه کارم به کجا کشیده که تو باید نصیحتم کنی! در رو بزن.

هیوا تلفن را که قطع کرد، رها با حرص گفت:

- پارپادلا و کوفت. پارپادلا و زهرمار. خیلی خری تو.

هیوا با خنده به سمت در رفت و گفت:

- به قول دایی یونس، دلم خواست.

از اتاق بیرون رفت و در را بست. در را برای یوسف باز کرد و در آستانه‌ی در به انتظارش ایستاد.

یوسف پله‌ها را بالا آمد. نزدیک هیوا که رسید با همان اخلاق همیشگی‌اش گفت:

- بین بچه، یه بار دیگه واسه من تعیین تکلیف کنی، همچین می‌زمنت که یکی از من بخوری، یکی از دیوار.

هیوا بلند و بی‌پروا خندید، یوسف سرش را جلو کشید و بو*سه‌ای بر پیشانی‌اش زد و بعد گفت:

- الان وضعیت سفیده و می‌تونم پیام تو؟

- آره، فقط دیگه در اون مورد اصلاً حرف نزنید؛ حتی معذرت خواهی هم نکنید.
- یوسف نیشخند شیرینی به ل*ب زد و گفت:
- عمراً دیگه ازش معذرت خواهی بکنم.
- هیوا تعارف کرد و بعد از داییش وارد خانه شد. همینطور که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت:
- الان یه دمنوش آرام بخش هم دم می ذارم.
- یوسف چرخی درون پذیرایی زد و گفت:
- این جا رو چقدر اجاره کردید؟
- هیوا از داخل آشپزخانه گفت:
- یه درصد فکر کنید که عمو بامداد از من بابت این جا پول بگیره.
- یوسف همانجا نزدیک پنجره که ایستاده بود به سمتش برگشت و گفت:
- چطور یاست اینقدر خاطرت رو می خواد؟
- هیوا به رویش لبخندی زد و همینطور که مشغول کار بود، گفت:
- چون زندگی ای که الان داره رو می گه که مدیون منه. در ثانی من دو هفته ای قراره به آشپزاش آموزش بدم.
- یوسف ابرویی بالا برد و با تحسین گفت:
- آفرین، بهت افتخار می کنم.
- هیوا به سمت جعبه ی شیرینی آمد و گفت:
- این شیرینی ها رو می ذارم تو یخچال، عوضش کیکی که دیروز رها پخته رو میارم تا بخورید. هنرش تو شیرینی و کیک حرف نداره.

یوسف با اشاره پرسید؛ کجاست که هیوا با ابرو به اتاق اشاره کرد و یوسف نزدیکش شد و آرام گفت:

- نیما بیرون؟

- لباس عوض کنه، میاد.

و به سمت کتری برقی برگشت و آن را خاموش کرد و دمنوش را دم گذاشت و بعد به سمت یخچال رفت و ظرف کیک را بیرون آورد و روی اُپن گذاشت. یوسف در ظرف را برداشت و تکه‌ای از کیک را به دهان گذاشت.

- چگونه؟

یوسف با تحسین سری تکان داد و گفت:

- اوم! عالی شده. بعداً به خورده هم بذار واسه مادرجون ببرم.

هیوا باز به سمت یخچال رفت و همینطور که مواد تهیه‌ی شام را روی میز وسط آشپزخانه می گذاشت، گفت:

- امروز آرزو رو دیدید؟

- آره، بیمارستان بودم. مادرت می گفت دیروز رفتی ملاقاتش.

هیوا لبخندی به روی یوسف زد و گفت:

- آره، با رها به سری زدیم؛ اما احساس می کنم که آرزو به غیر از موضوع بیماریش از به چیز دیگه هم ناراحته.

یوسف سری تکان داد و باز تکه‌ای دیگر در دهانش گذاشت و بعد از خو*ردن کیکش، گفت:

- مادرت و شوهرش زیاد با هم دعوا دارن، اینم قسمت جیران بود که از شوهر شانس نیاورد.

- آره، این هوشنگ از بابای منم عصبی تره. همیشه قیافه‌ش به جوریه که انگاری طلبکاره.

موبایل هیوا که روی آپن و نزدیک به یوسف بود، زنگ خورد. یوسف نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گفت:

- نوشته شیدا، شیدا زن سیاوش؟

هیوا ماتش برد؛ اما سعی کرد خودش را حفظ کند. به سمت موبایلش آمد و با لبخندی زوری گفت:

- آره، زنگ زده دستور پخت یه آشی رو بگیره. من برم تو اتاق تا دستورش رو که اونجا نوشتم رو بهش بگم.

گوشی را برداشت و به سمت اتاق دوید، یوسف متعجب با نگاهش دنبالش کرد. هیوا خود را داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش بست. رها که جلوی کمد لباسها بود، ترسیده به سمتش برگشت و گفت:

- چته هیوا؟

هیوا گوشی‌اش را به رها نشان داد و گفت:

- شیدا زنگ زده.

- خب؟ زنگ زده که زده، بده من جوابش رو بدم. با این همه ترسش ادای گانگسترها رو هم می‌خواد، در آره.

و گوشی را از دست هیوا گرفت، قبل از اینکه جواب بدهد، هیوا گفت که روی بلندگو بزند.

تماس که وصل شد، رها گفت:

- چی شده شیدا خانوم؟ دستور پخت آش واضح نبود؟

صدای عصبی شیدا را هر دو شنیدند:

- تو رهایی؟

- آره، هیوا دستش بنده و داره آشپزی می‌کنه. خب سوالی، مشکلی دارید از من پرسید.

شیدا عصبانی غرید:

- چی می‌خواید؟

- آهان! پس اهل معامله هستی. خب من و هیوا باید روی این موضوع فکر کنیم.

شیدا گفت:

- خفه شو بد!

رها با تندی و صدایی که سعی می‌کرد که کنترلش کند، گفت:

- اون‌ی که باید خفه بشه تویی که برای زندگی یه جوون نقشه ریختی، بد! کافیه این فیلم و عکس‌هایی

که ازت دارم رو بذارم کف دست سیاوش تا ببینی چطوری دودمانت رو به باد میده.

و عصبانی موبایل را قطع کرد. هیوا با چشمان گشاد شده به رها که نفس نفس می‌زد، نگاه می‌کرد.

موبایل را آرام از دستش بیرون کشید و گفت:

- الهی قربونت برم. سعی کن، آروم باشی و لباس پیوش بیا بیرون.

- خیلی خب. تو برو منم میام.

هیوا با ترس آب دهانش را قورت داد و از اتاق بیرون رفت. یوسف در پذیرایی روی مبلی نشسته بود و

در فکر فرو رفته بود. هیوا نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت و بشکنی مقابل چشمانش زد. یوسف به

خودش آمد و گفت:

- هنوز عصبانیه؟

- نه! داشت لباس می‌پوشید. نمی‌خواید تو آشپزی به من کمک کنید؟

یوسف ابروی راستش را به زیبایی بالا انداخت و گفت:

- بدم نمیداد.

هر دو با هم وارد آشپزخانه شدند. یوسف نشسته بود و هیوا داشت در مورد غذایی که می‌خواست

درست کند، برایش توضیح می‌داد. رها که یک شلوار لی آبی و یک تونیک هندی طرح‌دار پوشیده بود و

موهایش را دم اسبی بسته بود و شالی حریر آبی رنگ روی سرش انداخته بود، وارد آشپزخانه شد و شرمگین گفت:

- سلام.

نگاه یوسف به سمتش برگشت با دیدنش دوباره دلش به تپش افتاد. نمی دانست چه سَرّی در آن دختر و قدوقامتش بود که او را این گونه بی قرار می کرد. آرام جوابش را داد و بعد گفت:

- پیرهن تن خیلی قشنگه.

رها تشکر کوتاهی کرد و همانجا نزدیک آپن ایستاد، هیوا در جواب یوسف گفت:

- بازم دیروز زوری من رو برد، خرید. هر چقدر رها خریدن رو دوست داره، من فراریم.

یوسف با لبخند نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- چیز عجیبیه.

- چرا؟

- آخه دخترها عاشق خریدن.

هیوا به سمت گاز رفت و شعله‌ی آن را روشن کرد و گفت:

- رها قارچها رو خرد می کنی؟

رها نزدیک میز شد و روی صندلی دیگری نشست و مشغول شد. نگاهش به قارچها بود و از نگاه کردن

به یوسف فرار می کرد. یوسف هم وقت را غنیمت شمرده بود و داشت سیر نگاهش می کرد. هیوا به

سمتشان چرخید و با شیطنت دایی اش را خطاب قرار داد و گفت:

- دایی شما گوجهها رو رنده می کنید؟

یوسف یکی از گوجهها را برداشت و گازی زد و گفت:

- من عاشق گوجه با نمک، نمکدون رو بده.

هیوا متعجب گفت:

- دایی!

یوسف ابروی درهم کشید و گفت:

- کار خونه، واسه زن خونه‌ست.

رها سر بلند کرد و فقط با حرص نگاهش کرد. یوسف نمک را به گوجه‌اش زد و نگاهش به چشمان دریده از حرص رها افتاد، با لبخندی حرص در آر ابرویی برایش بالا انداخت. رها نگاهش را گرفت و حرصش را سر قارچ‌ها خالی کرد. با زنگ خو*ردن دوباره‌ی موبایل هیوا، هیوا از ترس یاخدایی گفت. یوسف متعجب گفت:

- چیه؟ چرا ترسیدی؟

موبایل روی میز بود که یوسف آن را به سمت خودش چرخاند و گفت:

- سیامک.

هیوا نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خداروشکر.

- نمی‌خوای جوابش رو بدی؟

هیوا به سمت گاز چرخید و قیافه‌اش را از حرص درهم کشید و آرام با خودش گفت:

- مرده شورم رو بپرن.

یوسف باز گفت:

- خودش رو کشت؛ چرا جوابش رو نمیدی؟

- بازم می‌خواد سه ساعت فک بزنه، ولش کن دایی.

یوسف با اخم شیرینی گوشی هیوا را برداشت و گفت:

- پس من جوابش رو میدم.

تا تماس را وصل کرد و نزدیک گوشش گرفت، سیامک گفت:

- سلام، چطوری خرگوش کوچولو؟

یوسف با لبخندی در جوابش گفت:

- همچین کوچولو هم نیستم، قدوقوارمم از تو گنده تره، مرتیکه‌ی خرا!

هیوا ل*ب به دندان گزید، سیامک خندید و گفت:

- هیوا رو گرفته بودم، عمو.

- بله درسته، چیکار داری دم به دقیقه مزاحمش میشی؟ نمی‌ذاری به کارش برسه.

سیامک باز خندید و گفت:

- زنگکی می‌زنم تا بلکه دلکی به دست بیاورم.

- هه هه هه! پس باید به عرضت برسونم که تا اینجای امر چندان هم موفق نبودی تن‌لش.

سیامک مکثی کرد و بعد گفت:

- جدی که نمی‌گید؟

یوسف نگاهی به هیوا که پشت به آنها در حال سرخ کردن گوشت کنار گاز ایستاده بود، انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، یه چیزی گفتم که گفته باشم. دستش بنده، داره واسه من پارپادلا درست می‌کنه.

- من عاشق پارپادلا هستم، خونه‌ی مادر جون هستید؟

- نه. خونه‌ی خودشون هستم، منظور؟

سیامک با گفتن "هیچی، خداحافظ" تلفن را قطع کرد. یوسف موبایل را روی میز گذاشت و گفت:

- آب دیگت رو زیاد کن هیوا، داره خر*اب می شه سرت.

هیوا متعجب به سمتش چرخید و گفت:

- داره میاد اینجا؟

رها سربه زیر و آرام می خندید. هیوا با حرص دوباره به سمت گاز چرخید. یوسف مشکوکانه هردو را نگاه کرد و بعد گفت:

- پسر خوبیه، فوق لیسانس ام بی ای داره و اگر سرمایه ش رو زن سابقش بالا نمی کشید؛ الان کم از پدرش نداشت، مخ اقتصادی خوبیه، تو راه اندازی شرکت منم خیلی کمک کرد. می تونست دوباره شرکت خودش رو داشته باشه؛ ولی بعد اون اتفاقات حال و حوصله ی درست و حسابی نداشت. الان هم که به سرش زده رستوران بزنه و از اونجایی که من خوب می شناسمش، می دونم تو این کار هم موفق می شه.

هیوا بدون اینکه به سمت یوسف برگردد، گفت:

- حالا چرا دارید اینها رو به من می گید؟

- همینجوری.

اما لبخند رها از لبش دور نمی شد. از سر میز برخاست و به کنار هیوا رفت، آرام چیزی به او گفت که هیوا عصبی غر زد:

- رو اعصابم نرو رها، می زنم ناکارت می کنم ها.

یوسف که کنجکاوانه نگاهشان می کرد، گفت:

- تو هم فهمیدی کلاً میره رو اعصاب؟

این را گفت و خود را به بی‌خیالی زد. رها با حرص و هیوا متعجب به سمتش برگشتند. رها دست به سی*نه شد و گفت:

- رو اعصاب تر از شما که نیستم.

یوسف با خنده‌ی حرص در آری گفت:

- آرومتر از من پیدا نمی‌کنی دختر، از بس که خونسرد هستم.

رها خطاب به هیوا گفت:

- به همه‌ی ویژگی‌های خوب داییت، خودشیفتگی کاذب و اعتماد به سقف هم اضافه کن، هیواجان.

هیوا نگاهی به هر دو انداخت و تا خواست حرفی بزند، زنگ را زدند.

یوسف خطاب به هیوا که مستاصل نگاهشان می‌کرد، گفت:

- نمی‌خوای در رو باز کنی؟

- قول می‌دید تا من میرم در رو بزنم، یقه‌ی همدیگه رو نگیرید؟

یوسف چشم غره‌ای بهش رفت و هیوا با ترس آشپزخانه را ترک کرد. بعد از رفتنش نگاه یوسف به سمت رها چرخید که دست به سی*نه به کابینت تکیه زده بود و نگاهش می‌کرد. چنان جنگی از روی صندلی‌اش برخاست تا رها را بترساند؛ اما رها همانطور بی‌خیال ایستاده بود. رها نیشخندی تحویلش داد و گفت:

- خیلی ترسیدم.

یوسف نزدیکش شد، سرش را پایین گرفت و روی صورتش خم شد و در حالی که چشم در چشم رها می‌چرخاند با لحنی که رها اصلاً از آن قیافه‌ی اخمو انتظار نداشت، گفت:

- با من حرف بزن، بهم بگو اون چیه که داره روحت رو آزار میده دختر؟ می‌خوام کمکت کنم.

رها با ترس آب دهانش را قورت داد. با شنیدن صدای هیوا، یوسف صاف ایستاد. هیوا وارد آشپزخانه شد و وقتی آنها را در آن وضعیت دید، پا عقب گذاشت و گفت:

- خودم میرم استقبالش.

و دوباره بیرون رفت. رها واقعا گیر افتاده بود، فکر می کرد با آمدن هیوا، یوسف عقب گرد می کند؛ اما هنوز هم نزدیک به او ایستاده بود و منتظر حرف هایش بود.

نگاهش به زیر افتاده بود و روی پاهای یوسف در گردش بود. یوسف دست به شانه اش گذاشت؛ اما رها مثل برق گرفته ها از جا جهید و نگاهش در نگاه یوسف نشست؛ اما یوسف باز هم مهربان گفت:

- بهم اعتماد کن، رها.

رها سری تکان داد و با استرس زیادی که به جانش نشسته بود از کنارش گذشت و از آشپزخانه بیرون زد.

هیوا در پله ها منتظر سیامک ایستاده بود و آرام به خودش بد و بیراه می گفت که بالاخره در اولین و تنها پاگرد پله ها او را دید.

سیامک هم با دیدنش لبخندی روی لبش جا خوش کرد، از اینکه می دید هیوا به انتظارش ایستاده است، دلگرم شد که شاید هیوا هم به او علاقه دارد؛ اما هیوا برای موضوع دیگری بیرون آمده بود. با دیدن سیامک بالاچار با خوش رویی گفت:

- سلام، خوش اومدین پسردایی.

سیامک وقتی بالا آمد با آن دو پله ای که پایین تر ایستاده بود، تازه هم قد هیوا شده بود. با احترام و شوق گفت:

- سلام سر آشپز کوچولو.

- چرا به من میگی کوچولو؟

سیامک همان دو پله را طی کرد و در همان پله‌ای که هیوا ایستاده بود، درست روبه‌روی هیوا ایستاد؛ اما این بار هیوا برای دیدنش باید سرش را بالا می‌گرفت. سیامک به روی صورتش خم شد و با لبخند گفت:

- به این دلیل.

هیوا جدی دست به سی*نه زد و گفت:

- اصلاً خوب نیست که قد کوتاه دیگران رو مسخره کنی پسردایی.

و خواست با قهر برود که سیامک دستش را گرفت، هیوا دوباره یک پله بالاتر به سمتش برگشت و سیامک گفت:

- تو قدت کوتاه نیست هیوا.

هیوا اجازه نداد، حرفش تمام شود و سریعاً گفت:

- آهان! این شمايید که زیادی قدتون بلنده.

سیامک باز خندید و کمی بیشتر دست هیوا را کشید تا به سمتش خم شد و بعد به صورتش زل زد و گفت:

- من این اختلاف رو خیلی زیاد دوست دارم.

و ابروی راستش را با شیطنت بالا برد. هیوا دستش را بیرون کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد، جلوتر به راه افتاد. جلوی در توقف کرد. سیامک به او رسید و گفت:

- اینقدر دلم تنگ شده بود که نمی‌دونستم به چه بهونه‌ای پیام دیدنت؟ عمو باعث خیر شد.

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- بفرمایین.

اما سیامک متوجه ناراحتیش نشد. تا سیامک وارد شد با حرص مشتیی به سر خودش کوبید و با خودش گفت:

- ای بمیری هیوا که زبونت فقط واسه دیگران درازه.

سیامک تا وارد شد، یوسف که روی مبلی لمیده بود و کیک می خورد، گفت:

- تو اومدی اینجا چیکار؟

سیامک با خنده نشست و گفت:

- اومدم دیگه.

یوسف ادایش را در آورد و خطاب به هیوا گفت:

- غذات نسوزه، این دختره باز رفت تو اتاق.

هیوا خودش را به آشپزخانه رساند. سیامک نگاهی به خانه انداخت و گفت:

- سوئیت خوبی، شما هم مثل من اومدید احوال هیوا رو پرسید دایی؟

یوسف با نگاهش به او تشر زد و سیامک با لبخند سر به زیر انداخت. دقایقی بعد رها با یک پیراهن قرمز که روی آن سارافون بلند مشکی تا پشت پایش پوشیده بود و شالش دور سرش بیشتر جمع شده بود تا گردنش را بپوشاند، از اتاق بیرون آمد.

یوسف با دیدنش لحظه‌ای ماتش برد. داشت برای خودش تجزیه و تحلیل می کرد که چرا رها مقابل چشم او یک جور دیگر لباس پوشیده بود و حالا که سیامک آمده بود، لباسش پوشیده تر شده بود؟! سیامک با دیدن رها برخاست و احوالی پرسید. رها هم مودبانه جوابش را داد و به آشپزخانه رفت.

دمنوش هیوا آماده بود، چهارتا فنجان ریخت و با کیک‌هایی که مرتب در دیس چیده بود به پذیرایی برگشت. هردو را روی میز عسلی گذاشت و برای آوردن پیش دستی به آشپزخانه برگشت؛ اما در این فاصله سیامک حریصانه به کیک‌ها ناخنکی زد و تکه‌ای به دهان گذاشت، تا نشست یوسف گفت:

- پیش دستی نمی‌خواست که، سیامک همه‌اش رو خورد.

- عمو، من فقط یه تکه خوردم.

- خب، صبر می‌کردی پیش دستی واسه ت بیارن، پسر که نباید انقدر بی ادب باشه.

رها آرام گفت:

- این ادب رو از عموشون یاد گرفتم.

سیامک خندید، یوسف چشم غره‌ای نثارش کرد و سیامک برای فرار از این چشم غره گفت:

- من برم، بینم هیوا کمک نمی‌خواد.

رها با نگاهش سیامک را دنبال کرد و آهی کشید که یوسف آرام گفت:

- دلیلش چی بود؟

رها متوجه یوسف شد و گفت:

- دلیل چی؟

- این آه عمیق.

رها یک فنجان دمنوش را برداشت و آرام گفت:

- بهتر بود، قبل از اینکه هیوا رو برای سیامک لقمه می‌گرفتید، نظر هیوا رو هم می‌پرسیدید.

و به عقب تکیه زد و مشغول نوشیدن شد. یوسف سریع مبلش را عوض کرد و در کنار رها نشست. رها

متعجب به سمتش برگشت و یوسف گفت:

- منظورت چیه؟

رها خودش را کمی عقب کشید و نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت:

- به سیامک بگید به هیوا دل نبنده، هیوا دلش جای دیگه‌س.

این حرف را که زد، یوسف ماتش برد. همینطور خیره مانده بود به رها و حرفی نمی‌زد. سیامک از آشپزخانه خطاب به یوسف گفت:

- عمو؟ این دختره دست بزن داره.

رها به سمت آشپزخانه چرخید و گفت:

- موقعی که آشپزی می‌کنه به غذاش ناخنک نزنید تا کتک نخورید.

سیامک در حالی که پشت دستش را می‌مالید از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- چقدر خشنه موقع آشپزی.

رها خندید و در جوابش گفت:

- حالا خوبه الان تو دستش قاشق بود، یه بار می‌خواست با ساتور بزنه پشت دست من.

یوسف به خودش آمد و او هم یک فنجان دمنوش برداشت و گفت:

- بچه، مهمونی که میرن راه نمی‌افتن همه‌جا سرک بکشن. مثل بچه‌ی خوب بشین و چایت رو بخور.

سیامک باشه‌ی پر شیطنتی گفت و فنجان دمنوش را برداشت. رها با شنیدن زنگ موبایل هیوا از آشپزخانه، ببخشیدی گفت و خود را به آشپزخانه رساند. هیوا نزدیک میز ایستاده بود و به موبایلش نگاه می‌کرد. رها که رسید گوشی را نشان داد. باز شیدا تماس گرفته بود.

رها گوشی را گرفت و تماسش را رد داد و آرام گفت:

- باید فکر کنیم و بینم چطوری باید بکشونیمش پای قرار. نباید نقطه ضعف نشون بدیم.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- غذا تقریباً آماده‌ست. اینجا رو مرتب کن تا میز رو بچینیم.

رها هم مشغول به کار شد. در حینی که هیوا کارهای پایانی غذایش را انجام می‌داد، رها خیلی با سلیقه میز را می‌چید و وسایل اضافی را در یخچال می‌گذاشت. هیوا ظرف غذا را وسط میز گذاشت و گفت:

- شام حاضره.

سیامک با شوق برخاست و گفت:

- آخ جون! عمو پاشو.

یوسف آخرین کسی بود که سرمیز مقابل رها نشست. یک میز مربعی چهارنفره که دو به دو مقابل هم نشسته بودند. سیامک در حالی که با نگاهش غذا را برانداز می‌کرد، گفت:

- به نظرم باید خیلی خوشمزه باشه.

یوسف که رفتار خوشحال سیامک را نگاه می‌کرد، از اینکه مامور شده بود تا حرف رها را به او بگوید؛ اصلاً خشنود نبود. با تعارف هیوا، یوسف و بعد سیامک از غذا کشیدند. سیامک اولین لقمه را که خورد با تحسین گفت:

- فوق العاده‌ست.

اما هیوا ناراضی گفت:

- خیلی هم خوب نشده ترکیب سسش باید بهتر از این می‌شد.

یوسف زیر چشمی هر دویشان را می‌پایید و رها زیر چشمی او را. تا لیوان نوشابه‌اش را برداشت، نگاهش در نگاه رها نشست که سریع نگاهش را گرفت.

شام در سکوت طی می‌شد که بازهم موبایل هیوا که روی کابینت بود، زنگ خورد. هیوا نگاهش به دنبال موبایل رفت؛ اما رها برخاست و تماس را رد داد و دوباره سر جایش نشست.

یوسف پرسشگر پرسید:

- اون موبایل هیوا نبود؟

رها نگاهش را به او داد و گفت:

- آره بود. چطور؟

- چرا شما تماسش رو رد دادید؟

رها نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- من و هیوا نداریم؛ چون می‌دونستم جواب این آدمی که زنگ زده بود رو نمی‌خواست بده، برای همین منم تماسش رو رد دادم.

سیامک کمی نگران و پرسشگر نگاهشان می‌کرد. هیوا در تایید حرف رها گفت:

- آره دایی، مزاحم بود.

- مزاحم داری مگه؟

سیامک هم گفت:

- شماره‌ش رو بده، بدم دهندش رو سرویس کنن.

رها خندید که سیامک گفت:

- چرا می‌خندید؟ جدی گفتم، آشنا دارم.

یوسف هم گفت:

- سیامک راست می‌گه؛ اصلاً شماره‌ش رو بده خودم بهش زنگ می‌زنم، ببینم حرف حسابش چیه؟

هیوا که مانده بود، چه بگوید؟ نگاهش بین سیامک و یوسف در گردش بود که رها در جوابشان گفت:

- خودمون از پیشش برمیایم.

یوسف کمی عصبی گفت:

- یعنی چی خودمون از پشش برمیایم؟ نکنه اون یارو گودرز که تو اهواز زخمیتون کرده بوده؟ آره هیوا؟

رها این را که شنید گفت:

- ده بار که زنگ زد و جوابش رو ندادیم، خودش بی خیال می شه.

- نه اتفاقاً می خوام ببینمش، مردک بد! فکر کرده شهر هرته که چاقو کشی کنه و در بره؟

و از جا برخاست و موبایل هیوا را برداشت به سمتش گرفت و گفت:

- بزن رمز گوشیت رو ببینم.

هیوا همینطور داشت یوسف را نگاه می کرد که باز موبایل زنگ خورد و دوباره اسم شیدا روی گوشی نقش بست. یوسف با دیدن اسم شیدا گفت:

- شیداست، بگیر جوابش رو بده، بعد شماره ی اون یارو رو به من بده.

هیوا گوشی را گرفت. به رها نگاه کرد که رها گوشی را از دستش کشید و تماس شیدا را رد داد و گفت:

- فکر کنم بازم دستور پخت آش رو می خواد. بعداً بهش زنگ می زنه.

و این دفعه گوشی را خاموش کرد. یوسف عصبانی تر از قبل مقابل رها نشست و گفت:

- یا همین الان به من می گید موضوع چیه یا ...

رها زود گفت:

- یا چی؟

سیامک مداخله کرد و گفت:

- عمو آروم باشید.

یوسف به پشتی صندلی تکیه زد و دست به سی*نه به آن دو چشم دوخت. رها هم متقابلاً مثل خودش همانطور نشست و با کنایه گفت:

- نمی‌دونم کی بود که می‌گفت من مرد خونسردی هستم. بین با دوتا رد تماس دادن، چطوری از کوره در رفته.

تا یوسف خواست جوابش را بدهد، هیوا سریعاً گفت:

- خیلی خب، دایی من می‌گم موضوع چیه.

رها شاکی گفت:

- اگر به کلمه حرف بزنی، همه‌ی نقشه‌ها ت دود می‌شه و می‌ره هوا؛ چون اینا همه چیز رو به هم می‌ریزه.

هیوا ملتسانه به رها نگاه کرد و گفت:

- رها قبول کن که این آدم خطرناک، ما به تنهایی از پششون بر نمی‌یاییم.

یوسف با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

- پس حدسم درست بود، اون مرتیکه گودرز مزاحمتون شده؟

- نه دایی. موضوع مربوط به شیداست، همسر سیاوش.

همین یک جمله از حرفش هم سیامک و هم یوسف را متعجب کرد. هیوا شروع کرد به تعریف ماجرا از همان ابتدا و هر کلمه‌ای که می‌گفت یوسف و سیامک عصبانی‌تر می‌شدند. وقتی حرف‌هایش تمام شد، عکس‌ها و فیلم‌ها را به آنها نشان داد. یوسف ناباور گفت:

- باورم نمی‌شه؛ چرا زودتر نگفتی؟

رها جوابش را داد:

- همون روز هیوا خواست که بگه؛ اما شما نخواستید که بشنوید.

سیامک عصبی مشتکی روی میز کوبید و گفت:

- بد، هر*زه!

و ناراحت از سر میز برخاست و آشپزخانه را ترک کرد. به قدری ناراحت شده بود که نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. پس به پذیرایی رفت تا جلوی هیوا گریه نکرده باشد.

یوسف کمی فکر کرد و بعد گفت:

- شما دوتا چه نقشه ای کشیده بودید؟

هیوا با ترس گفت:

- پرس و جو کردیم و دیدیم حتی اگر خیا*نت هم کرده باشه، بازم مهریه ش رو می تونه، بگیره. دایی یونس هم می گفت مهریه ش بالاست. اون پسری که بهش پول دادیم تا واسه مون این اطلاعات رو جمع کنه، می گفت با اینا می شه تهدیدش کرد که خودش بیاد تموم مهریه ش رو ببخشه.

سیامک به آشپزخانه برگشت. چشمانش از هاله ای اشک برق می زد؛ اما سعی داشت خودش را کنترل کند. باز سر جایش نشست و گفت:

- عمو باید چیکار کنیم؟

رها در جوابش گفت:

- شیدا الان این فیلم رو دیده و ترسیده، پشت سر هم داره تماس می گیره؛ اما ما هنوز بهش نگفتیم که چی می خوایم.

یوسف گفت:

- به غیر از این فیلم و این چندتا عکس، دیگه چی دارید؟

رها گفت:

- هیچی؛ ولی اون فکر می‌کنه که دستمون پُر تر از این حرفاست. آشپزخونه‌ی تولید موادشون تو یه مزرعه‌ی پرورش بلدرچینه که چندتا سوله داره. پیمان و رفیقاش هم به بهونه‌ی خرید بلدرچین رفتن اونجا. دوتاشون اون یارویی که مثلاً نگهبان و فروشنده‌ی بلدرچین بوده رو به حرف گرفتن و یکیشون هم سر و گوشی به آب می‌داده که متوجه یه اتاقک، پشت اتاقک نگره داری آذوقه‌ی بلدرچین‌ها شده. از پنجره سرک کشیده که می‌بینه، دارن مواد صنعتی تولید می‌کنن و یواشکی ازشون فیلم گرفته.

یوسف مستاصل گفت:

- کاش قبل از اینکه فیلم رو برای شیدا بفرستید یه مشورت از ما می‌گرفتید.

سیامک هم سری تکان داد و گفت:

- حتماً تا الان اونجا رو جمع کردن.

و ناراحت سر به زیر انداخت:

- سیاوش بفهمه داغون می‌شه، بمیرم برای برادرم؛ اصلاً نمی‌خوام غمش رو ببینم.

یوسف که به پشتی صندلی تکیه زده بود و حسابی تو فکر بود گفت:

- اما به نظرم بهتره بهش بگیم. فردا صبح می‌رم پیش آقای حسنی و همه چیز رو بهش می‌گم. باید قانونی اقدام کنیم.

و باز اخمش را به جان هیوا ریخت و گفت:

- این همه گانگستر بازی رو از کی یاد گرفتید؟

- گانگستر بازی چیه دایی؟ قلبمون داشت می‌اومد توی دهنمون، در ثانی قصد داشتم به دایی یونس بگم.

سیامک سریع گفت:

- نه! فعلاً بابا نباید چیزی بفهمه. از اولش مخالف این ازدواج بود، اگه بفهمه سیاوش هم مثل من افتاده تو تله خون به پا می‌کنه.

رها گفت:

- بالاخره که می‌فهمن.

- آره، می‌فهمه؛ اما بهتره وقتی همه چیز رو ختم به خیر کردیم، بفهمه.

رها از سر میز برخاست و مشغول جمع کردن میز شد. باز موبایل هیوا زنگ خورد و دوباره اسم شیدا روی آن نقش بست. یوسف گوشی را برداشت که هیوا سریع مچ دستش را گرفت و گفت:

- نه دایی، شما جواب نده.

سیامک گفت:

- آره دایی، فعلاً بهتره اصلاً جوابش رو ندیم.

هیوا دوباره گفت:

- شاید اگه بفهمه شما هم می‌دونید، فرار کنه و دیگه دستمون به جایی بند نباشه. اون فکر می‌کنه فقط من و رها می‌دونیم و قراره از حق‌السکوت بگیریم، بذارید همینجوری فکر کنه تا به تصمیم بهتر بگیریم.

داخل پذیرایی هر چهار نفر نشسته بودند و ساکت بودند. یوسف این سکوت را شکست و گفت:

- دیگه زنگ نزد. یعنی چی شده؟

سیامک نفس عمیقی کشید و گفت:

- لابد فهمیده نباید ضعف نشون بده.

موبایلش زنگ خورد شماره را نگاه کرد و گفت:

- سیاوشه.

و جوابش را داد:

- الو سلام داداش.

- سلام، کجایی؟

سیامک نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- با عمو یوسف اومدیم خونه‌ی هیوا.

سیاوش شاکی گفت:

- نامردا، شما رفتید شام خوشمزه بخورید اونوقت من باید اینجا نون خشک سق بزوم.

سیامک خندید و گفت:

- کجایی مگه؟

- خونه، بابا و مامان هم نیستن. فک کنم باز بابا یه چیزی گفته مامان ناراحت شده شام بردتش بیرون از دلش دربیاره.

یوسف اشاره کرد که بخواهد بیاید آنجا، سیامک خطاب به سیاوش گفت:

- می‌خواهی بیا اینجا.

- نه پیام دیگه چیکار؟ شام یه چیزی می‌خورم.

- پاشو بیا عمو باهات کار داره. راستی شیدا کجاست؟

- چه میدونم؛ عصری بهش زنگ زدم بريم بیرون گفت سردرد داره می‌خواد استراحت کنه.

سیامک مشکوک شد و گفت:

- حرفی بینتون پیش اومده.

- نه چه حرفی؟

سیامک مدتی دیگر با سیاوش صحبت کرد و بعد وقتی تلفن را قطع کرد گفت:

- انگاری حالش گرفته بود.

یوسف نگاهش را به او داد و گفت:

- میادش.

- آره.

هیوا که این را شنید از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. رها هم بعد از مدتی برخاست و به دنبالش رفت. هیوا داشت داخل یخچال را نگاه می کرد که رها نزدیکش شد و گفت:

- از پارپادلا که یه کمی مونده، همون گرم کن واسه ش.

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- اونقدری نیست که یه مرد سیر کنه. بهتره یه چیز دیگه درست کنم.

رها دست به سی*نه به کابینت تکیه زد و گفت:

- حالا چی می خواهی درست کنی؟

هیوا چشم غره اش را به جانش ریخت و گفت:

- رها یه چیزی بهت می گما. حالا انگاری من نمی فهمم چرا جلو چشم دایی من یه جوری لباس می پوشه جلو چشم بقیه یه جور دیگه .

هیوا که این را گفت، رها نگاهش را به سرامیک های کف آشپزخانه داد و به فکر فرو رفت. هیوا مشغول کار شد و خطاب به رها گفت:

- یه کم میوه ببر رها.

ظرف میوه را با چند پیش دستی به پذیرایی برد. یوسف تلفنی مشغول صحبت با کسی بود و داشت ماجرا را برایش توضیح می داد و سیامک متفکرانه به میز خیره بود. وقتی رها ظرف میوه را روی میز قرار داد سر بلند کرد و گفت:

- ممنونم، امشب حسابی بهتون زحمت دادیم.

- خواهش می کنم.

و روی مبلی نشست. سیامک نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و گفت:

- هیوا داره چیکار می کنه؟

- یه شامی درست می کنه برای سیاوش.

- طفلی دوباره به زحمت افتاد.

رها با لبخند گفت:

- هیوا آشپزی رو دوست داره.

و سرش را نزدیک سیامک برد و گفت:

- با کی صحبت می کنن؟

- آقای حسنی، وکیل بابا.

صحبت های یوسف با آقای حسنی تقریباً نیم ساعتی طول کشید. وقتی تلفن را قطع کرد سیامک بالافاصله گفت:

- چی می گفت؟

یوسف نفس بلندی کشید و گفت:

- میگه چون دستمون خیلی پر نیست باید نقش بازی کنیم تا شیدا فکر کنه مدارک زیادی داریم. همون

کاری که هیوا و رها می گن انجام بدیم. هر طوری شده بکشونیمش پای قرار، هر چقدر می شه ازش

مدرک جمع کنیم. می گفت اینکه مدام تماس می گرفت ترسیده بوده و نمی خواسته خبر به گوش اون یارو شایان برسه.

و صدایش را کمی بالا برد و هیوا را صدا زد که رها گفت:

- داره آشپزی می کنه، تمرکزش رو به هم نزنید.

- آشپزی می کنه، واسه چی؟

- واسه پسر داییش که داره میاد.

یوسف ابروی بالا برد و گفت:

- سیاوش حتمی شام خورده.

رها باز گفت:

- بذارید درست کنه، اونقدری استرس و اضطراب داره که فقط آشپزی می تونه ارومش کنه.

لحظات به کندی سپری می شد. سیامک و یوسف موضوع صحبتشان این بود که چطوری شیدا پای قرار ببرند هر دفعه یک جور نقشه می ریختند. رها داخل آشپزخانه پیش هیوا بود و با هم صحبت می کردند تقریباً کار هیوا تمام بود که زنگ در زده شد. سیامک در را برای برادرش باز کرد. هیوا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- می گم میشه هیچی بهش نگیذ.

یوسف اما گفت:

- نه، باید بدونه.

هیوا هر چند مردد بود اما باز گفت:

- حداقل بذارید بعد از اینکه شامش رو خورد بهش بگیذ.

یوسف لحظاتی همینطور هیوا را نگاه کرد و بعد گفت:

- باشه.

سیامک که به استقبالش بیرون رفته بود با سیاوش وارد شدند. سیاوش یک لباس اسپورت مخصوص موتورسواری تنش بود و کلاه کاسکتی که به دست داشت نشان از این داشت که با موتور آمده است تا وارد شد با صدای بلند هیوا را خطاب قرار داد و گفت:

- هوی سر آشپز بی معرفت چرا من رو دعوت نکرده بودی داغون؟

هیوا که نزدیک گاز ایستاده بود با شنیدن صدای سیاوش ذوقی به قلبش چنگ زد و لبخندی به لبش نشست. اما به خود تشری زد و جواب او را داد:

- دایی و داداشت رو من دعوت نکردم، داغون هم خودتی!

سیاوش وارد آشپزخانه شد و گفت:

- معلومه داغون کیه؟ خب اینطور که پیداست هنوز شام نخوردید.

و به رها سلام داد، رها جوابش را داد و گفت:

- ما شام خوردیم، هیوا فهمید شما دارید دست به کار شد واسه تون شام درست کنه.

سیاوش با شوق به سمت گاز رفت و گفت:

- خوشم میاد حساب کار دستت اومده ازم حساب می‌بری.

و نزدیک هیوا ایستاد و با دیدن محتویات داخل ماهیتابه گفت:

- ظاهرش که خوبه.

هیوا جنگی به سمتش برگشت و گفت:

- هم ظاهرش خوبه، هم باطنش. مثل بچه‌ی خوب برو بشین پیش داداشت تا آماده بشه واسه ت بیارم.

سیاوش دستانش را بالا گرفت و گفت:

- هوش چرا افسار پاره می‌کنی.

هیوا عصبانی نمکدان کنار گاز را برداشت و فریاد زد:

- الاغ هم خودتی بیشعور.

سیاوش با خنده از کنارش فرار کرد و با خنده خودش را به پذیرایی رساند اما نمکدانی که پشت سرش شوت شد از کنارش گذشت و وسط پذیرایی افتاد اما خوشبختانه نشکست. سیاوش متعجب گفت:

- گوسفندی‌ها!

سیامک با خنده و اخم شیرینی گفت:

- با کی بودی؟

سیاوش نزدیکش نشست و با لبخند آرام گفت:

- با زن داداش آیندهم.

این حرف به مذاق سیامک خوش آمد که لبخندی به لبش نشان داد اما یوسف مات شد با شنیدن این حرف. سیاوش سرش را نزدیک سیامک برد و گفت:

- تا کجا پیش رفتی؟

- هنوز هیچی. تو نگفتی چرا دماغ بودی؟

سیاوش با گفتن موضوعی نبود نگاهش را به یوسف که حسابی توی فکر بود داد و گفت:

- دایی اتفاقی افتاده؟

- نه، هیچی.

سیاوش باز صدایش را بالا برد و گفت:

- غذای ما چی شد خانم، اصلاً رستوران خوبی نیست، دیر سرویس می‌دید به مشتری.

هیوا از همانجا جوابش را داد:

- اگر نمکدونه خورده بود تو سرت زبونت کوتاه می شد.

سیامک هم گفت:

- فقط امر کن هیوا، اینجا زیر دست خودمه، تا می خوره می زنمش.

سیاوش با تاسف سری تکان داد و گفت:

- برادر فروش خائن.

هیوا با سینی که دستش بود به همراه رها از آشپزخانه بیرون آمدند. هیوا سینی را به سمت سیاوش

گرفت و گفت:

- بگیر کوفت کن.

سیاوش با خنده از دستش گرفت و گفت:

- خیلی بی ادبی اما چون شمایی می بخشمت.

و نگاهی به محتویات سینی انداخت و گفت:

- به به، دو مدل غذا.

هیوا که در کنار رها نشسته بود گفت:

- اون پارپادلاست غذایی که ما خوردیم اون یکی هم یه مدل غذای چینیه که مخت کشش نداره اسمش

رو بهت بگم.

سیاوش با دهان پر سری تکان داد و وقتی لقمه اش را قورت داد گفت:

- ببین دختر یه چیزی بهت می گم هم آبت بشه هم نونت.

- شما نون و آبت رو بخور نمی خواد به فکر نون و آب من باشی.

و کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد. یک فیلم سینمایی هندی در حال پخش بود. همه نگاهشان را به فیلم داده بودند اما فکرشان جای دیگری بود. سیاوش هم ضمن شام* خوردن زیر چشمی همه را می‌پاید. غذایش را کامل نخورده سینی را روی میز گذاشت و گفت:

- خب بگید این‌جا چه خبره؟

یوسف نگاهش را به او داد و گفت:

- چه خبری باید باشه.

هیوا متعجب گفت:

- خوب نبود؟

سیاوش پا روی پا چرخاند و گفت:

- عالی بود دختر عمه. من هم سیر شدم.

سیامک نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- شیدا کجاست؟

سیاوش عصبی به سیامک نگاه کرد و گفت:

- گفتم که خونه شونه.

یوسف گفت:

- حرفتون شده؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- چند روز دیگه خودش آشتی می‌کنه.

اما یوسف باز گفت:

- برای چی قهر کردید؟

- دعوا زن و شوهریه دیگه، درست می شه.

و یه دفعه بشکنی زد و گفت:

- فهمیدم، شیدا زنگ زده از شماها خواسته پادرمیونی کنید تا من ببخشمش.

و خندید و گفت:

- می دونستم، می دونستم نمی تونه دوریم تحمل کنه. دختره ی دیوونه. کافی بود به خودم زنگ بزنه.

و موبایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- الان زنگ می زنم بهش می گم بخشیدمش.

یوسف گفت:

- سیاوش صبر کن.

سیاوش نگاهش را به یوسف داد و گفت:

- چرا؟

سیامک گفت:

- موضوع در را*بطه با شیدا هست اما اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.

سیاوش نگران گفت:

- یعنی چی خب؟ واسه شیدا اتفاقی افتاده؟

هیوا با زهرخندی باز نگاهش را به تلویزیون داد و یوسف در جوابش گفت:

- نه، شیدا طوریش نشده ولی... .

و باز نتوانست حرفش را بزند که سیاوش کلافه و عصبی گفت:

- ولی چی؟

سیامک گفت:

- ببین سیاوش، شیدا اونجور که فکر می کنی نیست... .

و باز او هم سکوت کرد، سیاوش از کوره در رفت و با تندی گفت:

- یعنی چی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

یوسف نفس عمیقی کشید و گفت:

- ازت می خوام همه‌ی حرفامون رو گوش کنی، داد بیداد راه ننداز و به کسی زنگ نزن.

- چشم عمو، حرفتون بزنی. چون به لبم کردید.

یوسف به سیامک نگاه کرد و گفت:

- تو بگو سیامک.

سیامک سری تکان داد که هیوا گفت:

- اه چرا دارید عصبی می کنید، مرگ یه بار شیون هم یه بار. سیاوش، شیدا بهت خیا*نت کرده، با یه پسره‌ی خلافاکار به اسم شایان که توی کار تولید مواد مخ*در واسه‌ت نقشه کشیدن. عشق و عاشقی و ازدواجش با تو هم تمومش نقشه بوده تا با گرفتن مهریه پولی به جیب بزنی.

سیاوش نگاهش در دهان هیوا خشک مانده بود و ناباور چشمانش بی حرکت در نگاه هیوا قفل شده بود.

مدتی طول کشید تا سیاوش به خودش آمد، اخمی به پیشانی نشانده و انگشتش را به حالت تهدید به سمت هیوا گرفت و گفت:

- ببین هیوا، قبلا هم یه بار بهت گفته بودم. من و تو با هم شوخی داریم درست، اما قرار شد دیگه در مورد شیدا با من شوخی نکنی. این حرف‌های مسخره‌ات هم نشنیده می گیرم.

هیوا از جا برخاست و عصبی و عصبانی گفت:

- شوخی؟ هه چقدر تو ساده‌ای! حتما باید عکس‌های خیانتش رو ببینی تا باور کنی .

سیاوش عصبانی زیر سینی که جلویش روی میز عسلی بود کشید و فریاد زد:

- خفه شو!

با این حرکتش تمام محتویات سینی به سمت هیوا پرت شد و ته مانده‌ی غذاها به سر و روی لباسش ریخته شد و یکی از بشقاب‌ها هم پشت پایش خورد. سیامک هم بعد از اینکه حرکت بالا فاصله بر سر سیاوش فریاد زد:

- چیکار می کنی احمق؟

سیاوش به سمت سیامک برگشت و فریادش هم بر سر برادرش ریخت:

- این دختره‌ی دیوونه نمی‌دونه تو هم نمی‌دونی من چقدر روی این موضوع حساسم، که این بازی رو راه انداختید، من دست بندازید.

یوسف هم با داد خواست بهتر حالیش کند:

- کسی نمی‌خواد تو رو دست بندازه، توی غیرتی دیوونه رو خوب می‌شناسیم. چیزی که داریم می‌گیم متاسفانه حقیقت داره.

سیاوش باز ساکت شد؛ بهت زده سر به زیر انداخت. نگاهش روی عصبانیتی که حالا روی زمین و میز ریخته شده بود نگاه می‌کرد. هیوا که به سختی داشت بغضش را کنترل می‌کرد. با گریه از کنارشان گذشت و خود را به تنها اتاقشان رساند. به دنبالش رها هم رفت. سیامک بشقاب‌ها و سینی را از روی زمین برداشت و به آشپزخانه برد و با یک لیوان آب برگشت. نزدیک سیاوش که حالا وا خورده روی مبلی افتاده بود نشست و لیوان آب را به سمتش گرفت و گفت:

- داداش.

چشمان پر اشک سیاوش در نگاه برادرش نشست:

- موضوع چیه؟

یوسف در جوابش گفت:

- من و سیامک هم همه چیز رو همین امشب فهمیدیم و مثل تو واقعا شوکه شده بودیم. حقیقتش اینه که یه بار اتفاقی هیوا مکالمه ی شیدا رو با یه نفری که نمی شناخته می شنوه. گویا موضوع مکالمه ش در مورد مهریه ش و اینکه می خواد بعد از مراسم عروسی درخواست طلاق بده و ازت جدا بشه بوده. هیوا و دوستش رها پیگیر ماجرا می شن و یه چیزهای دیگه رو می فهمن.

و کم کم تمام آن چیزی که می دانست برای سیاوش گفت و سیاوش تمام مدت بهت زده به میز عسلی خیره بود.

بعد از مدتی سیامک از جا برخاست و به سمت اتاق هیوا و رها رفت. ضرباتی به در زد که در اتاق توسط رها برایش باز شد.

- بله.

- هیوا چطوره؟

- خوبه، طوریش نیست.

- می تونم باهاش صحبت کنم.

رها از ورای شانه ی سیامک به یوسف که نگاهش به سمت آنها بود انداخت و از سر راهش کنار رفت. از اتاق بیرون آمد. سیامک وارد اتاق شد. هیوا با لباسی دیگر نزدیک پنجره ایستاده بود و گویا داشت گریه می کرد. سیامک در را پشت سرش بست و گفت:

- هیوا.

نگاه هیوا به سمتش برگشت، سیامک با لبخندی گفت:

- خب یه کمی بهش حق بده عصبانی بشه. البته نباید سینی رو پرت می کرد ولی خب وقتی عصبانی می شه دیگه هیچی حالش نیست.

و نزدیک هیوا شد، آنقدر نزدیک که هیوا به شدت معذب شده بود؛ نگاهش را به سمت پنجره برگرداند. از بودن سیامک آنجا ناراضی بود اما سیامک آمده بود تا به جای سیاوش از دلش دریاورد. سیامک خیره مانده بود به نیم رخ ناراحت و دوست داشتنی هیوا بعد آرام موهای سیاه هیوا را خواست پشت گوشش براند تا چهره اش را بیشتر و بهتر ببیند اما هیوا عصبانی به سمتش برگشت و نگاه پرخشمش را به چشمان سیامک ریخت. سیامک با لبخند دستانش را با حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- ببخشید.

و به پنجره نزدیک تر شد و به خیابان نگاه کرد و گفت:

- سیاوش خیلی حال خوبی نداره.

هیوا با تردید و نگرانی گفت:

- خیلی شیدا رو دوست داره؟

- خیلی... اونقدری که به خاطرش تا مدت‌ها با پدر سر شیدا کل کل کرد.

هیوا ناامید رد نگاه سیامک را به خیابان دنبال کرد و بر روی موتور سیاوش که جلوی خانه پارک شده بود نشست. قلبش در تلاطم بود و شاید کمی به شیدا حسودی می کرد که سیاوش تا این حد او را دوست دارد که نمی خواهد حتی خیانتش را باور کند. سیامک پشت به پنجره به لبه ی پنجره تکیه داد و این کار او را کمی پایین آورد تا هم قد هیوا شود.

- نمی خوام چیزی بگی؟

هیوا آب دهانش را به سختی قورت داد انگار که بغضی که سر راه گلویش بود مانع از این می شد که چیزی از گلویش پایین برود.

- من حالم خوبه، احتیاجی هم به دلداری ندارم.

ضرباتی به در خورد و رها با موبایل هیوا که در حال زنگ خو*ردن بود وارد اتاق شد و گفت:

- هیوا موبایلت؟

هیوا ترسیده گفت:

- شیدا است؟

رها سری تکان داد و گفت:

- محمد.

سیامک این اسم را که شنید نگاهش رنگ پریش گرفت اما حرفی نزد. هیوا به سمت رها رفت و گوشی را از دستش گرفت. رها سرش را نزدیک گوش هیوا برد و چیزی گفت. هیوا مدتی متعجب نگاهش کرد و بعد گوشی را گرفت و جواب داد:

- الو سلام محمد.

سیامک که نگاهش میخ زمین مانده بود بعد از لحظه ی اتاق را ترک کرد.

سیامک که از اتاق بیرون آمد، کمی توی فکر بود و چیزی که فکرش را مشغول کرده محمد نامی بود که با هیوا تماس گرفته بود. سیاوش به کل داغون شده بود. سیگاری بین انگشتانش روشن بود و مبهوت خیره به تلویزیونی که صدای نداشت بود. یوسف هم ساکت بود و هر چند از سیگار کشیدن سیاوش راضی نبود اما در آن شرایط نمی خواست چیزی بگوید.

رها هم از اتاق بیرون آمد و داشت به سمت آشپزخانه می رفت که یوسف طلبکارانه از او سوال کرد:

- محمد کیه؟

رها متعجب ایستاد و گفت:

- بله.

- پرسیدم محمد کیه؟

رها دستانش را از حرص مشت کرد اما آرام در جوابش گفت:

- می‌تونید از خود هیوا این سوال رو پرسید.

و وارد آشپزخانه شد. سیاوش ته سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد. چشمانش به خون و اشک نشسته بود و خشمی چهره‌اش را در بر گرفته بود که از غیرت و تعصب بود. سیامک هم ساکت و توی فکر بود و به وضوح رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود. هیوا هم بالاخره از اتاق خارج شد و زیر نگاه پر خشم یوسف به سمت آشپزخانه رفت. نزدیک رها که در حال درست کردن یک دمنوش آرامبخش بود ایستاد و گفت:

- اینا چرا اینطوری من رو نگاه می‌کنن؟
رها با لبخند آرام گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ گوشیت روی میز بود محمد که زنگ زد داییت اسمش رو دید. حالا فکر می‌کنه رو این پسر کرا*ش داری.
هیوا با حرص گفت:

- ببینم تو حرفی زدی که دایی همچین فکری کرده.

رها نیم‌نگاهی با لبخند به او داد و گفت:

- من فقط بهش گفتم هیوا علاقه‌ی به سیامک نداره.

هیوا سر به زیر انداخت و توی فکر بود که باز گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم شیدا آرام گفت:

- شیداست، چیکار کنم؟

رها کمی صدایش را بالا برد و گفت:

- باز تماس گرفته، چیکار کنیم؟

تا رها این را گفت، سیاوش عصبانی و بر افروخته برای گرفتن موبایل هیوا خودش را به آشپزخانه رساند و هم‌زمان فریاد زد:

- بده به من جواب بدم اون بد رو.

به دنبالش سیامک و یوسف هم راه افتادند. هیوا گوشی را پشت سرش گرفت اما سیاوش به او رسیده بود و سعی می کرد گوشی را بگیرد و در این گیر و دار هیوا را این طرفت و آن طرف می کشید. تا بالاخره مچ دستش را گرفت و خواست موبایل را بگیرد که موبایل را یوسف از دستش قاپید و بر سر سیاوش داد زد:

- باز که وحشی بازی راه انداختی، گفتم آروم باش بینم چیکار باید بکنیم.

و صندلی را عقب کشید و گفت:

- بشین.

سیاوش بهت زده روی صندلی رها شد. سرش را میان دستانش گرفت و بغضش شکسته شد. بقیه هم ساکت او را نگاه می کردند. یوسف تماس را رد داد و گوشی هیوا را توی جیب شلوارش گذاشت. هیوا طاقت این گریه ها را نداشت برای همین روی صندلی ای در ضلع دیگر میز که نزدیکش بود نشست و دلدارانه گفت:

- به خدا من قصد نداشتم زندگیت رو خر*اب کنم، من فکر کردم نباید این اتفاق بیفته.

حرف هایش به قدری ساده و مهربان بود که سیاوش سر بلند کرد. نگاه سبزش در هاله ای از اشک محصور شده بود. اشک هایش را گرفت و گفت:

- معذرت می خوام سرت داد زدم.

یوسف هم در ضلع دیگر میز نشست و گفت:

- سیاوش به این فکر کن اگر بعد از مراسم عروسی و وقتی ازت طلاق می گرفت و دستت به هیچ جا بند نبود این چیزها رو می شنیدی چقدر بد بود. تو الان دستت پره، باید نشونش بدیم، غلطی که با زندگی سیامک کردن نمی تونن با زندگی تو بکنن.

سیاوش آهی کشید و گفت:

- امروز ظهر سر قضیه‌ی این که چرا با هیوا شوخی دارم با من دعوا کرد. بهش گفتم ما خانوادگی اینجوری هستیم. قرار نیست حالا اگر من با هیوا شوخی داشتم، منظوری داشته باشم. بعدم یه خورده چرت و پرت گفتم و قهر کرد گذاشت رفت.

هیوا نگاهی به رها انداخت و بعد سر به زیر انداخت. سیامک مقابل سیاوش نشست و گفت:

- برنامه اینه که هیوا با شیدا تماس می‌گیره، باهاش قرار می‌ذاره. باید مدارک بیشتری ازش داشته باشیم و توی صحبت‌های که قراره ضبط بشه یه جورى شیدا رو وادار به اعتراف کنه. بعد بهش میگه اگر می‌خوای اتفاقی واسه شایان نیفته باید از سیاوش جدا بشی.

سیاوش با زهرخندی گفت:

- اون که از خدایه، مگه برنامه‌ش همین نبود؟

یوسف گفت:

- درسته ولی باید خودش بره مهریه‌ش رو تماماً ببخشه و کارهای طلاقش رو انجام بده.

سیاوش در جوابش گفت:

- به همین سادگی، بذارم بره.

سیامک گفت:

- نه بعد از اون باهاشون کار داریم. آقای حسنی گفت در را*بطه با این موضوع با افسر آگاهی صحبت می‌کنه تا پیگیری کنن. اعلام جرم می‌کنیم و پدرشون در میاریم. نه تنها خودش بلکه خانواده‌ش هم باید جواب پس بد*ن.

سیاوش باز به عقب تکیه زد و نگاهش مات می‌ماند. رها سینی دمنوش را وسط میز گذاشت و خودش فنجان‌ی برداشت و عقب ایستاد. یوسف نگاهش را به رها داد و گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

سیاوش فنجانی از آن دمنوش را برداشت و گفت:

- هیوا این چیه؟

اما هیوا به قدری توی فکر بود که صدایش را نشنید. نگاه همه حالا معطوف هیوا شده بود. سیاوش دستی جلوی صورتش تکان داد که هیوا به خودش آمد. سر بلند کرد نگاهش اول در نگاه سیاوش و بعد روی بقیه چرخید و از همانجا نگاهی به ساعت دیواری پذیرایی که در دیدش بود انداخت و گفت:

- ساعت یک شب، شما نمی‌خواهید برید خونه تون؟

این حرفش نه شوخی بلکه خیلی جدی بود. دستش را به سمت یوسف گرفت و گفت:

- دایی موبایل من رو بده.

یوسف با اخمی گفت:

- صبح بیشتر بخواب.

سیامک با دلخوری که در صدایش مشخص بود گفت:

- راست می‌گه امشب خیلی بهشون زحمت دادیم.

- زحمتی نبود پسر دایی. ولی خب بهتره شما برید استراحت کنید. فردا بیشتر در مورد این مسائل صحبت می‌کنیم.

رها باز با شیطنت خطاب به هیوا گفت:

- هیوا! محمد چی می‌گفت؟

هیوا خشم در نگاهش را به جان رها ریخت و گفت:

- فضولی تو مگه؟

رها سر به زیر انداخت و لبخندی به لبش نشست. یوسف حرصی نگاهی به رها و بعد به هیوا انداخت و گفت:

- راستی، محمد کیه؟

هیوا با حرص نگاهش را به چشمان یوسف داد و گفت:

- چرا من باید برای هر چیزی به شما توضیح بدم.

یوسف عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- چرا تو همیشه باید توی شرایط بد بری روی عصاب من؟

هیوا تلخ‌خندی به ل*ب زد و گفت:

- دایی موبایل من رو بده.

یوسف موبایل را از جیبش بیرون کشید و به سمت هیوا گرفت. هیوا هم بعد از گرفتن موبایلش از آشپزخانه بیرون زد و ضمن اینکه به سمت اتاق خوابش می‌رفت شب‌بخیری گفت. بعد از شنیدن صدای بسته شدن در اتاق، یوسف نگاه تندش را به رها دوخت و گفت:

- محمد همونیه که گفتید؟

رها نیم‌نگاهی به سیامک که حرصی بود و نگاهش را به میز دوخته بود داد و در جواب یوسف با شیطنت گفت:

- خب من فقط این رو می‌دونم هیوا علاقه‌ی زیادی به محمد داره اما...

سیامک این را که شنید نگاهش به رها دوخته شد. سیاوش هم نگاهش قفل میز بود اما از چیزی که می‌شنید کمی حالش دگرگون بود. سیامک برخاست و خطاب به یوسف گفت:

- دایی، با اجازه من برم!

یوسف خطاب به سیاوش گفت:



- پاشو با سیامک برو.

سیاوش اما به قدری توی فکر بود که صدای یوسف را نشنید، یوسف دستی به شانهاش زد و او را متوجه خودش کرد. سیاوش با شنیدن حرف یوسف گفت:

- با موتور اومدم.

- به درصد فکر کن بذارم با این حال داغونت با موتور بری.

سیامک اما گفت:

- موتورش رو نمی‌تونه بذاره بره ممکنه بدزدن. سوییچ موتور رو بده من می‌برم. سیاوش هم با شما بیاد دایی. ماشین من همینجا باشه فردا میام می‌برم.

تصمیماتشان را که گرفتند. سیاوش سوییچش را به سیامک داد و سیامک قبل از رفتن نگاهش را به رها داد و گفت:

- امشب خیلی بهتون زحمت دادیم، ممنون بابت شام.

- شام رو که هیوا درست کرده بود، پارپادلای که هیوا درست می‌کنه غذای موردعلاقه‌ی محمد هم هست.

سیامک حرصی سوییچ را توی مشتش فشرد یوسف عصبی بر سرش غر زد:

- حالا گفتن این حرف چه لزومی داشت.

رها اما پر شیطنت‌تر از قبل گفت:

- همینجوری، آخه هر دفعه محمد می‌اومد به هیوا سر بزنه مجبورش می‌کرد واسه‌ش پارپادلا درست کنه.

این دفعه یوسف عصبانی و جنگی برخاست و چون فاصله‌اش با رها کم بود به سمتش خیز برداشت و با چشمانی دریده بر سرش فریاد کشید:

- چه قصدی داری از عصبانی کردن ما؟

رها که ترسیده نگاهش را به زیر انداخته بود بدون اینکه سر بلند کند به گریه افتاد و گفت:

- بدم میاد از آدمایی که با توهمات کثیف ذهنشون همه رو قضاوت می کنن بدون اینکه چیزی بدونن.
محمد برادر هیواست.

این را گفت و از کنار یوسف دور شد و از آشپزخانه بیرون زد. جمله‌ی آخر آبی بود بر آتشی که به جان سیامک نشسته بود. با خیالی راحت به دیواره‌ی اپن تکیه زد و گفت:

- خب چرا باید یکی رو زجر بد*ن، این رو همون اول می گفتن.

یوسف عصبانی مثنی روی کابینت کوبید که از شدت ضربه صدای فریاد دردش درآمد. سیاوش و سیامک هر دو خودشان را به کنار او رساندند اما یوسف خم شده بود و سر روی کابینت گذاشته بود و با نفس‌های بلند پی در پی سعی در خاموش کردن عصبانیت خود داشت. از دست شیدا عصبانی بود و رها و هیوا این عصبانیت او را بیشتر کرده بودند و از طرفی حرف رها مبنی به علاقه نداشتن هیوا به سیامک او را به هم ریخته بود چون سیامک واقعاً به این دختر علاقه داشت و به او دلخوش کرده بود.

رها تا وارد اتاق شد. در طرف دیگر تخت دراز کشید. هیوا همینطور که نگاهش را به سقف داده بود گفت:

- باز دایم اشکت رو درآورد.

رها به سمتش چرخید، اشکش را گرفت و گفت:

- مهم نیست.

- رفتن؟

- هنوز اینجان.

نگاه هیوا به سمت رها چرخید و گفت:

- شنیدی سیاوش چی گفت؟

رها چشمانش را بست و گفت:

- گفته بودم که من و تو از عشق هم شانس نداریم.

هیوا پتو را روی صورتش کشید. دقایقی بعد صدای بسته شدن در آمد، رها گفت:

- فکر کنم رفتن.

مدتی دیگر صبر کرد و بعد از جا برخاست. لباس‌هایش را از تن کند و بعد از پوشیدن یه تاپ و شلوارک موهایش را هم باز کرد و برای رفتن به دستشویی از اتاق بیرون زد. از دستشویی که بیرون آمد برای خاموش کردن چراغ آشپزخانه به سمت آشپزخانه آمد اما با دیدن یوسف که هنوز آنجا نشسته بود جیغی کشید ولی زود دستش را جلوی دهانش گذاشت و به سمت اتاق فرار کرد. اما لبخندی روی ل*ب یوسف بود از این که او را با آن لباس‌ها دیده بود. از جا برخاست سوییچ ماشینش را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد. هیوا که از جیغ رها از اتاق بیرون آمده بود با دیدن یوسف نفس راحتی کشید و گفت:

- ای درد نگیری رها، فکر کردم دزد اومده.

یوسف رو در رویش قرار گرفت و سوییچ ماشینش را به سمتش گرفت و گفت:

- من با موتور سیاوش می‌رم، سیاوش و سیامک هم با هم رفتن. شما دوتا هم فردا با ماشین من بیاید به اون آدرسی که واسه تون اس ام اس می‌کنم.

هیوا سوییچ را گرفت و سری تکان داد. یوسف شب بخیر بلندی گفت و از خانه بیرون زد.

ساعت دوازده بود به آدرسی که یوسف داده بود رسیدند. ساعت یازده صبح بود و یوسف از ساعت هشت یک بند تماس گرفته بود تا آنها را از خانه بیرون کشیده بود. رها تا از تاکسی پیاده شد غرغرکنان گفت:

- می گم زور گوه می گی نیست. از ساعت هشت صبح یه ریز رفته روی مخ ما. هزار بار گفتم تلفنت خاموش کن بذار بخوابیم.

هیوا به سمت ساختمان بلند و زیبایی که اکثر طبقات و واحدهای آن در اختیار وکلا بود به راه افتاد و در جواب رها گفت:

- اونوقت پا می شد می اومد دم سوئیت دعوا مون می کرد.

- نمی خوامی بگی که از حساب می بری.

وارد ساختمان شدند، مقابل آسانسور به انتظار ایستاده بودند. در آسانسور که باز شد متوجه سیاوش و سیامک شدند که وارد ساختمان شدند. سیامک صدایش زد:

- هیوا آسانسور نگه دار.

هر دو وارد آسانسور شدند اما رها بر خلاف حرفشان کلید را زد. رها خواست در را نگه دارد اما هیوا دستش را گرفت و با آنها بای بای کرد و در بسته شد. سیاوش و سیامک تا رسیدند دیر شده بود. سیامک با حرص گفت:

- اینطور یاست هیوا خانم، دارم واسه ت؟

سیاوش به سمت آسانسور دیگری رفت و گفت:

- بیا انقدر حرص نزن برادر. این دختر غیر این رفتار می کرد باید شک می کردی.

سیامک به شماره انداز آسانسور نگاه کرد و گفت:

- نمی دونی سیاوش دیشب چه حرصی خوردم از دست رها. همچین اومد به هیوا گفت محمد زنگ زده دلم از جا کنده شد. بعدم که اونطوری گفت هیوا علاقه ی زیادی به محمد داره دلم می خواست بمیرم.

سیاوش نیم نگاهی به برادرش انداخت؛ قلبش به تلاطم افتاده بود اما او دیگر این موضوع را پذیرفته بود و باید با آن کنار می آمد. درب آسانسور باز شد و هر دو وارد آسانسور شدند. سیامک کلید طبقه ی هشتم را فشرد و گفت:

- به نظرت کی در این مورد باهاش صحبت کنم؟
- سیاوش لحظاتی مردد نگاهش کرد و بعد گفت:
- راستش نمی دونم، خودت باید این موضوع رو بفهمی.
- سیامک نگاهش را به سویپچش که توی دستش بود داد و گفت:
- می ترسم حرفی بشنوم که تحملش رو نداشته باشم.
- و دوباره نگاهش را به نگاه سبز سیاوش داد:
- فکرش رو هم نمی کردم به این زودی اینظوری دلبسته ش بشم.
- مطمئنم ایندفعه زندگی خوبی خواهی داشت.
- ناراحت سر به زیر انداخت. سیامک؛ جلو رفت و سیاوش را در آغو*ش گرفت و گفت:
- غصه نخور داداشی؛ درست می شه.
- بدجور خوردم کرد. بدجور.
- درب آسانسور باز شد. هیوا و رها مقابل در بودند که هیوا با دیدن آنها در آغو*ش هم به کنایه گفت:
- اوه اوه نه بابا، نکنید حسودیمون می شه.
- سیاوش از آغو*ش سیامک بیرون آمد و سیامک آغوشش را به سمت هیوا باز کرد و گفت:
- چرا حسودی عزیزم، بفرما.
- هیوا با گفتن برو بابا، راهش را به سمت واحدی در پیش گرفت. رها هم به دنبالش رفت. سیامک و سیاوش هم با خنده به دنبالش رفتند.
- هیوا و رها زودتر وارد دفتر کار آقای حسنی شدند. هیوا نزدیک میز منشی شد و گفت:
- سلام خانم روزتون بخیر...

منشی سر بلند کرد و گفت:

- روز شما هم بخیر، بفرمایین؟

- دایی من تماس گرفت که بیاییم...

تا سیاوش و سیامک وارد شدند، منشی بی توجه به هیوا که داشت حرف می زد سریع برخاست و خطاب به آنها گفت:

- سلام آقا سیامک، سلام آقا سیاوش، خیلی خوش اومدید.

هیوا که حرفش با این حرکت منشی در دهانش ماسیده بود، شاکی خطاب به منشی گفت:

- هوی خانم دارم با شما حرف می زنم ها. هویج خورد نمی کنم که وسط حرف من پریدی اونطرفی می گی

و با ادا ادامه داد:

- سلام اقا سیامک، سلام آقا سیاوش.

منشی که از دستش عصبانی شده بود چشمان عصبانیش را به چشمان هیوا دوخت گفت:

- مودب باش خانوم.

هیوا که گویا خیلی ناراحت بود بر سرش داد زد:

- مودب نیستم چون آدم مودب نمی بینم.

و با حرص به لیوانی که پر از مداد و خودکار بود کشید. منشی خواست جنگی تر حرف دیگری بزند که سیامک جلو آمد گفت:

- خانم من معذرت می خوام، هیوا جان خواهش می کنم. چرا عصبانی میشی؟

هیوا از کنار میز دور شد و پشت به آنها ایستاد. با خشم دستانش را می فشرد و نگاهش را میخ زمین دوخته بود. سیامک داشت با منشی حرف می زد. سیاوش هم نگاهش به هیوا بود و رها آنها را زیر نظر داشت. در اتاق کار آقای حسنی باز شد و یوسف بیرون آمد. با دیدنشان دلخور گفت:

- چرا انقدر دیر کردید؟ چه خبره اینجا؟

سیامک جوابش را داد:

- هیچی نشده عمو جان، سیاوش برو داخل.

رها و سیاوش وارد اتاق وکیل شدند. سیامک هم نزدیک هیوا شد و آرام گفت:

- هیوا جان چرا انقدر عصبانی هستی؟ موضوعی پیش اومده.

موضوع همین جان گفتن های سیامک و بی توجهی سیاوش بود که او را اینگونه عصبانی کرده بود. اما هیوا قدرت گفتنش را نداشت. سری تکان داد. سیامک با لبخندی نزدیک گوشش گفت:

- ولی خوشم اومد خوب این منشی پررو رو ادب کردی. بریم داخل؟

هیوا فقط نگاهش کرد و بعد در حالی که خشم در نگاهش را به جان منشی می ریخت با سیامک وارد اتاق آقای حسنی شد.

یک ساعت بعد هر پنج نفر از دفتر وکیل بیرون آمدند. توی آسانسور بودند که باز موبایل هیوا زنگ خورد و همه ی نگاه ها به سمتش رفت. یوسف پرسشگر پرسید:

- کیه؟

و هیوا خیلی جدی گفت:

- موبایل شما زنگ می خوره من می پرسم کیه؟

یوسف باز اخم مهمان پیشانی اش شد و گفت:

- منظورم این بود شیدا است؟

هیوا تماسش را جواب داد و با لهجه ی زیبایی خوزستانی مشغول صحبت شد. وقتی تلفن را قطع کرد رها گفت:

- اومده تهران؟

هیوا سری تکان داد. با باز شدن در آسانسور همگی بیرون رفتند. هیوا دست رها را گرفت و از بقیه دور شد. سیامک و یوسف و سیاوش منتظرشان بودند و به آنها چشم دوخته بودند. یوسف انگار از رفتار هیوا ناراضی بود. سیامک نگران گفت:

- عمو فکر می کنی چی شده که برادرش اومده تهران؟

- از کجا باید بدونم سیامک؟

دخترها بدون اینکه به آنها توجهی داشته باشند به سمت خروجی ساختمان به راه افتادند و آنها هم به دنبالشان رفتند. هیوا به شدت به هم ریخته و عصبی بود. وقتی یوسف و بقیه به آنها نزدیک شدند سوییچ ماشین یوسف را به سمتش گرفت و گفت:

- دایی ما باید بریم.

یوسف سوییچ را گرفت و گفت:

- کجا؟ هیوا موضوع چیه؟ انگاری حالت خوب نیست.

هیوا نیم نگاهی به سیاوش انداخت و دوباره نگاه مستقیمش به یوسف داد و گفت:

- محمد اومده تهران و می خواد همین الان من رو ببینه.

یوسف باز تاکیدا گفت:

- پرسیدم موضوع چیه؟

هیوا این بار کمی بی ادبانه جوابش را داد:

- دایی واقعا نمی دونم چرا فکر می کنید هر موضوعی به شما هم مربوط می شه. من توی دفتر آقای وکیل هم گفتم این کار رو برای شما انجام می دم. اگر شیدا زنگ زد جوابش رو می دم و باهاش قرار می ذارم و بهتون خبر می دم. این ماجرا هم که تموم شد. من و رها گورمون رو گم می کنیم و از تهران می ریم. خداحافظ .

این را گفت و به سمت خیابان به راه افتاد. رها لحظه ای ایستاد و بعد گفت:

- درضمن ماشینتون جلوی خونه ست، ما با تاکسی اومدیم. خداحافظ.

و به دنبال هیوا رفت. یوسف و سیامک و سیاوش هم بهت زده ایستاده بودند و رفتن آنها را نگاه می کردند. یوسف همینکه آنها سوار تاکسی شدند به سیامک گفت:

- بریم، من باید بفهمم این دخترها چه مرگشونه؟ زود باشید.

و هر سه نفر به سمت ماشین سیامک به راه افتادند و خیلی زود حرکت کردند. هیوا ساکت نشسته بود و به خیابان چشم دوخته بود. رها آرام دست روی دستش گذاشت و گفت:

- چرا اینجوری بی قراری می کنی؟ چیزی نشده که هنوز؟

نگاه سیاه و بارانی هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- از دست خودم عصبانیم. از اینکه نمی تونه به سیامک بگم انقدر به من نگو هیوا جان، نگو عزیزم. از اونطرف اون سیاوش. دیدی چطوری از عشقش به شیدا حرف می زنه. انگار نه انگار که دختره بهش خیانت کرده.

و عصبی خندید و گفت:

- تو تعجب نمی کنی از رفتارش. یه کاره برگشته می گه هیچکی رو اندازه شیدا دوست ندارم. لیاقتش همون شیدای خائن .

و اشک روی گونه اش دوید. رها سرش را نزدیکش برد و گفت:

- آروم باش هیوا، راننده تاکسی داره نگامون می کنه.

هیوا اشکش را گرفت و باز نگاهش را به بیرون داد. رها نگاهش به بیرون بود به میدان آزادی که رسیدند رها با دیدن پژیوی سفید رنگی که جوان قد بلندی در کنارش به ماشین تکیه زده بود خطاب به راننده گفت:

- ممنون آقا پشت اون ماشین سفیده نگه دارید.

کرایه را دادند و پیاده شدند. هیوا نفس عمیقی کشید و به سمت همان جوان به راه افتاد. محمد جوانی تقریباً بیست و چهارساله ی قدبلند و خوش هیکلی بود. پوستش کمی تیره بود اما خوش چهره بود. یک شلوار لی آبی و تی *** مشکی جذب به تن داشت. اخمی که به چهره داشت نشان از این بود که از موضوعی دلخور است. هیوا و رها نزدیکش شدند و هیوا صدایش زد:

- محمد.

سر بلند؛ نگاه پر خشمش به سمت هیوا برگشت. زیر چشم راستش کبودی کهنه ای بود که نشان از درگیری و کتک کاری داشت. سرزنش گر هر دویشان را نگاه کرد و بعد با نیشخندی با همان لهجه ی زیبای خوزستانی گفت:

- وقتی شنیدم چیکار کردی به خودم گفتم آ باریکلا به آبجیم، خوش غیرت، شیرزنیه برای خودش. اما حرفهای بعدی که شنیدم پریشونم کرد. از اهواز تا اینجا یه کله پام تو گاز بود پیام از خودت پرسم. چون یه بار گفتمی اگر حرفی در مورد شنیدی بیا از خودم پرس. حالا هیوا اومدم از خودت پرسم. تو... تو...

و گویی گفتنش برایش سخت بود که سر به زیر انداخت، مدتی سکوت کرد. هیوا پرسید:

- من چی؟ چی شنیدی که اینجوری برزخ شدی؟ یه کلمه هم که پشت تلفن حرف نمی زنی؟

محمد سر بلند کرد و گفت:

- تو... از محمودی پول گرفتی که زنش بشی؟

هیوا این را که شنید عصبی خندید و گفت:

- کی این مضخرفات رو گفته؟

- وکیل محمودی می گفت. می گفت یه میلیارد بهت پول داده. یه حرف های مفت دیگه هم می زد که باهش دعوا شد. آدمای محمودی ریختن سرم و این بلا رو سرم آوردن.

رها گفت:

- محمد، اون محمودی اول می خواست با هیوا ازدواج کنه. هیوا جواب منفی بهش داد بعدم که اومد سمت من. ما برای این از دست محمودی فرار کردیم که کتکش زدیم اونم آدماش رو مامور کرده که ما رو پیدا کنن. ما هم از ترسمون اومدیم تهران پیش عمو بامداد.

محمد که نگاهش به رها بود بعد تکیه اش را از ماشینش برداشت. به سمت هیوا رفت تا او را در آغو*ش بگیرد که هیوا یه قدم به عقب برداشت و گفت:

- من بخوام پول دربیارم واسه م راحتی. هنری که من دارم اونقدری خریدار داره که مجبور نباشم به خاطرش تن فروشی کنم و با یه پیرمرد خرفت پولدار ازدواج کنم. تو این چیزها رو نمی دونستی؟ و اشک روی گونه اش دوید. محمد شرمنده گفت:

- هزار بار بهت گفتم اگر ازدواج کنی شر این آدم ها از سرت کم می شه.

هیوا اما عصبانی سرش داد زد:

- نمی خوام ازدواج کنم. یه بار اون بابات واسه م شوهر پیدا کرد واسه هفت پشتم بسه. حالا دوباره تو شروع کردی.

محمد ابروی در هم کشید و با تشر گفت:

- صدات رو بالا نبر وسط خیابون.

هیوا نگاهش را به رها داد و گفت:

- می بینی، مهربونه ها. ولی یکیه لنگه ی بقیه شون. بیا بریم.

- کجا؟ من کجا باید برم؟

- برگرد برو اهواز.

محمد خنده ی عصبی زد و گفت:

- اول اینکه من خیلی خسته م و گرسنه هم هستم. بهتر نیست بریم ناهار بخوریم بعد بیشتر با هم صحبت کنیم.

هیوا عصبی دستانش را مشت کرد و گفت:

- محمد من خیلی کار دارم.

محمد به سمت ماشینش به راه افتاد و گفت:

- خب باشه بریم هم به کارهای تو می رسیم هم اینکه صحبت می کنیم.

هیوا با حرص پایش را زمین کوبید. رها بلند خندید و گفت:

- من جلو می شینم.

هیوا ناچاراً صندلی عقب نشست. محمد ماشین را از جا کند و گفت:

- خب رستوران عمو بامداد کجاست بریم یه دلی از عزا دربیاریم.

رها که در کنارش نشسته بود گفت:

- رستورانش بالا شهره، یه رستوران معرکه و بی نظیر.

محمد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو هم کم آتیش نمی سوزونی ها.

- نه به اندازه ی تو.

و هر دو بلند و بی پروا خندیدند. موبایل هیوا به صدا در آمد که رها به سمت عقب چرخید و گفت:

- کیه؟

- شیدا است.

رها نیم نگاهی به محمد انداخت و گفت:

- جواب بده توی رستوران عمو بامداد برای ناهار باهاتش قرار بذار.

هیوا با حرص اما با اشاره ی ابرو به محمد اشاره کرد که رها با لبخند گفت:

- محمد با من.

محمد باز نگاهی به انداخت و گفت:

- ها قضیه چیه؟ شما دوتا یه جورای مشکوک می زنید ها.

رها به سمت جلو چرخید و گفت:

- بذار تلفنش رو جواب بده بهت می گم.

هیوا آب دهانش را قورت داد و تماس را وصل کرد.

- الو.

منتظر شنیدن صدای تند شیدا بود اما به جای آن بغض شیدا در پس تلفن شکست و گفت:

- الو، هیوا، چرا جوابم رو نمی دی؟ تو رو خدا. تو رو خدا به سیاوش حرفی نزن. بذار واسه ت توضیح

بدم.

گیج بود از شنیدن آن گریه ها؛ ساکت بود که باز شیدا گفت:

- هیوا صدام رو می شنوی؟ به خدا مجبور بودم. نمی خواستم به سیاوش خیا*نت کنم. من خیلی

دوستش دارم. کمکم کن نذار از دستش بدم. هر چی که بخواهی بهت می دم فقط بهم مهلت بده باهات

حرف بزنم.

هیوا فقط یک جمله گفت:

- تا به ساعت بیا به این رستورانی که آدرسش رو واسه ت اس ام اس می کنم.

- باشه میام، میام همه چیز رو واسه ت توضیح می دم. فقط بگو به سیاوش که حرفی نزدی.

- نه.

این را گفت و تلفن را قطع کرد. رها باز به سمت عقب چرخید.

- چی می گفت؟

هیوا نگاهش را به بیرون داد. ناراحت بود از چیزی که خودش نمی دانست. رها دوباره پرسید و هیوا در

جوابش گفت:

- فقط گریه می کرد. ترسیده بود. گفتم بیاد رستوران عمو بامداد حرفاش رو بزنه.

رها متعجب گفت:

- گریه می کرد؟ برای چی؟

- چه میدونم؟

محمد گفت:

- نمی خواهید بگید اینجا چه خبره؟

رها اخمش را به جان محمد ریخت و گفت:

- به دقیقه دندون سر جیگرت بذار پسر خوب واسه ت می گم. می گم هیوا به داییت هم زنگ بزن بگو

موقعی که داریم باهاش حرف میزنیم تماسه ت رو باهاش وصل می ذاری که صداش رو بشنون.

محمد ایندفعه عصبی تر گفت:

- هیوا بگو ببینم قضیه چیه؟ تو اومدی تهران رفتی پیش خانواده ی داییت؟ بابا می گفت باورم نشد. گفتم هیوا به قدری از این آدم متنفره که حتی نمی خواد باهاشون حرف بزنه اونوقت تو...

صدای بلندش را رها با داد زدن سرش برید:

- بسه دیگه محمد. یه ریز داره مواخذه می کنه. گفتم دندون سر جیگرت بذار واسه ت می گم.

مدتی به سکوت گذشت. هیوا بعد از اینکه آدرس رستوران عمو بامداد را برای شیدا فرستاد. موضوع را با پیامک به یوسف اطلاع داد. رها داشت برای محمد حرف می زد و ماجرا را می گفت اما محمد گویی از شنیدن آن ماجراها اصلا خشنود نبود که با شنیدن هر کلمه ابروانش در هم گره می شد وقتی هم حرف های رها تمام شد شاکیهانه گفت:

- من می خوام بدونم اصلا به شما چه مربوط خودتون رو قاطی کردید؟

هیوا در جوابش گفت:

- خب گناه داشت.

محمد بر سرش داد زد:

- خب گناه داشت که داشت. این خانواده تا امروز کجا مرده بودن که یه دفعه سر و کله شون پیدا شده. تو هم اصلا غلط کردی بدون اجازه ی من اومدی پیوند مغز استخوون دادی.

- محمد سر من داد نزن. من از تو بزرگترم.

محمد عصبانی گفت:

- این دلیل می شه که سر خود هر کاری خواستی بکنی. ببینم اون موقع که می خواستی از حمید جدا بشی کی پشتت بود. کی حمایتت کرد؟ کی واستاد تو روی خانواده ی حمید. هان؟ جواب من رو بده؟ اون موقع من برادرت بودم حالا نبودم. تا سه روز رفتم کیش و برگشتم دیدم نیستی. تلفن هم می زنم به دروغ می گی با رها رفتیم دبی برای مصاحبه کاری. من خرم باورم شد. بعدش گذش در میاد که خانوم از دست یه عده عو*ضی فرار کردن اومدن تهرون.

رها سعی کرد آرامش کند:

- محمد یه دقیقه آرام باش. اونطوری که تو فکر می کنی نیست.

اما محمد در جوابش گفت:

- خفه شو رها. حیف که کتک زدن زن توی مرام من نیست و گرنه یه جوری جفتتون رو کتک می زدم که یکی از من بخورید یکی از دیوار.

با این حرفش رها خندید و باز محمد عصبی سرش داد زد:

- ببند نیش رو دختره ی چشم سفید.

رها نگاهش را به بیرون داد اما همچنان داشت می خندید. محمد عصبی از آینه به هیوا نگاه کرد و گفت:

- حالا این کارها رو واسه شون می کنید چی بهتون می رسه؟

- هیچی.

محمد ادایش را در آورد:

- هیچی. باز تو دست و دلباز بازی در آوردی.

هیوا سعی کرد قانعش کند:

- دایی یونسم مرد خوبیه، خیلی هم من رو دوست داره.

- آره خب منم باورم شد. دختره ی خر دیدن کارشون پیشت گیره، دوتا قربون صدقه ت رفتن تو هم محبت ندیده و رفتی.

هیوا عصبانی از عقب موهایش را چنگ زد و گفت:

- با من درست حرف بزن جونور بی شعور.

رها در حالی که می خندید مداخله کرد. هیوا و محمد به هم ناسزا می دادند تا بالاخره رها موفق شد و دستان هیوا را از موهای محمد کند. محمد شاکی گفت:

- هیوا می کشمت اگر یه تار مو از سرم کم شده باشه. آخ آخ... وحشی بیابونی.

و به آینه به خودش و موهایش نگاهی انداخت؛ موهایش را مرتب کرد. هیوا عقب نشسته بود و از حرص نفس نفس می زد. رها نگاهی به عقب انداخت و گفت:

- چرا دیوونه می شی تو؟

و نگاهش به پشت سرشان افتاد و ماشین سیامک را دید و گفت:

- اینا از کی دارن دنبال ما میان؟

تا این را گفت هیوا چرخید پشت سر را نگاه کرد. محمد هم از آینه به عقب نگاهی انداخت و گفت:

- کی داره دنبالمون میاد؟

رها چرخید صاف نشست و گفت:

- هیچکی، تو راه خودت رو برو

- الان معلوم می شه.

و ماشینش را به حاشیه ی خیابان راند و توقف کرد. تا او ایستاد کمی بالاتر سیامک هم توقف کرد. دست محمد به دستگیره رفت که از یه طرف رها بازویش را گرفت و از طرفی هیوا از عقب دستش را محکم دور گردنش قفل کرد و سرش را به کنار صورتش کشاند. چندبار بوسیدش و بعد گفت:

- چون ننه ت دعوا راه ننداز.

محمد به سختی گفت:

- خفه شدم هیوا.

هیوا که دستانش را شل کرد. محمد چندباری سرفه کرد و بعد گفت:

- چقدرم خاطرشون رو می خوای.

- جون هیوا، بذار این کار تموم کنیم بعد هر کجا تو بگی میایم.

رها هم گفت:

- خودمون هم قصد داشتیم بعد تموم شدن این ماجرا بریم دبی.

- فکر کردید من خرم.

هیوا باز گفت:

- اصلا خودت هم باهامون بیا. یه مرد باهامون باشه بهتره.

محمد نگاهی به هردو انداخت و باز دستش به دستگیره رفت که دوباره هیوا روی سر و گردنش افتاد و

گفت:

- تو رو خدا.

- دیوانه ولم کن، نمی رم دعوا کنم فقط می خوام برم با داییت آشنا بشم.

و عصبی دست هیوا را از دور گردنش کند و از ماشین پیاده شد. هیوا و رها هم سریع پیاده شدند.

یوسف و سیامک و سیاوش هم وقتی دیدند محمد به سمت ماشین آنها می آید از ماشین پیاده شدند.

محمد نزدیک ماشینشان که رسید ایستاد. نگاهش روی هر سه نفرشان چرخید و هیوا را با خشم صدا

زد:

- هیوا!

هیوا نزدیکش شد و گفت:

- هان؟

اخم محمد به جاننش نشست و گفت:

- کدوم از این آقایون دایيته؟

قبل از اینکه هیوا حرفی بزند یوسف به سمتش به راه افتاد و گفت:

- من داییش هستم، یوسف از آشناییت خوشوقتم

و دستش را به علامت دست دادن به سمت محمد گرفت. محمد بدون اینکه دستش را جواب بدهد از وراى شانه اش به سیامک و سیاوش نگاه کرد و گفت:

- و اون آقایون

ایندفعه هیوا جواب داد:

- پسر دایی‌هام هستن.

محمد عصبی به سمتش چرخید و گفت:

- منم خرم نه؟ اون دوتا پسر این آقان؟

یوسف دست به شانه اش نشانده و گفت:

- بذار توضیح بدم بعد عصبانی... .

اما محمد دستش را پس زد و گفت:

- هوی نمی خوام توضیح بدی، خودش زبون داره توضیح می ده.

و باز به هیوا نگاه کرد که هیوا گفت:

- این اقا دایی یوسف من هستن، اون آقایون پسرای دایی یونس من هستن. در ضمن داییم و پسر داییم همسن و سال هستن. مثل خواهرت مروه و خاله تون راضیه که همسن هستن.

محمد انگار که قانع شده بود؛ نگاهش به سمت یوسف برگشت و ایندفعه موضوع دیگری را پیش کشید:

- ببینم آقا شما بیست و شش سال کجا بودید که یادتون نبود یه خواهرزاده هم دارید؟ حالا تا اون یکی بچه ی خواهرتون مریض شد یادتون افتاد هیوا هم زنده ست.

هیوا پوفی کرد و گفت:

- محمد، من با تو حرف زدم.

- ببخود باید قبل از اینکه بیایی اینجا مغز استخوونت رو بفروشی با من حرف می زدی.

یوسف که خون خودش را می خورد و سعی می کرد آرام باشد گفت:

- ببین آقا محمد هیوا اونقدری بزرگ شده که خودش بتونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

محمد با تمسخر گفت:

- نه بابا، اون موقع که نمی تونست خودش برای زندگیش تصمیم بگیره شما کجا بودی؟ در ضمن اصلا خوش ندارم قاطی این ماجراهای خانوادگی شما بشه. من و خواهرم و البته رها فردا برمی گردیم اهواز. شما خودتون می دونید و مشکلاتتون.

هیوا با حرص گفت:

- محمد، تو قرار بود هیچی نگی.

رها هم جلو آمد و گفت:

- من این همه توی ماشین حرف زدم کشک بود.

- شما دوتا اگر عقلتون می کشید وقتی اون محمودی بی همه چیز دنبالتون بود یه کلام به من می گفتید خودم حسابش رو می رسیدم. راه نمی افتادید بیاید تهرون.

رها با حرص گفت:

- محمد...

محمد تند نگاهش کرد و گفت:

- هان؟ راه بیفتید بینم، میریم ناهار می خوریم بعدم برمی گردیم.

و به سمت ماشینش راه افتاد. یوسف نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- محمودی کیه؟

هیوا دو دستی به سر کوبید و گفت:

- حالا باید جواب شما رو بدم. هیچکی نیست.

محمد که داخل ماشینش نشسته بود سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد:

- هیوا، رها.

هیوا با تندی گفت:

- درد سه ساعته؛ الان میام.

رها به خنده افتاد و گفت:

- همیشه این اعتماد به نفسش رو دوست داشتم. خودم باهاش صحبت می کنم.

و به سمت ماشین محمد رفت. بعد از رفتن رها؛ هیوا نگاهش را به یوسف داد که با چشمان به خون

نشسته اش رها را دنبال می کرد. هیوا لبه ی کت یوسف را گرفت و گفت:

- اقا دایی.

نگاه پر خشم یوسف به سمت چشمان هیوا برگشت و هیوا با لبخند پهنی گفت:

- محمد هارت و پورت زیاد داره، ولی پسر خوبی. در ضمن همونطوری که شما؛ من و رها رو مثل

خواهرزاده تون می دونید. محمد هم من و رها مثل خواهر می بینه.

و خواست برود که یوسف بازویش را چنگ زد و گفت:

- یه بار دیگه به من گوشه و کنایه بزنی، من می دونم و تو؟ شیر فهم شدی.

هیوا با زهر خندی بازویش را از دست یوسف بیرون کشید و به طرف ماشین محمد رفت.

بعد از مدتی یوسف هم به سمت ماشین سیامک برگشت و عصبی داخل ماشین نشست و در را به هم کوبید.

مدتی به سکوت گذشت تا سیاوش این سکوت را شکست و گفت:

- کارم به کجا کشیده که گوه خو*ردن زن من رو همه خبردار شدن؟ لعنت به من ، لعنت به دل من.

و موبایلش را از جیب بیرون کشید و گفت:

- لازم نیست هیوا برای من کاری بکنه، خودم می‌دونم چطوری باهش برخورد کنم.

یوسف به سمت عقب چرخید و موبایل را از دستش بیرون کشید.

- صبر داشته باش. آبی که ریخته، پس بذار یه جوری جمعش کنیم که بیشتر از این خسارت ندی.

سیاوش حرصی هه زد و گفت:

- خسارت گنده آبروی من بود که ریخت.

سیامک از آینه نگاهش کرد و گفت:

- می فهممت داداش، می فهمم چون این درد کشیدم ولی تو رو خدا صبر داشته باش.

سیاوش نگاهش را به بیرون داد و باز اشک از چشمانش روی صورتش سرید. یوسف چندباری نفس

عمیق کشید و گفت:

- باید بفهمم محمودی کیه؟ چرا هیوا و رها از دستش فرار کردن؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- به نظرم مشکلات زیادی توی زندگیشون دارن.

- وقتی رفته بودیم دنبالشون یه آدمی به اسم گودرز دنبالشون بود. با چاقو رها رو زده بودن.

سیامک متعجب گفت:

- چی؟

یوسف ماجرای آن اتفاق را برای سیامک تعریف کرد و بعد گفت:

- هیوا از دوتا رستوران توی دبی پیشنهاد کار داره. نباید بذارم برن دبی؟

سیامک که کمی نگران شده بود آرام و با تردید گفت:

- یعنی فکر می کنید ممکنه جوابش به منم منفی باشه.

یوسف نیم نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- خب باید خودت رو برای هر جوابی آماده کنی و اصلا هم نباید بابتش ناراحت بشی.

سیامک دستی به صورت و پشت گردنش کشید و آرام با خودش گفت:

- نمی توئم ازش بگذرم.

این حرفش را هم یوسف شنید هم سیاوش. اما هیچ کدام حرفی نزدند.

نزدیک به رستوران که رسیدند، یوسف با موبایل هیوا تماس گرفت که خیلی زود جوابش را داد:

- جانم دایی.

- چی شد؟

- برنامه اوکیه.

یوسف نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- وقتی شیدا بیاد محمد هم با شماست.

هیوا بعد از مکثی گفت:

- نه، باهاش صحبت کردم. وقتی بهتون زنگ زدم فقط تماس وصل کنید ولی حرفی نزنید.

- باشه.

تلفن را قطع کرد و گفت:

- سیامک به جای واستا که ماشینمون توی دید نباشه، ممکنه شیدا از این مسیر بیاد ما رو ببینه.

سیامک داخل یک پارکینگ طبقاتی پیچید. جای خوبی بود برای دیده نشدن.

هر سه نفر وارد رستوران که شدند محمد با تحسین گفت:

- آفرین به عمو بامداد، عجب رستورانی به هم زده.

جوانی خوش قامت و خوش لباس نزدیکشان شد و بعد از خوش آمد گویی آنها را به سمت میز

چهارنفره ی راهنمایی کرد. هنوز ننشسته بودند که رها گفت:

- محمد.

محمد هم با تندی گفت:

- د زهرمار، هنوز که نیومده، بذار چند دقیقه بتمرگم بعد می رم به جا دیگه می شینم.

هر سه نفر نشستند. هیوا سراغ عمو بامداد را از همان مردی که نزدیکشان ایستاده بود گرفت، قبل از

اینکه مرد جوابی بدهد محمد گفت:

- برو به عموبامداد بگو ممد عربی اومده، داداش سرآشپز هیوا.

رها از زیر میز به پایش کوبید که محمد با آخ گفت:

- ای بمیری دختره ی ماست.

مرد جوان با لبخندی از کنار میزشان دور شد. بعد از رفتن او هیوا گفت:

- قشنگ بزن آبروی عمو بامداد نابود کن، باشه؟

- گفتم بهش بگن ممد عربی اومده آبروش می ره. برو دختر عاقل شو. گول رنگ و لعاب اینا رو نخور. اصل و اصالت همینه که خودت باشی.

و بعد نگاهش را به رها داد و گفت:

- تو بگو بینم این یارو دایی هیوا چرا انقدر حرصی نگات می کرد، یه جورای انگاری خیلی تو نخته.
- نه بابا اینجوریا نیست.

محمد با تشر گفت:

- غلط کردی، تا همینجاش هم به اندازه ی کافی خرم کردید. بسه دیگه.

هیوا پوفی کرد که محمد باز گفت:

- د زهرمار. هزار بار بهت گفتم با مادرم حرف می زنم بیا پیش خودمون زندگی کن اگر کسی جرات کرد بهت نازکتر از گل بگه، اما تو قبول نکردی. گفتم من می خوام مستقل باشم، من می خوام ال باشم و بل باشم. دیدم چطوری مستقل بودید. هزار بار بهت گفتم قبول دارم مردها گندن ولی یکیشون تو زندگی لازمه تا بقیه شون به تو که می رسن ماستشون رو کیسه کنن. بعد تو چی گفتی؟ من خودم یه پا مردم، از پس زندگیم بر میام. دلم می خواد همچین بزنم تو دهننتون که جفتتون تا آخر عمر نطقتون کور بشه.

رها سر به زیر داشت و آرام می خندید. هیوا اطراف را نگاه می کرد. محمد به عقب تکیه زد. نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

- آدمتون می کنم.

رها با دیدن شیدا که وارد رستوران شد گفت:

- اوه اوه اومد، محمد پاشو برو.

محمد ناچاراً برخاست و پشت میزی که نزدیک آن میز بود نشست. خیلی نزدیک به آنها. رها دستی برای شیدا تکان داد. رها موبایلش را زیر میز برد و شماره ی یوسف را گرفت که سریع تماس را وصل

کرد. رها هم گوشی اش را روی ضبط صوت قرار داد و به صورت برعکس روی میز گذاشت. شیدا نزدیکشان که شد از دیدن چشمان ورم کرده اش فهمیدند که حسابی گریه کرده است. رها برخاست اما هیوا همانطور نشسته بود و نگاهش می کرد. رها تعارف کرد و شیدا بعد از نشستن خطاب به هیوا گفت:

- چرا اینطوری نگام می کنی؟

هیوا در جوابش گفت:

- چطوری نگات می کنم؟

- هیوا، من گرفتار شدم. گرفتارم. من هیچ وقت نمی خواستم به سیاوش خیانت کنم. من توی بازی افتادم که دو سر باخت. هر دو سر باختش هم از دست دادن سیاوش.

رها دستمال کاغذی از داخل جعبه ریز شیشه ی وزیبای روی میز بیرون کشید و به سمتش گرفت. شیدا دستمال را گرفت و اشک هایش را گرفت و گفت:

- می دونی توی این مدت چندبار به خودکشی فکر کردم. بارها نامه نوشتم و همه چیز برای سیاوش گفتم و خواستم خودم رو بکشم اما باز نتونستم. اگه ترسو نبودم تا حالا اینکار رو کرده بودم.

هیوا قصد نداشت حرفی بزند فقط با چشمان پر از نفرت نگاهش می کرد. شیدا رقیب عشقی او بود و او از این بابت از او نفرت داشت و اشک هایش هیچ تاثیری روی او نداشت. رها سوالی را پرسید که شاید سیاوش و بقیه هم که صدایشان را می شنیدند دنبال جوابش بودند.

- ماجرا چیه؟ از چی حرف می زنی؟ تو گرفتار چی شدی؟

شیدا نگاهش را به رها داد و گفت:

- قبل از اینکه با سیاوش آشنا بشم. دو سال قبلش با شایان تو را*بطه بودم. قصدمون ازدواج بود ولی شایان فقط به منافع خودش فکر می کرد. بعد از یه بی آبرویی و معتاد کردن من، رهام کرد و رفت. فقط برادرم شهریار می دونست چه بلایی سرم اومده. کمکم کرد تا به زندگی عادی برگشتم. یه سال و

نیم تحت درمان بودم. از نظر روحی روانی خیلی به هم ریخته بودم. وقتی سیاوش رو دیدم عاشقش شدم. اونم دوستم داشت. اشتباه من این بود که همه چیز رو ازش پنهان کردم. شایان از طریق یکی از دوستای قدیمیون فهمید با سیاوش آشنا شدم و قصد ازدواج داریم. سرو کله ش پیدا شد. تهدیدم کردم اگر اونکاری رو که اون می خواد نکنم هر عکس و فیلمی که از گذشته داریم برای سیاوش می فرسته. ترس از دست دادن سیاوش باعث شد حرفاش رو گوش کنم. یکی دوباری ازم خواست یه محموله ی رو جابه جا کنم می دونستم مواد مخ*در ولی اینکارو کردم. اما نمی دونستم دارم مدرک بیشتر به دستش میدم. بعدم یه بار به بهانه ی اینکه یه بسته ی دیگه بهم بده که واسه ش جابه جا کنم من رو کشوند توی خونه ش

و باز بغضش ترکید. رها سرش را میان دستانش گرفت. خاطرات تلخ گذشته برای خودش داشت زنده می شد. هیوا نگاهی به او انداخت و گفت:

- رها حالت خوبه؟ رها، رها با توام.

شیدا اشکش را گرفت و گفت:

- چی شد؟ رها جان، رها.

اما رها بی هوش شد و از روی صندلی افتاد. این اتفاق توجه همه را به آن سو کشاند. محمد هم خودش را به کنار رها رساند و صدایش می زد. یوسف هم نگران شده بود. خواست پیاده شود که سیامک گفت:

- صبر کن عمو، آرام باشید.

یوسف نگران گفت:

- باید بینم چه بلایی سرش اومده.

سیامک نگاهی به سیاوش که وا رفته و ماتم زده روی صندلی عقب بود انداخت. سیامک باید این شرایط را مدیریت می کرد. یوسف مدتی صبر کرد و بعد گفت:

- سیاوش شماره ی عموبامداد داری.

سیاوش فقط گوشی اش را به سمت یوسف گرفت. خودش اما خورد شده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش را به سقف ماشین دوخت.

یوسف با عمو بامداد صحبت می کرد و می خواست کسی چیزی نفهمد. هیوا و محمد با کمک شیدا رها را به اتاقی که در قسمت آشپزخانه برای استراحت پرسنل رستوران در نظر گرفته بودند بردند. عمو بامداد بعد از این که سری به دخترها زد برای این که شیدا متوجه نشود از اتاق بیرون رفت و دوباره با گوشی سیاوش تماس گرفت.

- الو آقا یوسف.

- جونم عمو بامداد، چی شده؟ حالش خوبه؟

عمو بامداد هم که بی خبر از همه جا بود گفت:

- طوریش نیست انگاری فشارش افتاده.

یوسف تشکری کرد و تلفن را قطع کرد.

رها روی مبلی درون اتاق دراز کشیده بود. هیوا در کنارش لبه‌ی مبلی نشسته بود و شیدا کمی آن طرفتر روی مبلی دیگری نشسته بود. محمد عقب‌تر نزدیک به در ورودی ایستاده بود و متفکرانه نگاهشان می کرد. شیدا نیم‌نگاهی به محمد انداخت و خطاب به هیوا گفت:

- هیوا این آقا رو معرفی نمی کنی؟

هیوا با تلخی جوابش را داد:

- برادره محمد.

- انگاری صاحب این رستوران هم فامیل‌تونه؟

- بله، استادمه.

شیدا نگاهش را به زمین دوخت. هیوا نگاهی به محمد انداخت که محمد حرفش را از نگاهش خواند و اتاق را ترک کرد. بعد از رفتنش، رها هم که حالش بهتر شده بود نشست. هیوا مجبورش کرد کمی دیگر از آب میوه‌ی که عموبامداد برایش آورده بود بخورد.

بعد از آن نگاهش را به شیدا داد که نگاهش را به کف اتاق دوخته بود و چشمانش از اشک خیس بود. هیوا به بهانه‌ی از آن‌ها دور شد و ضمن قدم زدن پیامکی برای یوسف فرستاد و بعد تماس گرفت. وقتی تماس وصل شد موبایلش را داخل جیب مانتویش قرار داد و سر جایش برگشت. در کنار رها نشست و گفت:

- خب تعریف می‌کردی شیدا خانوم.

شیدا اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- به اشتباه دیگه این بود که همون موقع موضوع رو به شهریار نگفتم. اگه گفته بودم شاید اینطور نمی‌شد. وقتی دست شایان پر شد گفت باید مهریه‌م رو زیاد بگیرم. گفت حق طلاق هم از سیاوش بگیرم. فهمیدم به واسطه‌ی من می‌خواد از سیاوش اخاذی کنه. با خودم گفتم بعد از مراسم عروسی همه چیز به سیاوش می‌گم. اونقدری مهربون هست که از گناهم بگذره.

هیوا با زهر خندی گفت:

- برای گذشتن از گناه تو فقط باید به اندازه‌ی کافی خر باشه.

شیدا باز نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- هیوا کمکم کن از دستش ندم، تو رو خدا.

لحظه‌ای به سکوت طی شد، رها گفت:

- ثابت کن که دوستش داری، من و هیوا هم کمکت می‌کنیم.

- چطوری ثابت کنم؟

- برو محضر تموم مهریه‌ت رو ببخش.

شیدا مشتاق گفت:

- باشه قبوله، همه‌ی مهریه رو می‌بخشم. ولی تو رو خدا کمکم کنید مدارکی که شایان از من داره از دستش بیرون بکشم. شما که تونستید از تولید موادش فیلم تهیه کنید حتما می‌تونید اون مدارک هم ازش بگیرید.

مدتی به سکوت طی شد و دوباره شیدا گفت:

- هیوا، رها من خیلی می‌ترسم. سعی می‌کنم شاد باشم ولی به خدا درونم متلاشی و پردرده. هر شب اونقدر گریه می‌کنم تا خوابم می‌بره. همش کابوس می‌بینم سیاوش همه چیز فهمیده و ترکم کرده. رها مهربان دستش را گرفت و گفت:

- نگران نباش درست می‌شه.

هیوا متعجب به رها چشم دوخت، خواست بگوید چه چیزی درست می‌شود اما فکر کرد شاید رها برایش نقش بازی می‌کند اما بیشتر که در چهره‌ی رها دقیق شد فهمید او جدی است. هیوا از رها هم دلخور شد. حالا که می‌دانست او سیاوش را دوست دارد چرا داشت شیدا را دلداری می‌داد.

شیدا به همین دلداری احتیاج داشت. وقتی رها اینگونه با او مهربان رفتار کرد از جا برخاست و در کنار رها نشست. سر بر شانه اش گذاشت و هق هق گریه اش به هوا برخاست. هیوا اما عصبانی برخاست و از اتاق بیرون زد. محمد که نزدیک در ایستاده بود با دیدنش به سمتش رفت و گفت:

- هیوا، چی شده؟

-هیچی. من میرم آشپزخونه پیش عمو بامداد، تو برو بالا هر چی دوست داری سفارش بده.

و خواست برود که محمد بازویش را گرفت و گفت:

-رها برای چی حالش بد شد؟

- فشارش افتاده بود. وقتی بترسه یهو فشارش می افته.

محمد باز مسرانه گفت:

- برای چی ترسید؟ مگه این دختره تهدیدش کرد؟

هیوا نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

- اگر از این دختره ترسیده بود که اینطوری تو ب*غل هم اشک نمی ریختن. بدم میاد از رفیق‌های بی‌معرفت.

- من میرم آشپزخونه پیش عمو بامداد.

و بدون هیچ حرفی راهش را کشید. یک کریدور که تمام سنگ‌های کف و دیواره‌اش سفید بود را پشت سر گذاشت و در کریدور بعدی پیچید انتهای آن یک آشپزخانه ی خیلی بزرگ بود. قبل از ورود به جای پوشیدن کفش مخصوص فقط یک کاور روی کفشش کشید و کلاه سفیدی هم روی سر گذاشت. پیراهن سفید گشادی را روی مانتویش پوشید و وارد آشپزخانه شد. عمو بامداد که درون لباس سفید و آن کلاه چهره ی تیره اش پررنگ تر جلوه می کرد با اینکه هی*کل بزرگ و چاقی داشت اما فرزند و چابک در آشپزخانه می چرخید و کار آشپزهایش را رصد می کرد. هر سفارشی که می رسید قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه خودش باید تایید می کرد. عمو بامداد با دیدنش لبخند روی صورتش پهن شد و به سمتش آمد. رو در رویش قرار گرفت بازوهایش را گرفت و گفت:

- چطوری دختر کم؟

برای دیدن چهره عمو بامداد باید سرش را خیلی بالا می گرفت. این کار را که کرد. عمو بامداد خندید و مثل پرکاهی او را از روی زمین بلند کرد و بر روی صندلی که نزدیک در بود قرارش داد. همین کار خنده ی هیوا را در آورد. عمو بامداد حالا که هیوا هم قدش شده بود بینیش را گرفت و گفت:

- اوضاع خوبه؟

- اومده بودیم مچ بگیریم، ولی حالا رها نشسته همپای اون دختره داره اشک می‌ریزه. در خریت رها شک داشتم که الان شکم به یقین تبدیل شد.

عمو بامداد بلند و بی پروا خندید و گفت:

- طفلی دلم برای سیاوش می‌سوزه. حقش این زن نبود! جوون به این خوبی! هیوا با حرص گفت:

- ولش کن عمو خلاق هر چه لایق.

و یه دفعه به یاد موبایلش افتاد و چکی به صورتش زد و گفت:

- ای وای فهمید هر چی گفتم.

موبایلش را از جیب بیرون کشید و با تردید نزدیک گوشش برد و گفت:

- الو دایی.

یوسف عصبانی بر سرش غر زد:

- دایی و زهرمار، پاشدی کجا رفتی؟ برو بشین پیششون. باید بشنویم چی شده؟

- حوصله ش رو نداشتم، رها حرفاش رو می شنوه میاد واسه تون تعریف می کنه.

و قبل از اینکه یوسف حرفی بزند گوشی را قطع کرد. عمو بامداد که دست به سی*نه نگاهش می کرد گفت:

- چی هیوا؟ چرا با همه سر جنگ داری؟

هیوا نگاهش از ورای شانه ی عمو بامداد درون آشپزخانه چرخید. باز هم می خواست فرار کند و به دنبال یک ایده می گشت. نگاهش را دوباره به چشمان سیاه عمو بامداد داد و گفت:

- می‌خوام چومین درست کنم.

عمو بامداد متعجب گفت:

- چومین؟

هیوا از روی صندلی پایین پرید و گفت:

- یه غذای محبوب چینیه.

عمو بامداد همینطور که به دنبالش می رفت چندتا از آشپزهایش را صدا زد که هنگام پخت این غذا در کنار هیوا باشند و از او یاد بگیرند. هیوا مشغول کار بود و با اشتیاق داشت کار می کرد و سه آشپز جوان نزدیکش ایستاده بودند و با دقت کارش را نگاه می کردند. تقریباً کارش تمام شده بود که رها وارد آشپزخانه شد. هیوا را که دید نزدیکش شد و آرام گفت:

- برای چی پیش ما نمودی؟

هیوا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- حوصله تون رو نداشتم.

رها بازویش را گرفت.

- حالا چرا نگام نمی کنی؟

هیوا ظرف غذا را تحویل یکی از آشپزها داد و به جانب رها چرخید و گفت:

- محمد کجاست؟

- بالا، داره نهار می خوره.

- اون دختره ی خائن کجاست؟

رها لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد گفت:

- رفتش، برای فردا صبح باهاش قرار گذاشتم برای اینکه مهریه ش رو ببخشه.

- خوبه. زنگ بزن همه ی این ها رو به دایی یوسف بگو.

- چرا خودت بهش نمی گی؟

هیوا مشغول خو*ردن کردن کلمی که روی میز مقابلش بود شد و گفت:

- نمی بینی کار دارم.

رها باز بازویش را گرفت و آرام گفت:

- شیدا اونقدری پرورده ش سیاه هست که سیاوش دیگه باهاش زندگی نمی کنه.

هیوا با گفتن برایم اهمیتی ندارد حرفش را تمام کرد. رها هم سری تکان داد و آشپزخانه را ترک کرد.

وقتی به سمت خانه برمی گشتند تمام طول مسیر ، ماشین سیامک هم به دنبال آنها بود. مقابل خانه که توقف کرد یوسف عصبانی از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین خودش رفت تا برود. هیوا زودتر از همه پیاده شد و در را باز کرد. محمد ایستاده بود خانه را نگاه می کرد و با رها حرف می زد. هیوا وارد خانه شد. در خانه ی هم کف باز بود و دو جوان جلوی در با هم مشغول صحبت بودند. هیوا برای این که از سدشان بگذرد گفت:

- ببخشید آقا می شه اجازه بدید من رد بشم.

جوان کمی خود را کنار کشید و با شیطنت گفت:

- بفرمایین خانوم.

هیوا داشت رد می شد که باز همان جوان گفت:

- مشتری هاتون خاصن یا مهمان هم قبول می کنید؟

هیوا که چند پله ی بالا رفته بود به سمتش برگشت و گفت:

- بله، با من بودید؟

جوان دست را به جیب هایش برد و سرش را برای دید زدن صورت هیوا بالا گرفت و گفت:

- آخه متوجه شدیم شبها خیلی سرتون شلوغ. میان، میرن.

هیوا فقط نگاهش می کرد. داشت حرفش را در ذهنش حلاجی و تحلیل می کرد که وقتی منظورش را فهمید. کوله پشتی اش را با شتاب و فریاد از روی شانه کشید و در حالی که روی سرش فرود می آورد فریاد زد:

- خفه شو بد.

و هم زمان پای راستش را بالا آورد و به سی*نه اش کوبید که به عقب پرت شد. جوان دیگر به سمتش هجوم آورد. از سر و صدای هیوا. رها و محمد هم به داخل دویدند. اما خبری از یوسف و سیاوش و سیامک نشد. شاید رفته بودند. محمد هر چند از پس هردویشان بر نمی آمد اما هیوا هم کمکش می کرد. تمام دق و دلش را داشت بر سر آن جوانها خالی می کردند. رها با گریه از خانه بیرون زد و در حالی که دستانش از استرس و ترس می لرزید شماره ی یوسف را گرفت که خیلی زود جوابش را داد:

- الو.

رها مهلت نداد بیشتر حرف بزند و با گریه گفت:

- آقا یوسف برگردید تو رو خدا. این جا دعوا شده.

و موبایل از دستش افتاد و پاهایش شل شد و کنار دیوار نشست. ضعیف تر از آن چیزی بود که فکرش را بکند. خیلی طول نکشید که باز ماشین یوسف داخل آن کوچه پیچید. با سرعت پیش می آمد و تا رسید با شتاب توقف کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت رها که کنار دیوار خانه نشسته بود دوید. مقابلش نشست و گفت:

- رها.

اما صدای فریاد هیوا را که شنید به داخل خانه دوید.

روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود اما از میان پلک‌های بسته‌اش اشک روی صورتش می‌ریخت. رها با یک کیسه یخ وارد اتاق شد و نزدیکش ل*ب تخت نشست. کیسه را خواست روی صورتش بگذارد که هیوا عصبانی کیسه را از دستش کشید و به سمتی پرت کرد و فریاد زد:

- گفتم می‌خوام تنها باشم.

از صدای بلندش محمد هم که سر و صورتش داغون بود وارد اتاق شد و بر سر هیوا فریاد زد:

- تو غلط کردی که می‌خواهی تنها باشی. پاشید بینم. همین الان جمع می‌کنید برمی‌گردیم اهواز.

هیوا سر جایش نشست و با جیغ بر سرش فریاد زد:

- سر من داد نزن. گمشو برو بیرون.

رها به سمت محمد رفت که آرامش کند اما محمد او را از سر راهش کنارش زد و به سمت هیوا آمد. بازویش را کشید و گفت:

- هیوا اون روی سگم رو بالا نیاری ها. پاشو بهت می‌گم.

در حال ج*ر و بحث بودند که یوسف وارد اتاق شد؛ به سمت محمد آمد و سعی کرد او را عقب ببرد. اما

محمد عصبانی به سمتش برگشت و دو دستش را تخت سی*نه‌ی یوسف کوبید و فریاد زد:

- شما دیگه چی می‌گی؟

یوسف عصبانی‌تر از خودش بر سرش فریاد زد:

- صدات بیار پایین. فکر کردی فقط تو غیرت داری و ما بی‌غیرتیم. منم به اندازه‌ی تو هم عصبانیم هم ناراحت. پس صدات رو ننداز رو سرت.

محمد به سمتش رفت و یقه‌ی یوسف را گرفت و گفت:

- شما غیرت داشتید به خاطر بیماری خواهرزاده‌تون نمی‌اومدید سراغ هیوا. پس برای من دم از غیرت نزن.

صدای زنگ در خانه بلند شد. هر کسی پشت در بود لحظه‌ی امان نمی‌داد. رها با صورت پر اشک از اتاق بیرون رفت. در را باز کرد. سیاوش و سیامک پشت در بودند. سیامک نگران گفت:

- چی شده؟

صدای محمد و یوسف بلند شده بود. سیامک و سیاوش وارد خانه شدند و به سمت اتاق دویدند. محمد سر جنگ داشت و یوسف داشت سعی می‌کرد آرامش کند. هیوا به تاج تخت تکیه زده بود و دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود و با چشمان پر اشک نگاهش به آن‌ها بود. سیامک جلو آمده بود تا میان محمد و یوسف میانه داری کند اما سیاوش در آستانه‌ی در اتاق بازویش را به چهارچوب در تکیه داده بود و نگاهش خشک روی هیوا مانده بود. نگاه هیوا به سمتش که برگشت بعد از لحظه‌ی چشم در چشم بودن سر به زیر انداخت. محمد به سمت هیوا برگشت و گفت:

- اصلاً بگو بینم چرا این آقایون باید بیان این‌جا که اون مردک‌های احمق پیش خودشون فکرای عو*ضی بکنن؟

هیوا فقط نگاهش می‌کرد. یک دعوا تا این حد بزرگ شده بود. یوسف عصبی گفت:

- ما فقط دیشب اینجا مهمون هیوا بودیم. من باهاشون بودم نه اینکه سیامک و سیاوش تنها بیان اینجا.

سیامک که تازه متوجه صورت کبود هیوا شده بود به سمتش آمد و ناباور گفت:

- هیوا، چه بلایی سرت آوردن.

اما هنوز نزدیک نشده بود که محمد به عقب هلش داد و گفت:

- برو غصه‌ی آبجی خودت رو بخور؛ دیگه هم اسم خواهر من رو به زبونت نیار.

رها جلو آمد و رو در روی محمد قرار گرفت و بر سرش داد زد:

- بسه دیگه!

با همین فریاد رها، محمد آرام گرفت.

آقایون توی پذیرایی نشسته بودند و یوسف داشت موضوع را توضیح می داد. محمد هم داخل آشپزخانه پشت میز ناهارخوری نشسته بود با هر جمله‌ی که از یوسف می شنید پوزخندی می زد و چیزی زیر ل*ب زمزمه می کرد. رها که از اتاق بیرون آمد سیامک حال هیوا را پرسید:

- حالش چگونه؟

قبل از اینکه رها جوابی بدهد محمد از داخل آشپزخانه گفت:

- حال خواهر من به کسی مربوط نیست.

سیامک با حرص دستش را مشت کرد و خواست حرفی بزند که سیاوش مچ دستش را گرفت نگاهش که در نگاه سیاوش افتاد سکوت اختیار کرد.

سیاوش خطاب به یوسف گفت:

- اون دوتا بد چی شدن؟

- هیچی دیگه فرار کردن، تو که با عمو بامداد دوستی بهش زنگ بزنی پرس اینا مستاجرش هستن یا آشنا و فامیلش بودن؟

محمد در جوابش گفت:

- عمو بامداد دوست و فامیل عمو*ضی نداره، درضمن عمو بامداد اهوازیه، اون دوتا ژینگول از ظاهرشون مشخص بود همشهری خودتون هستن.

رها که وارد آشپزخانه شده بود اخمش را به جان محمد ریخت و محمد طلبکارانه گفت:

- هان چیه؟ اومدی باز دعوا کنی؟

رها مقابلش نشست و با صدای که می خواست کنترلش کند گفت:

- محمد می فهمی چی داری می گی؟ گازش رو گرفتی اصلا هم نمی خوای کوتاه بیای.

محمد هم کمی به سمتش خم شد و آرام گفت:

- بهم دروغ گفتید رها، توقع داری چی؟ مگه قرار نبود با هم رو راست باشیم. بگو بینم این پسره چرا انقدر واسه هیوا بال بال می‌زنه؟

لبخندی به ل*ب رها نشست اما زود لبخندش جمع شد و آرام گفت:

- بعداً مفصل واسه ت توضیح میدم، باشه؟

محمد سری تکان داد. سیامک وارد آشپزخانه شد و گفت:

- زخم کنار چشمش که جدی نیست.

محمد دست کنار چشم خودش کشید و گفت:

- نه زخم جدی نیست شما نگران نباش.

رها نتوانست خنده‌اش را بخورد، و خنده‌ی او اخم محمد را در پی داشت. سیامک هم با حرص نفسش را بیرون داد و از آشپزخانه بیرون زد و به سمت اتاق خوابشان رفت و بدون در زدن وارد شد. هیوا هنوز هم همانطور به تاج تخت تکیه زده بود و دستانش دور زانویش قفل بود و خیره رو به رو نگاه می‌کرد. موهای سیاه و بلندش دورش پریشان بود. سیامک وارد اتاق شد و تا نزدیکش پیش رفت رو به رویش ل*ب تخت نشست. لحظاتی فقط نگاهش کرد و بعد آرام دستش را پیش برد و قسمتی از مویش که ری صورتش رها بود به پشت گوشش راند. هیوا هیچ حرکتی نکرد. حتی نگاهش هم به سمت سیامک برنگشت. روی میز کنار تخت کمی از وسایل پانسمان بود. گویا رها آورده بود و هیوا نخواسته بود زخم های صورتش را چسب زخم بزند. یک چسب برداشت و همینطور که باز می‌کرد گفت:

- زیر سنگم برن پیداشون می‌کنم.

و چسب را که باز کرده بود روی زخمی که کنار چشم راستش بود زد و آرام صدایش زد :

- هیواجان.

نگاه هیوا از دیوار رو به رو کنده شد و در چشمان سیامک نشست. رنگ چشمانش سبز نبود اما رنگ

قهوه‌ایش زیبا بود. لبخند مهربانی به ل*ب سیامک نشست و گفت:

- یه دوست جنوبی داشتم همیشه می گفت دخترای جنوبی ماده ببرای هستن زیبا و دوست داشتنی اما اگر کسی بخواد وارد قلمروشون بشه یا حیثیتشون رو به بازی بگیره خشم این ماده ببرها چیزی براتون باقی نمی‌ذاره.

این حرف را زد و بعد گفت:

- الان معنی حرفش رو فهمیدم، چون یه ماده ببر زیبا و دوست داشتنی مقابلم نشسته.

ابروان هیوا درهم که شد سیامک با خنده گفت:

- یا خدا، من خودیم دختر، خشمت رو سر من نریز.

و چسب دیگری برداشت و باز کرد. آن را که روی زخم پیشانی‌اش زد گفت:

- باید روی کبودی زیر چشمت یخ بذاری.

و باز محمد وارد اتاق شد و محاکمانه گفت:

- یخامون تموم شده فرستادم چندتا قالب هفت هشت کیلویی بگیرن بیارن.

سیامک از کنار هیوا برخاست و به سمتش چرخید. محمد جلوتر آمد و گفت:

- عزت زیاد.

سیامک دست به شانه‌ای محمد گذاشت و با آرامش گفت:

- ببین آقا محمد، عصبانی هستی درک می‌کنم. منم از این اتفاق عصبانیم که اگر اینجا بودم صد برابر

این کتکی که از دست تو و عمویوسف خو*ردن از دست من می‌خو*ردن. الان هم سپردم پیداشون کنن.

- خب که چی؟

سیامک دستش را برداشت و گفت:

- فقط خواستم بگم، هیوا ناموس تو هست درست. اما ناموس ما هم هست. درسته که ۲۶ سال اصلا دختر عمه مون رو ندیده بودیم. ولی حالا که تو شهر ماست بی توجه نیستیم بهش.

محمد اما بی رحمانه حرف خودش را زد:

- حرفاتون رو زدید، حالا عزت زیاد.

سیامک نیم نگاهی به هیوا انداخت و از اتاق بیرون رفت. محمد به دنبالش رفت و در را بست.

سیاوش تلفنی با عمو بامداد مشغول صحبت بود وقتی تماسش را قطع کرد سیامک گفت:

- چی شد؟

- میگه طبقه پایین رو به یه زن و شوهر اجاره داده که برای دو سه هفته ای رفتن خارج از کشور. میگه شاید کلید خونه شون رو دادن به یکی از آشناهاشون. گفت تماس می گیره پیگیری می کنه بهمون خبر میده.

یوسف خطاب به رها که توی آشپزخانه مشغول به کار بود گفت:

- شما قبلا این دوتا رو اینجا ندیده بودید؟

رها با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و در جوابش گفت:

- نه، ندیده بودیمشون. روزی که اومدیم اینجا عمو بامداد گفت طبقه پایینی یه زن و شوهری هستن که مسافرتن.

به سیاوش و سیامک تعارف کرد و در آخر سینی را مقابل یوسف گرفت. یوسف همینطور که چای را برمی داشت گفت:

- این پسره تا کی قراره اینجا بمونه.

رها روی مبل دیگری نشست و گفت:

- تا وقتی ما رو با خودش ببره.

یوسف حرصی فنجان چایی اش را در دست فشرد و با پوزخندی گفت:

- هیوا خواهرشه درست. اصلا چرا باید با شما انقدر راحت باشه.

رها از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و بعد فنجان چای خودش را برداشت و گفت:

- مثل برادرمه. کله خرابی زیاد داره اما پسر خوبییه.

یوسف سوال بعدیش را خیلی بی مقدمه پرسید:

- محمودی کیه؟

رها کمی از چای را مزه مزه کرد و نگاهش را بعد به فنجان چایی اش دوخت. نمی خواست جوابش را بدهد اما یوسف مسرانه باز گفت:

- نشنیدید چی گفتم؟

و رها هم مثل خودش رک جوابش را داد:

- شنیدم اهمیتی ندادم.

همین حرفش لبخندی به ل*ب سیامک و سیاوش هم نشانده. یوسف چشم غره ای به جان آن دو ریخت و بعد گفت:

- ما نباید بدونیم این مرتیکه کیه که آدم اجیر کرده که شما دوتا رو کتک بزنه.

رها ترجیح داد با کمی سانسور برای یوسف موضوع را بگوید.

- محمودی یه پیرمرد خیلی ثروتمند؛ دوتا هتل داره و کلی خدم و حشم. هیوا توی رستوران یکی از هتلاش کار می کرد به اعتبار دستپخت هیوا بود که رستورانش رونق خوبی داشت. محمودی هم خیلی هواش رو داشت. خونه و ماشین در اختیارش گذاشته بود البته هیوا فکر می کرد به خاطر قدردانی از کارشه که علاوه بر حقوق این مزایا رو در اختیارش گذاشته بعد که محمودی ازش خواستگاری کرد.

همین بلایی که به سر این دوتا جونور آورد به سر اون محمودی هم آورد. البته می خواست با ساتور بزنه یارو رو بکشه که من رسیدم و نذاشتم. بعدم مجبور شدیم فرار کنیم. الان دو سالی هست در به در دنبالمون می گرده که خونمون رو بریزه.

هر سه نفر مبهوت به رها نگاه می کردند. سیامک زودتر از همه واکنش نشان داد:

- چه غلط های اضافی.

یوسف که به فکر فرو رفته بود بعد از مدتی گفت:

- پس این یارو گودرز هم از آدمای همین آدم بود.

- نه.

و باز جرعه ای از چایش را نوشید و دوباره سکوت کرد. همین کارش حرص یوسف را در آورده بود که عصبی گفت:

- انقدر بدم میاد نصفه نیمه حرف می زنی. خب درست و حسابی توضیح بده.

رها با اخمی نگاهش را به چشم یوسف ریخت و گفت:

- محمودی به خاطر نفوذی که داشت به همه رستوران ها و هتل ها سپرده بود که هیوا برای کار بهشون

مراجعه کرد بهش خبر بد*ن. هیوا هم خیره سر نمی خواست کوتاه بیاد. تا اینکه توی یه رستوران

درجه سه که واسه گودرز بود مشغول شد. اشتباه ما این بود همه چیز رو واسه دوست دیگه مون که اون

خونه رو باهاش اجاره کرده بودیم تعریف کرده بودیم. وقتی هم که با گودرز دعوا مون شد و از

رستورانش زدیم بیرون ژاله جامون رو به گودرز لو داد. حالا هم که رفته سراغ محمودی و آدرس خونه

و مغازه ی پدر هیوا رو بهش داده. آدماش هم ریختن اونجا پدرش و محمد رو کتک زدن. محمد هم که

ماجرا رو فهمیده پا شده اومده تهران تا همه چیز از هیوا بشنوه. تموم شد. همه ی قصه همین بود.

سیامک که از رفتن هیوا خوشحال نبود سعی کرد دلیل بیاورد.

- خب اگر برگردید اهواز که واسه تون خطرناکه؛ بهتر نیست همینجا بمونید تا وقتی تکلیف این محمودی رو روشن کنیم.

رها با لبخند پر معنی گفت:

- محمودی خیلی ثروتمنده آقا سیامک، خیلی. یه غول بی شاخ و دم. هر چیزی رو بخواد می تونه با پول بخره حتی قدرت رو. چون به قدرت خودش مطمئن که سراغ پلیس نرفت تا از ما شکایت کنه.

سیامک با لبخندی گفت:

- پس هنوز بی شاخ و دم تر از خودش ندیده!

و با موبایلش مشغول گرفتن شماره ی شد. سیاوش پرسشگر گفت:

- به کی زنگ می زنی؟

- سعیدی؛ می خوام شماره ی این یارو محمودی رو واسه م پیدا کنه.

و خطاب به رها گفت:

- اسم کاملش چیه این محمودی؟

- کیومرث.

- و اسم هتل های که داره؟

رها اسم دوتا هتل را آورد. مدتی به سکوت طی شد تا وقتی تماس برقرار شد و سیامک مشغول صحبت

شد. رها از مدل حرف زدن سیامک تعجب کرده بود با کسی که تماس گرفته بود با امر و نهی صحبت

می کرد. چنان امر و تهدید می کرد که انگار قدرت زیادی داشت. فکرش درگیر شده بود. نگاهش باز

مات فنجان چایی اش بود که محمد از اتاق بیرون آمد و گفت:

- رها.

رها به سمتش برگشت و گفت:

- بله.

- می شه چند دقیقه بیای.

رها ببخشدی گفت و جمعشان را ترک کرد و با محمد وارد اتاق شدند. یوسف نگاهش میخ در اتاق بود که سیاوش گفت:

- عمو یوسف.

نگاه یوسف به سمت سیاوش برگشت و سیاوش با لبخند گفت:

- شما که بهش فکر می کنید بهتر نیست بهش بگید.

- من نه به کسی فکر می کنم نه می خوام با کسی حرفی بزنم.

سیامک حواسش به آنها هم بود که تا تلفنش را قطع کرد گفت:

- یوسف انکار نکن. بهش فکر می کنی. برای ما انکار می کنی برای خودت که نمی تونی انکار کنی.

وقتی اسمش را بدون پیشوند عمو به کار می برد می خواست موضع یوسف را بشکند و یوسف این را خوب می دانست. بیشتر از این که برادرزاده و عمو باشند با سیامک رفیق بود.

اما ترجیح داد جوابی ندهد. سیاوش پوفی کرد و گفت:

- سه ساعته رفتن توی اتاق چی دارن به هم می گن؟

سیامک با خنده ی گفت:

- هارت و پورت زیاد داره ولی بچه ی باحالیه.

بالاخره در اتاق باز شد و محمد بیرون آمد. نزدیکشان شد و روی مبلی نشست. از داخل سینی یک فنجان چای برداشت و وقتی دید همه در حال نگاه کردن به او هستند نگاهی روی هر سه نفرشان

چرخاند و گفت:

- بفرمایین چای.

یوسف جرعه ای از چای خودش را نوشید و گفت:

- اینطور که می گید این یارو محمودی دنبال دخترهاست. خب اگر برید اهواز که جونشون تو خطره. بهتر نیست همینجا باشن.

محمد نیم نگاهی به یوسف انداخت و در جوابش گفت:

- شما نگران نباشید. می تونید مثل همون بیست و شش سال قبل بی خیالی طی کنید.

یوسف به مرحله ی انفجار رسیده بود اما باز هم سعی می کرد خوددار باشد. سیامک گفت:

- چند روزی صبر کنید تا من تکلیف این محمودی رو روشن کنم.

محمد متعجب نگاهش کرد و با حالتی تمسخر گونه گفت:

- نه بابا، اونوقت می تونم بدونم چطوری می خواهید تکلیفش رو روشن کنید.

سیامک با لبخند پر معنی گفت:

- به راحتی، فقط چند روز صبر کن خبرش به گوشت می رسه.

محمد ابروی بالا انداخت و گفت:

- راضی به زحمت شما نیستیم.

سیاوش نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- بهتره بریم سیامک!

سیامک هنوز می خواست بماند چون نگران هیوا بود. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- حالا میریم چند دقیقه دیگه باشیم ببینیم حال هیوا مساعد هست یا نه ؟

باز اخم های محمد در هم شد و گفت:

- حالش خوبه، آمادگی بدنیش برای لت و پار کردن دو سه تا دیگه پسر عالیه. شما بفرمایین پسردایی به زندگیتون برسید.

سیاوش از جا برخاست. رها که از اتاق بیرون آمد نگاه سیامک باز به سوی او رفت و گفت:

- حالش چگونه؟

- خوبه، چندتا مسکن خورد و خوابید.

یوسف پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

- ک*مر دردش بهتر نشد؟

- نه.

سیامک نگران گفت:

- خب پس بهتره بریم بیمارستان.

- میگه استراحت کنه بهتر می شه. الان هم خوابید.

محمد باز گفت:

- شما بفرمایین به زندگیتون برسید! لازم شد، خودم هستم می برمش بیمارستان.

یوسف با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

- سیامک با سیاوش برید.

سیامک ناچاراً پذیرفت و به همراه سیاوش آنجا را ترک کردند. محمد و یوسف هنوز توی پذیرایی

بودند. رها با ظرف میوه به جمعشان برگشت. اما تا نشست. یوسف برخاست و گفت:

- من میرم. فقط اگر اتفاقی افتاد سریع باهام تماس بگیرید.

محمد در جوابش گفت:

- خودمون می تونیم مشکلمون رو حل کنیم.

یوسف بی توجه به حرف محمد خطاب به رها گفت:

- رها خانوم می شه لطفا چند دقیقه بیای بیرون؟

محمد به رها چشم غره رفت اما رها اهمیتی نداد و با یوسف همراه شد. یوسف کفش هایش را پوشید و به سمت پله ها رفت و بعد به سمت رها برگشت. رها دست به سی*نه ایستاده بود و نگاهش می کرد تا نگاهش در نگاه رها افتاد باز مدتی در سکوت فقط نگاهش کرد. رها این سکوتش را شکست و گفت:

- بفرمایین. حرفی داشتید؟

- یه حرفی در مورد اینکه هیوا به سیامک علاقه ی نداره و یه نفر دیگه رو دوست داره زدید. می خواستم بدونم یه شوخی بود یا حقیقت داشت؟

رها بعد از مکثی گفت:

- حقیقت داشت.

یوسف که این را شنید عصبی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- سیامک بهش دل بسته. اون کیه؟ اونیه که هیوا دوستش داره کیه؟

- دوست نداره به کسی بگم.

یوسف سعی کرد قانعش کند تا از زیر زبانش حرف بکشد.

- ببینید هیوا یه بار توی زندگیش شکست خورده، بهتره ما کمکش کنیم که دوباره این اتفاق نیفته. من اگر می خوام اون آدم بشناسم برای اینکه که نمیخوام هیوا دوباره شکست بخورم. باید در موردش تحقیق کنیم. سیاوش ندونسته و نشناخته با دختری ازدواج کرد که نتیجه ش شده این. شما دوست دارید این اتفاق برای هیوا هم بیفته.

رها اما فقط با لبخند نگاهش می کرد. یوسف عصبی گفت:

- این لبخند چه معنی داره؟

- هیچی، از اینکه دارید تلاش می کنید از زیر زبونم حرف بکشید خوشم اومده. ولی آقا یوسف من نمی تونم هیچ اطلاعاتی به شما بدم.

یوسف با غیض سرش را نزدیک گوش رها برد و گفت:

- تو لج در آر ترین دختر دنیایی.

- خوشحالم.

یوسف سرش را عقب کشید و گفت:

- غزاله اصلا اینطور نبود. نه با من کل کل می کرد نه لجم رو در می آورد اما دلبری کردن خوب بلد بود. تو هم اگر اینطوری بودی خوب بود.

این را گفت و رفت. به ایستگاه پله ها که رسید رها صدایش زد:

- آقا یوسف.

یوسف ایستاد. رها پله ها را پایین رفت اما دو پله مانده به او توقف کرد. کمی به سمت صورت او خم شد. به چشمان یوسف زل زد و گفت:

- من غزاله نیستم. من رهام. دنیای من با دنیای غزاله فرق داره. دنیای غزاله پر از آرامش بود که وجودش آرامش داشت. دنیای من پر از درده که وجودم برای شما درد داره.

اشک آرام روی صورتش سرید. صاف ایستاد و حرف هایش را ادامه داد:

- متاسفم که توی این مدت به خاطر تشابه چهره م شما رو به یاد غزاله انداختم اما با رفتارم آزارتون دادم. اما من همینم. نمی تونم مثل غزاله باشم.

اشکش را گرفت و بعد از نفس عمیقی گفت:

- خداحافظ.

و برگشت. اما یوسف خشکش زده بود و رفتنش را نگاه می کرد. وقتی رها وارد خانه شد و در را بست. یوسف وا خورده به دیوار تکیه زد و ماتش برد. باز با حرف هایش دل این دختر را شکسته بود. از این روحیه ی داغون خودش بیزار بود که به خاطر آن روح زخمی دختری را آزار می داد.

با لگدی که هیوا حواله اش کرد و فریادی که زد از خواب پرید:

- هوی پاشو ممد.

ترسیده توی رختخوابی که وسط پذیرایی نشست و خواب آلود به هیوا که دست به ک*مر بالای سرش ایستاده بود چشم دوخت:

- درد بی درمون!

و دوباره دراز کشید. هیوا وارد آشپزخانه شد و داد زد:

- ما رفتیم نگی بهت نگفتیم.

محمد اما انگار صدایش را نشنید چون دوباره خوابیده بود. بساط صبحانه را داشت می چید که رها وارد آشپزخانه شد و گفت:

- داییت رسما بیماره، مردک هر چی می خواد می گه بعدم پیام می ده عذرخواهی می کنه.

هیوا با نیشخندی گفت:

- ناراحت نشیها رها، اما خودت هم خوشت میاد. دوست داری گند بزنه به کل هیكلت بعدم تا می بینیش غش و ضعف می ری براش.

رها ناراحت گفت:

- چرا حرف مفت میزنی هیوا. من کی برای تو غش و ضعف رفتم؟

و عصبی سر میز نشست. هیوا فنجان چای را مقابلش گذاشت. یک چای هم برای خودش ریخت و نزدیکش نشست و گفت:

- من که بخیل نیستم. خوشتون باشه.

رها خشمگین نگاهش کرد. اما هیوا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- صبحونه ت رو بخور بریم این کار رو تمومش کنیم بقیه ش هم به عهده ی خودشون. به ما چه مربوط.

- آره راست می گی، وقتی از اینجا بریم می فهمی اونجوری هم که فکر می کردی دلم برای داییت غش نمی رفت.

هیوا با خنده لقمه ی به دهان گذاشت. صبحانه شان را در سکوت خوردند و برای حاضر شدن به اتاق برگشتند. محمد هم همچنان خواب بود. هیوا نوشته ی به در خروجی چسباند و بی سرو صدا از خانه بیرون زدند. در حال صحبت در حال طی کردن کوچه بودند که ماشین یوسف از رو به رو وارد کوچه شد و با دیدن آنها نزدیکشان توقف کرد. شیشه را پایین داد و گفت:

- پس کو آقا داداشت هیوا؟

- خواب بود.

- سوار شید.

باز هردو عقب نشستند که یوسف با اخم از آینه نگاهشان می کرد که هیوا گفت:

- چرا راه نمی افتی دایی؟

یوسف عصبی ماشین را از جا کند و حرکت کرد. مسیر داشت به سکوت طی شد. نزدیک به آن دفتر

ثبت اسناد که با شیدا قرار گذاشته بودند توقف کرد و به سمت عقب چرخید و گفت:

- آقای حسنی با صاحب این دفتر هماهنگ کرده. وقتی اون برگه رو امضا زد همه چیز تموم می شه.

رها نگران گفت:

- بعد از اون چیکار می خواهید بکنید؟

- هنوز نمی دونم ولی احتمالا شکایت می کنیم.

رها نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- نمی خواهید کمکش کنید، شیدا به ما اعتماد کرده، گناه داره؟

یوسف با زهر خندی گفت:

- دلت برای یه هر*زله نسوزه. اونی که گناه داره سیاوش.

- نمی خواسته این اتفاق بیفته. حداقلش نذارید مجرم شناخته بشه.

یوسف لحظاتی فقط به رها نگاه کرد و بعد نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- گرفتی چی گفتم هیوا؟ بهش اطمینان بدید که کمکش می کنید مدارکش رو از دست شایان بیرون بکشه.

هیوا سری تکان داد و از ماشین پیاده شدند. فاصله شان تا دفترخانه تقریباً زیاد بود.

یوسف هم ماشینش را داخل کوچه ی برد و بعد پیاده شد و داخل مغازه ی شد تا بتواند بیرون را زیر نظر داشته باشد. سیامک تماس گرفت که نزدیک هستند. دقایقی بعد از مغازه بیرون رفت. سیامک ماشین یکی از دوستانش را گرفته بود که شناخته نشوند. یوسف هم داخل ماشین آنها نشست. سیامک بالافاصله گفت:

- هنوز شیدا نیومده؟

- نه. دخترها رفتن داخل دفتر.

سیاوش ساکت بود و به آن دفتر چشم داشت. یوسف دست به شانهِ اش گذاشت که سیاوش به سمت عقب چرخید و یوسف گفت:

- نگران نباش همه چیز درست میشه.

- همه چیز خر*اب شده. ما فقط داریم سعی می کنیم خر*اب تر نشه.
و دوباره نگاهش را به رو به رو داد. سیامک گفت:
- دیشب مادر شیدا به مامان زنگ زده بود گلایه می کرد چرا سیاوش به شیدا بی توجه شده. برای چی دعواشون شده و قهر هستن.
- خب مادرت چی جوابش رو داد؟
سیامک نیم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:
- چی جوابش رو بده وقتی هیچی نمی دونه. یه خورده به جون سیاوش غر زد. دیر وقت بود که شهریار به سیاوش زنگ زد. می خواست ببینه مشکلتون چیه؟ می گم اینطور که شیدا می گفت انگاری خانواده ش هیچی نمی دونن بهتر نیست به شهریار بگیم.
یوسف با دیدن ماشین شیدا که از کنارشان گذشت گفت:
- اومدش. بذار این کار رو انجام بده بعد تصمیم می گیریم چیکار کنیم؟
سیاوش خیلی بی مقدمه گفت:
- می خوام ببخشمش.
سیامک و یوسف هر دو متعجب گفتند:
- چی؟
سیاوش بدون اینکه نگاهی به آنها بیاندازد گفت:
- از هیوا می خوام مثنی کمکش کنه. خودم اون یارو شایان پیدا می کنم و هر مدرکی که از شیدا داره می گیرم از بین می برم. می خوام ببخشمش.
یوسف عصبانی بر سرش غر زد:
- غیرتت کجا رفته؟

و سیاوش عصبی نالید:

- به خودم مربوطه عمو. نمی خوام از این موضوعات پدر و مادرم چیزی بفهمن. حتی نمی خوام خود شیدا بفهمه که من همه چیز فهمیدم.

سیامک آرام تر گفت:

- داری احساسی تصمیم می گیری سیاوش.

سیاوش نگاهش به سمت برادرش برگشت و گفت:

- اگر مهریه ش رو بخشید منم بدون اینکه بفهمه شر اون شایان از سرش کم می کنم. بعدم می ریم سر خونه زندگیمون.

یوسف خندید، خندیدنش عصبی و پرحرص بود. سیاوش به سمت عقب چرخید و گفت:

- من مثل شما فکر نمی کنم دایی، نمی تونم مثل شما فکر کنم. نشنیدید چقدر گریه کرد. چقدر به هیوا و رها التماس کرد. اگر خلافی هم کرده به خاطر علاقه ش به من بوده. می ترسیده من رو از دست بده. درسته احمقانه تصمیم گرفته اما دوستم داشته.

- دوست داشتنی که توش خیا*نت باشه به درد لای جرز دیوار می خوره. قبول دارم من یه آدم متعصب کورم اما تو هم زیادی داری از اونطرف بوم میفتی سیاوش.

سیاوش نگاهش را به رو به رو داد و گفت:

- من فقط یاد گرفتم به آدمای خوب زندگی کردن فرصت بدم.

و باز سکوت بین جمعشان حاکم شد.

شیدا برگه را که امضا کرد باز اشکش را گرفت و نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- تموم شد، حالا باورتون می شه که من قصد اخاذی از سیاوش رو نداشتم.

هیوا و رها نگاهی به هم انداختند. شیدا نگاهش روی هردو چرخید و گفت:

- کمکم می کنید که؟

رها سری تکان داد و گفت:

- آره، فقط باید به آدمامون بگیم که بازم از شایان مدرک جمع کنن بعد با مدارکی که داریم تحت فشارش می داریم. فقط تو باید هر چی در مورد شایان می دونی بهمون بگی.

شیدا سری تکان داد و گفت:

- بهتره بریم توی راه صحبت کنیم.

با هم از دفتر اسناد بیرون آمدند. همگی سوار ماشین شیدا شدند. رها جلو نشست و هیوا صندلی عقب. موبایلش را از جیبش بیرون کشید و برای یوسف پیامکی ارسال کرد و بعد تماس گرفت که یوسف تماس را وصل کرد تا صدایشان را بشنوند.

شیدا صدای ضبط ماشینش را کم کرد و گفت:

- الان سه روزی هست که با سیاوش حرف نزدیم. دعوامون شد قهر کردیم.

رها زیرکانه گفت:

- چرا دعواتون شد؟

شیدا از آینه به هیوا که بی خیال داشت بیرون را نگاه می کرد نگاهی انداخت و گفت:

- به خاطر شوخی های که با هیوا داشت. می دونم هیچکدوم منظوری نداشتن اما خب من یه زنم و حسود. دلم نمی خواد شوهرم با یه دختر دیگه شوخی داشته باشه.

- اینطور که من خانواده و اقوام هیوا رو شناختم، همه شون اینطور هستن. زیاد با هم شوخی دارن.

شیدا سری تکان داد:

- آره، مخصوصا آقاجون. سیاوش از ابتدا گفته بود پدرش مردیه که همه چیز می گه ولی منظوری نداره و نباید بدم بگیره. اما می دونم سر قضیه مهریه و حق طلاق از من بدش بیاد.
- حالا وقتی بیینه مهریه ت رو بخشیدی شاید اخلاقت عوض بشه.
- شیدا باز از آینه به هیوا نگاه کرد و گفت:
- شاید اما از الان می دونم عروس بزرگش رو بیشتر دوست داره.
- رها پرسشگر گفت:
- عروس بزرگش کیه؟
- خب زن سیامک منظوره.
- رها باز شیطنت به خرج داد و گفت:
- مگه سیامک زن داره، فکر می کردم جدا شده از زنش.
- منظورم اون دختریه که واسه ش در نظر گرفتن.
- تا رها خواست سوال دیگری پرسد هیوا گفت:
- در مورد شایان بگو، کار اصلیش چیه؟ با کی کار می کنه؟ اون چند باری که تو واسه ش مواد جابه جا کردی به کی تحویل دادی؟
- و شیدا شروع کرد به توضیح دادن در مورد شایان و کارهایش. وقتی حرف هایش تمام شد با تردید گفت:
- بچه ها شما قول دادید کمکم کنید. کمکم می کنید؟ من نمی خوام سیاوش رو از دست بدم.
- هیوا در جوابش گفت:
- بهت خبر می دیم. جلو اون پاساژ نگه دار می خواهیم بریم خرید.

شیدا توقف کرد، ملتسانه دست رها را گرفت. وقتی نگاه رها در نگاهش نشست باز با التماس گفت:

- رها، من اگه سیاوش رو از دست بدم می رسم ته خط زندگی، توی این مدت همش خدا خدا می کردم
یه طوری بشه، یه اتفاقی بیفته. یه کسی پیدا بشه من رو از این منجلا بکشه بیرون.

هیوا که حسابی از دستش عصبانی بود گفت:

- شیدا اون شبی که خونه ی دایی یونس دعوت بودیم، فکر نکن نفهمیدم تموم مدت گوشه کنایه حرف
زدن در مورد آش پرروغن نشون میداد از این موضوع راضی هستی.

شیدا به سمتش برگشت و گفت:

- من فقط می خواستم روی تو رو کم کنم هیوا. تو هنوز نیومدی طوری خودت رو توی دل فامیل
مخصوصا آقاجون جا کردی که خب حسودیم شد. وگرنه به خدا منظور دیگه ی نداشتم.

هیوا با تلخ خندی پیاده شد و رها گفت:

- بهت خبر می دیم. نگران نباش. سعی خودم می کنم.

و او هم از ماشین پیاده شد. شیدا که رفت، هیوا گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بدون اینکه با
یوسف حرف بزند تلفن را قطع کرد و گفت:

- میای بریم خرید؟

با هم به سمت پاساژ به راه افتادند. موبایل رها زنگ خورد که با دیدن شماره ی یوسف گفت:

- داییته؟

هیوا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- خب جوابش رو بده. تو که از خداته.

وقتی هیوا این حرف را زد، رها تماسش را رد داد. دقایقی بعد دوباره گوشی اش زنگ خورد که رها
شاکی گفت:

- من نمی دونم چرا به تو زنگ نمی زنه.

هیوا شروع کرد به خندیدن و رها پر حرص جوابش را داد:

- بله آقا یوسف.

یوسف شاکی گفت:

- چرا تماسم رو رد می دی؟

- خب چرا به موبایل هیوا زنگ نمی زنی.

یوسف جوابی نداشت بعد از مکثی گفت:

- چه فرقی می کنه شما هم مثل هیوا.

- امرتون رو بفرمایید.

یوسف با همان لحن طلبکارانه گفت:

- کجا دارین میرین؟

- خرید.

و یوسف بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کرد. رها ایستاد نگاهی به تلفنش انداخت و گفت:

- هر چی بیشتر می گذره به غرور و تکبر داییت پی می برم.

هیوا اما با نیشخندی گفت:

- الهی! انگاری منم نمی دونم که تو واسه این کوه غرور و تکبر جون می دی.

رها با فحشی به دنبالش دوید. با اینکه پیشنهاد خرید را هیوا داده بود ولی رها مشتاق تر مغازه ها را می

چرخید. وارد مغازه ی شدند. رها با شوق داشت لباس های زنانه را نگاه می کرد و هیوا بی حوصله نگاه

می کرد که متوجه سیامک شد که آنسوی رگال دستی برایش تکان داد با دیدنش جا خورد. نگاهش را که چرخاند. سیاوش و یوسف را دید که ابتدایی ورودی در کنار هم ایستاده بودند. هیوا گلایه مند گفت:

- شما کار و زندگی ندارید؟

سیامک دست به سی*نه ایستاد و با لبخند گفت:

- سیاوش می خواست باهات حرف بزنه دیگه ما هم باهات اومدیم.

هیوا با شنیدن این حرف که سیاوش می خواهد با او حرف بزند قلبش به تلاطم افتاد. نگاهش به سمت سیاوش کشیده شد سیامک شومیز قرمز تندی را که آستین های سه ربعی داشت از رگال بیرون کشید و گفت:

- این خیلی قشنگه هیوا، بهت میاد.

نگاهش باز به سمت سیامک برگشت. سیامک شومیز را به سمتش گرفت و گفت:

- برو امتحانش کن. فکر کنم سائزت میشه.

رها هم با دیدنشان به سمتشان آمد، هیوا هنوز داشت به شومیز توی دست سیامک نگاه می کرد. با رسیدن رها، سیامک باز نظر او را پرسید که رها گفت:

- قشنگه. قرمز رنگ مورد علاقه ی هیوا هم هست.

و شومیز را گرفت و گفت:

- هیوا بهتر نیست امتحانش کنی.

هیوا می خواست حرفی بزند اما باز نتوانست با زنگ خو*ردن موبایلش از آن بن بست رها شد. با دیدن اسم دایی یونس لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- می بخشید این تماس باید جواب بدم.

و از آنها فاصله گرفت و تماسش را جواب داد:

- الو سلام عزیزم.

یونس هم شاد گفت:

- عزیز دل که تویی دختر، چطوری پنجه طلا؟

- خوبم، فدا مدا.

سیامک ابروانش ناخودآگاه در هم رفت چون نمی دانست آن سوی خط کیست. هیوا به سمت دیگر مغازه که خلوت تر بود می رفت و همینطور که قدم می زد با دایی اش حرف می زد. سیامک هم با نگاهش تعقیبش می کرد. رها هم برای دید زدن بقیه ی لباس ها به سوی دیگری رفت. در حال انتخاب کردن بود که دستی از پشت سر لباسی را که برداشته بود گرفت و گفت:

- این خیلی خوب نیست.

نگاهش به سمت یوسف چرخید. نگاهی به لباس و نگاهی به رها انداخت و گفت:

- گلبهی نه، سورمه ای یا زرشکی بیشتر بهت میاد. یه رنگ تیره.

رها با اینکه باز شوقی به قلبش نشسته بود اما ابروی در هم کشید و گفت:

- نظر خودم مهمه. من گلبهی دوست دارم.

یوسف نگاهش را به چشمان رها داد و گفت:

- پوستت سفیده این رو تنت کنی، ماست می شی.

رها با حرص شومیز را از دستش کشید و گفت:

- خودم بهتر می دونم چی بهم میاد چی بهم نمیاد.

یوسف شانه ی بالا انداخت و نگاهش را به سمت رگال دیگری چرخاند و گفت:

- هر چیزی که انتخاب می کنی زودتر انتخاب کن. من کلی کار دارم.

رها به شانه اش زد که یوسف به سمتش برگشت و رها گفت:

- شما می تونید برید به کارتون برسید، مگه دعوتنامه واسه تون فرستادم که دنبال ما راه افتادید.

- سیاوش می خواد با هیوا صحبت کنه.

رها پوزخندی زد و گفت:

- خوبه خودتون می گید سیاوش می خواد با هیوا صحبت کنه. من و شما کجایی معادله بودیم که به من امر و نهی می کنید.

یوسف باز حرصی شده بود. نفسش را پر حرص بیرون داد و از میان دندان های کلید شده اش غر زد:

- کاش می تونستم به پرس کتکت بزنم بلکه زبونت کوتاه بشه.

اما رها از او رو گرداند و گفت:

- شما که از من بدتون میاد چرا اصلا نزدیکم می شید؟ چرا هم صحبتتم می شید؟

اما حقیقت این بود که یوسف از رها بدش نمی آمد و شاید حتی دوستش داشت. اما آن چیزی که از رها می خواست رخ دیگری بود. رفتار دیگری بود و هنوز موضوع ازدواج سابق که فکر می کرد رها داشته است را برایش حل نشده باقی مانده بود و این کلنجار رفتن ها با خودش بر سر این موضوعات بود. او رها را می خواست اما آنجور که خودش می خواست. نمی توانست آن دختر را همانطور که هست بپذیرد و رها هم نمی خواست تغییر کند.

رها شومیزی که انتخاب کرده بود سر جایش قرار داد و به سوی رگال دیگری رفت این بار یک شومیز مشکی ساده برداشت و برای پرو به اتاق پرو رفت.

سیامک متفکرانه با نگاهش هیوا را دنبال می کرد که تماسش حسابی طولانی شده بود. یوسف در کنارش قرار گرفت و گفت:

- چته تو؟

- نمی دونم کی بهش زنگ زده که اینجوری خوشحال و خندون شده.
- یوسف هم متوجه هیوا شد. یوسف به کسی فکر می کرد که هیوا دوستش داشت و سیامک هم همین شک را داشت. سیاوش هم نزدیکشان شد و گفت:
- شما به چی فکر می کنید که اینجوری متفکرانه هیوا رو با نگاتون دنبال می کنید؟
- نگاه هردو به سمت سیاوش چرخید. یوسف با گفتن هیچی از گفتن افکارش فرار کرد اما سیامک نگران گفت:
- فکر می کنی اون کیه که به هیوا زنگ زده؟
- سیاوش با لبخندی نگاهش به دنبال هیوا رفت و گفت:
- خب می بینم که داداشم حسابی حس غیرتش غلغلک شده و از این موضوع ناراحته؟
- دست بردار سیاوش.
- سیاوش باز نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:
- می خواهی بگم داره با کی حرف می زنه؟
- یوسف و سیامک هردو پرسشگر نگاهش کردند و سیاوش با شیطنت گفت:
- حتمی هر کی هست خیلی هیوا رو دوست داره، هیوا هم دوستش داره.
- سیامک پر حرص گفت:
- می شه نظر ندی اصلا.
- سیاوش به سمت رگال دیگری رفت و گفت:
- اونقدر عو*ضی فکر نکنید، هیوا داره با بابا حرف می زنه.
- تو از کجا می دونی؟

هیوا تلفنش را قطع کرده بود و به سمتشان می آمد، سیاوش گفت:

- ازش می پرسیم ببینیم حدسم درست بوده یا نه ؟

تا هیوا رسید سیاوش گفت:

- خوب با بابای من گرم گرفتی، بگو ببینم داشتی زیر آب پسرای دسته گلش رو می زدی.

هیوا که گویی شنیدن شاد و بشاش سیاوش که تمامش ظاهری بود سر ذوق آورده بودش در جوابش گفت:

- تو پرونده پیش بابات سیاه هست لازم نیست کسی زیر آبت رو بزنه.

سیامک که خیالش راحت شده بود گفت:

- چی می گفتید؟

- هیچی، یعنی صحبت خاصی نبود. در مورد این موضوعات هم حرفی نزدم. فقط صحبت های خودمونی بود.

یوسف باز تاکیدا گفت:

- می دونی که نباید هم چیزی بفهمه.

- حواسم هست دایی. رها کجا رفت؟

سیاوش لباسی که سیامک اول بار انتخاب کرده بود و همانطور روی رگال قرار داشت، برداشت و پرت کرد سمت هیوا و گفت:

- برو این پوش ببین چگونه؟

هیوا که لباس روی صورتش افتاده بود از روی صورتش کشید و گفت:

- یعنی شعورت در حد جلبکه.

سیاوش باز خندید و گفت:

- بجنب، کلی باهات حرف دارم. بدو پیوش بین اگر اندازه ت هست پولش رو می گم سیامک بده.

- نمی خوام خودم پول دارم.

و به سمت اتاق پرو ها رفت. بعد از رفتنش سیامک گفت:

- حالا بگو بینم چطور فهمیدی داره با بابا حرف می زنه.

سیاوش مات شد، نمی دانست چه باید بگوید. یعنی نمی توانست بگوید حسش این را به او گفته است. دروغی درون ذهنش ساخت و به زبان آورد.

- زنگ زدم به بابا، گوشی رو برداشت گفت " قطع کن تن لاش می خوام به هیوا زنگ بزنم " و تلفن روم قطع کرد. اینجوری بود که فهمیدم.

دروغش خوشبختانه هر دو نفر باور کردند. دخترها لباس هایشان را گرفتند و برای حساب به طرف صندوق رفتند. هیوا کارت بانکیش را به سمت متصدی گرفت و گفت:

- تخفیفش هم یادتون نره.

صندوق دار کیسه های خریدشان را مقابلشان قرار داد و گفت:

- پرداخت شده.

هیوا متعجب گفت:

- هان.

یوسف به سمتشان آمد. کیسه را برداشت و گفت:

- بیاید بریم به اندازه ی کافی معطلمون کردید.

صندوق دار کیسه های خریدشان را مقابلشان قرار داد و گفت:



- پرداخت شده.

هیوا متعجب گفت:

- هان.

یوسف به سمتشان آمد. کیسه را برداشت و گفت:

- بیاید بریم به اندازه ی کافی معطمون کردید.

آخرین ویرایش توسط مدیر: فوریه ۲۱, ۲۰۲۱

انجمن رمان فور

لایک پاسخ

انتخاب برای انجام عملیات مدیریتی گزارش ویرایش تاریخچه حذف IP هشدار

واکنش‌ها [ی پسندها]: Saya و mobina..a

[OBJ]

م. صالحی



کاربر فعال

نویسنده

[OBJ]

دسامبر ۷، ۲۰۲۰

افزودن نشانه #۱۲۰

دقایقی بعد هر پنج نفر سر میزی در کافی شاپ همان پاساژ نشسته بودند بعد از اینکه نو*شی*دنی برای خو*ردن سفارش دادند. هیوا گفت:

- خب بگید؛ می شنوم.

سیاوش که نگاهش به موبایلش بود سر بلند کرد. نیم نگاهی به یوسف و سیامک انداخت و گفت:

- آبروم به اندازه ی کافی رفته، پیش برادرم، پیش عموم.

یوسف گفت:

- سیاوش ما قرار نیست که... .

- عمو اجازه بدید حرف بزنم.

سیاوش دوباره نگاهش را به چشمان هیوا که به او دوخته شده بود داد، چشمانی که آتش به جانش می کشید. نگاه سبزش را به تپله های سیاه و براق درون قاب چشمان هیوا دوخت و گفت:

- قرار بود بعد از اینکه شیدا با دست خودش مهریه ش رو بخشید. شکایت کنم و دمار از روزگارشون در بیارم. خدا می دونه این چند روز چه حالی دارم. فکر می کنم توی عاشقی واسه شیدا کم نذاشتم و حقم این نبود.

باز نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- اما حرفاش رو که شنیدم نمی دونم شاید بهش بگن خیریت اما من دلم می خواد این کار رو بکنم. می خوام شیدا رو ببخشم.

این جمله ی آخر سیاوش تیر خلاصی بود که به هیوا خورد. ماتش برده بود. تکانی نمی خورد حتی پلک هم نمیزد. سیاوش بعد از مکثی گفت:

- شیدا خواسته کمکش کنی که مدارکش از شایان بگیره، چیزی که من از تو می خوام اینه که فقط به شیدا بگی اینکارو واسه ش می کنی. همه ی کارها رو خودم می کنم. فقط می خوام شیدا نفهمه ما همه چیز رو در موردش می دونیم. می خوام فکر کنه که تو و رها کمکش کردید.

رها نگاهش به هیوا بود. او هم وا خورده بود از این حرف سیاوش و می دانست هیوا چه حالی خواهد داشت. حتی می ترسید از واکنش همان لحظه ی هیوا. چشمانش را بست و منتظر داد و فریاد هیوا بود اما هر چقدر صبر کرد صدای نشنید. آرام چشم باز کرد. هیوا نگاهش را به میز دوخته بود. بقیه هم ساکت بودند. سیاوش باز گفت:

- هیوا اینکار رو می کنی واسه م؟ نمی خوام پدر و مادرم چیزی در مورد این موضوعات بفهمن. بابا اگه بفهمه داغون می شه. بدتر اینکه اعتبار جلو بابا از دست میدم.

هیوا باز سر بلند کرد و گفت:

- پدرت نه ناراحت می شه نه اعتبار تو از دست می ره. تو چطور می تونی با یه زنی زندگی کنی که بهت خیانت کرده؟

اما سیاوش چنگی به موهایش زد و دستی به پشت گردنش کشید و بعد گفت:

- از وقتی پاش رو گذاشت توی دفتر اسناد و اون مدارک امضا کرد و مهریه ش رو بخشید. من بخشیدمش. هر چیزی هم که بوده می خوام فراموش کنم. من به اندازه ی کافی عذاب کشیدم توی این دو سه روزه. پس دیگه این کلمه رو واسه م تکرار نکن.

هیوا لحظاتی باز نگاهش در سبزی چشمان سیاوش چرخید و گفت:

- یعنی تا این حد دوستش داری؟

و سیاوش به دروغ گفت:

- تا این حد دوستش دارم.

سیاوش دروغ گفت اما هیچ کس نفهمید به خاطر برادرش این کار رو کرد. او به خوبی علاقه ی هیوا را از چشمانش خوانده بود. می دانست این علاقه ی که او به هیوا داشت و در قلبش سرکوب کرد هیوا هم نسبت به او دارد. اما به خاطر سیامک که به هیوا دل بسته بود این دروغ را گفت.

رها این بهت و سکوت را شکست و گفت:

- هیوا...

نگاه هیوا به سمت رها برگشت. حرف های با نگاه بین این دو دوست هم رد و بدل شد و بعد هیوا گفت:

- باشه پسر دایی.

جوانکی سفارش هایشان را آورد و مقابلشان گذاشت. بعد از رفتنش سیامک گفت:

- نگفتی هیوا بابام چی می گفت؟

نگاه هیوا به سمت سیامک برگشت و گفت:

- زنگ زده بودن احوال پیرسن.

باز موبایل هیوا زنگ خورد که این بار با دیدن اسم محمد گفت:

- اینم از خواب بیدار شده.

و جوابش را داد:

- الو محمد.

- محمد و درد، باز تو دیدی خوابم جیم زدی.

- اومدیم با رها خرید، زود برمی گردیم. خداحافظ.

و اجازه نداد بیشتر از این حرف بزند و تلفنش را قطع کرد. یوسف کمی از قهوه را نوشید و گفت:

- پدرت چندتا بچه داره؟

هیوا خیلی آرام جوابش را داد:

- پنج تا، محمد بزرگیه. دو سال از من کوچکتره. از این پنج تا فقط محمد چشم دیدن من رو داره. بقیه

شون به لطف مادرشون اصلا نمی خوان سر به تن من باشه.

سیامک هم با لبخند گفت:

- درسته یه کمی اخلاقش تنده ولی معلومه جوون خوبیه. راستی قضیه ی رفتنتون که جدی نیست.

هیوا دیگر تحمل نداشت باید تلخی وجودش را یک جوری بروز می داد برای همین در حالی که سعی

می کرد آرام باشد گفت:

- جدیه. قراره برگردیم اهواز یه مدتی محمد کاراش رو راست و ریست کنه، سه تایی می ریم دبی.

سیامک باز مات شد از این جواب. یوسف گفت:

- قرار بود به پیشنهاد کاری سیامک فکر کنی. رستوران و این حرفا.

هیوا خیلی رک گفت:

- آره قرار بود فکر کنم، بهشون هم گفته بودم دو هفته وقت می خوام. هنوز دو هفته نشده تصمیم رو گرفتم. فکر می کنم کار توی رستوران دبی برای من و رها جای پیشرفت داره.

سیاوش با شوخی که به سختی بود گفت:

- خب خره، با سیامک شریک بشی که سودت بیشتره، تازه نمی دونی چه راحتی می شه سرش کلاه گذاشت. با اون پشتیبانی هم از دایی یونست داری می تونی بزنی قشنگ بدبختش کنی.

هیوا اما خیلی جدی سیاوش رو نگاه کرد و گفت:

- من تینا نیستم پسر دایی، برای بدبخت کردن آدما هم نقشه نمی کشم.

سیاوش به خوبی فهمیده بود قلبش را شکسته است که او را پسردایی خطاب می کند. مدتی فقط بهت زده نگاهش کرد و دوباره به خنده زد و گفت:

- خب حالا، چه تریپ جدی بودن هم به خودش می گیره. پس می خوامی به پیشنهاد کاری برادر من جواب رد بدی؟

هیوا سری تکان داد و یک قاشق از بستنی اش را خورد. یوسف گفت:

- زندگی توی دبی برای دوتا خانوم تنها اصلا مناسب نیست.

- اتفاقا خیلی هم محیط امن و خوبی داره، در ثانی محمد باهامونه. اونقدری حرفم برای صاحب رستورانه برایی داره که یه کاری هم واسه برادرم دست و پا کنه.

سیامک اما نگاهش به فنجان قهوه اش بود و حرفی نمی زد. دلش هیوا را می خواست اما هیوا با این جواب رد به پیشنهاد کاریش یک جورایی نخواستن خودش را عنوان کرده بود. مدتی به سکوت بین همه گذشت تا باز سیاوش گفت:

- به بابام می گم با غل و زنجیر نگه ت داره، فکر کردی می تونی در بری، اومدنت با خودت بود اما رفتنت که با خودت نیست دختر عمه.

هیوا جوابی به این حرفش نداد. سیامک بالاخره نگاهش را از فنجان قهوه اش کند و یک نفس تمامش را نوشید. تنها کسی بستنی سفارش داده بود فقط هیوا بود که آرام آرام داشت بستنی اش را می خورد و نگاهش را از بستنی جدا نمی کرد. سیاوش انگشتش را نزدیک صورت هیوا گرفت و بعد صدایش زد:

- هیوا.

تا هیوا سربرگرداند انگشت سیاوش توی لب هیوا فرو رفت و صدای خنده ی سیاوش و اعتراض هیوا را درآورد:

- مرده شور ترکیبت رو بزن. روانی.

و بعد خطاب به سیامک گفت:

- این برادرت رو ببر یه دکتر روانپزشک نشون بده، به خدا مشکل داره.

سیامک سری تکان داد اما حرفی نزد.

سیاوش هم در جوابش گفت:

- تو رو باید ببرن دکتر روانپزشک نشون بد*ن که اینجوری دل داداش من شکوندی. ما رو دستپخت تو حساب باز کرده بودیم دختره ی قزمیت.

سیامک شاکی گفت:

- چرا حرف بیخود می زنی سیاوش، حالا با خودش فکر می کنه ما به خاطر کارش می خواستیمش.

سیاوش با شیطنت گفت:

- پس برای چی می خواستینش؟

شاید سیامک هم در جمع خجالت می کشید راز دلش برملا شود که از زیر میز لگدی حواله ی پای سیاوش کرد و دادش را در آورد.

- ای نامرد برادر. چرا می زنی؟

هیوا نیم نگاهی به رها انداخت و گفت:

- اگه حرفاتون تموم شده و کار دارید برید به کارتون برسید من و رها کلی خرید داریم.

با دیدن ماشین شیدا داخل حیاط خانه اشان، باز خونسش به جوشش افتاد. نمی دانست برای چه آمده است!

اما باید با او روبه رو میشد، نمی خواست کسی خبردار شود، پس خودش هم باید خوددار می بود. از ماشین پیاده شد. سعی کرد رفتارش عادی باشد اما ابروانش هنوز در هم بود. وارد سالن که شد نگاه همه به سوی او چرخید. پدر، مادر، برادرش و البته شیدا داخل سالن بودند. یونس با دیدنش گفت:

- بالاخره قهرت یه جا به درد خورد. بیا که بخت باهات یار بوده.

جلو رفت. نگاهش به سیامک بود تا از نگاهش حرفی بخواند اما چیزی نفهمید. مریم از جا برخاست نزدیکش شد و آرام گفت:

- بالاخره این دختر کاری کرد که دل پدرت رو به دست آورد. بگو چیکار کرده؟

سیاوش نمی فهمید موضوع چیست؟ شیدا از جا برخاست و نزدیکش آمد. با لبخندی گفت:

- سلام، فکر نمی کردم اونقدری قهرت طولانی بشه که حتی یه زنگ نزنی.

سیاوش فقط نگاهش می کرد، او تصمیم گرفته که شیدا را ببخشد، پس نمی بایست اینگونه رفتار می کرد.

لبخندی هر چند سخت به لبش نشست و گفت:

- قبلا بهت گفته بودم، توی موضوعی که من مقصر نباشم به هیچ وجه کوتاه نیام.

شیدا سر به زیر انداخت و گفت:

- خب من معذرت می خوام، توی اون دعوا مقصر من بودم.

مریم خشنود، شیدا را بوسید و گفت:

- سیاوش باز کن اون اخمت رو، هم معذرت خواهی کرد هم اینکه با بخشیدن مهریه اش سورپریزت کرد.

یونس هم گفت:

- درسته شیدا بخشیده اما من راضی نیستم. بعدا باید یه مهریه ی معقولانه واسه ش در نظر بگیری. شنیدی چی گفتم پسر؟

مریم به سمت جمع برگشت، شیدا دست سیاوش را گرفت و گفت:

- بخشیدی من رو؟

سیاوش که نگاهش روی دست شیدا بود که دستش را گرفته بود چرخید و بعد در نگاه زیبا و عسلیش نشست، سری تکان داد و گفت:

- آره بخشیدم.

در کنار هم نشستند. یونس برگه را به سمت سیاوش گرفت و گفت:

- برای اولین بار توی عمرم شوکه شدم از دست کسی که اصلا ازش توقع این کارا نداشتم.

شیدا با خنده گفت:

- آقاجون یعنی تا این حد ازم ناامید بودید؟

یونس با خنده گفت:

- آره اما الان بهت امیدوار شدم. فهمیدم دختر خوبی هستی که سیاوش دوست داری؛ ولی خب همین فردا می‌ریم محضر واسهت یه مهریه می‌نویسیم که اگر فردا روزی این پسر من خواست گربه رقصونی کنه دمش بگیری بندازی زندان.

شیدا با این حرف خندید و گفت:

- نه آقا جون، من مهریه نمی‌خوام. مهر و محبت و عشق سیاوش کافیه واسه‌ام.

مریم خشنود گفت:

- الهی قربونت برم عزیزم، خانواده‌ات می‌دونن اینکار رو کردی؟

- نه اما نظرشون واسه‌ام اهمیتی نداره.

یونس با رضایت سری تکان داد و گفت:

- خب حالا که خیالم راحت‌ه که پسر کوچیکم خوشبخته، باید دم این پسر بزرگه هم بگیریم پرتش کنیم از خونه بیرون.

و نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- امشب خودم، خودم رو دعوت کردم خونه‌ی هیوا. با مادرت و عمه جیرانت، هم می‌ریم دیدنش هم اینکه می‌خوام موضوع رو مطرح کنم.

سیامک نگاهی به برادرش سیاوش انداخت و گفت:

- امروز باهاش حرف می‌زدم، انگار که نمی‌خواد بمونه تهران. گفت برای رستوران هم جوابم منفیه.

یونس اخمی کرد و گفت:

- خاک بر سرت.

- چرا؟

- از بس بی‌هنری. از برادرت یاد بگیر. یه ذره قهر کرد و خودش رو گرفت زنش از ترس رفت مهریه‌ش رو بخشید اونوقت توی بی‌هنر نتونستی دل دختر عمه‌ات رو بدست بیاری.

شیدا گفت:

- شاید آقا جون خودتون بخواید هیوا قبول کنه. چون خیلی شما رو دوست داره.

- آره خودم باید برم باهاش حرف بزنم، از این بی‌بخار که آبی گرم نمیشه.

مریم اما دلیل دیگری داشت:

- به نظرم یونس جان باید مطمئن بشیم کسی توی زندگیش نیست. خب ما که هیوا رو خیلی وقت نیست می‌شناسیم بهتر نیست عجولانه تصمیم نگیریم، یونس با اشاره به سیامک گفت:

- پسرت می‌خوادش، دیگه تصمیم چی بگیریم.

مریم نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- به نظرت نباید بیشتر فکر کنی، قبلا هم عجولانه تصمیم گرفتی؟ مطمئن هستی از انتخابت؟

سیامک هم رک جواب داد:

- از انتخابم مطمئنم، اما از دلش نه. می‌بخشید من میرم یه کم دراز بکشم.

و با این بهانه جمعشان را ترک کرد. یونس با اخمی گفت:

- من نمی‌دونم این چه خصومتیه که با فامیل من داری.

مریم ناراحت و منکرانه گفت:

- یونس چرا اینطور فکر می‌کنی؟ من با خانواده‌ی تو هیچ خصومتی ندارم. اتفاقا هیوا جان رو خیلی

دوست دارم.

یونس باز گفت:

- اما رفتارت این رو نشون نمیده عزیزم.

شیدا سرش را نزدیک گوش سیاوش برد و گفت:

- بازم دعواشون شد، بریم توی اتاق؟

سیاوش فقط سری تکان داد و هردو از جا برخاستند و به سمت پله‌ها رفتند.

محمد با اخم روی مبلی لمیده بود و به هیوا و رها نگاه می‌کرد که داخل آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودند. رها برای کمی مرتب کردن پذیرایی بیرون آمد. میز عسلی را دستمال می‌کشید، نیم نگاهی به محمد انداخت و گفت:

- چته تو؟ چرا سگرمه‌هات تو همه؟

- میان اینجا چیکار؟

رها از کنار میز برخاست و گفت:

- میان دیدن هیوا.

هیوا از توی آشپزخانه گفت:

- محمد باز سفارش نکنم‌ها، از اون متلک‌ها که به بقیه گفتم یه کلمه‌اش رو به دایی یونس بگی دهنتم رو سرویس می‌کنم. روی دایی یونس حساسم.

- نه بابا حساس، این دایی جون جونی این همه سال کجا بوده؟

هیوا از آشپزخانه بیرون زد و گفت:

- هر کجا؟ فهمیدی چی گفتم؟

محمد فقط سری تکان داد. زنگ در خانه زده شد، هیوا به سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر یونس لبخندی به لبش نشست و گفت:

- الهی قربونش برم، بین چه دسته گلی هم گرفته.

جواب داد و بعد در را باز کرد. لباسش را مرتب کرد و موهایش را پشت گوشش زد، در ورودی را باز کرد و برای استقبال از آنها بیرون ایستاد. یونس همینطور که پله ها را بالا می آمد او را صدا میزد:

- هیوا جان، آخ دایی خونه اتون چقدر پله داره.

- شرمنده دایی، ببخشید.

یونس هن هن کنان به او رسید و برای اینکه هیوا را ببیند، دسته گل بزرگ را توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- سلام به روی....

بقیه ی حرفش با دیدن صورت کبود و زخمی هیوا در دهانش ماسید و گفت:

- چه بلایی سرت اومده دخترم؟ این چه وضعیه.

جیران هم به آنها رسیده بود با دیدن صورت هیوا ناباور گفت:

- هیوا! هیوا چه بلایی سرت اومده؟!

هنوز هیوا فرصت جواب دادن پیدا نکرده بود که مریم رسید و هیوا مشغول احوال پرسی با او شد. مریم هم نگران همان سوال را پرسید. یونس کلافه گفت:

- دختر چه بلایی سرت اومده؟

- چیز مهمی نیست، پام پیچید از این پله ها پرت شدم پایین. صورتم خورد به اون دیوار پایین. اینجوری ناکار شدم.

یونس ابروی در هم کشید، نگاهی به دیوار پایین پله ها انداخت. داشت تجزیه و تحلیل می کرد که رها هم بیرون آمد. با تعارفات رها همگی وارد شدند. محمد به احترامشان برخاست. یونس باز متعجب فقط

محمد را نگاه می کرد و هنوز جواب سلامش را نداده بود که هیوا او را معرفی کرد. محمد به رسم ادب جلو آمد تا با یونس دست بدهد. یونس هم دستش را به گرمی فشرد و دسته گل را به رها داد و گفت:

- هیوا جان من دروغت رو باور کردم که از پله ها افتادی، فقط میشه واسه ام توضیح بدی چطوریه که تو و برادرت با هم از پله ها افتادید و صورتتون خورده به دیوار.

محمد ابروی بالا انداخت و گفت:

- منم مشتاقم جواب این سوال بشنوم.

هیوا چشم غره ای به محمد رفت و با خجالت از یونس گفت:

- حالا بفرمایین بنشینید، صحبت می کنیم. زن دایی بفرمایین. مامان جون.

همگی نشستند و هیوا خواست به بهانه ای جای فرار کند که رها زودتر از او برخاست و گفت:

- من جای میارم.

هیوا نگاهش را به یونس که منتظر نگاهش می کرد، داد و گفت:

- چه گل های قشنگی آوردید دایی، دستتون درد نکنه. چرا مادر جون نیاوردید.

جیران در جوابش گفت:

- مادر جون موند پیش آرزو که من بتونم پیام تو رو ببینم.

هیوا موضوع را به آرزو کشاند و گفت:

- آرزو بهتره، پیوند جواب داد؟

- خداروشکر فعلا که بله. ولی باید تحت مراقبت باشه.

هیوا سوال و جواب هایش که در مورد آرزو تمام شد به مریم چشم دوخت و گفت:

- زن دایی شما چطورین؟

مریم مهربان گفت:

- من خوبم، خونه‌ی نقلی و قشنگیه.

- آره دیگه، عمو بامداد زحمت کشید اینجا رو به ما داد.

یونس گلوی صاف کرد و گفت:

- هیوا چی شده دختر؟ صورت یه خانم نباید اینطوری باشه! دعوا واسه مردهاست.

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- پیش اومده دیگه، دعوا نطلییده بود.

و خودش ریز خندید. محمد غری به جانش زد:

- تو همه ی دعواها نطلییده ست.

هیوا سربلند کرد و اخمش را تحویل محمد داد. یونس نگاهی به محمد انداخت و بعد گفت:

- دقیق بهم بگو چی شد؟

هیوا چاره ای نداشت جز اینکه تعریف کند، همه چیز را که گفت، جیران گفت:

- یوسف چرا زنگ نزد به کلانتری شکایت کنه؟

محمد جوابش را داد:

- آخه کتک‌های که اون دو نفر خوردن بدتر از کتک‌های ما بود. اون‌ها نرن شکایت شانس آوردیم.

یونس که دلخور شده بود از شنیدن این موضوعات، در جواب محمد گفت:

- خدا کنه شکایت کنن، اون وقت دماری از روزگارشون در میارم که بیا و ببین.

مریم بحث را عوض کرد و گفت:

- حالا خداروشکر به خیر گذشته، یوسف هم که اینجا بوده.

یونس باز گفت:

- چه خیری خانم، صورتش رو ببین. چشم راستش به زور بازه. باید یخ می‌ذاستی همون موقع که اینجوری ورم نکنه. اون دایی بی شعورت مثلا دکتره، این چیزها حالیش نیست.

رها با سینی چای بیرون آمد و خواست مسئله را درست کند؛ برای همین گفت:

- یخ گذاشتیم خیلی از کبودیش خوابید.

یونس این موضوع را دستش گرفت و گفت:

- دیگه بدتر، ببین چه جوری زدن که این تازه خوبشه. من باید اون دو تا تن لش پیداشون کنم. گوه خو*ردن که دست رو هیوا بلند کردن. یه پرونده‌ی واسه‌اشون درست کنم که به گوه خو*ردن بیفتن. شماره‌ی عمو بامدادت رو بده ببینم اون دو تا کی بودن و اینجا چه غلطی می‌کردن.

مریم پر استرس نگاهش می‌کرد. هیوا نگران گفت:

- دایی! عمو بامداد خیلی از این موضوع ناراحت شده. گفت پیگیری می‌کنه، خبرم میده.

یونس باز نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب بگذریم، بوهای خوبی میاد. دلم برای یه شام حسابی صابون زدم.

- یه چند تا غذای جدید درست کردم.

یونس تشکری کرد و نگاهش را به محمد داد و با او مشغول صحبت شد. محمد هم که بدش نمی‌آمد خانواده‌ی مادری هیوا را بشناسد، لجاجت را کنار گذاشته بود و درست و با ادب جواب یونس را می‌داد. بقیه هم به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌کردند. رها و هیوا هم فقط پذیرایی می‌کردند. هیوا برای سر زدن به غذایش به آشپزخانه رفت. جیران هم به دنبالش رفت. نزدیکش شد و گفت:

- اینطور که پیداست از خیلی وقت قبل مشغول بودی.

هیوا نگاهش را به او داد و گفت:

- آشپزی رو دوست دارم.

جیران نگاهی به پذیرایی انداخت و آرام گفت:

- هیوا جان می‌تونیم یه کم با هم صحبت کنیم؟

هیوا سری تکان داد و زیر گاز را کم کرد و گفت:

- بنشینید.

نزدیک هم سر میز نشستند و هیوا منتظر چشم دوخت به مادرش. جیران دستان هیوا را بین دستانش گرفت و گفت:

- تو همه ی این سال‌ها به فکرِت بودم. گاهی وقت‌ها یواشکی گریه می‌کردم مبادا بابام بفهمه. مبادا هوشنگ بفهمه.

این را گفت و اشک روی گونه‌اش دوید و بغضش را فرو داد و گفت:

- انتظارم بیست و شش سال طول کشید تا باز بتونم دوباره ببینمت. می‌دونم چوب خدا بود که هوشنگ خورد. خدا می‌دونه چقدر التماسش رو می‌کردم که بذاره یه بار پیام ببینمت. اما می‌گفت اگر رفتی، دیدن آرزو رو به دلت می‌ذارم. این چند سال آخر یوسف می‌خواست یه کاری کنه که تو رو بیاره تهران تا من ببینمت؛ اما مرگ غزاله و به هم ریختن یوسف، همه چیز رو از یادش برد. این اوضاع بیماری آرزو پیش اومد و هوشنگ خودش پیشنهاد داد و به یوسف خواهش کرد بیاد دنبال تو. اون موقع فهمید چقدر سخته پاره‌ی تن آدم از دست بره. نمی‌دونی چه جوری بال بال میزد بالا سر آرزو. آرزو هم بچمه، ناراحت بودم ولی عدل خدا رو دیدم.

هیوا اشک روی صورت مادرش را گرفت و گفت:

- بهش فکر نکنید، آرزو خوب میشه.

- ممنونم عزیزم، راستش داییت امشب اومده اینجا یه حرفی بزنه یه پیشنهادی بده. من نمی‌دونستم اومدنی توی ماشین با من صحبت کرد. راستش من خوشحال شدم از این پیشنهادش؛ اما خب نظر خودت مهمه. می‌خوام اگر میشه به پیشنهادش خوب فکر کنی بعد جواب بدی.

هیوا حدس زده بود، ممکن است پیشنهادش چه باشد برای همین سوالی نپرسید. با صدای یونس توجه‌اشون به پذیرایی کشیده شد.

- هیوا بیا اینجا کارت دارم.

هیوا این بار نه با ذوق با کمی استرس به همراه مادرش به پذیرایی برگشت. نزدیک مادرش نشست و گفت:

- میوه واسه اتون پوست بگیرم دایی.

یونس که دستانش را باز روی شکمش قلاب کرده بود و به او نگاه می‌کرد، با لبخندی گفت:

- یه کمی کیک خوردم، چند دقیقه ی دیگه میوه هم می‌خورم.

- کیکش چطور بود؟ رها درست کرده.

یونس قدرشناسانه به رها نگاه کرد و گفت:

- ممنونم دخترم، خیلی خوشمزه بود.

- نوش جان.

یونس باز به سمت هیوا چرخید و گفت:

- خوبه امشب برادرت هم هست. راستش هیوا جان من خیلی تو رو دوست دارم.

- منم خیلی شما رو دوست دارم.

- اونقدری دوستم داری که همیشه پیشمون بمونی؟

هیوا لحظه‌ای سکوت کرد. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و نیم‌نگاهی هم به محمد انداخت و گفت:

- راستش قراره با رها و محمد بریم دبی. فکر می‌کنم پیشنهاد کاری که اونجا دارم خیلی خوبه.

یونس چانه اش را خاراند و گفت:

- یعنی فکر می‌کنی اگر پیش ما کار کنی ضرر کردی؟

- نه اینطور نیست. اما خب قبل از اینکه پیام تهران قصد داشتم برم.

محمد هم در ادامه‌ی حرفش گفت:

- البته من هم راضی نیستم بره؛ ولی می‌خواد بره برای اینکه تنها نباشه می‌خوام باهاش برم. خب هیوا

اگر توی تهران می‌تونی کار خوبی داشته باشی، چرا نمی‌مونی؟ پاشی بری کشور غریب که چی بشه؟

هیوا ناراضی نگاهش کرد اما از شرم داییش حرفی به محمد نزد. یونس هم همین موضوع را دست

گرفت و گفت:

- ببین هیوا نمی‌خوام فکر کنی به خاطر کاری که سیامک می‌خواد راه بندازه می‌خوام که بمونی. من

وجود خودت واسه‌ام عزیزه و می‌خوام بمونی، می‌خوام عروسم بشی.

این حرف آخر محمد را هم مات کرد. هیوا اما سر به زیر داشت و به فرش زیر پا نگاه می‌کرد. بقیه که

در جریان بودند از این موضوع جا نخوردند. محمد هم ابروانش در هم شد و گفت:

- خب پس به سلامتی امشب برای خواستگاری اومدید، هیوا چرا نگفته بودی؟

جواب محمد را یونس داد:

- آقا محمد، هیوا از قبل در جریان نبوده که به شما بگه. پسر بزرگم سیامک، سه سال قبل از همسرش

جدا شده. حالا توی فرصت بهتر ایشون رو می‌بینید.

محمد سری تکان داد و گفت:

- بله زیارتشون کردم.

یونس متعجب گفت:

- کی؟ کجا؟

محمد هم خیلی عادی گفت:

- همین دیروز که دعوا مرافعه شده بود، آقا داداشتون به پسرهای شما هم زنگ زدن که بیان اینجا. یه جورای لشکر خبر کرده بودن.

مریم نگران گفت:

- یعنی سیامک و سیاوش هم با اون‌ها درگیر شدن؟

- نه خانم نگران نشید. دیر رسیدن دعوا تموم شده بود.

نگاهی بین جمع رد و بدل شد و باز یونس بحث را دستش گرفت و گفت:

- خب خداروشکر که آقا پسر من رو زیارت کردید. هیوا جان تو هم توی این مدت کم و بیش سیامک رو شناختی. خب میخوام بدونم نظرت در موردش چیه؟

هیوا احساس میکرد توی بد مخمصه‌های گیر افتاده است. رو درباستی که با دایی یونسش داشت با هیچ‌کس دیگری نداشت. از طرفی نمی‌خواست دلش را بشکند و از طرفی علاقه‌ای به سیامک نداشت. هیوا سر بلند کرد نگاهش را به رها داد و با نگاه از او کمک می‌خواست. اما یونس منتظر بود خودش حرفی بزند که محمد این سکوت را شکست و گفت:

- البته هر چیزی رسم و رسوم خودش رو داره. هیوا هم بزرگ‌تر و پدر داره که باید این موضوع با پدرش مطرح کنید.

یونس ناراضی نگاهش کرد و بعد گفت:

- هیوا اونقدری بزرگ شده که بتونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره، لازم باشه با پدرش هم صحبت می‌کنم.

جیران خواست به دخترش کمک کند برای همین گفت:

- داداش حالا چون یهویی مطرح شد، اجازه بدید هیوا جان هم فکرهاش رو بکنه.

یونس سری تکان داد و گفت:

- باشه، فقط می‌خواستم بدونم نظر اولیه‌اش در مورد سیامک چیه!

هیوا چه باید می‌گفت، نمی‌توانست که از او بد بگوید. بد نبود که بد بگوید.

محمد باز دخالت کرد و گفت:

- حالا چون برادر هیوا هستم، سوال می‌کنم پسر تون چند سالشه، شغلش چیه؟ خونه‌ای، چیزی برای زندگی داره یا نه؟

مریم حرصی نگاهش کرد. اصلا از آن پسر خوشش نیامده بود. اما یونس سعی کرد در آرامش جوابش را بدهد.

- خب من از پسر تعریف کنم، میگن پدرشه از پسرش تعریف می‌کنه. اما خب اون چیزی که هست باید بگم، سیامک مغز متفکر اقتصادی فامیل ماست. شاید ساده و معمولی بگرده و ماشینی که سوار بشه از ماشین من و برادرش و بقیه فامیل معمولی تر باشه؛ اما اینطور نیست که از نظر مالی هیچی نداشته باشه. بیشتر از من نداشته باشه؛ کمتر از من نداره. فقط انگیزه‌ای برای زندگی نداره که تازگی‌ها این انگیزه رو پیدا کرده. می‌دونم به هیوا علاقه مند شده.

هیوا باز نگران به رها نگاه کرد. فقط یونس او را خطاب قرار داد نگاهش به سمت او برگشت.

- خب هیوا جان، نمی‌خوای هیچی بگی؟

هیوا به خوبی بالا رفتن ضربان قلبش و عرقی که روی پشتش نشسته بود رو حس می‌کرد. به خودش لعنت می‌فرستاد که تا این حد زبانش لال شده بود برای حرف زدن.

یونس کمی به سمتش خم شد و بشکنی مقابل چشمش زد و گفت:

- کجایی هیوا؟

هیوا به خودش آمد و بعد از مکثی گفت:

- می‌بخشید دایی من به غذام سر بزنم.

و با این بهانه جمع را ترک کرد، بعد از رفتنش مریم دلخور گفت:

- خب یونس جان! نباید یهویی مطرح میکردی. باید قبلش به جیران می‌گفتی که هیوا را در جریان بذاره.

یونس پوفی کرد و گفت:

- درست میشه.

رها کمی جسارت به خرج داد و گفت:

- البته من نباید حرفی بزنم. اما فکر می‌کنم هیوا قصد ازدواج نداره.

یونس که از این حرف جا خورد بعد از مکثی گفت:

- شما مطمئنید؟

- بله.

- خب چون تا الان مورد مناسبی نبوده.

محمد هم گفت:

- درسته هیوا میگه قصد ازدواج نداره اما به نظر من اشتباه می‌کنه، منم نظرم اینه که باید ازدواج کنه. یه

زن باید یه مرد بالا سرش باشه.

رها با اخمی گفت:

- این باید کی گفته؟

محمد با توپ پر خطاب به رها گفت:

- من میگم! تو هم باید ازدواج کنی. یعنی چی که دورتا خانم تنها زندگی کنن، اون هم توی این جامعه.

یونس از این حرف محمد خوشش آمده بود، اما ملایم تر از محمد گفت:

- آقا محمد درست میگن.

هیوا با ظرفی که درونش از شکلات و پاستیل پر بود، بیرون آمد ضمن نشستن گفت:

- میبخشید دایی اما محمد مثل بابام فکر می کنه. اینجور مردها اعتقاد دارن زن ها نمی تونن از پس خودشون بر بیان.

مریم در جوابش گفت:

- اینطور نیست. زن ها می تونن از پس خودشون بر بیان. کار می کنن و زندگی مستقل خودشون رو می تونن داشته باشن، حرف آقا محمد در مورد امنیتیه که زن به تنهایی نمی تونه برای خودش ایجاد کنه.

هیوا با زهر خندی گفت:

- اتفاقا من توی زندگی متاهلیم ناامن ترین دوران زندگی رو تجربه کردم.

یونس مهربان گفت:

- اون مرتیکه مرد نبود و گرنه هیچ وقت امنیت تو رو به خطر نمی نداخت. من در مورد یه مرد واقعی صحبت می کنم. مردی که دوست داشته باشه و بتونه حمایت کنه.

هیوا که گویی کمی برای حرف زدن جسارت پیدا کرده بود، گفت:

- دایی من ترسیده شدم. برای همین نمی تونم به هیچ مردی اعتماد کنم.

این فقط یک دروغ و بهانه بود تا داییش را از این پیشنهاد منصرف کند و گرنه خودش هم خوب می دانست اگر به جای سیامک، برای سیاوش از او خواستگاری کرده بودند، هیچ مخالفتی نداشت.

یونس عاقلانه نگاهش کرد و بعد گفت:

- حق میدم بهت دخترم، ولی سیامک اینطور نیست. حداقل بهش فرصت بده خودش رو بهت ثابت کنه و همدیگه رو بیشتر بشناسید. بیشتر وقت باهم بگذرونید، با علایق هم آشنا بشید. اگر به توافق رسیدید و دیدید می‌تونید با هم زندگی کنید قبول کن. وگرنه من نمی‌خوام تحت فشارت بذارم.

هیوا با کمی تردید و خجالت گفت:

- اما تا آخر هفته‌ی بعد دارم میرم.

یونس این بار کمی ناراحت گفت:

- یعنی عروسی سیاوش هم نمی‌خوای بمونی؟! آخر همین ماهه. راستی می‌دونی این دختر عروسم، شیدا رفته چیکار کرده؟

هیوا متعجب و نگران گفت:

- چیکار کرده؟

مریم با غرور گفت:

- به خاطر سیاوش و علاقه‌ای که به سیاوش داره، رفته همه‌ی مهریه‌اش رو بخشیده.

محمد پقی زده زیر خنده اما سعی کرد با سر به زیر انداختن خنده‌اش را مخفی کند. هیوا هم چشم غره‌ای حواله‌اش کرد. یونس مشکوکانه نگاهش کرد و جیران گفت:

- موضوع خنده داری بود.

رها گفت:

- هیوا جان نمی‌خوای تا آخر ماه صبر کنیم توی این مدت هم...

که با نگاه تند هیوا بقیه‌ی حرفش در دهانش ماند. محمد هم گفت:

- پیشنهاد خوبی، من هم توی این مدت میرم اهواز کارهام رو ردیف می‌کنم و برمی‌گردم تهران که بریم دبی.

یونس با لبخند گفت:

- خب شاید هم وقتی برگشتید دیگه هیوا جان هم راضی شده و توی مراسم عروسیش شرکت کردی.
برای هیوا می‌بریدند و می‌دوختند و هیوا مقابل تصمیماتشان حرفی برای گفتن نداشت.

هیوا که برای بدرقه‌ی یونس و بقیه بیرون رفته بود تا برگشت در را عصبانی به هم کوبید و بر سر محمد و رها فریاد زد:

- اصلا من می‌خوام بدونم به شما چه مربوطه؟ مگه شما دو تا فضول زندگی من هستید که برای من می‌برید و می‌دوزید!؟

محمد خودش را به بی‌خیالی زده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد و رها در حال جمع و جور کردن آشپزخانه بود. هیوا وسط پذیرایی ایستاد نفس زنان هر دویشان را نگاه کرد و دوباره فریاد زد:

- جواب من بدید! محمد مگه تو فضولی که برای ازدواج من تصمیم می‌گیری!؟
محمد بالاخره نگاهش کرد و گفت:

- به من چه مربوط، تو که زبونت برای همه درازه می‌خواستی به داییت بگی نمی‌خوام.
هیوا به سمتش رفت و شاکیانه گفت:

- من خودم بدم جواب داییم رو بدم. می‌خوام بدونم تو فضولی که می‌پرسی پسر تون چند سالشه؟
چیکاره است؟

- خب می‌خواستم بدونم. حالا که می‌دونم فکر می‌کنم مورد خوبی.

هیوا تا این را شنید به سمت محمد هجوم برد که کتکش بزند. محمد با خنده از زیر دستش فرار کرد و گفت:

- چخه، چرا وحشی میشی.

هیوا افتاده بود دنبالش که رها برای میان داری از آشپزخانه بیرون آمد. تا سر راه هیوا را گرفت. هیوا او را هم عصبانی به سمت مبلی هل داد که روی میل افتاد.

- تو یکی اصلا با من حرف نزن که بیشتر از محمد از دستت شاکی هستم.

رها ناراحت گفت:

- من که حرفی نزد، تازه اشم گفتم هیوا قصد ازدواج نداره.

هیوا عصبانی داد زد:

- پس خر بود که گفت...

و ادای رها را در آورد:

- هیوا جان می خوام تا آخر ماه صبر کنیم.؟! می خوام صبر نکنم. آخر هفته ی بعدی میرم دبی، شما دور تا هم نمی خوام باهام بیاید.

و به سمت اتاقش رفت که محمد داد زد:

- تو غلط کردی که از این غلطای بکنی.

هیوا اما اهمیتی نداد و عصبانی داخل اتاقش شد و در را به هم کوبید.

سیامک در حال قدم زنی در حیاط بود وقتی ماشین یونس وارد حیاط شد، یونس با دیدنش با تاسف سری تکان داد و خطاب به همسرش گفت:

- وای، وای! ببین چه انتظاری هم می کشه.

مریم خواست انکار کند برای همین گفت:

- سیامک همیشه بعد از شام میاد بیرون قدم می زنه، حتمی تازه شام خورده.

یونس نیم نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- شرط می‌بندی الان نگران اینه که هیوا چی گفته؟

- دیگه اونقدر هم عاشق نیست. سیامک بعد از اون کاری که تینا باهاش کرد خیلی روی زن‌ها حساب باز نمی‌کنه.

یونس سری تکان داد و گفت:

- باشه تو بگو اینطور نیست، بریم تا بهت ثابت بشه.

هر دو از ماشین پیاده شدند. سیامک هم که متوجه آنها شده بود به سمتشان می‌آمد تا رسید، یونس گفت:

- چته مثل مجنون آواره افتادی به دوره گردی؟

سیامک با خنده‌ای گفت:

- تازه شام خوردم، اومده بودم قدم بزنم.

مریم پیروزمندانه گفت:

- نگفتم یونس جان.

یونس حرصی سری تکان داد و گفت:

- خب پس بهتره بریم تو.

و خواست برود که سیامک گفت:

- میگم چیزه، خوش گذشت بهتون؟

- تو فضولی مگه؟

مریم با دلخوری از یونس گفت:

- آره خوب بود پسر، شام خوشمزه‌ای هم درست کرده بود.

- خب از یه آشپز فوق العاده که بعدی نیست...

و کمی من من کرد و بعد گفت:

- هیچی نگفتید؟

یونس تند گفت:

- در چه مورد؟

سیامک که کمی خجالت هم می‌کشید ولی در آخر به تردیدش غلبه کرد و گفت:

- در را*بطه با من، با هیوا صحبت کردید؟

یونس هم تند در جوابش گفت:

- صحبت کردیم گفت از پسر دیلاق دراز کچلتون خوشم نیامد. تو هم قدم بزن غذات هضم بشه.

این را گفت و راه ساختمان را در پیش گرفت. سیامک وا خورده رفتن پدرش را نگاه می‌کرد. مریم با حرص صدایش را بلند کرد تا به گوش شوهرش برساند:

- پسر من دیلاق دراز کچل نیست! پسرم خیلی خوش تیپ و خوشگل.

سیامک ناباور و مردد گفت:

- مامان، جوابش منفیه؟

مریم مهربان نگاهش کرد و گفت:

- نه پسر، این بابات می‌خواست حرص من در بیاره.

- پس جوابش چی بود؟

- درست و حسابی که حرف نزد. ولی اینطور که پیداست از ازدواج می ترسه. بابات باهاش حرف زد، قرار شده حالا بیشتر همدیگه رو بشناسید تا بعد. فعلا هم برای رفتن منصرفش کرده و قراره تا آخر ماه که عروسی سیاوش هست بمونن.

سیامک با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و گفت:

- خوبه.

مریم ابروی در هم کشید و گفت:

- دخترخاله‌ات چه عیبی داشت که نخواستیش؟ حالا انقدر برای دختر عمه‌ات انقدر بال بال می‌زنی.

سیامک لبخند پهنی روی صورتش نشانده و گفت:

- هیوا دستپخت خوبی داره.

مریم سری تکان داد و گفت:

- آره خب، منم باورم شد فقط به خاطر دستپختش عاشقش شدم.

و ناراحت به سمت داخل به راه افتاد. سیامک به دنبالش دوید و صدایش زد تا از دلش دریاورد.

یونس درون اتاق کارش پشت میزش مشغول کاری بود که ضرباتی به در اتاق خورد و سیامک وارد

اتاق شد و گفت:

- اجازه هست؟

یونس نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- بیا بشین.

سیامک در را بست و جلوتر رفت. ضمن نشستن روی مبل گفت:

- مامان شاکی بود، باز کارهای دفتر میارید خونه.

یونس نگاهش را از کامپیوترش گرفت، عینکش را از چشم برداشت و گفت:

- این چند روز که جنابعالی همه‌اش کارهات رو می‌پیچونی و غیبت می‌زنه خب من باید جورت رو بکشم.

سیامک با لبخندی گفت:

- من معذرت می‌خوام.

یونس دستی با ریشش کشید و گفت:

- اینجوری که پیدااست خیلی ترسیده.

سیامک متعجب گفت:

- کی؟ از چی؟

- خب هیوا رو میگم. از ازدواج ترس داره.

سیامک آهانی گفت و بعد تا خواست حرفی بزن باز یونس گفت:

- اون شوهر الدنگ قبلیش خیلی اذیتش کرده. یه بار توی خیابون هیوا رو هل داده جلوی یه ماشین که به شدت آسیب می‌بینه. برای همین اسم شوهر واسه‌اش کابوسه.

سیامک گیج و گنگ گفت:

- خب الان من باید چیکار کنم؟

- چم چاره و چیکار کنم؟ خب دیگه باید بهش بفهمونی همه‌ی مردها مثل هم نیستن. چه می‌دونم اگر این دختر رو می‌خوای باید دلش به دست بیاری.

سیامک خیره به میز ماند و به فکر فرو رفت. یونس از پشت میزش برخاست و مقابل سیامک نشست و گفت:

- هیوا دوران سختی رو گذرونده. از پدر و مادر که محبتی ندیده و بعد هم گیر یه آدم زبون نفهم افتاده. این پسر محمد، برادرش موافق ازدواجش هست و می‌خواد که هیوا ازدواج کنه. سن و سالی نداره ولی جوون فهمیده‌ای هستش.

سیامک سری تکان داد و گفت:

- آره، منم اینطور فکر می‌کنم.

- راستی، سیاوش کجاست؟

- توی اتاقشه.

یونس زیرکانه نگاهش کرد و گفت:

- امروز با اینکه شیدا کار خارق العاده‌ای کرده بود؛ ولی انگار اصلا خوشحال نشد، موضوعی هست که من نمی‌دونم.

- نه، چه موضوعی مثلاً؟

یونس ابروی راستش را بالا برد و گفت:

- چه میدونم؟ یه چیزی که مثلاً دارید از من پنهون می‌کنید.

- نه پدر، خیالتون راحت.

یونس کمی فکر کرد و گفت:

- راستی این رفیق رفقات می‌تونن توی جنوب شماره‌ی یه یارویی رو برای من پیدا کنن؟

- البته که می‌تونن، شما فقط امر کنید! شماره‌ی کی رو می‌خواستید؟

یونس که گویا اسمش را از یاد برده اسامی را آرام برای خودش زمزمه کرد تا آخر گفت:

- محمودی! ایرج محمودی، طرف هتل داره.

سیامک هم با لبخند گفت:

- این موضوع رو من تقریباً حلش کردم.

یونس متعجب گفت:

- مگه تو می‌دونی موضوع چیه؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- همین یارو که هیوا کتکش زده، اون هم آدم‌هاش رو مامور کرده که هیوا و رها رو واسه‌اش پیدا کنن. دیشب خودم بهش زنگ زدم؛ وقتی خودم رو معرفی کردم جا خورده بود. بعد هم وقتی حالیش شد هیوا دختر عمه‌ی منه ترسیده بود. یه جورایی هم بهش فهموندم که قراره با دختر عمه‌ام ازدواج کنم. یونس نفس عمیقی کشید و گفت:

- که اینطور، خوبه که با آدم‌های گنده حشر و نشر داری‌ها. منم می‌خواستم سر این قضیه از تو بخوام یه کاری بکنی تا مرتیکه حساب کار دستش بیاد. سیامک نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه زنگ به فرهادی زدم و موضوع رو بهش گفتم گویا اون هم یه تماسی باهاش گرفته و حسابی روشنش کرده اگر حتی اتفاقی هم اتفاقی برای هیوا و رها بیفته اولین کسی که متهم میشه اونه، اونم قسم خورده که من کاری باهاشون ندارم و از این حرف‌ها. یونس راضی نفس راحتی کشید و گفت:

- خداروشکر، راستی یه خورده بیشتر به خودت برس. بهتره ماشینت هم عوض کنی یه چیز بهتر بگیری.

سیامک متعجب گفت:

- برای چی؟

یونس کلافه گفت:

- برای اینکه به کم اعتبار پیدا کنی، هر چند هیوا ظاهربین و ظاهر ساز نیست ولی می تونه توی نظرش تاثیر خوبی داشته باشه.

سیامک کمی فکر کرد و بعد گفت:

- اتفاقاً فکر می کنم اگر الان اینکار رو بکنم، هیوا فکر می کنه می خوام با پول نظرش رو جلب کنم.

یونس راضی لبخندی تحویل پسرش داد:

- پس معلوم میشه خوب جنس* دختر عمه ات رو شناختی.

سیامک هم لبخندی مهمان لبش کرد و سرش تکان داد.

- دختر خود ساخته و محکمی، اما به همون نسبت هم احساساتی و حساس. لوس و نر نیست ولی ناز داره.

- مادرت خیلی راضی نبود، از اینکه دختر خواهرش نگرفتی خیلی دلخور بود.

سیامک این دفعه کمی بلندتر خندید و گفت:

- بهش میگم هیوا رو می گیرم به خاطر بابا، رز رو می گیرم به خاطر شما، می خواست من رو با دمپایی بزنه.

تا این را گفت یونس هم رفت دمپایش از پا بکند که سیامک به سمت در اتاق فرار کرد؛ اما قبل از بیرون رفتن از اتاق دمپای همزمان با ناسزا یونس نثارش شد.

- گمشو پسره ی تن لش.

سیامک وقتی از اتاق پدرش بیرون زد با سیاوش روبه رو شد که به سوی اتاق می آمد. پکر بود و گرفته.

- چیکار کردی که دست به دمپایی برده؟

سیامک با خنده‌ای گفت:

- اصلاً جنبه‌ی شوخی ندارن.

- نتیجه‌ی مهمونیشون گویا خوب بوده.

سیامک دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- بد نبوده، فعلاً موافقت کرده که بیشتر با هم آشنا بشیم. میشه امیدوار بود.

سیاوش به زور لبخندی به ل*ب نشانده و دستی به شانه‌ای سیامک زد و گفت:

- من به برادرم و دل پاک و مهربونش ایمان دارم.

سیامک هم قدرشناسانه او را در آغو*ش کشید و گفت:

- فدات بشم داداشی، تو ناراحت نباش. همه چیز درست میشه.

و از آغو*ش سیاوش فاصله گرفت و گفت:

- احضارت کرده یا خودت باهاش کار داری؟

- میرم در مورد موضوع رفتنمون از ایران باهاش صحبت کنم.

ابروان سیامک در هم شد و گفت:

- از ایران بریدی؟ همچین موضوعی مطرح نبود.

- شیدا امروز می‌خواست که چند سالی از ایران بریم، البته به من گفت به خاطر درسش بریم اما خودم

می‌دونم ترسیده و می‌خواد از اینجا فرار کنه. گفتم باید با بابا صحبت کنم. خودمم که فکر کردم دیدم

اگر بریم بهتره.

سیامک کمی فکر کرد و بعد گفت:

- عجولانه تصمیم نگیر سیاوش، بذار بینم این آدم‌هایی که اجیر کردم چیکار می‌کنن بعد تصمیم به رفتن بگیر.

- خودمم می‌خوام برم، چند سالی می‌ریم. حال و هوای خودمم عوض میشه.

سیامک ناراحت گفت:

- اون‌ی که حال و هوات رو خر*اب کرده می‌خواد باهات بیاد، نمی‌خوای بیشتر در موردش فکر کنی؟

- نه، من بخشیدمش سیامک.

- پس بذار بفهمه که بخشیدیش، نذار یه عمر فکر کنه که خرت کرده.

سیاوش سر به زیر انداخت، بیشتر از آنچه که سیامک فکرش را بکند داغون بود.

سیامک وارد اتاقش شد. دلگیری و موضوع رفتن سیاوش او را هم به هم ریخته بود. مدتی قدم زد و

فکر کرد و بعد موبایلش را برداشت و شماره‌ای را گرفت. مدتی طول کشید که صدای مردی درون

گوشی پیچید:

- سلام آقا، در خدمتم.

- سلام کاوه، چیکار کردین؟

- فعلا که هیچی، ولی هر چیزی که هست توی اون مزرعه‌ی بلدرچینه، خیلی میره اونجا.

سیامک از روی حرص دستانش را مشت کرد و بعد گفت:

- می‌خوام یه نفر رو بفرستی که سر و گوشی آب بده.

- چشم آقا! ترتیبش رو میدم.

و تلفن را قطع کرد. نزدیک پنجره شد و نگاهی توی حیاط بزرگ چرخاند. حیاط در تاریکی و سکوت

فرو رفته بود و فقط چند چراغ نور کمشان را مهمان آن تاریکی کرده بود. باز نگاهش را به گوشی‌اش

داد. خودش هم نمی دانست چرا خجالت می کشد. قبلا که اینگونه نبود. بالاخره به این احساسش غلبه کرد و شماره را گرفت. مدت زیادی زنگ خورد تا بالاخره صدای هیوا را شنید:

- الو، سلام.

لبخند روی صورتش پهن شد و گفت:

- خواب بودی؟

- با اجازه اتون.

خندید و گفت:

- معذرت، اما به نظرت زود نخوایدی؟

- صبر کن ساعت رو نگاه کنم.

سیامک خودش هم ساعت مچیش را نگاه کرد و خنده اش را خورد؛ دقایقی بعد هیوا گفت:

- بله فکر کنم زود خوابیدم. ساعت ده دقیقه به دو صبح. باید پاشم یه خورده دیگه بچرخم چهار و پنج بخوابم.

سیامک به خنده افتاد و گفت:

- معذرت می خوام! اصلا به ساعت نگاه نکرده بودم. امشب هم مهمون داشتید خسته شدید.

- مهمونی که عزیز باشه آدم از وجودش خسته نمیشه.

باز لبخند به ل*ب سیامک نشست و گفت:

- فقط زنگ زدم ازت تشکر کنم.

- بابت؟

- همین که پذیرفتی بیشتر با هم آشنا بشیم. خیلی خوشحالم کرد.

هیوا سکوت کرد. شاید داشت با خودش فکر می کرد کاش می توانست رک و راست با او حرف بزند و بگوید فقط توی رودربایستی با پدرش قبول کرده است؛ اما حتی این را هم نمی توانست بگوید سکوتش که طولانی شد باز سیامک گفت:

- هیوا خوابیدی؟

هیوا خمیازه ای کشید و گفت:

- به لطف جنابعالی حالا باید تا صبح مثل ارواح سرگردان توی خونه بچرخم، چون دیگه نمی تونم بخوابم.

- الهی بمیرم، معذرت می خوام واقعا! آخه نه اینکه بیشتر شبها دیر می خوابیم، اصلا توجهی به ساعت نداشتم. دلم یهو هوات رو کرد بهت زنگ زدم.

باز مدتی به سکوت طی شد و بعد هیوا گفت:

- میگم سیامک...

اسمش را که صدا زد قلبش بیشتر بی قرار شد و با عشق جوابش را داد:

- جانم.

همین جانم گفتن سیامک دوباره او را وادار به سکوت کرد که سیامک صدایش زد:

- هیوا جان.

به خودش آمد و حرفش را زد:

- میگم من اصلا به شیدا اعتماد ندارم.

ابروان سیامک پرسش وار در هم شد و گفت:

- چرا؟

- می دونی امشب تا بابات من رو دید چه سوالی از من پرسیدی؟

سیامک نگران گفت:

- نه، چه سوالی پرسید؟

- با این وضعیتی که برای صورت من پیش اومده، تا من رو دید، پرسید چی شده؟

- خب حق داره، هر کس دیگه ی هم باشه ناخود آگاه این رو می پرسه، راستش رو بهش گفتید.

- آره، اما حرف من یه چیز دیگه است. وقتی رفته بودیم دفتر اسناد تا شیدا مهریه اش رو ببخشه. هیچی

در مورد این موضوع نپرسید. یه جورای خیلی عادی بود، حتی نپرسید چی شده! مگه نمیگی هر کس

دیگه ای هم باشه ناخود آگاه این سوال می پرسه یا حتی یه واکنش کوچولو نشون میده، تعجب می کنه.

الان که به رفتارش فکر می کنم خیلی عادی بود، مثل کسی که از قبل همه چیز می دونست.

سیامک هم به فکر رفت که این بار هیوا صدایش زد:

- پسر دایی هستی؟

- هیوا! اسم رو صدا بزن دیگه نگو پسر دایی، باشه؟

هیوا حتی نمی توانست جواب این تحکم کردن سیامک را بدهد. دلش می خواست بگوید من هر طور دلم

بخواهد صدایت می زنم اما این تحکم عاشقانه سیامک را نتوانست جواب بدهد و این موضوع بیشتر

آزارش می داد.

سیامک باز صدایش زد:

- هیوا! یعنی تو فکر می کنی شیدا نقشه ای تو سرش داره؟

- نمی دونم. در هر صورت من بهش اعتماد ندارم. حسم این رو می گه و احساس من هیچ وقت در را*بطه

با آدمها اشتباه نمی کنه.

باز لبخندی مهمان ل*ب سیامک شد و با شیطنت گفت:

- حسست در مورد من چی بهت می گه؟

سیامک سوالش را جدی پرسید اما هیوا فکر کرد او را مسخره می کند که شاکی گفت:

- من رو مسخره می کنی؟

- نه به خدا.

هیوا با گفتن: «برو گمشو!» تلفنش را قطع کرد. سیامک قهقهه ای زد و گفت:

- دیوانه چرا قطع می کنی؟

و دوباره شماره را گرفت اما هیوا تماسش را رد داد و پیامکی برایش فرستاد:

- حسم بهم میگه الان باید سعی کنم بخوابم؛ چون فردا خیلی کار دارم، شب بخیر.

لبخندی به ل*ب سیامک نشست و این پیامک را برایش فرستاد:

- اما حس من میگه که خیلی دوستت داره، شب خوش.

و این اولین اظهار علاقه ی سیامک بود. نفس عمیقی کشید و باز به فکر فرو رفت. حرف های هیوا زیاد

هم بیراه نبود. اگر شیدا آنجور که وانمود می کرد نبود چه؟

با صدای زنگ در خانه از خواب بیدار شد. خمیازه ای کشید و هیوا را که در کنارش مثل مرده افتاده بود،

تکانی داد اما هیوا فقط فحشی نثارش کرد. ناچاراً خودش از تخت بیرون آمد و از اتاق بیرون رفت.

محمد هم وسط پذیرایی هنوز خواب بود. نگاهش روی ساعت چرخید. ساعت ده و نیم صبح بود. به

سمت آیفون رفت و با دیدن تصویر سیامک؛ آیفون را برداشت.

- سلام صبح بخیر.

- صبح بخیر رها خانوم، خواب که نبودید؟

- نه خیلی.

- هیوا چی؟ بیداره؟

- تا صبح بیدار بود. دم دمای صبح خوابش برد الان هم مثل میته.

سیامک با خنده‌ای گفت:

- دور از جونش. اومده بودم باهانش حرف بزnm اما خب بهتره بذارم بخوابه. وقتی بیدار شد بگید با من

تماس بگیره پیام دنبالش.

رها متعجب باشه‌ای گفت و سیامک با خداحافظی از کنار آیفون دور شد. همین‌طور که گوشی را

می‌گذاشت با خودش گفت:

- الهی طفلی!

صدای محمد را شنید:

- کی؟

نگاهش به سمت محمد چرخید که دراز کش فقط سرش را بلند کرده بود و او را نگاه می‌کرد.

- هیچکی.

- کی بود؟

- سیامک، اومده بود با هیوا حرف بزنه.

محمد سر جایش نشست و گفت:

- چه غلطها.

رها اخمی به جانش ریخت و به سمت دستشویی رفت.

ساعت یازده و نیم هر سه نفر در حال خو*ردن صبحانه بودند که این بار موبایل هیوا زنگ خورد با

دیدن اسم شیدا روی گوشی، موبایلش را به سمت رها گرفت و گفت:

- بگیر جوابش رو بده حوصله‌اش رو ندارم.

رها موبایل را گرفت و جواب شیدا را داد. تمام مدتی که رها با شیدا حرف میزد و هیوا زیر چشمی با خشم نگاهش می‌کرد. محمد هم هیوا را زیر نظر داشت وقتی رها گوشی را قطع کرد هیوا با حرص گفت:

- چی زر میزد؟

رها گوشی را مقابلش گذاشت و گفت:

- میگه شایان بهش زنگ می‌زنه پيله‌اش شده که می‌خواد ببینتش و اون نمی‌تونه بیشتر از این بیچونندش، چرا زود کارمون رو انجام نمی‌دیم شرش از سرش کنده بشه.

هیوا پر حرص و عصبانی گفت:

- هه! انگاری یه چیزی هم بدهکارش شدیم. دختره‌ی پررو.

و دستانش را از حرص مشت کرد و گفت:

- از اول باید همه چیز به دایی یونس می‌گفتم.

محمد گفت:

- خب وقتی این پسر خودش خواسته فعلا پدرش چیزی نفهمه، بهتره هیچی نگي.

هیوا بر سر محمد غرید:

- تو نمی‌خواد نظر بدی.

محمد به عقب تکیه زد و دست به سی*نه به هیوا چشم دوخت و گفت:

- هیوا تو دردت چیه؟ اصلا به تو چه مربوط که این پسره می‌خواد با زن خائنش زندگی کنه.

اما رها به خوبی می‌دانست درد هیوا چیست؟

رها در جواب محمد گفت:

- تو برنامه‌ات چیه محمد؟

محمد نگاهش را به رها داد و گفت:

- باید برگردم اهواز، مادرم گوشیم رو ترکوند از بس زنگ زد. دیشب هم با بابا حرف می‌زدم، می‌گفت این آدم‌های محمودی باز رفتن دم مغازه‌اش.

رها نگران گفت:

- چیکار کردن؟

- معذرت خواهی.

هیوا و رها متعجب باهم گفتن:

- چی؟

محمد شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم چی شده! ولی فکر می‌کنم کار این پسر داییت باشه. می‌گفت حسابش رو می‌رسم، اما باورم نمیشد. اینطور که پیدااست خیلی خرس میره. چیکاره است این پسر داییت؟

هیوا شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم توی شرکت باباش کار می‌کنه.

- خب دایی یونست چیکاره است؟

- دفتر کارگزاری بورس داره.

و از جا برخاست و گفت:

- میرم حاضر بشم.

و داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که رها گفت:

- سیامک گفت بهش زنگ بزنی بیاد دنبالت.

شاکی به سمتش برگشت و سرش داد زد:

- سیامک غلط کرد با تو.

این را گفت و به سمت اتاقش رفت. محمد ابروی در هم کشید و گفت:

- خریدت که اندازه نداره، چه مرگشه رها؟

- نمی‌دونم، می‌دونی که از ازدواج می‌ترسه.

محمد سری تکان داد و او هم آشپزخانه را ترک کرد.

هر سه نفر از خانه بیرون آمدند و به سمت ماشین محمد می‌رفتند که یوسف از راه رسید. با توقف او،

همگی ایستادند. از ماشینش پیاده شد و به سمتشان آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی خطاب به هیوا

گفت:

- شیدا دیگه باهاتون تماس نگرفت.

- صبحی زنگ زده بود.

رها همه‌ی حرف‌های شیدا را که برایش تکرار کرد، یوسف هم با زهرخندی چیزی زیر ل*ب گفت که

هیچ کدام نشنیدند و بعد گفت:

- الان کجا می‌رفتید؟

محمد جوابش را داد:

- من دارم برمی‌گردم اهواز، هیوا هم می‌خواست بره بیمارستان، که توی مسیرم می‌رسونمشون.

- خب من هم دارم میرم سمت بیمارستان. می تونن با من بیان.

محمد پذیرفت و از او تشکر کرد. هیوا را در آغو*ش گرفت و باز برای این که مراقب خودش باشد سفارش کرد. از رها هم خداحافظی کرد و از یوسف هم خواست مراقب دخترها باشد. سوار ماشینش شد و رفت. بعد از رفتن محمد، همگی به سمت ماشین یوسف رفتند. یوسف همین طور که سوار میشد، گفت:

- می خواهید اوقاتم تلخ نشه یکیتون بشینه جلو.

رها، هیوا را به سمت در جلو هل داد و خودش صندلی عقب نشست. هیوا هم از سر ناچاری صندلی جلو در کنار یوسف نشست و همینطور که کمر بندش را می بست، گفت:

- کارمون داشتید؟

- نه اومده بودم یه سری بهتون بزنم. خوبه حالا با هم یه سر به آرزو هم می زنیم.

این را گفت و ماشین را از جا کند و حرکت کرد. در طول مسیر گاهی از آینه به عقب نگاه می کرد. رها کنار پنجره نشسته بود و نگاهش بیرون را می کاوید. هیوا هم همین طور. هر دو بدجور توی فکر بودند که یوسف خودش این سکوت را شکست و گفت:

- میگم به چی فکر می کنید؟

نگاه هر دو به سمتش برگشت و هیوا جوابش را داد:

- دارم به آسفالت های خیابون فکر می کنم دایی.

یوسف نیم نگاهی بهش انداخت و با شیطنت گفت:

- به آسفالت فکر می کنی یا به سیامک؟

هیوا حرصی نفسش را بیرون داد و گفت:

- اونقدر موضوعات زیادی برای فکر کردن دارم که برای اون وقتی ندارم.

یوسف با لبخند گفت:

- موضوعاتی مثل آسفالت خیابون؟

هیوا باز نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- به خودم مربوطه.

- خب وقتی پذیرفتی که باهاش بیشتر آشنا بشی، باید بهش فکر کنی.

هیوا جوابی نداد. از آینه به رها نگاه کرد و گفت:

- شما به چی فکر می کنید؟ لابد درخت های کنار خیابون.

رها ابروی در هم کشید و گفت:

- جالبه که حتی در مورد فکرهای ما هم می خواهید تصمیم بگیرید، این همه حس ریاست نسبت به

دیگران از چی نشات می گیره؟

یوسف خواست جوابی بدهد اما صدای زنگ موبایل رها بلند شد برای همین گفت:

- تلفنتون رو جواب بدید، بعدا جوابتون رو میدم.

رها همینطور که موبایلش را از کوله پشتی اش بیرون می کشید گفت:

- حتما جواب بدید چون توی ذات شما نیست که جواب ندید.

و با دیدن اسم روی گوشی ماتش برد. مبهوت به گوشی اش نگاه می کرد و یوسف او را زیر نگاه تیزش

گرفته بود و از آینه مدام او را می پایید وقتی مکشش طولانی شد، گفت:

- نمی خواهید جواب بدید؟

- میشه لطفا نکه دارید.

این را که گفت هیوا هم به سمت عقب چرخید و سوالی که یوسف را هم آزار می‌داد و مقاومت می‌کرد در پرسیدنش، او پرسید:

- کیه؟

- رضاست.

نگاه یوسف تیز شد که رها باز گفت:

- همیشه نگه دارید من جواب برادرم رو بدم.

و با این حرف خواست جواب سوال یوسف را بدهد. یوسف هم خیالش راحت شد. ماشین را کنار کشید و رها خیلی زود از ماشین پیاده شد. هیوا نگران از آینه دور شدن رها از ماشین را نگاه می‌کرد. یوسف گفت:

- تماس گرفتن برادرش انقدر تعجب داره؟

نگاه هیوا به سمت یوسف برگشت و گفت:

- ما تعجب نکردیم.

- چرا تعجب کردید؟ انگاری تماس گرفتنش غیر منتظره بود.

- خب خیلی کم به رها زنگ می‌زنه.

یوسف نگاهش را به رو به رو داد و گفت:

- چرا؟

و بعد نگاهش را دوباره به چشمان هیوا داد. هیوا نفس بلندی کشید و گفت:

- را*بطه‌ی خوبی با هم ندارن.

- چرا؟

هیوا حرصی گفت:

- چون ندارن، من از کجا بدونم چرا؟

یوسف به جانش تشر زد:

- خیلی خب، چرا عصبانی میشی؟

هیوا به رها نگاه کرد و گفت:

- کجا داره میره.

و بالا فاصله از ماشین پیاده شد و به دنبال رها که داشت از خیابان رد میشد، دوید. یوسف هم نگران از ماشین پیاده شد و با نگاهش آن ها را زیر نظر گرفت. هیوا خودش را به رها رساند و مقابلش قرار گرفت.

- چی شده رها؟ کجا می خواهی بری؟

رها که به سختی جلوی اشک هایش را گرفته بود، بغضش شکسته شد و خودش را توی آغو*ش هیوا انداخت و گفت:

- چرا من انقدر بدبختم هیوا؟ چرا؟

- چی شده خب؟ بگو ببینم.

رها از آغو*ش هیوا بیرون اومد و گفت:

- می دونی رضا چی می گفت؟! خاله ام دربه در گشته شماره ی رضا رو پیدا کرده و زنگ زده بهش گفته این خواهرت از زندگی ما چی می خواد، یه روزی پسر من رو بی آبرو کرد، حالا هم برای نامزد دخترم نقشه کشیده و می خواد آویزونش بشه. رضا هر چی از دهنش دراومد بهم گفت. آخرم گفت عارم میاد بگم تو خواهر می. می بینی؟! هنوزم من رو مقصر می دونن! می خوام بمیرم هیوا. می خوام بمیرم.

هیوا باز بغلش کرد. رها گریه می کرد و همه ی کسانی که رد می شدند، متعجب نگاهشان می کردند. یوسف هم نگران تر از همه از آن سوی خیابان زیر نظرشان داشت. بالاخره پا از زمین کند و به سمت آنها به راه افتاد. رها با دیدن یوسف گفت:

- داره میاد این سمتی، بخدا دیگه تحمل ندارم.. بذار برم، تو رو خدا بذار برم! میرم پیش عمو بامداد. بعدا با هم حرف می زنیم.

و به سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی که ایستاد دست تکان داد و تا تاکسی ایستاد سوار شد و رفت. هیوا مانده بود که چه کار باید بکند، همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که قدرت تصمیم گیری نداشت.

یوسف که به او رسید باز عصبانی گفت:

- چی شده؟ چرا شما دوتا به روز نباید مثل آدم رفتار کنید؟ کجا رفت؟

- رفت پیش عمو بامداد.

یوسف عصبی تر گفت:

- برای چی داشت گریه می کرد، خبر بدی بهش دادن؟

هیوا که هنوز داشت مسیر رفتن تاکسی نگاه می کرد به سمتش چرخید و گفت:

- آره، خبر بدی بود.

- کسی فوت کرده خدای ناکرده؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- دایی شما که علاقه ی به رها ندارید، رها هم که توی قاعده و قانون زندگی شما نمی گنجه پس در مورد رها آنقدر حساس نباشید. بذارید زندگیش رو بکنه.

یوسف ابروانش در هم شد و گفت:

- در مورد من چی فکر کردی هیوا، که یه آدم عو*ضی و بی ر*حم هستم. من یه گوهی خوردم در مورد قاعده قانون زندگیم با تو حرف زدم حالا تو هی باید اون چماق کنی بکوبی تو سرم.

هیوا نگاهش را به خیابان داد. یوسف دستش را گرفت و گفت:

- بیا بریم. واسه م می گی موضوع چیه؟

و به سمت ماشین برگشتند. هردو سوار شدند و یوسف ماشین را از جا کند و حرکت کرد. مدتی به سکوت طی شد که یوسف گفت:

- خب می شنوم. همه چیز در مورد رها می خوام بدونم. هر چیزی که اینجوری روح و روانش رو آزار می ده رو می خوام بدونم.

هیوا نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- رها نمی خواد که...

یوسف باز داد زد:

- رها نمی خواد اما من می خوام بدونم، برای یه بار هم شده بذار تکلیفم رو با خودم بدونم.

هیوا ساکت بود. باز این اوضاع حسابی او را به هم ریخته بود. با خودش می گفت کاش با رها رفته بود. توی فکر بود که باز با داد یوسف از جا پرید:

- حرف بزن هیوا.

نگاهش به سمت یوسف برگشت. یوسف به معنی واقعی کلمه عصبانی بود. متحیر به یوسف نگاه می کرد که یوسف باز با داد گفت:

- حرف بزن، بگو اون شوهر عوضیش کی بوده؟ چه بلایی سرش آورده که اینجوری شده؟ هان؟

هیوا با ترس آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

- رها... رها هیچ وقت ازدواج نکرده.

تا این را گفت یوسف ماشین را با شتاب کنار کشید و روی ترمز کوبید آنچنان که هیوا به سمت شیشه پرت شد و فریاد زد:

- آخ دایی چیکار می کنی؟ وای صورتم.

و باز عقب نشست. یوسف نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

- خب چرا کمر بندت رو نمی بندی، خوبی؟

- خوبم.

یوسف اما سوال خودش را پرسید:

- منظورت چی بود؟ رها تا حالا ازدواج نکرده. پس... پس...

سرش را تکان داد تا افکار آزار دهنده را از خودش دور کند. هیوا داشت فکر می کرد چطوری باید بگوید. می خواست بگوید و خیال یوسف را راحت کند. هردو ساکت بودند که صدای موبایل یوسف این سکوت را شکست. موبایلش را از جیبش بیرون کشید. گویا این تماس برای یوسف هم غیرمنتظره بود که نگاهش روی تماس خشک مانده بود. شماره را می شناخت اما به اسمی ذخیره نشده بود.

هیوا گفت:

- چرا جواب نمی دی دایی؟

یوسف نگاهش کرد و گفت:

- جواب می دم چون فکر می کنم بی دلیل به من زنگ نزدن.

و تماس را وصل کرد:

- الو سلام.

صدای زنی میانسال درون گوشی پیچید:

- سلام آقا یوسف، خوب هستین؟

- ممنون شما خوبین جواهر خانم؟
- زن که گویا نامش جواهر بود راضی گفت:
- فکر نمی کردم من رو بشناسید اقا یوسف؟
- اختیار دارید، هنوز هم شماره خونه تون رو از حفظم. آقا مروت خوبین؟ بچه ها خوبین؟
- جواهر آهی کشید و گفت:
- خداروشکر همه خوبین. شما که دیگه کم کم ما رو یادتون رفت اما من هیچ وقت شما رو فراموش نمی کنم مثل پسرم هستید.
- ممنونم جواهر خانم شما همیشه به من لطف داشتید.
- جواهر مدتی سکوت کرد و بعد با کمی تردید گفت:
- آقا یوسف شما توی اون مدتی که قرار بود داماد ما بشی و قسمت نبود و اجل به دخترم مهلت نداد بدی از ما دیدی؟
- یوسف نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:
- نه جواهر خانم، جز خوبی چیزی ندیدم. اتفاقی افتاده؟ انگاری ناراحت هستید؟
- ناراحتم، خیلی هم ناراحتم. یه ننگی داشتیم توی فامیل که هیچ وقت ازش حرف نمی زدیم تا باعث آبروریزی نشه. از امروز صبح که فهمیدم این ننگ قراره دامن گیر شما بشه. شدم مثل اسپند رو آتیش.
- یوسف نگران گفت:
- در مورد چی حرف می زنید؟
- چون دوستتون دارم می خوام همه چیز بهتون بگم تصمیم گیری با خودتون.
- بفرمایین، می شنوم.

جواهر بی رحمانه شروع کرد به حرف زدن:

- یه خواهری داشتم مثل پنجه ی آفتاب، خواهرم خوب بود و نجیب. خدایا مرز چندسالی هست فوت کرده. این خواهرم یه دختری داره به اسم رها. حتما این دختر دیدید. چون خبر دارم که این روزا دور و بر شما می پلکه.

- شاید.

- شاید نه و حتما. چون خونه تون بوده. این دختر کاری کرد که زندگی دو تا خانواده و یه فامیل به گند کشید. از همون بچگیش شر و شور بود. همیشه به خواهرم می گفتم این دخترت شوهر لازمه. می گفت هی خواهر بچه ی سیزده چهارده ساله رو کی شوهر می ده. حرف من گوش نکرد تا وقتی که واضحشون شد بچه شون خر*اب. یه محله رو آباد کرده بود با اون سن کمش. وقتی هم دید رسوا شده. تموم گند کاریش رو انداخت گردن پسر من. رامین. بچه ی من اون موقع زن و بچه داشت. نمی دونی چطوری آبروی بچه م رو برد و فتنه به پا کرد. پدر بد و برادر عوضیش، رامین من رو سیاه و کبود کردن و بعدم خواستن دختر بزرگم آهو رو بدزدن که پلیس دستگیرشون کرد. پرونده هاش هست آقایوسف. برید پرس و جو کنید می فهمید کی مقصر بوده. رامین من تبرئه شد ولی بابای این دختره چند ماهی افتاد زندان. بعدم که دست دخترشون رو گرفتن و گورشون رو گم کردن رفتن اهواز. یوسف گوش می کرد و دستش که روی زانویش مشت کرده بود می لرزید. عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود کنار صورتش راه افتاده بود. اشک هم ناخودآگاه روی صورتش دویده بود و هیوا تمام مدت متحیر به او خیره بود.

جواهر اما هنوز داشت حرف می زد:

- توی مدتی که غزاله بیمارستان بستری بود یه بار اومده بود تهران دیدن غزاله. اما وقتی فهمیدم به مادرش زنگ زد که جلو دختر پتیاره ش رو بگیره که پا توی زندگی دختر من نذاره. بیچاره خواهر من که به خاطر این ننگی که دخترش به بار آورده بود دق کرد و مرد. الان هم نمی خوام مردی مثل شما قربونی اون دختر بشید. آقا یوسف... آقایوسف.

یوسف به خودش آمد:

- بله.

- شنیدید چی گفتم؟

- بله شنیدم.

- تصمیم با خودتونه اما خب نمی دونم با چه ترفندی شما رو گول زده ولی می دونم که شما پاکی دختری که قراره باهاش ازدواج کنید خیلی واسه تون مهمه. حتما اگر می خواهید باهاش ازدواج کنید قبلش ببریدش دکتر تا دکتر بهتون بگه اون دختر هست یا نه؟

یوسف عصبی گفت:

- باشه، خداحافظ.

چون تحمل شنیدن بیشتر از این را نداشت تلفنش را قطع کرد. سرش را روی فرمان گذاشت. هیوا نگران گفت:

- چی شده دایی؟ کی بود بهتون زنگ زده بود؟

یوسف با غم و ناراحتی و عصبانی گفت:

- هیوا تنهام بذار، تنهام بذار.

هیوا بغضش را خورد و آرام گفت:

- دایی.

یوسف سر بلند کرد و فریاد کشید:

- هیوا تنهام بذار.

هیوا دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد و یوسف خیلی زود ماشین را از جا کند و رفت در حالی که هیوا بهت زده دور شدن ماشین را نگاه می کرد.

موبایلش را از کوله پشتی اش بیرون کشید تا شماره ی رها را بگیرد. سیامک بارها تماس گرفته بود که او متوجه نشده بود. خواست شماره ی رها را بگیرد که دوباره اسم سیامک روی گوشی نقش بست. مکثی کرد و جوابش را داد:

- الو سلام.

سیامک کمی دلخور گفت:

- سلام، خیلی مزاحمت هستم.

- نه چطور مگه؟

- آخه جوابم رو نمی دی.

هیوا پوفی کرد و گفت:

- گوشیم روی سایلنت بود. ببخشید متوجه نشدم.

- کجایی؟ انگار خونه نیستید؟

- کنار خیابون ویلون و سرگردون موندم. دایی از اونطرف من گذاشت رفت، رها هم از یه طرف دیگه رفت.

سیامک خندید و باز پرسید:

- برای چی؟ الان کدوم خیابونی؟

- نمی دونم؛ صبر کنید پپرسم.

هیوا از عابری سوال کرد که سیامک صدای عابر را شنید و گفت:

- نزدیکت هستم.

خیلی طول نکشید که ماشین سیامک مقابل پایش توقف کرد و شیشه ی سمت هیوا را پایین داد.

- چطوری آواره؟

هیوا کمی خم شد تا او را ببیند و در جوابش گفت:

- آواره باشم بهتر از اینکه مزاحم باشم اونم ساعت دو شب.

سیامک باز بلند خندید و گفت:

- سوار شو ببینم موضوع چیه؟

هیوا به خودش فحشی داد و در کنار سیامک صندلی جلو نشست. سیامک ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- باز رها و عمو یوسف دعواشون شد؟

- نه. ولی رها کاری واسه ش پیش اومد یه وری رفت. دایی هم یکی بهش زنگ زد نمی دونم چی بهش گفت که در حد تیم ملی عصبانی شد و من رو پیاده کرد و رفت.

سیامک متعجب نگاهی به او انداخت و موبایلش را از جیب ب*غل کتش بیرون کشید و گفت:

- نفهمیدی کی بود؟

- نه والا. آهان وسط حرفاش گفت جواهر خانم.

سیامک متعجب تر از قبل گفت:

- جواهر خانم؟ جواهر خانم کیه؟

- کسی رو به این اسم نمی شناسید.

سیامک در حالی که شماره ی یوسف را می گرفت فکر می کرد که یک دفعه یادش آمد و گفت:

- فقط تنها کسی که به این اسم می شناسم. مادر غزاله بود.

تا این را گفت هیوا متعجب و تند گفت:

- مادر غزاله، خاله ی رها.

- آره دیگه.

هیوا وا رفت. نگاهش قفل جاده ماند و آرام با خودش گفت:

- کئا*فت بد.

- چی؟

- هیچی.

سیامک نگران گفت:

- چرا عمو جواب نمی ده. نگفت کجا می ره؟

اما هیوا به قدری توی فکر بود که صدایش را نشنید. سیامک نگاهی به او انداخت و بشکنی مقابل چشم هیوا زد که نگاه هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- می شه من رو ببرید رستوران عمو بامداد؟

- حتما عزیزم.

و مسیرش را به آن سمت تغییر داد و باز گفت:

- واسه م عجیب؛ جواهر خانم چی ممکنه به یوسف گفته باشه که عصبانیش کرده باشه.

- نمی دونم.

سیامک مکثی کرد و بعد با زیرکی گفت:

- واقعا نمی دونی یا اینکه من نباید بدونم.

هیوا نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- بگم شما نباید بدونید ناراحت می شید.

سیامک مهربان نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت:

- نه ناراحت نمیشم عزیزم. خب نباید در مورد مسائلی که بهم مربوط نیست زیاد کنجکاوی کنم.

هیوا سر به زیر انداخت آرام معذرت خواهی کرد و مشغول گرفتن شماره ی رها شد. اما گوشی اش را خاموش کرده بود. در طول مسیر چندباری شماره اش را گرفت اما هر بار خاموش بود. سیامک که او را زیر نظر داشت آرام گفت:

- مشکلی پیش اومده هیوا؟

هیوا نگران و پر استرس موبایلش را توی مشت فشرد.

- موبایلش رو خاموش کرده. نگرانشم. وقتی می رفت حال خوبی نداشت.

- حالا می ریم رستوران عمو بامداد سر می زنیم اگر اونجا نبود. یه فکری می کنیم.

مقابل رستوران که ایستاد، هیوا گفت:

- می خوام شما برو به کارت برس، حتما همینجاست. آخه جای دیگه رو نداره که بره.

سیامک به سمتش چرخید و گفت:

- باشه برو یه سر بزن اگه اینجا بود زنگ بزن من می رم به کارم می رسم. اگه نبود بیا بریم جاهای

دیگه رو هم سر بزنیم.

هیوا سری تکان داد و از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت. سیامک همینطور که با نگاهش هیوا

را دنبال می کرد. دوباره شماره ی یوسف را گرفت اما باز هم جوابی نداد و بعد شماره ی سیاوش را

گرفت. سیاوش شرکت بود سراغ یوسف را از او گرفت و او هم اظهار بی اطلاعی کرد. کمی فکر کرد و

بعد شماره ی خانه ی مادر جون را گرفت مدتی طول کشید تا صدای او را شنید.

- الو سلام مادر جون، سیامکم.

- سلام عزیزم، خوبی؟

سیامک نگران گفت:

- صداتون گرفته به نظرم، طوری شده؟

- نه عزیزم، طوری نشده.

سیامک کمی بیشتر اصرار کرد و گفت:

- مادرجون من غریبه ام. یه چیزی شده ها.

- نه قربونت برم چرا نگران می کنی خودت رو. پدر و مادرت خوبن؟

- خوبن، زنگ زدم احوالتون رو پرسیم.

- کار خوبی کردی.

مدتی با او حرف زد و هر چقدر خواست با زیرکی اطلاعاتی از مادرجون بگیرد نتوانست. می دانست اگر موضوعی پیش آمده باشد شاید او هم خبر داشته باشد و وقتی اصرار مادرجون را مبنی بر اینکه اتفاقی نیفتاده دید فهمید که حتما اتفاقی افتاده است. مدتی طول کشید تا باز هیوا را دید از همان دور متوجه نگرانی هیوا شده بود که از ماشین پیاده شد و گفت:

- چی شده هیوا؟ اینجا نیست؟

- نه نیست. شاید بیاد اینجا. منتظرش می مونم.

سیامک به سمتش به راه افتاد و گفت:

- شاید رفته یه جای دیگه، خونه ی اقوامشون که تهران هستن.

هیوا سری تکان داد و گفت:

- خونه ی هیچ کدوم از اقوامشون نمی ره. خب اشکال نداره مدتی منتظرش می مونم. شاید گوشیش شارژ تموم کرده. شما برید به کارتون برسید.

سیامک به ماشینش تکیه زد و گفت:

- هیوا من کاری ندارم. می مونم اگر خبری ازش نشد می ریم هر کجا که لازم باشه سر می زنیم.
- هیوا پر استرس ناخنش را به دندان کشید و باز شماره ی رها را گرفت. اما باز هم خاموش بود. سیامک در ماشین را باز کرد و گفت:
- هیوا بیا بشین توی ماشین، انقدر هم نگران نباش . اتفاقی نیفتاده .
- هیوا با اصرار سیامک روی صندلی به سمت بیرون نشست، سیامک هم مقابلش ایستاد و گفت:
- الان چند ساعت که از هم جدا شدید؟
- هیوا کمی فکر کرد و گفت:
- یه ساعتی هست.
- سیامک با اینکه خنده اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد و مهربان گفت:
- دختر خوب به خاطر یه ساعت که نباید انقدر نگران بشی. گوشی شاید شارژ تموم کرده یا شاید هنوز توی مسیر به اینجاست، رفته خرید یا چه میدونم رفته بانک.
- هیوا عصبانی برخاست و تند گفت:
- دارم می گم حالش خوب نبود. وقتی هم حالش بد بشه بیهوش می شه.
- سیامک ناباور گفت:
- برای چی؟ بیماری خاصی داره.
- نه اما از نظر روحی به شدت داغونه.
- و به یاد رضا افتاد و تند تند شماره ی را روی گوشی اش پیدا کرد و شماره ی رضا برادر رها را گرفت.
- مدتی طول کشید تا صدای مردی درون گوشی پیچید:
- الو بفرمایین.

- هیوا هستم آقا رضا. خوب هستین؟
- اما رضا بدون اینکه جوابش را بدهد گفت:
- امرتون؟
- زنگ زدید چی به رها گفتید که اینطوری به هم ریخت.
- رضا با غرور و خشم گفت:
- هر چیزی که لازم بود.
- اشک هیوا روی صورتش دوید و گفت:
- شما برادرش هستید، به خدا حقش نیست حداقل شما اینجوری قضاوتش کنید. شما که می دونید رها تقصیری نداشت.
- رضا بعد از مکثی گفت:
- قضیه چیه؟ آیا حقیقت داره که رها با نامزد سابق غزاله را*بطه داره.
- اینطور نیست. نامزد غزاله، دایی منه. من برای کاری اومدم تهران، رها هم با من اومد. اون رامین عو*ضی فهمید که رها با من اومده خونه ی مادر بزرگم. بعد چرندیات واسه خودش بافته.
- مدتی سکوت برقرار شد. هیوا اشک هایش را گرفت و گفت:
- چرا؟ چرا باهش اینطوری رفتار می کنید؟
- رضا مدتی بعد گفت:
- عصبانی شدم، خاله م که زنگ زد به شدت به هم ریخته بودم. الان کجاست؟
- نمی دونم، رفته تلفنش هم خاموش کرده.
- ای داد بیداد. لازمه پیام تهران.

هیوا با پوزخندی گفت:

- نه لازم نیست به زندگیتون برسید.

و تلفنش را قطع کرد. تمام مدت سیامک فقط مقابلش ایستاده بود و نگران نگاهش می کرد. وقتی صحبت هایش تمام شد نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- شما معطل من شدی؟

و از روی صندلی ماشین برخاست و گفت:

- خودم یه طوری پیداش می کنم. شما برید به کارتون برسید.

سیامک با اخمی گفت:

- یه بار بهت گفتم من کاری ندارم بشین توی ماشین بریم.

هیوا نگاهش به عمو بامداد افتاد که هن هن کنان در حالی که سعی می کرد بدود داشت به سمت آنها می آمد. هیوا سریع اشک هایش را گرفت و ضرباتی به صورتش زد. عمو بامداد که به آنها رسید گفت:

- چی شد هیوا؟ پیداش کردی؟

هیوا به دروغ گفت:

- آره عمو رفته خونه.

سیامک به او سلام داد و گفت:

- نگران نباشید.

عمو بامداد نفس راحتی کشید و گفت:

- هزار بار گفتم این دختر ببرش پیش دکتر درست و حسابی. بالاخره یه دلیلی داره که وقتی ناراحت و عصبی می شه از هوش می ره. الان مطمئنی رفته خونه؟

- آره عمو، شما رو هم نگران کردم.

سیامک دستی به شانه اش گذاشت و گفت:

- از نفس انداختید خودتون رو. من هیوا رو می برم خونه.

از عمو بامداد خداحافظی کردند و راه افتادند. باز اشک روی صورت هیوا دوید و دوباره شماره ی رها را گرفت اما باز هم خاموش بود.

سیامک مقابل مغازه توقف کرد و خیلی سریع پیاده شد. وقتی برگشت یک قوطی آب معدنی دستش بود. در کنار هیوا نشست و آب معدنی را باز کرد و به سمتش گرفت و گفت:

- هیوا هنوز اتفاقی نیفتاده و خیلی وقت نیست که رها از پیش تو رفته، این همه بی قراری نداره که؟
هیوا قوطی آب را از دستش گرفت و گفت:

- دلم شور می زنه. احساس بدی دارم.

- خیل خب یه کم آب بخور. هر کجا لازم باشه سر می زنیم.

و دوباره حرکت کرد. به خاطر آرام کردن هیوا بود که به چند بیمارستان سر زدند و این سر زدن ها سه ساعتی وقتشان را گرفت در تمام طول این مدت هیوا مرتب شماره ی رها را می گرفت. ظهر شده بود و هنوز از رها خبری نبود. به پیشنهاد سیامک به خانه برگشتند اما رها خانه هم نرفته بود. هیوا وقتی از خانه بیرون آمد به دیوار تکیه زد و گفت:

- همینجا منتظرش می مونم، شما برید دیگه.

سیامک نزدیکش شد و گفت:

- با این حال و روز تنهات بذارم.

و مکثی کرد و گفت:

- نمی دونم موضوع چیه؟ احتمال نداره رفته باشه خونه ی خاله ش.

هیوا باز اشک روی صورتش را گرفت و گفت:

- از اونا بدش میاد. اونجا نمیره.

و باز اشک روی صورتش دوید این بار سیامک به خودش جراتی داد و اشک روی صورتش را گرفت که

هیوا تند نگاهش کرد. سیامک دستش را عقب کشید و گفت:

- ببخشید، اما تو رو خدا گریه نکن. داری با اشکات آتیشم میزنی.

هیوا نگاهش را به انتهای کوچه دوخت و گفت:

- منتظرش می‌مونم، حتمی تا قبل از غروب آفتاب میاد خونه.

سیامک ساعتش را نگاه کرد. ساعت پنج عصر بود. هنوز ناهار نخورده بودند. سیامک مکثی کرد و بعد

گفت:

- می‌خوای بریم خونه‌ی مادرجون، آدرس خونه‌ی خاله‌ش رو می‌گیریم یه سر می‌ریم اونجا، شاید رفته

باشه اونجا.

هیوا لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و با سیامک همراه شد.

در طول مسیر هیوا ساکت بود و بیرون را نگاه می‌کرد. این سکوت سنگین را سیامک شکست و گفت:

- می‌دونی شیدا، رفته رو مخ سیاوش که از ایران برن.

نگاه متعجب هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- شیدا، قرار بود بره دیدن شیدا؟

- کی؟

- رها دیگه، بلایی به سرش نیاورده باشه

این را که گفت، سیامک هم نگران شد اما گفت:

- نه فکر نمی‌کنم. آدم‌های من مراقب شیدا هستن، الان زنگ می‌زنم از شون می‌پرسم.

و موبایلش را از جیب بیرون کشید مدتی با کسی صحبت کرد و بعد گفت:

- نه هیوا، این پسر می‌گه امروز شیدا اصلاً از خونه‌شون بیرون نرفته. بهتره اول به خونه‌ی خاله‌ش سر بزنینم.

و هیوا سری تکان داد و به رو به رو خیره ماند. مقابل خانه‌ی مادر جون توقف کرد و هردو پیاده شدند. سیامک زنگ را زد که در توسط مادر جون برایشان باز شد. هردو وارد خانه شدند. مادر جون که به استقبالشان بیرون آمده بود وقتی هیوا و سیامک را شانه به شانه‌ی هم دید که به سوی او می‌آمدند لبخندی به لبش نشست. سیامک سه پله را یکی کرد و او را در آغو*ش گرفت و بوسیدش. بعد از خوش و بشی که با سیامک داشت به سمت هیوا آمد و او را در آغو*ش کشید و گفت:

- قربونت برم. چرا ناراحتی عزیزم؟

سیامک در جوابش گفت:

- رها خانوم رفته بیرون یه کم دیر کرده، هیوا نگرانش شده.

خانم جون نگاهی به سیامک و بعد به هیوا انداخت و گفت:

- از کی رفته بیرون؟

هیوا جوابش را داد:

- تقریباً دوازده و نیم ظهر بود که رفت. تلفنش خاموشه.

سیامک گفت:

- من می‌گم حتماً رفته یه سری به اقوامشون بزنه، اومدیم از شما آدرس خونه‌ی خاله‌ش، جواهر خانوم

رو بگیریم یه سری بزنینم، اصلاً اگر شماره‌شون رو دارید یه زنگ بزنینم پیرسم اونجا هست یا نه؟

مادر جون هم که گویا از موضوعی نگران بود با تردید گفت:

- گمون نمی کنم اونجا رفته باشه.
- نگاهی بین هیوا و سیامک رد و بدل شد و هیوا کنجکاوانه گفت:
- خاله‌ی رها به شما هم زنگ زده.
- مادرجون سری تکان داد و گفت:
- من حرفاش رو باور نمی کنم دخترم، حتمی قصد و غرضی توی کارشه که این حرفا رو در مورد این دختر می‌زنن.
- این را که گفت باز بغض هیوا شکسته شد. به سمت پله‌ها رفت و ضمن نشستن گفت:
- خدا بکشتشون، چقدر پست و کثیفن.
- مادرجون در کنارش نشست و مهربان او را در آغو*ش گرفت و گفت:
- آروم باش عزیزم. آروم باش قربونت برم.
- هیوا اشک‌هایش را گرفت و گفت:
- خدا کنه بلای سر خودش نیاورده باشه. کاش نذاشته بودم تنها بره.
- سیامک هم که حسابی نگران شده بود گفت:
- می‌ریم کلانتری
- مادرجون گفت:
- شما خبر از یوسف ندارید، آخه اونم تلفنش رو جواب نمی‌ده.
- سیامک باز شروع کرد به تماس گرفتن با یوسف اما گوشی یوسف زنگ می‌خورد ولی جواب نمی‌داد.
- شماره ی سیاوش را گرفت که با سومین زنگ جواب داد:
- سلام، چی شده داداش؟

- خبر از عمو نداری؟

- نه والا منم موبایلش رو می گیرم جواب نمیده. شرکت هم نیومد. اتفاقی نیفتاده.

سیامک موضوع گم شدن رها را گفت و بعد از او خواست اگر یوسف را دید از او بخواهد با او تماس بگیرد اما سیاوش هم که نگران شده بود گفت زود خودش را به آنها می‌رساند.

ساعت نه شب شده بود و کارشان در کلانتری به اتمام رسید اما هنوز از رها خبری نشده بود. یوسف هم تلفنش را جواب نمی‌داد. هیوا تا از کلانتری بیرون آمد این دفعه بلند بلند شروع کرد به گریه کردن. بی‌قرار و بی‌تاب لبه‌ی جدول خیابان نشست. سیامک با دیدن این وضعیت در کنارش نشست و گفت:

- هیوا هنوز که اتفاقی نیفتاده.

هیوا با حق هق گفت:

- از صبح داری همش همین رو می‌گی، رها گم شده و هیچ خبری ازش نیست ولی تو فقط می‌گی اتفاقی نیفتاده. دیگه باید چه اتفاقی بیفته.

دستانش را دور زانوانش انداخت و سر به زانو گذاشت. هیوا گریه می‌کرد و سیامک نمی‌دانست باید چه کار کند. قدم می‌زد و داشت برای صدمین بار یوسف را بگیرد. اما باز هم زنگ می‌خورد و جواب نمی‌داد. سیاوش از راه رسید و نزدیکشان توقف کرد و بالافاصله از ماشین پیاده شد. خودش را به آنها رساند و نگران گفت:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سیامک جوابش را داد:

- هیچی، هنوز اتفاقی نیفتاده.

- پس چرا هیوا داره گریه می‌کنه.

منتظر جواب برادرش نماند. مقابل هیوا روی زمین زانو زد و صدایش زد:

- هیوا، هیوا.

هیوا سر بلند کرد. صورت کبودش خیس از اشک بود. دستش را جلو برد که اشکش را بگیرد اما نهبیی به خودش زد و دستش را عقب کشید و آرام گفت:

- پیداش می‌کنیم هیوا، آرام باش.

سیامک که در حال قدم زنی بود به آن‌ها نزدیک شد و گفت:

- یوسف چرا جواب نمیده؟

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

- نمی‌دونم، منم نگران‌ش هستم.

هیوا برخاست و گفت:

- من ببر خونه‌ی مادر غزاله.

سیاوش هم برخاست.

- اونجا برای چی؟ یعنی ممکنه رها رفته باشه اونجا.

هیوا عصبی یک یقه‌ی کت سیامک را گرفت و گفت:

- من رو می‌بری اونجا یا نه؟

- باشه اونجا هم میریم، بیا بریم. سیاوش تو هم مرتب عمو رو بگیر. برو خونه پیش مادر جون. حالش خیلی خوب نبود.

سیاوش فقط سری تکان داد و با نگاهش که هیوا و سیامک را بدرقه کرد. شکست پشت شکست بود که برای او رقم می‌خورد و این چیزی بود که خودش می‌خواست. مستاصل به ماشینش تکیه زد و باز موبایل یوسف را گرفت. به قدری تماس گرفته بود که باز هم امیدی به جواب دادن نداشت. آنقدر گوشی زنگ

خورد که قصد قطع کردن داشت که در دقایق پایانی تماس وصل شد و صدای گرفته‌ی یوسف درون گوشی پیچید:

- چه مرگتونه انقدر به من زنگ می‌زنید؟

- عمو.

اما یوسف عصبی به جانش غر زد:

- عمو و زهرمار، هیچ مرگم نیست. قرار هم نیست خودکشی کنم. هر وقت بخوام میام.

و تا سیاوش خواست حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد. حدس می‌زد ممکن است گوشیش را خاموش کند برای همین خیلی سریع جمله‌ی "رها گم شده" را نوشت و برایش اس ام اس کرد. هر چند قبل از این هم پیامک‌های فرستاده بود اما فکر کرد شاید این خبر او را ترغیب کند که تماسش را جواب بدهد خواست دوباره تماس بگیرد که یوسف خودش تماس گرفت و او سریع جواب داد:

- الو عمو.

- یعنی چی گم شده؟

سیاوش نفس راحتی کشید و گفت:

- از همون ظهر که از ماشین شما پیاده شده رفته غیبش زده.

یوسف مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- تلفنش جواب نمی‌ده؟

- نه خاموش، هیوا حال خوبی نداره، الان هم کلانتری بودن. می‌خواست بره خونه‌ی مادر غزاله خانم رو سر بزنن که سیامک بردش.

یوسف عصبانی داد زد:

- رفتن اونجا چه غلطی بکنن. زنگ بزن به سیامک... نه خودم زنگ می‌زنم.

و سریع تلفنش را قطع کرد.

هیوا در کنار سیامک نشسته بود و چشم به خیابان داشت که موبایل سیامک زنگ خورد با دیدن اسم یوسف روی صفحه سریع جواب داد:

- الو عمو یوسف، کجایی شما؟

یوسف شاکی گفت:

- هر کجا؟ شما کجایی؟ کجا دارید میرید؟

سیامک نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- رها خانوم گم شده، داشتیم می رفتیم خونه‌ی خاله‌ش خبری ازش بگیریم.

یوسف سرش غر زد:

- بی خود، رها خونه‌ی خاله‌ش نیست شما هم اونجا نمیرید.

هیوا عصبی گوشی را از دست سیامک بیرون کشید و خطاب به یوسف گفت:

- من که می دونم اون خاله‌ی عوضیش چی به شما گفته، اما باید بدونید تموم حرفاش دروغه، اون کثافت آشغالی که آبروی رها رو برد اون رامین بد بود.

یوسف عصبی گفت:

- بسه دیگه هیوا، به اندازه‌ی کافی داغون هستم. بفهمم رفتی خونه‌ی مادر غزاله و آبروریزی راه انداختی من می دونم و تو.

هیوا با حرص نیشخندی زد و گفت:

- ازت متنفرم دایی، ازت متنفرم. تو بی منطق‌ترین و بی احساس‌ترین آدم دنیایی. اون کثافت‌ها یه مشت دروغگو هستن.

- خفه شو. گوشی رو بده به سیامک ببینم.

هیوا با گریه گوشه را به سمت سیامک گرفت. سیامک هم به نظر عصبی می‌آمد اما سعی می‌کرد خودش را کنترل کند گوشه را گرفت و جواب یوسف را داد:

- بله یوسف، چی شده که اینجوری صدات انداختی رو سرت؟

یوسف عصبانی تر گفت:

- دیگه من رو به اسم صدا نمی‌کنی فهمیدی، فقط به من می‌گی عمو، هر کجا هم هستی سر خرت رو کج می‌کنی میری سمت خونه تون، بفهمم این دختره رو برداشتی بردی جلو خونه مادر غزاله من می‌دونم و تو.

سیامک تحمل نکرد و جوابش را داد:

- اولاً این دختره اسم داره اسمش هم هیواست، دوماً میرم جلوی خونه‌ی مادر غزاله ببینم چیکار می‌خواهی بکنی. خداحافظ.

و عصبی تلفن را قطع کرد و گوشه را توی جیبش گذاشت. سرعتش را زیاد کرد و با خودش غرید:

- فکر کرده این خانواده پیغمبر زاده هستن و هرگز اشتباه نمی‌کنن.

هیوا سر به زیر داشت و گریه می‌کرد. سیامک نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

- هیوا، هیوا... عزیزم. قربونت برم. اینجوری بی‌تابی نکن، قسم می‌خورم پیداش می‌کنیم.

هیوا صدایش که با گریه‌اش ترکیب شده بود و نامفهومش کرده بود گفت:

- نرو، نرو اونجا. می‌ترسم.

سیامک با حرص گاز داد و گفت:

- نترس ازش، اصلاً می‌ریم هر چی دلت خواست به مادر غزاله بگو، غلط کرده که زنگ زده پشت سر رها بد گفته. یه بار برای همیشه واستا و دادت رو سرشون بکش.

هیوا نگاهش را به سیامک داد که عصبی و با حرص رانندگی می کرد. لبخندی میان گریه به لبش نشست و گفت:

- دایی یوسف باهات قهر می کنه.

سیامک با نیشخندی گفت:

- قهر کنه. فکر کردی اهمیتی داره واسه من. من توی زندگیم به کسی باج ندادم. حتی اگر اون یه نفر عموم باشه.

و درون کوچهی پیچید و گفت:

- همین کوچه ست، خونه شون رو دقیق یادم نیست. پیداش می کنم. چندباری شش سال قبل اومدیم خونه شون.

و آرام در کوچه پیش می رفت تا بالاخره با دیدن ماشین رامین مقابل خانه ی توقف کرد و گفت:

- آهان خودشه، اون پسر عوضیش هم اینجاست.

هیوا ترسیده به در خانه ی معمولی و ساده ی که در یکی از محله های متوسط تهران بود چشم دوخته بود. سیامک قبل از پیاده شدن گفت:

- نگران نباش هیوا، هر چی که می خواهی بگی و هیچ وقت نکفتی بهشون بگو، من پشتت هستم. پیاده شو عزیزم.

هیوا سعی کرد به خودش مسلط باشد نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد. سیامک به سمت زنگ رفت و آن را فشرد. دقایقی بعد صدای پسرکی درون آیفون شنید:

- بله بفرمایین.

سیامک با تندگی گفت:

- به جواهر خانوم و شوهرش بگو بیان دم در.

پسرک از شتاب کلام سیامک باشه‌ای گفت و آیفون را گذاشت. خیلی طول نکشید که آیفون را مردی جواب داد که سیامک را از تصویرش شناخته بود.

- سلام آقا سیامک چه عجب از این طرفا.

سیامک او را شناخته بود اما با همان لحن تند گفت:

- به مادر و پدرت بگو بیان دم در.

- چی شده؟

سیامک باز تند جوابش را داد:

- توی این دوره نمونه هر چیزی تاوان داره حتی حرف مفت. حرف‌های زده شده که باید بیان ثابت کنن. مادر جون من به خاطر حرف‌های مادر شما حالش خر*اب، حال عموم خر*اب‌تر از اون. و حال هیوا داغون‌تر از اون دوتا. پس بگو مادرت بیاد دم در تا یه جور دیگه باهات حرف نزدم.

هیوا دستانش از ترس می‌لرزید و نگران به سیامک نگاه می‌کرد. سیامک نزدیکش شد و آرام گفت:

- من پیشت هستم عزیزم، به قرآن قسم اشاره کنی همه‌شون رو می‌کشونم کلانتری.

هیوا قدرشناسانه نگاهش را به چشمان سیامک داد و تا خواست حرفی بزند در خانه با شتاب باز شد و هی*کل بزرگ و چهارشانه‌ی رامین از خانه بیرون آمد و شاکیهانه گفت:

- چه خبرته آقا سیامک؟ اومدی به قصد دعوا؟

سیامک رو در روش قرار گرفت و گفت:

- لازم باشه دعوا هم میام، اما علی‌الحساب اومدم بابت اون حرف‌های چرندی که مادرت در مورد رها خانوم گفته دلیل مدرک بخوام ازتون.

رامین با نیشخندی گفت:

- دلیل و مدرک می خواهی، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

هیوا با گریه بر سرش فریاد زد:

- خفه شو بد.

رامین انگشت تهدیدش را به سمت هیوا گرفت و گفت:

- هی حرف دهننت رو...

که سیامک انگشت را گرفت و چنان چرخاند که داد رامین در آمد و وقتی به عقب هلش داد گفت:

- این دفعه بفهم انگشت تهدید سمت کی می گیری.

جواهر و شوهرش رفعت که زن و مرد میانسالی بودند از خانه بیرون آمدند. جواهر شاکی گفت:

- چه خبره؟ چه خبره آقا سیامک؟ قشون کشی کردی؟

سیامک با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- بهتون زدن و حرف ناحق توی دهن چرخوندن راحت، چطور می خواهید جواب خدا رو بدید.

هیوا هم گفت:

- خدا لعنتتون کنه، شما اصلاً خدا رو می شناسید؟

جواهر جنگی نگاهش کرد و گفت:

- شما؟

هیوا با توپ پر گفت:

- من دوست رهام، چطور می تونید تا این حد پست باشید و در مورد رها اونطوری حرف بزنید.

جواهر به سمتش راه افتاد که توی دهنش بزند و همزمان گفت:

- گل می گیرم در دهنی که بخواد...

سیامک هم داد زد:

- منم قلم می‌کنم دستی که بخواد روی هیوا بلند بشه.

جواهر جا خورد از این حرف سیامک و متعجب خیره شد به او. رفعت پیش آمد و سعی کرد آن‌ها را آرام کند:

- استغفرالله، استغفرالله، آروم باش زن، خونسرد باش آقا سیامک. گره‌ی که با دست باز می‌شه چرا به دندون بکشید. چی شده؟ آقا سیامک چه حرف حدیثی پیش اومده که این جووری برزخ شدی؟
به جای سیامک، همسرش جواهر گفت:

- این دختره رها اومده تهرون، می‌خواد خودش رو آویزون آقا یوسف بکنه. من امروز زنگ زدم به مادر آقا یوسف یه کلام در مورد عقبه‌ی دختره رها بهشون گفتم اونم از سر دلسوزی. ولی انگاری خوبی بهشون نیومده.

سیامک با نیشخندی جوابش را داد، هیوا باز با بغض گفت:

- شما فقط یه مشت دروغ گفتید، بعدم کی گفته رها قراره با دایی من ازدواج کنه؟

جواهر متعجب گفت:

- داییت، داییت کیه؟

سیامک با اخمی جوابش را داد:

- هیوا دختر عمه‌ی منه، پس عمو یوسف من می‌شه داییش.

و چشم‌غره‌ی به رامین که به در تکیه زده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد رفت. رفعت باز میان‌داری کرد و گفت:

- یه حرف و حدیثی در مورد گذشته بوده که تموم شده. خانوم اصلاً به شما چه مربوط که دخالت کردی، خودشون می‌دونن. دختر ما که مرد. آقا یوسف هم با هر کی دلش می‌خواد ازدواج کنه.

رامین تکیه‌اش را از در برداشت و گفت:

- عزت زیاد.

سیامک نگاهش کرد و گفت:

- نه دیگه، حالا که این بلبشو رو به پا کردی می‌گی عزت زیاد. از ظهر تا حالا رها غیبش زده اگر تا چند ساعت دیگه پیداش نشه. صحیح و سالم، اون روی سگ سیامک رو می‌بینی. خودت هم خوب من رو می‌شناسی و می‌دونی چقدر گرون واسه‌ت تموم میشه.

و دوباره نگاهش را به جواهر داد و گفت:

- به اشک‌های چشم این دختر که از ظهر یه ریزه داره می‌ریزه قسم می‌خورم می‌کشونمتون پای میز محاکمه تا بابت تک‌تک حرف‌های که پشت سر رها زدید جواب پس بدید. از پسر تون که مثل موش ترسیده و عقب واستاده بپرسید، قشنگ شیر فهمتون می‌کنه من کی هستم و چه کارهای از دستم برمیاد. بریم هیوا.

هر دو ساکت بودند، هیوا باز داشت شماره‌ی رها را می‌گرفت و باز هم خاموش بود. سیامک پر استرس نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیوا بریم یه چیزی بخوریم.

هیوا نگاهش کرد و گفت:

- غذا از گلویم پایین نمی‌ره.... سیامک.

- جانم.

هیوا باز مکثی کرد و بعد گفت:

- تو کی هستی سیامک؟

سیامک با لبخند و مهربان نگاهش کرد و گفت:

- من پسر داییت هستم.

- نه، منظورم اینه تو چیکاره هستی؟

سیامک با اینکه منظور هیوا را فهمیده بود اما با همان لبخند گفت:

- پیش بابام کار می‌کنم، توی دفتر کار گزاریش مدیر هستم.

هیوا کلافه گفت:

- می‌دوننی چقدر حالم بده، تو هم شوخیت گرفته.

- نه عزیزم، فقط دارم حقیقت بهت می‌گم.

هیوا مدتی به بیرون خیره ماند و بعد گفت:

- اونجوری که اونها رو تهدید می‌کردی یا اونجوری که رامین ازت حساب می‌برد نشون میداد آدم

مهمی هستی.

سیامک کمی فکر کرد و بعد گفت:

- من فقط با آدم‌های خیلی مهمی رفیق هستم.

- اونقدری مهم که محمودی با اون همه ثروت ازشون حساب می‌بره و به غلط کردن افتاده بود.

سیامک باز لبخندش را به روی هیوا پاشید و گفت:

- آره عزیزم، اما از اعتبارم برای هر کسی استفاده نمی‌کنم. فقط برای کسانی که خیلی واسه‌م مهم

هستن. برای همین بود گفتم فقط اشاره کن تا همه‌شون بکشونم کلانتری تا بازجویی بشن.

هیوا سر به زیر داشت و به موبایل توی دستش نگاه می‌کرد. موبایل سیامک که به صدا درآمد نگاهی به

شماره انداخت و جواب داد:

- سلام عمو.

- سلام و زهرمار، بالاخره کار خودت رو کردی؟ رفتی آبروی من رو جلو خانواده غزاله بردی؟

سیامک سریع جوابش را داد:

- یوسف من و تو همسن هستیم. درسته عمو و برادرزاده هستیم اما بیشتر از این چیزها با هم رفیق هستیم. یه کاری نکن دوباره شرمنده دلت بشی. من هیچی نمی‌دونم اما می‌دونم اون دختری که به ناحق داره قضاوت می‌شه یه قربونیه. هر حرفی رو که نباید سریع باور کنی قربونت برم. بین دلت چی می‌گه؟ توی این مدت هرزگی دیدی از اون دختر؟

یوسف عصبی گفت:

- کافیه سیامک، کافیه.

- باشه، ولی وجدانت قاضی کن عمو.

یوسف بغضش را خورد و گفت:

- کجا یید؟

- با هیوا می‌ریم چندتا دیگه بیمارستان سر بزیم.

- باشه پیداش کردید خبرم کنید. منم میرم چندتا بیمارستان سر بزیم.

سیامک خداحافظی کرد و تلفن را قطع کرد. هیوا اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- چی می‌گفت؟

سیامک نگاهی به او داد و گفت:

- عمو هم نگران‌شه، داره بیمارستان‌ها رو سر می‌زنه. پیداش می‌کنیم هیوا، نگران نباش

ساعت از دوازده شب می گذشت. سیامک در حاشیه ی خیابان توقف کرده بود و برای هیوا آبمیوه ی گرفته بود و او را مجبور کرده بود که بخورد. خودش هم با لیوان آبمیوه ی که در دست داشت نزدیک هیوا ایستاده بود تلفنی مشغول صحبت با کسی بود. هیوا باز اشک چشمش را گرفت و خیره ماند به آسفالت خیابان. ماشین یوسف از راه رسید و درست پشت ماشین سیامک توقف کرد. او هم نگران بود. تا از ماشین پیاده شد خودش را سراسیمه به آنها رساند. سیامک با سر به او سلام داد. یوسف از کنار یوسف گذشت و مقابل هیوا که روی صندلی ماشین رو به بیرون نشسته بود قرار گرفت و گفت:

- هیوا، خوب فکر کن بین کجا احتمال داره رفته باشه؟

هیوا نگاهی که به خاطر گریه ی زیاد به خون نشسته بود به یوسف داد و گفت:

- همیشه می گفت دعا کن یه روزی بتونم خودم رو بکشم.

یوسف این را که شنید و رفت و لبه ی جدول مقابلش نشست و دیگر حرفی نزد. صدای زنگ موبایل هیوا که بلند شد امیدوارانه گوشی اش را از جیب بیرون کشید اما باز رضا بود که تماس گرفته بود تا خبری از رها بگیرد. هیوا حوصله ی جواب دادن نداشت برای همین تماسش را رد داد و فقط پیامکی برایش فرستاد.

یوسف نگران گفت:

- کی بود؟

- برادر رها.

سیامک از آنها فاصله گرفته بود و تمام مدت داشت تلفنی صحبت می کرد. موضوع صحبت هایش هم فقط رها بود. هیوا نگاهش به دنبال سیامک رفت و گفت:

- نمی خواست کسی بدونه رامین چه بلایی سرش آورده. سیزده چهارده ساله که هر شب کابوس می بینه. بعضی وقت ها توی خواب گریه می کنه.

و باز اشکش را گرفت و گفت:

- نمی گم رها رو دوست داشته باشید. اما برای اینکه بفهمید رها بی گناه و فقط یه قربونی بوده. تو رو خدا. تو رو به خاک همون غزاله که خیلی دوستش داشتید. بلدید که برید اون پرونده ها رو دربیارید ببینید کی مقصر بوده.

یوسف نگاهش میخ آسفالت مانده بود. سیامک که تلفنش تمام شده بود به سمتشان برگشت و گفت:

- پاشید بریم اداره ی آگاهی.

یوسف هم برخاست و گفت:

- خبری شده؟

- نه، با حیدری صحبت می کردم گفتن برید اعلام کنید که توی این مدت با چه کسانی دشمنی داشتید. از شیدا گرفته تا رامین. همه شون رو همین امشب می کشونم اداره ی آگاهی.

یوسف نگران گفت:

- شیدا برای چی؟

- بالاخره اونم با آدمای خلافی در را*بطه بوده.

یوسف کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- به سیاوش گفتم.

- آره در جریان. ، بابا هم می دونه. داره میاد سمت اداره آگاهی.

سیامک همینطور که می رفت تا سوار ماشینش شود گفت:

- راستی عمو می شه توی راه یه سر دیگه به خونه ی هیوا اینا بزیند. شاید برگشته باشه خونه.

- خب موبایلش خاموش، معلومه که برگشته.

سیامک در ماشین را باز کرد و گفت:

- به هر دلیلی ممکنه موبایلش از دست داده باشه، شاید موبایلش رو ازش زده باشن.

یوسف باشه ای گفت و به سمت ماشینش رفت. سیامک تا توی ماشین نشست به سمت هیوا چرخید و گفت:

- هیوا حالت خوبه؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- حسابی تو رو توی زحمت انداختم.

سیامک فقط لبخندی به رویش زد و ماشینش را از جا کند و حرکت کرد و گفت:

- آرمیوه ت رو کامل بخور، حداقل جون داشته باشی گریه کنی.

سیامک با سیاوش صحبت کرده بود و قرار بود سیاوش خودش شیدا را به اداره ی آگاهی بیاورد برای همین تلفنی با او تماس گرفته بود و خواسته بود که حاضر باشد. مقابل خانه شان که توقف کرد. با موبایلش تماس گرفت تا شیدا بیرون بیاید. دقایقی بعد در خانه باز شد و برادر شیدا شهریار از خانه بیرون آمد. سیاوش با دیدنش از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت.

شهریار جوانی بود تقریبا به سن سیاوش، قد بلند و خوش قیافه. کتی روی دوش انداخته بود تا کمی از سرمای پاییزی را از تنش دور کند. سیاوش به سمتش رفت و با او دست داد. شهریار نگران گفت:

- سیاوش چی شده؟ ساعت دو نصفه شب اومدی با شیدا کجا برید که تا تلفن قطع کرد زد زیر گریه، الان هم حالش خوب نیست.

سیاوش با چهره ی در هم و اوضاع آشفته اش گفت:

- توقع دروغ ازت نداشتم رفیق، نارفتی کرده بودم در حقت.

شهریار نگران گفت:

- چی شده؟

سیاوش حرف دیگری نزد فقط گفت:

- چرا ازم پنهان کردید شیدا اعتیاد داشته؟

شهریار ماتش برد. شرمندگی به جانش نشست. مدتی بعد این سکوت را شکست و گفت:

- یه خریدی بود توی دوره ی نوجونیش، که خداروشکر حل شد.

سیاوش زهر خندش را به جان شهریار ریخت و گفت:

- حل نشده، حل شده بود الان، من این ساعت اینجا نبودم تا دست زخم رو بگیرم ببرمش اداره ی آگاهی.

شهریار متعجب گفت:

- سیاوش به خاطر یه اعتیادی که تموم شده می خواهی ببریش اداره ی آگاهی، یعنی تا این حد بی منطقی.

سیاوش عصبی به سمتش رفت یقه اش را گرفت طوری که کت از روی دوشش افتاد. توی چشمانش براق شد و گفت:

- اونقدری مرام و معرفت دارم که به خاطر علاقه م به خاطر رفاقتم با تو از خیانتش هم گذشتم. از رفاقتش با شایان و مواد جابه جا کردنش برای اون تن لش گذشتم. بخشیدمش. نذاشتم پدر و مادرم بفهمن. الان اگر می خوام ببرمش چون یه نفر گم شده. از امروز ظهر یه دختری گم شده که عمویوسفم دوستش داره. اگر یه بلایی سرش بیاد عمو یوسفم زنده نمی مونه. پای شیدا توی این قضیه گیره چون اون دختر هم می دونست خواهر تو چه گندی زده.

شهریار واقعا شوکه شده بود و نمی دانست چه باید بگوید. وقتی سیاوش یقه اش را پس زد هنوز بهت زده بود. سیاوش به سمت ماشینش برگشت. سرش را روی ساعدش و روی سقف ماشین گذاشت. شانه های مردانه ی که می لرزید نشان می داد که گریه می کند. شهریار بهت زده فقط گفت:

- خودمم باهاتون میام.

این را گفت و به داخل برگشت. سیاوش مدتی فقط گریه کرد اما قبل از اینکه آنها ببینند اشک هایش را گرفت و داخل ماشین نشست. بیست دقیقه ی طول کشید تا شهريار و شیدا از خانه بیرون آمدند. شهريار در عقب را برای شیدا باز کرد و خودش صندلی جلو نشست. شیدا وقتی توی ماشین نشست سر به زیر آرام سلامی داد که سیاوش اصلا جوابش را نداد. و به محض سوار شدن هردویشان سریع ماشین را از جا کند و حرکت کرد. مدتی به سکوت طی شد تا شهريار این سکوت را شکست و گفت:

- شیدا تا برسیم می خوام همه چیز بدونم. زود باش ببینم.

شیدا سر به زیر آرام گفت:

- من نمی خواستم که...

و بغضش شکسته شد و نتوانست بیشتر از این حرفی بزند. شهريار به سمت عقب چرخید و گفت:

- صدای گریه هات رو زیاد شنیدم، پس به جای گریه، حرف تحویلیم بده.

و عصبانی بر سرش فریاد کشید:

- حرف بزن.

شیدا در میان هق هق گریه اش بعضی چیزها را تعریف کرد به جز سو استفاده ی که شایان از او کرده بود و فیلم گرفته بود. تعریف نکرد چون رویی برای تعریف کردن نداشت. تمام مدت سیاوش از حرص فرمان اتومبیلش را در دست می فشرد و سعی می کرد اشکش نریزد. شهريار با شنیدن حرف هایش خشکش زده بود و ناباور به خیابان نگاه می کرد فقط یک جمله گفت:

- دمت گرم آبجی، دمت گرم. خوب خوردم کردی. خوب نابودم کردی اونم جلو بهترین رفیقم.

سیاوش نیم نگاهی به او انداخت، دستش روی پایش می لرزید و به سوی دیگری نگاه می کرد. سیاوش آرام دست روی دستش گذاشت و گفت:

- شهريار.

نگاه شهریار به سمتش برگشت و گفت:

- شرمنده تم سیاوش، شرمنده تم.

سیاوش از آینه نگاهش را به شیدا داد و گفت:

- عشق که نه، تا ابد نباید از من توقع عشق داشته باشی اما چون هنوز زنی ازت حمایت می کنم فقط تو رو خدا، هر چیزی که باید بگی بگو تا بتونم رها رو پیدا کنم. امروز با تو قرار داشته؟

شیدا بدون اینکه سر بلند کند، اشک هایش را کمی گرفت و گفت:

- قرار داشتیم اما هر چقدر بهش زنگ زدم جواب نداد. به هیوا هم می ترسیدم زنگ بزنم. آخه دل خوشی از من نداشت. با رها راحت تر بودم. یه جورایی بهتر درکم می کرد.

موبایل شهریار پشت سر هم زنگ می خورد و او رد می داد گویا پدر و مادرشان نگران بودند و می خواستند بدانند چه شده است. سیاوش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- جوابشون رو بده، بهشون بگو موضوع مهمی نیست حل می شه. بهتره چیزی ندونم.

شهریار با زهر خندی گفت:

- یه عمر من سعی کردم از این زن و مرد مخفی کنم دخترشون چه لجبیه، حالا تو می خواهی فداکاری کنی. امثال شیدا رو باید همه ی دنیا بشناسن.

شیدا سر بلند، اشک روی صورتش سرید و گفت:

- داداش امثال من فقط باید بمیرن.

شهریار بی خیال و با غیض گفت:

- پس بمیر. بمیر.

شیدا نگاهش را به بیرون داد و باز اشک روی صورتش سرید.

یونس توی راهرو در حال قدم زنی بود. یوسف روی صندلی های کنار کریدور در کنار هیوا بیحال نشسته بود. سیامک آن سوتر مشغول صحبت با افسری بود. یونس آن سوی هیوا نشست و دست به شانه اش انداخت و او را در آغو*ش گرفت و گفت:

- قربونت برم اینجوری بی تابی می کنی که مشکلی حل نمی شه.

هیوا با گریه گفت:

- دایی می ترسم، می ترسم خودش رو بکشه.

- اینکار رو نمی کنه عزیزم، نگران نباش. رها عاقل تر از این حرفاست.

سیامک به سمتشان آمد و گفت:

- خوبی هیوا؟

یونس جوابش را داد:

- خوبه؛ چی می گفت افسره.

- تماس گرفتن خانواده ی غزاله هم دارن میان.

یوسف نگاهش را به او داد و گفت:

- گمون نمی کنم اونا بدونن رها کجاست؟

- نمی دونن اما باعث و بانی این اتفاق بودن. هیوا جان شماره ی برادر رها رو بده لازمه که بیاد تهران.

هیوا سرش را از روی شانه ی یونس برداشت و گفت:

- موبایلم رو دم در ازم گرفتن.

- بیا بریم موبایلت رو بگیر بهم بده. باید به برادرش زنگ بزیم بیاد تهران.

هیوا از جا برخاست و با سیامک همراه شد. یوسف سرش را میان دستانش گرفته بود و نگاهش میخ سنگ های کف کریدور بود. یونس از جا برخاست و در کنارش نشست و آرام گفت:

- پیداش می شه. نگران نباش.

یوسف بغضش را فرو خورد. سر بلند کرد و گفت:

- نمی دونم چرا اینجوریم، گاهی وقتا از خودم بدم میاد.

یونس دست به شانه ی او انداخت و یوسف را به سمت خودش کشید. یوسف هم که سرش را روی شانه ی یونس گذاشت بغضش شکسته شد و گفت:

- داداش کمک کن. یه کاری بکن اینطوری نباشم.

یونس بو*سه ی به سرش زد و گفت:

- درست می شه، درست می شه قربونت برم. همینکه دوستش داری ، همینکه از نبودنش به تب و تاب افتادی نشون می ده داری رها می شی از دست این افکار آزاردهنده ت که یه عمر مثل خوره جونت رو خورده.

- اگه یه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟ اگه از دستش بدم؟

و باز اشکش جاری شد. یونس با اینکه تردید داشت اما برای آرامش یوسف گفت:

- دلم روشنه که طوریش نمی شه. پیداش می کنن. پاشو برو بیرون یه بادی به کله ت بخوره، یه آبی هم به دست و صورتت بزن.

یوسف هم برخاست و از ساختمان بیرون آمد. به دنبال آب می گشت اما جای آب پیدا نکرد. از اداره ی

آگاهی بیرون زد. با نگاهش به دنبال سیامک و هیوا می گشت که آنها را کنار ماشین سیامک دید.

سیامک تلفنی داشت به کسی صحبت می کرد. هیوا هم نزدیک ماشین ایستاده بود. در کنارش به ماشین تکیه زد و گفت:

- هیوا سیگار داری؟

هیوا متعجب نگاهش کرد. اشک روی صورتش را گرفت و گفت:

- نه.

سیامک به سمتشان آمد.

- حالت خوبه عمو؟

- سیامک سیگار داری؟

سیامک هم ماتش برد. لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد از جیب ب*گل کتش پاکت سیگارش را بیرون کشید و به سمتش گرفت. فندکش هم به یوسف داد. یوسف سیگاری روی لبش گذاشت و آن را روشن کرد. بعد از اینکه پکی به سیگارش زد به سرفه افتاد. سیامک به سمت ماشین رفت و قوطی آب معدنی را سریع برایش آورد. یوسف کمی آب خورد و حالش جا آمد.

- عمو حالت خوبه؟

یوسف دستی به موهایش کشید و گفت:

- خوبم، می رم یه کمی قدم بزنم.

و بی توجه به آنها در حاشیه ی خیابان به راه افتاد و همینطور که از آنجا دور می شد به سیگارش پک می زد. هیوا هم باز بغضش شکسته شد. سیامک به سمتش رفت فکر کرد شاید بتواند کمی او را در آغو*ش بگیرد و دلداری بدهد اما هیوا از این کار امتناع کرد و از او فاصله گرفت. سیامک اما نزدیکش ایستاد و گفت:

- می خواهی بشینی تو ماشین؟

هیوا سری تکان داد. همان موقع بود که ماشین سیاوش از کنارش گذشت و کمی پایین تر توقف کرد. سیامک و هیوا هم به سمت ماشین آنها به راه افتادند. سیاوش بی توجه به شیدا به سمتشان آمد و گفت:

- هنوز خبری نشده؟

سیامک سری تکان داد و جوابش را داد. شهریار و شیدا هم از ماشین پیاده شدند و نزدیکشان شدند سیامک با شهریار دست داد و احوالش را پرسید اما توجهی به شیدا نکرد. هیوا تا شیدا را دید باز عصبانی شد به سمتش هجوم برد یقه ش را گرفت او را عقب عقب برد تا به ماشین چسباندش و همزمان بر سرش فریاد کشید:

- بد کتا*فت، چه بلایی سرش آوردید؟ هان، چه بلایی سرش آوردید؟

شیدا هم با گریه حرف می زد:

- به خدا خبر ندارم، من هیچی نمی دونم.

سیامک بازوان هیوا را از عقب گرفت و او را عقب کشید و سعی کرد آرامش کند.

- آروم باش هیوا، آروم باش قربونت برم.

شهریار دست شیدا را کشید و او را به سمت اداره آگاهی رفتند. بعد از آنها، سیاوش و سیامک و هیوا هم رفتند. یوسف مسیری را تا انتهای خیابان رفت و دوباره به سمت اداره برگشت در مسیر رفتن سیگارش را کشیده بود و در مسیر برگشت فقط شماره ی رها را می گرفت اما هر بار خاموش بود. شماره را می گرفت و گریه می کرد.

مقابل اداره که رسید خسته بود و پاهایش تحمل راه رفتن را نداشت برای همین لبه ی جدول خیابان ما بین دو ماشین نشست. آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و باز سرش را میان دستانش گرفت. تمام خاطراتی که از روز اول با رها داشت در ذهنش مرور می شد و اشک روی صورتش می ریخت. با شنیدن صدای آشنای سر بلند کرد. صدای ج*ر و بحث زن و مردی بود که برایش آشنا بود.

زن شاکیهانه داشت می گفت:

- هیچ غلطی نمی تونستن بکنن، الکی راه افتادیم اومدیم.

مرد در جوابش گفت:

- چقدر تو خودخواه و متکبری زن، خب قبول کن اونی که اشتباه کرد پسر تو بود.

مرد دیگری که با آنها بود گفت:

- چه اشتباهی بابا؟

مرد عصبانی بر سرش غرید:

- خفه شو رامین، خفه شو. مرتیکه ی نره خر ۴۶ سالته هنوز هم داری مثل یه بچه حرف می زنی. اون موقع که این بلا رو سر خانواده ی خاله ت آوردی سی و سه ساله ت بود تن لش. آبرو بردی از یه دختر سیزده ساله دو قورت و نیمت هم باقیه.

همسرش جواهر شاکیانہ گفت:

- بسه دیگه، عوض اینکه طرف بچه ی خودت باشی داری ضدش حرف می زنی.

رفعت با ناله گفت:

- ای خدا چیکار کردم که تقاصم شد این زن زبون نفهم.

رامین باز گفت:

- من هزار بار گفته بودم رها رو می خوام، اونکار رو کردم که رها بهم بد*ن.

رفعت به سمت پسرش حمله ور شد و گفت:

- گوه بگیر دهنه رو، بد. فرامرز هیچ وقت دختر سیزده ساله ش رو به تو نمی داد. چرا این خر نمی خواد بفهمه. پدرسگ تو زن و بچه داشتی. بیست سال اختلاف سنی داشتی با دختر خاله.

یوسف می شنید و رنگ از رویش می پرید. عرق سرد روی تنش نشسته بود. گویی تقدیر اینجور رقم خورده بود که او بشنود حقیقتی که هیچ کس نمی دانست.

رامین باز خودخواهانه گفت:

- عشق که سن و سال سرش نمی شه. همین الانش هم رها رو بیشتر از مرضیه می خوام. رها زنم بشه

زنم رو طلاق می دم.

ایندفعه جواهر گفت:

- بسه، بسه رامین. تو رو خدا ببند اون دهنه رو. کم مصیبت کشیدیم از دست تو.

رفعت چند بار به دهان خودش کوبید و بعد گفت:

- یه عمر دهنم گل گرفتم و از ترس آبروم حرف نزدم ولی به خدا اگر باز حرف از دختر خاله ت بزنی به همه میگم تو چه گوهی خوردی.

رامین مغرورانه خندید و گفت:

- کی باور می کنه بابا، اونقدری خودتون زیر گوش فامیل بد رها رو گفتید که دیگه هیچکی حرفتون رو باور نمی کنه. من که بعد اون قضیه واستادم پای کارم و گفتم عقدش می کنم اون مرتیکه فرامرز دست خانواده ش رو گرفت و رفتن اهواز و یه عمر حسرت رها رو به دلم گذاشتن.

رفعت به سمتش هجوم برد و سیلی به صورتش زد و گفت:

- گوه بزنی به هیکت مرتیکه ی نفهم. غزاله هم دختر خاله ت بود که بهش نظر داشتی. بچه م از ترس تو قلبش واستاد.

جواهر بر سر شوهر فریاد زد:

- خفه شو رفعت؛ خفه شو.

همانجا وسط پیاده روی زمین نشست. رفعت از آنها فاصله گرفت. یوسف دستش را روی سپر ماشینی که نزدیکش نشسته بود گذاشت تا با کمک آن برخیزد. به قدری فروریخته و داغون بود که توان روی پا ایستادن نداشت. فقط چیزی که در ذهنش می گذشت این بود که باید رامین را بکشد. اما زیر پایش خالی شد و باز روی زمین افتاد. این مرد چه دردی توی قلبش داشت که او را زمین می زد. رامین از نزدیکی یوسف گذشت و متوجه او نشد. رفعت هم بالاخره همسرش را از روی زمین بلند کرد و به سمت اداره ی آگاهی رفتند. یوسف به هر سختی بود از جا برخاست در حالی که راه رفتنش خسته و ناتوان بود به دنبالشان به راه افتاد. نزدیکشان که شد ایستاد و صدایشان زد:

- آقا رفعت.

از صدای یوسف، رفعت و جواهر و رامین به سمتش برگشتند. جواهر با دیدنش شاکی پیش آمد و طلبکارانه گفت:

- بدت رو می خواستم آقا یوسف، گفتم تو هم مثل پسر می مونی نمی خوام بدبخت بشی.

یوسف بی پروا و با خشم نگاهش کرد و فقط گفت:

- خفه شو، خفه شو زن. همین چند دقیقه قبل شنیدم اون چیزی که باید می شنیدم.

جواهر ترسیده نگاهش سمت شوهرش برگشت. رفعت نزدیکش شد و ناباور گفت:

- آقا یوسف، حالت خوبه؟

و خواست دست به شانه ی یوسف بگذارد که یوسف به عقب هلش داد و گفت:

- گفتم غزاله تازه پیوند قلب شده، باید مراقبش باشید بترسه، دچار هیجان بشه یا هر چیزی که قلبش بی قرار کنه. اینجوری مراقبش بودید.

و فریاد زد:

- به خاطر یه لجنی به اسم پسر، دوتا دختر کشتید.

و نگاه به خون نشسته اش به سمت رامین که عقب تر از آنها بود چرخید، به سمتش به راه افتاد. تمام توانش را داشت درون دستانش جمع می کرد. رامین قدمی به عقب برداشت و گفت:

- چته یوسف؟ هوی... چیکار می خواهی...

که بقیه ی حرفش درون دهانش با مشتکی که یوسف روی صورتش فرود آورد خاموش شد. یوسفی که تا چند لحظه قبل نمی توانست روی پایش بایستد الان چنان از خشم و غضب و غیرت زورمند شده بود که بی وقفه مشت هایش روی سر و صورت رامین فرود می آمد و فقط داد می زد: می کشمت، می کشمت بد.

نه رفعت می توانست جلوییش را بگیرد نه رامین می توانست مقابلش دربیاید. هر لحظه که می خواست حرکتی کند یوسف امانش نمی داد. او را روی زمین انداخته بود. روی شکمش نشسته بود و فقط مشت هایش بی وقفه و پشت سر هم به سر و صورت رامین که سعی کرده بود با دستانش آن را پیوشاند فرود می آورد. جواهر گریه می کرد و سعی می کرد او را عقب بیاورد اما موفق نمی شد. با داد و بیدادی که جواهر و شوهرش به پا کرده بود عابرین و عده ای پلیس خود را رساندند. یوسف را عقب آورده بودند اما چهار مرد هم نمی توانستند او را کنترل کنند. فریاد می کشید و می خواست خودش را به رامین برساند. به قدری عصبانی بود که بالاخره مجبور شدند او را روی زمین بیاندازند و دستانش را از پشت سر دستبند بزنند. دستانش که دستبند خورد و از زدن رامین ناامید شد خشمش با بغضی شکسته شد.

سیاوش رفته بود تا سندی بیاورد و یونس داشت با افسر پرورنده صحبت می کرد. سیامک و هیوا هم نزدیکش نشسته بودند و نگران به آنها نگاه می کردند. یوسف به خاطر ضرب و شتم رامین بازداشت شده بود و به خاطر شکایت رامین فقط با قراردادن وثیقه آزاد می شد. افسر پلیس با زنگ خو*ردن تلفن روی میزش صحبتش را با یونس قطع کرد و تلفنش را جواب داد، مدتی بعد وقتی گوشی را گذاشت خطاب به یونس گفت:

- بستریش کردن بیمارستان، گویا فک و بینیش شکسته.

یونس عصبی دستش را روی پیشانی گذاشت و مدتی سکوت کرد. سیامک گفت:

- اشکال نداره، الان که می تونیم عمو یوسفم رو با وثیقه آزاد کنید.

- بله، ولی عموی شما مرتبا داره تهدید می کنه که اون آقا می کشه و این موضوع می تونه جرمش رو سنگین تر کنه.

یونس نگاهش را به افسر داد و گفت:

- الان عصبانیه که یه چیزی می گه اما اینجوری نیست که بخواد آدم بکشه. من می تونم برم باهش حرف بزنم. خواهش می کنم جناب سرگرد. من می تونم آرومش کنم.

سرگرد، سربازی را صدا زد و خواست یونس را به بازداشتگاه راهنمایی کند. بعد از رفتن یونس، سیامک گفت:

- تکلیف همسر برادرم چی می شه؟

سرگرد مکثی کرد و بعد گفت:

- متاسفم اما با توجه به اعترافات خودشون ایشون هم بازداشت هستن. آقای یآوری شما همون موقع باید این موضوعات با پلیس در میون می داشتید. اگر حقیقت رو گفته باشه و در را*بطه با اون فیلم آشپزخونه ی تولید موادش با شایان حرفی نزده باشه امیدواریم که هنوزم اونجا مشغول کار باشن. دستور پیگیری رو دادم و نیروهامون رو اعزام کردیم.

هیوا نیم نگاهی به سیامک انداخت و خطاب به سرگرد گفت:

- رها چی می شه؟

- شما همون موقع که توی کلانتری گم شدنش رو اعلام کردید عکسش به همه ی واحدها ابلاغ شده. باید ببینیم که نتیجه ی گزارش همکارانمون که رفتن سروقش شایان چی می شه، اگر این خانم توسط این گروه دزدیده شده باشه بالاخره مشخص می شه.

و دوباره به سیامک چشم دوخت و گفت:

- ولی با توجه به حرف های خودتون این خانم دشمن های دیگه داشته که حتی برای پیدا کردنشون آدم اجیر کرده بودن، اون هتلداری آقای محمودی که گفتید و اون یارو گودرز. دوست دیگه تون ژاله. هیوا در جوابش گفت:

- گودرز و ژاله و محمودی اهواز بودن. توی تهران نمی دونستن ما کجا زندگی می کنیم.

- به هر طریقی می تونن آدرس شما رو پیدا کرده باشن. بالاخره ما باید احتمالات رو در نظر بگیریم.

هیوا کوله پشتی اش را توی آغو*ش گرفت و باز اشک درون چشمانش جوشید. سیامک کمی به سمتش خم شد و گفت:

- بیا بریم بیرون، از ظهر هیچی نخوردی، داری از پا می افتی. می ریم خونه یه کم استراحت می کنی. سرگرد هم گفت:

- به نظر منم تشریف ببرید بهتره، خبری بشه بهتون اطلاع می دیم.

هیوا آرام تشکری کرد و برخاست. هنوز از اتاق خارج نشده بودند که تلفن روی میز سرگرد زنگ خورد. هیوا مشتاق به سوی سرگرد چرخید به امید اینکه خبر خوبی مبنی بر پیدا شدن رها به او داده باشند. سرگرد تلفنش را که جواب داد اشاره کرد تا منتظر باشند. سیامک هم نگاهش رنگ امید گرفت. سرگرد وقتی گوشی را گذاشت؛ سیامک گفت:

- چی شد جناب سرگرد؟

- خوبشبختانه اون آشپزخونه ی تولید مواد که گفتید سر جاش بوده و مشغول کار بودن که توسط نیروهای ما دستگیر شدن حتی اون شایان. تمام اون سوله های پرورش بلدرچین رو گشتن اما اون خانم پیدا نکردن. فرض من بر اینه چون اونا اطلاعی نداشتن مبنی بر لو رفتن خودشون پس نباید خصومتی هم با اون خانوم داشته باشن که بخوان بدزدنش.

هیوا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سیامک هم تشکری کرد و اتاق را ترک کرد. شهریار مستاصل و خسته کنار کریدور روی صندلی نشسته بود. با دیدن سیامک برخاست و گفت:

- چی شد سیامک؟ شیدا چی می شه؟

- می گن فعلا باید بازداشت باشه تا تکلیفش روشن باشه.

شهریار عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- با.. با وثیقه هم آزادش نمی کنن.

- نمی دونم خودتون با جناب سرگرد صحبت کنید.

شهریار لحظاتی همینطور نگاهش کرد و به سمت اتاق سرگرد رفت.

یوسف گوشه ی از بازداشتگاه نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. در بازداشتگاه توسط سربازی باز شد و یونس وارد بازداشتگاه شد. از دیدن یوسف آنجا عصبی و ناراحت بود. یوسف نگاهش به سمت در کشیده شد و با دیدن یونس از جا برخاست به سمتش آمد. یونس اشک گوشه ی چشمش رو گرفت و گفت:

- من باید تو رو اینجا ببینم یوسف؟

- اشکال نداره داداش، شما که می دونید من کاری نکردم.

یونس عصبی گفت:

- یوسف، زدی فک و بینیش رو شکستی.

یوسف با تلخ خندی جواب داد:

- به درک، به وقتش گردنش هم می شکنم.

یونس بازوهایش را گرفت و او را تکانی داد و گفت:

- می فهمی چی داری می گی؟ پدرت آدمکش بوده یا مادرت؟

یوسف نگاه خسته اش را به چشمان برادرش دوخت و گفت:

- رامین آدم نیست. یه حیوون روانی کثیف. یه حیوون روانی کثیف که روح یه دختر سیزده ساله رو کشته. کسی که خواهرش از ترس اون قلب تازه پیوندش از تپش افتاد و تن جوونش رفت زیر خاک. رامین آدم نیست داداش.

و باز اشک روی صورتش سر خورد. یونس او را در آغو*ش گرفت و گفت:

- یوسف، الهی داداش بزرگه قربونت بره. آروم باش بذار از اینجا بیارمت بیرون. به وقتش حساب رامین هم می رسیم. هی نگو می خوام بکشمش. درسته یه حیوونه ولی ظاهرش که آدمه اینا می گن یه آدم تهدید به مرگ کردی اینجا نگه ت می دارن واسه ت بد می شه. باشه. قول می دی آروم باشی.

- خبری از رها نشد؟

یونس عقب آمد و گفت:

- نگران نباش پیداش می کنن. سیاوش رفته سند بیاره. واسه ت سند می ذارم میارمت بیرون.

یوسف سری تکان داد و تشکری کرد.

ساعت پنج صبح بود و هنوز خبری از رها نشده بود. به اصرار یونس؛ رها راضی شده بود که به خانه بروند. همگی خانه ی مادر جون بودند. هیوا کز کرده بود روی مبلی و چشم به ساعت داشت. چشمانش از شدت گریه ورم کرده بود و سرخ شده بود. مادر جون با یک لیوان معجون از آشپزخانه بیرون آمد. او هم چشمانش نم اشک داشت. نزدیک هیوا روی مبلی نشست و گفت:

- بیا دخترم، یه کمی از این بخور. ضعف می کنی ها.

هیوا برای اینکه او را راضی کرده باشد جرعه ای نوشید و بعد لیوان را پس زد و گفت:

- ممنونم همین کافیه.

سیامک قدم می زد و فکر می کرد. یوسف هم حال و روزش بدتر از هیوا بود که روی مبلی رها شده بود و نگاهش سقف را می کاوید. یونس هم حسابی توی فکر بود.

سیاوش اما توی حیاط نشسته بود که تا وارد پذیرایی شد. یونس خشمش را به جانش ریخت و گفت:

- حالت خوبه؟

سیاوش سری تکان داد و بی هیچ حرفی روی مبلی نشست. یونس استغفراللهی گفت و بالاخره طاقت

نیارود و بر سرشان غر زد:

- خب بگید بینم دیگه چیکار کردید که من خبر ندارم.

سیامک خواست پدرش را آرام گفت:

- بابا...

اما یونس بالا فاصله بر سرش داد زد:

- بابا و زهرمار. دیگه غلطی نبوده که این دختره نکرده باشه اونوقت این برادر خرت چشماش رو بسته

و سرش رو عینهو بز انداخته پایین. یه ذره غیرت هم به خدا چیز بدی نیست سیاوش.

سیاوش داشت برمی گشت که از سالن بیرون برود که باز یونس با داد صدایش زد:

- سیاوش.

سیاوش به سمت پدرش چرخید و گفت:

- بابا من اشتباه کردم قبول دارم اما واقعا قصد دارم شیدا رو ببخشم. نمی خوام همینجوری بذارمش به

حال خودش.

یونس عصبانی برخاست و فریاد کشید:

- تو خیلی بیجا کردی که می خواهی ببخشیش. سیاوش به قران قسم اگه اسم اون دختر رو بیاری عاقت

می کنم.

خانم بزرگ هم برخاست و بر سر یونس داد کشید:

- کافیه یونس، کافیه.

بعد از این فریاد باز همگی ساکت شدند. مادر جون سیاوش را هم به سمت مبلی برد و خواست بنشیند.

این انتظار کشنده برای همه شان سخت بود. یکساعت بعد یوسف از جا برخاست و داشت می رفت که

سیامک سد راهش شد و گفت:

- کجا می ری عمو؟

- نمی دونم، می رم توی خیابون ها بچرخم. بیمارستان های که سرنزدم سر بزدم. نمی تونم توی خونه باشم.

و از کنار سیامک گذشت همان لحظه موبایل سیامک زنگ خورد که با دیدن شماره گفت:

- دایی صبر کن از اداره ی آگاهی زنگ زدن.

همه امیدوار نگاهشان را به سیامک دادند. سیامک گوشی اش را جواب داد:

- الو بفرمایین.

- سلام آقای یآوری، سرگرد جلالی هستم.

- سلام خبری شد؟ پیداش کردن؟

سرگرد مکثی کرد و بعد گفت:

- بله، بیمارستان میلاد.

سیامک سریع تشکری کرد و گوشی را قطع کرد. یوسف بالا فاصله سوالش را پرسید:

- چی شده سیامک؟

- بیمارستان میلاد. اونجاست.

تا این را گفت هیوا خودش را از جا کند و خواست به سمت سیامک بیاید که به زمین خورد. یونس زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. هیوا فقط گریه می کرد و می خواست که بروند. یوسف همان لحظه که اسم بیمارستان را شنید لحظه ی صبر نکرد و از خانه بیرون زد.

با سرعتی که یوسف رانندگی می کرد زودتر از بقیه رسید. اجازه ی ورود را به او ندادند که از کارت پزشکی کمک گرفت و وارد بیمارستان شد. از پذیرش سراغ رها را گرفت که به سمت بخش مراقبت های ویژه راهنمایش کردند. وارد بخش شد اتاق مراقب های ویژه به صورتی بود که بیمار را فقط با

تصویر تلویزیونی می توانستند ببینند. یوسف اما می خواست نزدیکش باشد و او را ببیند. به سمت ایستگاه پرستاری بخش برگشت و خطاب به پرستار گفت:

- خانم پرستار می خوام برم داخل بیمارمون رو ببینم.

پرستار شاکی گفت:

- آقای محترم اصلا شما الان حق ورود به بخش رو نداشتید. کی شما رو راه داده.

یوسف لحظه ی چشمانش را بست تا به خودش مسلط شود و بعد با آرامش گفت:

- من فقط می خوام بدونم رها نایب حالش چگونه؟ چه اتفاقی واسه ش افتاده؟ پزشکش کیه؟

پزشک جوانی که به سمت پذیرش می آمد با دیدن یوسف گفت:

- یوسف، یوسف خودتی؟

به سمت صاحب صدا چرخید، گویا او را خوب می شناخت. به سمتش رفت و گفت:

- هومن، تو اینجاایی؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده؟ چرا سر و وضعت انقدر آشفته است؟

یوسف بازوهای آن مرد را گرفته بود و با او حرف می زد.

- حالم خوش نیست هومن، تو بهشون بگو یه جواب درست و حسابی به من بد*ن. یه دختری به اسم

رها نایب رو آوردن اینجا. الان توی اتاق آی سی یو بستریه. چه بلایی سرش اومده، وضعیتش چه

جوره؟

پزشک جوان که متوجه حال بد یوسف شده بود سعی کرد او را آرام کند.

- خیل خب، آرام باش. منم تازه رسیدم. این بیماری که می گی ندیدم هنوز.

و خطاب به پرستار گفت:

- پرونده خانم رها نایب لطف کنید، پزشکشون کیه؟

پرستار ضمن آوردن پرونده گفت:

- پزشکشون دکتر مهرانی هستند. مورد خودکشی گزارش شده.

و پرونده را به دست هومن داد و در ادامه گفت:

- گویا خودش رو توی رودخونه پرت کرده که چند نفری که کنار رودخونه شاهد بودن نجاتش دادن. دیروز حول و حوش ساعت پنج بعد از ظهر. چون مدارک شناسایی همراهش نبود شناسایی نشد تا یکی دو ساعت قبل که افسری اومد و این خانم رو با عکسی که همراه داشتن تطابق دادن و اعلام کردن اسمشون رها نایب.

هومن پرونده را نگاه کرد و گفت:

- چندان وضعیتش وخیم نیست یوسف. این خانم کیه؟

یوسف خودش پرونده را گرفت و نگاهی انداخت و گفت:

- چطور می گی چیزی نیست، دچار دیسترس تنفسی شده.

و باز اشکش جاری شد. هومن دست به شانه اش گذاشت و گفت:

- پزشکش که نوشته زیاد وخیم نیست. یوسف این دختر چه نسبتی با تو داره؟

یوسف باز نگاهش کرد و گفت:

- می خوام برم پیشش. تو رو خدا.

- باشه مشکلی نیست.

و نگاهش را به پرستار داد و گفت:

- دکتر یاوری می تونن برن پیش بیمارشون ، بیشتر از هر کسی هم به شرایط بیمار واقف هستن.

پرستار سری تکان داد و حرفی نزد. چون حرفی برای گفتن نداشت. یوسف به سمت اتاق آی سی یو به راه افتاد. لباس مخصوص پوشید و وارد اتاق شد. رها روی تختی بیهوش دراز کشیده بود. ماسک اکسیژن روی صورتش بود و دورش پر بود از دستگاه های که یوسف به خوبی با آنها آشنا بود. صورتش زخمی و کبود بود و پیشانی اش هم کبود شده بود اما شکستگی نداشت. موهای پریشانش روی بالش پخش بود. نزدیکش شد. آرام دستی که سوزن سرم روی دستش چسب خورده بود را گرفت. اشک روی صورتش دوید و با صدای که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت:

- رها... به خدا دوستت دارم.

نزدیکش روی صندلی نشست و فقط نگاهش می کرد و آرام با او حرف می زد:

- آدما وقتی یکی رو از دست میدن می فهمن چقدر سخته نبودن اون یه نفر، تا وقتی بودی، اذیتت کردم و آزار دادم. نمک روی زخم روحت پاشیدم. تو فقط ریختی تو خودت و گریه کردی. وقتی هیوا گفت ممکنه خودت رو بکشی فقط از خدا می خواستم یه بار دیگه بینمت. قسم خوردم اگه سالم بینمت. زانو بزخم جلوت و بهت بگم دوستت دارم و ازت بخوام برای همیشه بمونی باهام.

پیشانی اش را ل*ب تخت گذاشت و گفت:

- رها می خوامت همینجوری که هستی، من رها رو می خوام. نمی خوام واسه من غزاله باشی. من باز عاشق شدم. عاشق رها. رها.

و سر بلند کرد و نگاهش را دوباره به رها دوخت و گفت:

- رها بیدار شو قربونت برم. چشات رو باز کن عزیزم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلش از کنار تخت برخاست. شماره ی سیامک بود که جوابش را داد:

- چیه سیامک؟

- عمو شما توی بیمارستان هستید؟ نمی ذارن بیایم داخل، هیوا هم بدجور داره بیقراری می کنه.

- باشه الان می گم تماس بگیرن اجازه بد*ن بیاد داخل.

یوسف باز نگاهی به رها انداخت و از اتاق بیرون رفت. نگاهی چرخاند و با دیدن هومن به سمتش رفت. موضوع را به او گفت. هومن فقط به پذیرش گفت تا با نگرانی تماس بگیرد. یوسف با هومن که گویا پزشک کشیک بود و پرستاری وارد اتاق شدند. هومن معایناتی انجام داد و گفت:

- تا به ساعت دیگه به هوش میاد، اگه وضعیت تنفسش خوب باشه می برنش توی بخش.

یوسف که نگاهش روی رها بود نگاهش را به هومن داد و گفت:

- ضربه‌ی که به پیشونیش خورده چطوره؟ ورم پیشونیش خیلی ناسوره.

- اینجور که اینجا نوشته عکسای سی تی اسکن خوب بوده و جمجمه و مغز آسیبی ندیده.

هومن دستوراتی به پرستار داد، بعد از رفتن پرستار خطاب به یوسف گفت:

- نمی‌خواهی بگی این خانم کیه؟ چرا می‌خواسته خودکشی کنه؟

یوسف مکثی کرد، دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- نسبتی نداریم هنوز، اما دوستش دارم. در را*بطه با خودکشیش هم چیزی نمی‌دونم. خودمم آشفتم.

هومن به سمتش آمد و گفت:

- بیا بریم به قهوه بخور.

صدای هیوا را که از بیرون شنید سراسیمه بیرون رفتند. هیوا خودش را به آنجا رسانده بود و با گریه داشت از پرستار خواهش می‌کرد تا اجازه دهد رها را ببیند. یوسف به سمتش دوید بازویش را گرفت و صدایش زد:

- هیوا.

هیوا با گریه و التماس گفت:

- دایی تو رو خدا، تو رو خدا بگو بذارن بینمش.

یوسف هیوا را در آغوش کشید و گفت:

- آروم باش هیوا، آروم باش. رها حالش خوبه. بیا بریم پیشش. هیس.

هیوا از آغو*ش یوسف بیرون آمد، تند تند اشکهایش را پاک کرد تا یوسف او را پیش رها ببرد. با حول و ولا کاوری روی لباسش پوشید و با یوسف وارد اتاق شد تا رها را دید به سمتش دوید و باز با گریه صدایش می زد و شانه هایش را تکان می داد تا بیدارش کند. یوسف ایندفعه عصبانی او ر عقب کشید و دعوایش کرد:

- چیکار میکنی هیوا؟ رها بی هوشه، تا یه ساعت دیگه هم به هوش میاد.

به سمت یوسف برگشت و گفت:

- راست می گی، تو رو خدا.

اما به جای یوسف، هومن که باز وارد اتاق شده بود جوابش را داد:

- خوشبختانه حالشون خوبه، تا یه ساعت دیگه هم به هوش میاد می تونید باهش حرف بزنید.

هیوا که گویا خیالش راحت شده بود و آخرین رمق وجودش را صرف می کرد در میان گریه خندید و از حال رفت که اگر یوسف نگرفته بودش زمین می خورد.

سیامک نزدیک تختش روی صندلی به حالت نشسته خوابش برده بود و او روی تخت خوابیده و به دستش سر می وصل بود. وقتی بیدار شد و چشم باز کرد سرش را چرخاند. نور خورشید که کاملاً اتاق را روشن کرده بود چشمانش را می زد. کمی چشمانش را مالید و بعد به سیامک نگاه کرد. آرام نشست و داشت سعی می کرد چسب روی سوزن سرم را بکند که صدای سیامک را شنید:

- تموم شده؟

نگاهش به سمت او برگشت و گفت:

- بیدارت کردم.

- خوابم سبک،

و از جا برخاست و به کنارش آمد. سرم تمام شده بود برای همین با احتیاط چسب روی ساعدش را کند و سوزن را بیرون آورد.

- ساعت چنده؟

سیامک ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- نه ونیم.

هیوا آستینش را پایین داد و گفت:

- رها چطور؟

- به هوش اومده، بردنش توی بخش، برادرش هم اومده.

هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- رضا اینجاست؟

- آره دیدمش، با اولین پرواز خودش رو رسونده. ساعت هشت صبح اینجا بود.

هیوا از تخت پایین آمد، سیامک از داخل کمد کوچکی که کنار تخت بود کفش هایش را مقابل پایش گذاشت، هیوا قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

- ممنونم.

سیامک با لبخند گفت:

- نگفتم نگران نباش، پیدا می شه.

- خیلی اذیتت کردم.

سیامک خم شد و سرش را نزدیک گوش هیوا برد و آرام گفت:

- من هر کاری می‌کنم تا تو رو خوشحال ببینم.

هیوا کمی خود را عقب کشید و به چشمان سیامک که خیلی نزدیکش بود چشم دوخت، سیامک هم بدون اینکه خودش را عقب بکشد یا صاف بایستد با چشمانش لبخندی زد و گفت:

- بدجور قلبم تصرف کردی، حواست هست؟

هیوا سر به زیر انداخت، سیامک به حساب شرم گذاشت اما هیوا نگران بود و نمی‌خواست تا اینجا پیش برود. نمی‌دانست باید چه کند که باز سیامک گفت:

- می‌خوای بری پیش رها؟

و هیوا برای فرار از آن موقعیت فقط سری تکان داد و با سیامک همراه شد.

وارد بخش شدند، یوسف مقابل اتاقی نگران در حال قدم‌زنی بود. با دیدن هیوا و سیامک به سمتشان آمد و گفت:

- چطوری هیوا؟

- خوبم، می‌خوام برم پیش رها.

- الان برادرش پیششه.

هیوا سری تکان داد و از کنارشان گذشت. چند تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. رها روی تخت دراز کشیده بود و روی صورتش هنوز ماسک بود و مرد قد بلند و جوانی که نزدیکش ایستاده بود رضا بود. نگاه رها به سمت هیوا چرخید. هیوا نزدیکش شد لحظاتی فقط نگاهش کرد و فریاد زد:

- تو غلط کردی خواستی خودت بکشی، تو خیلی خری رها. خیلی.

دادش که تمام شد باز به گریه افتاد. سیامک و یوسف هم از دادهای هیوا خودشان را داخل اتاق انداختند. رها نیم‌خیز شد و هیوا را در آغو*ش کشید. هیوا فقط گریه می‌کرد و به او ناسزا می‌داد اما رها سعی می‌کرد آرامش کند. یوسف نزدیکشان شد و گفت:

- هیوا جان بسه دختر، خودش فهمیده اشتباه کرده. تو دیگه انقدر سرزنشش نکن.
- رها همینطور که هیوا را در آغوش داشت چشمان دریده‌اش را به یوسف که عقب‌تر ایستاده بود داد. وجود برادرش باعث شد که جوابش را ندهد اما یوسف با شیطنت لبخندی تحویلش داد. هیوا از آغو*ش رها بیرون آمد و گفت:
- می‌دونی چقدر گریه کردم؟
- سیامک هم جلوتر آمد و گفت:
- هی یه هفت هشت لیتری اشک ریخت، من موندم این همه اشک از کجا می‌آورد.
- با این حرف سیامک، یوسف و رضا هم خندیدند. هیوا چشم‌غره‌اش را به جان سیامک ریخت و گفت:
- خودتون رو بذارید به جای من، اگر دوست شما گم شده بود گریه نمی‌کردید.
- سیامک خندید و گفت:
- صمیمی‌ترین دوست من همین عمو یوسف، که اگه گم بشه عین خیالم نیست.
- یوسف نگاهی به او انداخت از روی تاسف سری تکان داد. رضا گفت:
- شما برادرزاده و عمو هستید؟
- یوسف جوابش را داد:
- بله.
- به هر حال توی این مدت که پیگیر پیدا شدن خواهرم رها بودید خیلی ممنونم.
- یوسف سری تکان داد و جوابش را داد، هیوا لبه‌ی تخت نشست. رها هم ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و گفت:
- کوله پشتیم رو زدن.

- به درک.

- همه‌ی مدارکم توی کوله بود. موبایل، پاسپورت، شناسنامه.

هیوا بی خیال گفت:

- بازم به درک، من خودم تنها می‌رم تو می‌مونی تا بچشی مزه‌ی درد دوری رو.

رضا در جواب هیوا گفت:

- رها با من میاد اهواز، فکر می‌کنم دیگه به صلاح نیست شما دوتا تنها زندگی کنید. شما هم بهتره با

پدر یا مادرتون زندگی کنید هیوا خانوم.

هیوا ناراضی به رضا نگاه کرد و گفت:

- من نمی‌دونم این همه زن توی دنیا دارن تنها زندگی می‌کنن هیچ عیب نیست. فقط من و رها حق

نداریم مستقل باشیم.

رضا در جوابش گفت:

- شاید چون اون‌ها هر دقیقه برای خودشون دشمن نمی‌تراشن و به خاطر یه تصمیم احمقانه یه عده رو به

عذاب نمی‌ندازن.

رها فقط نگاهش می‌کرد، یوسف گفت:

- آقا رضا من می‌تونم با شما صحبت کنم.

نگاه رضا به سمت یوسف برگشت. لحظاتی فقط یوسف را نگاه کرد و هردو از اتاق بیرون رفتند. بعد از

رفتشان سیامک هم گفت:

- من می‌رم برای خودم*ردن یه چیزی بگیرم.

و با این بهانه اتاق را ترک کرد. رها تا تنها شدند گفت:

- داییت چی می‌خواست به رضا بگه؟

هیوا شانه‌ی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم اما بذار یه چیزی بگم که روح شاد بشه.

رها پرسشگر نگاهش کرد و گفت:

- چی؟

- دیشب که برای گم شدن تو خانواده‌ی خاله‌ت رو خواسته بودن بیان اداره آگاهی، نمی‌دونم چی شد و دایی یوسف چی فهمیده بود که رامین رو گرفته بود زیر مش‌ت و لگد. مگه میتونستن دایی یوسف رو کنترل کنن. آخر هم پلیسا ریختن بهش دستبند زدن.

رها ناباور گفت:

- دروغ می‌گی؟

- به خدا الان هم با سند آزاده. زده فک و بینی رامین شکسته. تهدید کرده می‌کشتش. نمی‌دونی رها چقدر خودش رو به آب و آتیش زد تا تو رو پیدا کنه. وقتی هم خبر دادن اینجایی زودتر از همه خودش رو رسوند.

رها نگاهش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:

- پس اونم فهمیده چه بلایی سرم اومده.

هیوا دستش را گرفت و گفت:

- دایی یوسف دیگه مثل قبل نیست. از وقتی تو گم شدی به کل تغییر کرده یه جورای مهربون‌تر شده.

رها پاهایش را جمع کرد و دستانش را دور زانوانش حلقه کرد. ساکت به دیوار رو به رو خیره بود. هیوا دست روی دستش گذاشت و گفت:

- سیامک می‌گفت از خاله‌ت هم شکایت کن، مادر جون و دایی یوسف هم شهادت میدن که خاله‌ت بهت تهمت زده و پشت سرت بد گفته.

رها با نیشخندی گفت:

- چه فایده؟

- باید شکایت کنی رها، همه‌ی فامیلتون باید بدونن تو مقصر نبودی. رها تو رو خدا این کار رو بکنن. از آبروی خودت و خانواده‌ت دفاع کن.

اشک روی صورت رها دوید، هیوا اشکش را گرفت و گفت:

- اگر می‌مردی منم می‌مردم رها.

رها به رویش لبخندی زد و او را در آغو*ش کشید، هیوا زیر گوشش گفت:

- راستی می‌دونی شیدا رو بازداشت کردن. دایی یونس همه چیز فهمید.

رها خودش را عقب کشید و ناباور گفت:

- نه، گناه داشت نباید اینطور می‌شد.

هیوا نگاهش را گرفت. باز ناراحت شده بود از دفاع رها از شیدا. رها صورت رها را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- من ببخش هیوا، خبر از دلت دارم. اما دلم به حالش می‌سوزه اونم قربونیه مثل من.

- مثل تو نیست، شیدا مثل تو نیست. تو یه بار ناخواسته قربونی شدی. اما اون خودش خواسته بارها هم

خواسته که قربونی بشه. شیدا در هر دو صورت می‌دونست سیاوش از دست می‌ده اما اگه از همون اول

که شایان تهدیدش کرده بود همه چیز به سیاوش گفته بود کمکش می‌کرد. سیاوش اونقدری دوستش

داره که همین الانش هم به خاطر شیدا تو روی پدرش دراومده. می‌بینی بعضی‌ها چه شانسی دارن.

و زهر خندی به لبش نشست و از لب‌های تخت برخاست و به سمت پنجره رفت.

در اتاق باز شد و دکتر جوانی که همان هومن بود به همراه پرستاری وارد اتاق شد، رها کمی خود را جمع و جور کرد و سلامی به او داد، هیوا هم جلو آمد و به دکتر سلام داد. هومن سلام هر دو را به گرمی جواب داد و بعد خطاب به رها گفت:

- چطورید؟

- احساس می کنم خوبم.

هومن او را معاینه کرد و ضربان قلب و نفس کشیدنش را چک کرد. دستورات پزشکی به پرستار داد و بعد خطاب به رها گفت:

- آقا یوسف ما رو حسابی ترسونده بودید.

هیوا با تردید گفت:

- شما دایی من رو می شناسید؟

هومن با لبخندی نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- هم دانشکده ی بودیم. تا قبل از اینکه یوسف پزشکی رو رها کنه خیلی در را*بطه بودیم. اما یوسف که زد توی کار تجارت را*بطه ها کم رنگ تر شد. پزشک قابلیه حیف که نخواست دیگه طبابت کنه.

هیوا با لبخند گفت:

- بزن بهادر قابلی هم هست.

هومن خندید و گفت:

- باز کی رو زده ناکار کرده که اینجوری می گید.

- مگه سابقا هم دست بزن داشته؟

هومن با شیطنت گفت:

- اووو تا دلتون بخواد، یه سوسابقه های توی کتک کاری داره که بچه خلافای پایین شهر ندارن.

رها نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- خوبه آدم یه چیزای بدونه.

هومن باز بلند و بی پروا خندید و گفت:

- اوخ اوخ فکر کنم باید برم تا بیشتر از این خر*اب نکردم. من تموم حرفام رو تکذیب می کنم. یوسف خیلی هم گله.

هیوا هم خندید و آرام گفت:

- می شناسمش.

هومن نگاهش را به رها داد و گفت:

- یوسف وقتی واسه یکی انقدر جolz ولز می کنه و توی تب و تاب یعنی دیگه اونقدری دوستش داره که جونش هم میده. یوسف وقتی رسیده بود بیمارستان اینجور حالی داشت.

رها نگاهش را به زیر انداخت. هومن و پرستار که از اتاق بیرون رفتند رها گفت:

- فکر می کنی الان داره چی به داداشم می گه؟

هیوا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، حتمی داره تو رو ازش خواستگاری می کنه.

رها با زهر خندی در جوابش گفت:

- وقتی دیدش به ازدواج اونجوریه، حالا که فهمیده توی بچگی چه بلایی سرم اومده دیگه هیچ وقت حتی به این موضوع فکر نمی کنه.

هیوا باز نزدیکش ل*ب تخت نشست.

- اینطور نیست رها، می گم که انگاری خیلی عوض شده، خوبه واسه ت تعریف کردم چطوری رامین کتک زده بود.

ضرباتی به در خورد و یوسف و رضا وارد اتاق شدند. هیوا و رها فقط نگاهشان می کردند. آنها هم پیش آمدند و رضا گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنید؟

هیوا با لبخندی گفت:

- نازنین خانوم چطوره؟

- خوبه.

رها با تردید گفت:

- دفعه ی قبلی باهاش صحبت می کرد می گفت بارداره، بچه تون پسره؟

رضا سری تکان داد و گفت:

- نه دختره.

رها متعجب گفت:

- دختره؟!

رضا اخمی را تحویلش داد که رها متوجه شد نباید سوال دیگری پرسد. هیوا با شیطنت مشتی به بازوی رها زد و گفت:

- عمه شدی باید شیرینی بدی.

رها که از این مشتش دردش گرفته بود چهره ای در هم کشید و گفت:

- هیوا واقعا دستت سنگینه، چرا می زنی؟ تموم بدنم خورد و خمیر.

- تا تو باشی تنها تنها نری شنا.

یوسف سراغ سیامک را گرفت که هیوا در جوابش گفت:

- رفته مثلا به چیزی برای صبحونه بگیره، ولی فکر کنم برای شام بیاد.
- همان موقع سیامک وارد اتاق شد و چون صدایش را شنیده بود گفت:
- کمتر پشت سرم حرف بزن دختر، بفرما. رفتم به صبحونه ی مشتت گرفتم. می گم عمو خوبه شما رو می شناسن هیچ گیری بهمون نمی دن. بفرمایین آقا رضا حتما صبحونه نخوردید.
- و به سمت میزی که سوی دیگر اتاق بود رفت. چون اتاق خصوصی بود سه تا مبل تک نفره و یک میز عسلی نزدیک پنجره بود. سیامک داشت بساط صبحانه را روی میز می چید. یوسف به رضا تعارف کرد و آن دو هم نشستند. هیوا که سیامک و کار کردنش را زیر نگاهش گرفته بود گفت:
- چی گرفتی؟
- سیامک نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- کره، مربا، عسل، پنیر. نون هم که فقط لواش داشت. کارد هم از این پلاستیکی ها گرفتم. چطوره سرآشپز؟
- هیوا خیلی رک گفت:
- افتضاح.
- یوسف و رضا خندیدند. سیامک روی مبلی نشست و گفت:
- اینطور یاست دختر عمه، برو خودت صبحونه بگیر بینم چی می گیری.
- هیوا از لبه ی تخت پایین پرید و گفت:
- رها از صبحونه ی این ها نمی خوری تا برگردم.
- رها سری تکان داد. هیوا از اتاق بیرون رفت. اما آقایان مشغول خو*ردن همان صبحانه شدند. تقریبا یک ربعی طول کشید تا هیوا با یک کیسه خرید به اتاق برگشت. سیامک متعجب گفت:
- اینا چیه گرفتی دختر.

هیوا شروع کرد به چیدن وسایلی که از مغازه ی بیرون از بیمارستان خریده بود. آقایان متعجب در حال نگاه کردن به او بودند. هیوا از داخل کوله پشتی اش یک چاقوی تاشو که داخلش چنگال و قاشق هم داشت و یک ست کامل بود بیرون آورد. فویل را روی میز پهن کرد. سوسیس را خورد کرد و مواد دیگری که خریده بود روی آن ریخت و بعد اطراف فویل را جمع کرد و دوتا تخم مرغ هم داخلش شکوند و بعد فوی را پیچید و از بالا جمع کرد. کمی ژل آتش را داخل سینی استیلی که واسه بیمارستان بود و صبح برای رها صبحانه آورده بودند ریخت و پخشش کرد و فندکش را از کوله پشتی بیرون آورد که رها گفت:

- هیوا حواست به سقف باشه.

هیوا چرخی داخل اتاق زد و پرونده پزشکی رها که پایین تخت بود برداشت به رها داد و گفت:

- پاشو ببینم.

رها ماسک را از روی صورتش برداشت و ایستاد پرونده را مقابل چشمی آب پاش سقف گرفت. هیوا با فندک ژل آتش را روشن کرد و فویل را داخل سینی گذاشت. او کار می کرد و آقایون با چشم باز نگاهش می کردند. خیلی طول نکشید که آتش خاموش شد و هیوا فویل را برداشت و داخل بشقابی گذاشت و سینی استیل را برداشت و برای شستنش به سمت دستشویی دوید. رها نشست و میز را پیش کشید و فویل را باز کرد و گفت:

- به به ببین چی شده؟

یوسف از جا برخاست و به سمتش آمد و گفت:

- این سرخ شده کامل؟

رها با شوق سری تکان داد که یوسف بشقاب را از مقابلش برداشت و گفت:

- تا یک ماه سرخ کردنی قدغن واسه تون، به خاطر ریه هات .

و آن را به سمت میز خودشان برد و وسط میز گذاشت. رها با حرص گفت:

- خو*ردن اون صبحونه حرومه. هیوا، هیوا بدو، خو*ردن.

تا هیوا بخواهد بیرون بیاید با اشاره یوسف تمام صبحونه ی که درست کرده بود هر سه نفر سه تا لقمه کردند. هیوا با سینی بیرون آمد. نگاهی به فویلی که فقط یک ذره داخلش مانده بود و یک نگاه به لقمه های بزرگی که توی دست رضا و سیامک و یوسف بود انداخت. در حالی که از حرص نفس نفس می زد گفت:

- مرده شور ترکیبت رو نبرن رها، یه دقیقه نبودما.

مردها با خنده می خوردند که سیامک به سرفه افتاد و هیوا با حرص گفت:

- خداروشکر، خفه شی ایشالله.

اما سیامک حالش بهتر شد و بقیه ی لقمه اش را خورد. یوسف گاز آخر را به لقمه اش زد و گفت:
- خیلی چسبید.

اما رها و هیوا همینطور مبهوت آنها را نگاه می کردند. رضا هم بالاخره لقمه اش تمام شد و گفت:
- دستور پختش رو واسه م بنویس هیوا.

سیامک همان یه ذره ی که داخل فویل مانده بود داخل نان پیچید و گفت:
- بفرما عزیزم.

هیوا با حرص گفت:

- شما که همه ش رو کوفت کردی اونم بخور.

سیامک شانه ای بالا انداخت و همان را هم خورد و در حین خو*ردن چشمکی به هیوا تحویل داد. هیوا سینی توی دستش را روی میز کوبید و گفت:

- من گشتمه .

و پایش را زمین کوبید. و همین حرکتش باز خنده ی مردها را در آورد.

رها را برای عکس برداری از ریه اش برده بودند و یوسف با او رفته بود. رضا هم توی حیاط بیمارستان بود و تلفنی با پدرش صحبت می کرد. اما هیوا همانجا درون اتاق رها روی مبلی نشسته بود. پاهایش هم روی مبل جمع کرده بود و همینطور که با حرص به تلویزیون چشم دوخته بود کامپوت می خورد و زیر ل*ب ناسزا می داد. ضرباتی به در خورد و سیامک وارد اتاق شد. یک کیسه خوراکی دستش بود. هیوا نیم نگاهی پر غضب به او انداخت. سیامک باز خندید و گفت:

- پس رها خانوم کو؟

هیوا با حرص گفت:

- بردنش سر قبر من.

سیامک جلو رفت و روی مبل دیگری نشست و کیسه را روی میز گذاشت و گفت:

- رفتم واسه ت عدسی گرفتم.

هیوا یک تکه دیگر از کامپوت آناناس را توی دهانش گذاشت و گفت:

- دیر آوردی من دیگه سیرم.

سیامک در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- حالا قهر نکن، تمومش تقصیر عمو بود، اگر تحریکمون نکرده بود صبحونه ت رو نمی خوردیم.

هیوا قوطی کمپوت را روی میز گذاشت و صبحانه ی که سیامک گرفته بود برداشت. ظرف کوچک

عدسی را از کیسه بیرون آورد و درش را برداشت و گفت:

- اینکه سرد شده.

سیامک با خنده گفت:

- ساعت یازده ست عزیزم، خوبه همین رو هم گیر آوردم.

هیوا قاشق را برداشت و مشغول خو*ردن شد. سیامک هم با لبخند نگاهش می کرد. هیوا بعد از چند قاشق خو*ردن نگاهش را به او داد و گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

سیامک بدون اینکه نگاهش را از چشمان سیاه هیوا بگیرد گفت:

- بعد از قضیه ی تینا، بدجور به هم ریخته بودم. چون بدجور رو دست خوردم اونم منی که کلی ادعا داشتم که هیچ کس نمی تونه بهم رو دست بزنه. این روزا خیلی حالم خوبه هیوا.

هیوا نگاهش را به عدسی داد و گفت:

- خداروشکر.

- چون تو هستی حالم خوبه.

هیوا باید حرفی می زد وگرنه به جای می رسید که دیگر نمی توانست کاری بکند. سر بلند کرد تا حرفش را به سیامک بزند که تا نگاهش در نگاه سیامک نشست. او مهلتش نداد و گفت:

- خیلی دوستت دارم دختر عمه.

هیوا باز ماتش برد و زبانش قفل شد. سیامک با چشمتکی او را مهمان کرد و خواست حرف دیگری بزند که در توسط پرستاری باز شد و تخت رها را به داخل آوردند. سیامک برخاست و اتاق را ترک کرد. رها را روی تخت جا به جا شد و از پرستار تشکر کرد. اتاق را که ترک کردند رها گفت:

- چقدر گیر میدن به آدم؟ ای داییت هم که بدتر از همه.

هیوا ظرف عدسی را روی میز گذاشت و به سمتش رفت و گفت:

- خب نگرانته.

- احتمالاً امشب باید اینجا بمونم. فردا مرخصم می کنن.

هیوا باز لبه ی تخت نشست و گفت:

- خوبه.

- چته تو؟ اتفاقی افتاده؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- نه هیچی نشده.

زمان ملاقات خانم جون و جیران و یونس و همسرش برای ملاقات آمده بودند. خانم جون تا رسید رها را در آغوش گرفت. بعد از اینکه بوسیدش زیر گوشش گفت:

- خیلی نگران بودم عزیزم.

رها با شرم از او عذرخواهی کرد. یونس هم که حال رها را پرسید نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- دیدی انقدر بهت گفتم حرص نخورد، پیدا می شه.

هیوا با لبخند سری تکان داد. همه مشغول صحبت بودند. یونس با رضا صحبت می کرد. زنها هم دور تخت رها را گرفته بودند. سیامک و یوسف هم گوشه ای دیگر در کنار هم ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. هیوا هم نزدیک پنجره ایستاده بود و با موبایلش ور می رفت و گاهی به ورودی و حیاط بیمارستان نگاه می کرد. دلش برای سیاوش تنگ شده بود و فکر می کرد او هم می آید اما هر چقدر انتظار کشید خبری از او نشد. سیامک آرام خطاب به یوسف گفت:

- تصمیمت چیه یوسف؟

یوسف با اخمی گفت:

- باز گفتی یوسف؟ مگه نمی گم بهم بگو عمو.

سیامک خندید و باز در جوابش گفت:

- با برادرش صحبت کردی؟

- آره، مگه می ریم اهواز، با خانواده تشریف بیارید در خدمتون باشیم.
- سیامک نگاهش را به پدرش داد و گفت:
- خب بیراه نمی گه، رسم و رسوم باید به جا آورد. بابت شکایت چیکار می کنن؟
- شکایت می کنن. حالا مطمئنی جوابی هم می گیرید؟
- سیامک سری تکان داد و گفت:
- به گوشمالی حسابی بهشون می دن. تهمت و افترا کم جرمی نیست. باید شما و مادر جون هم شهادت بدید.
- اینکار رو می کنم.
- سیامک نگاهش به هیوا داد و گفت:
- هیوا انگاری از یه موضوعی ناراحته، دختر سرسختیه، هنوز نتونستم واداراش کنم باهام راحت حرف بزنه.
- یوسف سر به زیر انداخت. باز به یاد حرف رها افتاده بود. نمی دانست چطور باید آن موضوع را به سیامک بگوید. سیامک خواست حرفی بزند که با صدای یونس به خودش آمد:
- سیامک.
- جونم بابا.
- یونس با لبخند گفت:
- یادت باشه برای آخر هفته برای همه بلیط بگیري می ریم اهواز.
- این حرف یونس باعث شد جیران متعجب پرسد:
- اهواز؟ برای چی داداش؟

یونس با لبخند گفت:

- برای امر خیر.

تنها توی اتاقش بود و انتظار آمدن هیوا را می کشید که برای آوردن لباس هایش به خانه رفته بود. روی تختش نشسته بود و با برس کوچکی که هیوا برایش گرفته بود در حال شانه زدن موهای بلندش بود. ضرباتی به در اتاق خورد که خورد خیلی سریع روسری صورتی کوچک لباس بیمارستانی را روی سر انداخت و بفرمایدی گفت. در اتاق توسط یوسف باز شد. کت و شلوار شیکی به بر داشت که زیر آن پیراهن مردانه ی آبی خودنمایی می کرد و کراوات طرح دار سورمه ای رنگی هم بسته بود. بوی عطرش زودتر از خودش به رها رسید. انتظار داشت پشت سرش هیوا هم وارد اتاق شود اما وقتی در را بست گفت:

- هیوا نیومده؟

یوسف پیش آمد و گفت:

- مگه هیوا جای رفته؟

- آره صبحی رفت خونه برای من لباس بیاره.

یوسف نزدیک تختش ایستاد و گفت:

- پس حتما با سیامک.

- رضا کجاست؟

لبخند پر شیطنتی مهمان ل*ب یوسف شد و گفت:

- فرستادمش دنبال نخود سیاه.

رها گیج نگاهش می کرد. یوسف بی خیال و راحت لبه ی تخت رو به رها نشست و گفت:

- بهش گفتم باید برگه ی ترخیص رو بگیره، اونم مثلنی رفت حساب کنه و برگه ی ترخیص بگیره.

رها کمی متعجب گفت:

- خب باید حساب کنن دیگه.

یوسف کنار ابرویش را خاراند و با لبخندی دیگر گفت:

- یه درصد فکر خواسته باشن از آشنای دکترو یآوری پول بگیرن؟

رها این خودشیفتگی که داشت به رخس می کشید با نیشخندی جواب داد و گفت:

- چه خودتونم تحویل می گیرید.

یوسف ابروی راستش را به زیبایی بالا برد و گفت:

- خودم که بله خودم رو تحویل می گیرم، اما مثل اینکه هنوز من رو نشناختی و نمی دونی چه جوری

واسه م سر و دست می شکونن.

رها نگاهش به سمت چشمان پر شیطنت یوسف برگشت و گفت:

- می بینم تو خیابون همه سرا بسته و دستا به گردنشون آویزونه به خاطر اینه که برای شما شکوندن.

یوسف این بار بلند و بی پروا خندید و گفت:

- ببین رها خودت نمی خواهی به صلح و آرامش برسیم. بعد یه چیزی گفتم شاکی نشی زبونم زهر داره

و از این حرفا.

رها نگاهش را به زیر انداخت و به برس توی دستش خیره شد. یوسف آرام دست زیر چانه اش برد و

سرش را بالا گرفت و گفت:

- وقتی خاله ت زنگ زد اون حرف ها رو زد نفرت کلامش به قدری زیاد بود که موضوع کلامش رو نمی

فهمیدم. برای همین بود به یقین می دونستم تمومش دروغه. تو به من کمک کردی رها. کمک کردی از

دست این تعصبات بی جا رها بشم. نبودنت انقدر تلخ بود که تلخی این تعصبات برای همیشه شست و با

خودش برد. حالا من می خوام کمکت کنم. میدونم چهارده پونزده ساله که روحت در عذابه و آشفته ای. بهم اعتماد می کنی تا از این آشفته گی رهات کنم.

رها نگاهش را از نگاه یوسف روی کراواتش سرید. فقط نمی توانست به آن چشم ها نگاه کند. مدتی به سکوت گذشت و بعد آرام گفت:

- می دونی هنوز غزاله زنده بود که من عاشقت شدم. همون یه باری که اومدم دیدن غزاله و تو رو توی بیمارستان دیدم. وقتی برگشتم تا مدت ها بهت فکر می کردم. توی ذهنم کمرنگ شدی اما فراموش نشدی.

- من رو می بخشی؟

رها باز نگاهش در نگاه یوسف نشست و گفت:

- برای چی؟

- خیلی اذیتت کردم.

لبخندی به ل*ب رها نشست و گفت:

- خب منم تلافی می کردم.

این بار یوسف هم خندید:

- به همین روش ادامه بدیم. خیلی کل کل کردن با تو رو دوست دارم.

- عواقبش به پای خودت.

یوسف با کشیدن و باز کردن گره ی روسریش گفت:

- پررو.

- چیکار می کنی؟

و برس را از دستش کشید و گفت:

- این موها رو اینجوری پریشون کردی نمی گی من دیوونه می شم.

و کمی آنها را شانه زد و گفت:

- با چی می بندی؟

- منتظرم هیوا به چیزی واسه م بیاره.

اما یوسف گره ی کراواتش را کشید و آن را از گردنش باز کرد. کراوات را از زیر موهایش و پشت گردن رها رد کرد و موهایش را دم اسبی بالای سرش جمع کرد و با کراوات بست و بعد گفت:

- اصلا کراوات واسه اینه که زن موهاش رو باهاش ببنده.

رها با لبخندی گفت:

- بعدا شاکی نشی؟

یوسف لحظاتی بر و بر به چشمان پر شیطنت رها نگاه کرد و گفت:

- حرفم رو پس می گیرم، اگر دست به کراوات های من بزنی اون روی سگم بالا میاد.

رها دستش به موهاش رفت و گفت:

- بیا نخواستم.

که یوسف با خنده دستش را گرفت و گفت:

- حالا همین به دونه اشکال نداره با بقیه ش کاری نداشته باش.

رها پر حرص نفسش را بیرون داد و یوسف باز خندید. اما لحظه ای بعد بو*سه ی به دستش زد و گفت:

- خیلی دوستت دارم دختر، می شه...

اتاق باز شد و یوسف خودش را با ترس عقب کشید خواست برخیزد که پایش پیچید و با زانو زمین خورد. خنده ی رها به هوا برخاست. هیوا هم که وارد شده بود با دیدن اوضاع به خنده افتاد و گفت:

- آخ آخ الهی بمیرم دایی، چی شده قربونت برم.

یوسف ضمن برخاستن گفت:

- زهرمار، تو در زدن بلد نیستی، چرا عینهو گاو وارد می شی، فکر کردم رضاست.

هیوا با خنده به سمت تخت رفت و گفت:

- مگه چیکار می کردید که تا این حد ترسیده می خواستی در بری.

یوسف فحشی زیر لبی داد و رفت. رها با خنده سر به زیر انداخت که هیوا کراوات روی موهایش دید و

داد زد:

- دایی.

یوسف به سمتش برگشت و گفت:

- چی می گی بچه؟

هیوا طلبکارانه گوشه ی کراوات گرفت نشانش داد و گفت:

- این چیه؟

- هر چی، فضولیش به تو نیومده.

این را گفت و از اتاق بیرون زد، هیوا دست به ک*مر زد و حق به جانب به رها نگاه می کرد و منتظر بود

او حرف بزند هر چند خودش همه چیز را می دانست. رها با من و من گفت:

- تقصیر من نیست. خودش این کار رو کرد.

- چیکار کرد؟

رها چشمش را گشاد کرد و گفت:

- موهام رو شونه زد و واسه م بست.

- دیگه چی؟

رها با شیطنت گفت:

- دیگه اینکه به موقع رسیدی.

- به موقع یا بی موقع؟

رها رویش را برگرداند و گفت:

- اصلا به خودم ربط داره. برو اگر می تونی داییت رو مواخذه کن.

هیوا زیپ کوله را باز کرد و گفت:

- بیا بگیر تنت کن که دیگه یه دقیقه هم چشم ازتون بر نمی دارم. شیطون های آتیش پاره.

یوسف توی راهرو در حال قدم زنی بود که رضا با برگه ی در دست به او رسید و گفت:

- آقا یوسف چرا حساب نمی کنن، رفتم گفتن حساب شده.

یوسف با لبخندی نگاهش کرد، رضا با همین لبخند دستش را خواند آرام ضربه ی به شانه اش زد و گفت:

- یکی طلبت.

و خواست به سمت اتاق برود که یوسف بازویش را گرفت و گفت:

- هیوا پیششه، داره لباس عوض می کنن که بریم.

و هردو روی صندلی های کنار کریدور نشستن. یوسف بعد از مکثی گفت:

- اینجور که فهمیدم همین روزا بابا می شی.

رضا سری تکان داد و گفت:

- آره، اما قرار نبود هیچ وقت بابا بشم.

یوسف متعجب نگاهش کرد که رضا گفت:

- وقتی ازدواج کردم با همسرم شرط کردم که هیچ وقت نباید بچه دار بشیم. می ترسیدم. بعد از هفت سال زندگی، همسرم بهونه ی بچه گرفت. قرار شد بچه دار بشیم اما اگر پسر بود ننگه ش داریم اگر دختر بود قبل از اینکه به دنیا بیاد باید سقطش می کردیم. همسرم قبول کرد. اما از وقتی فهمید بچه مون دختره. رفته خونه ی مادرش بس نشسته که من بچه م رو می خوام.

و نگاهش را به سرامیک های کف کریدور دوخت. اشکی گوشه ی چشمش درخشید و گفت:

- نمی خوام یه دختری داشته باشم که همیشه از این بترسم که ممکنه یه عو*ضی بلایی به سرش بیاره مثل بلایی که به سر خواهرم آوردن.

یوسف دست به شانه اش گذاشت و گفت:

- نباید اینطوری فکر کنی، قرار نیست دیگه همچین اتفاقی بیفته.

رضا اشک گوشه ی چشمش را گرفت و گفت:

- اون اتفاق فقط رها رو نابود نکرد. همه ی خانواده رونابود کرد. پدرم خیلی رها رو دوست داشت. خیلی. دیشب باهاش حرف می زدم فقط پشت تلفن گریه می کرد می گفتم می دونستم یه روزی بی گناهی بچه م واسه همه ثابت می شه. اگه رفت اگه ما رو تنها گذاشت. شاید می خواست فرار کنه. اما خب من و بابا اشتباه کردیم. با فرارمون از خانواده خواستیم دردهای خودمون التیام بدیم. برای همین مادرم و رها تنها موندن. بعد از مرگ مادرم، رها تنهاتر شد. دورادور هواش رو داشتیم اما خب اونجوری که باید نه.

یوسف هم نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- رامین رو همینجوری ولش نمی کنم. کار دارم باهاش.

- خودتون توی دردرس نندازید، آقا سیامک می گفت به خاطر اینکه رامین کتک زدید الان با سند آزاد هستید.

یوسف نگاهش را به رضا داد و گفت:

- این آقا سیامک خیلی پسر زرنگیه، این دو سه روزه مدارکی از کارهای خلاف رامین گیر آورده که اگر برسه به دست پلیس، حالا حالاها باید بره آب خنک خوری.

رضا متعجب گفت:

- خلاف می کنه.

- منم نمی دونستم. اما گویا با یه آدمایی در ارتباط که توی کار پولشویی هستن. چنان رسواش می کنیم که به خاطر خلافاش بشه تیترا اول روزنامه ها. اینجوری فامیلتون بهتر می فهمن بد فامیلشون کیه؟
رضا از خوشحالی خندید و بعد به گریه افتاد. یوسف دستی به شانه اش گذاشت که رضا به سمتش برگشت و سرش را روی شانه ی یوسف گذاشت و گفت:

- خیلی مردی به خدا، خیلی.

سیامک با ماشینش وارد خانه شد و درست پشت ماشین سیاوش پارک کرد. از ماشین پیاده شد و پله ها را بالا رفت. پشت در که رسید صدای ج*ر و بحث پدر و برادرش را شنید. لحظه ی تامل کرد و بعد وارد شد. یونس عصبانی داشت داد می زد:

- سیاوش یه کلام ختم کلام. فقط یه بار دیگه اسم شیدا رو بیاری از این خونه پرتت می کنم بیرون. مرتیکه ی بی غیرت.

مریم هم نشسته بود و آرام اشک می ریخت. سیاوش هم روی مبل دیگری وا رفته بود و سر به زیر داشت. سیامک جلو رفت و گفت:

- بابا.

یونس که داشت به سمت اتاقی می‌رفت با شنیدن صدای سیامک به سمتش برگشت و عصبانی‌تر داد زد:

- تو که زبون این بزمجه رو می‌فهمی حالیش کن. من عروسی به اسم شیدا نمی‌خوام.

- بابا خب آروم باشید. با داد زدن که مشکلی حل نمی‌شه.

مریم اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- یونس تو که انقدر بی‌منطق نبودی...

که یونس عصبانی حرفش را برید و داد زد:

- من بی‌منطقم، من بی‌منطقم زن. کجایی دنیا نخواستن یه عروس دزد و خائن شده بی‌منطقی.

سیامک به سمت پدرش رفت و رو در رویش قرار گرفت و گفت:

- من با سیاوش صحبت می‌کنم. شما آروم باشید. خواهش می‌کنم بابا.

یونس باز عصبی روی مبلی نشست. مدتی به سکوت طی شد. سیامک هم در کنار پدرش نشست و

خطاب به سیاوش گفت:

- سیاوش تو بهتره رو دلت پا بذاری.

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

- من رو دلم پا گذاشتم. برای همین نمی‌خوام از شیدا بگذرم.

سیامک که حرف سیاوش را نفهمیده بود گنگ گفت:

- منظورت چیه؟

یونس عصبی غرید:

- عقلش پاره سنگ برداشته داره چرت و پرت می‌گه.

مریم گفت:

- سیاوش جان، الان شیدا معلوم نیست چه حکمی واسه ش می برن. خب عروسی رو کنسل می کنیم تا...

باز یونس بی هوا داد زد:

- بی خود کنسل می کنیم. این همه مهمون از این ور اون ور دنیا دعوت گرفتیم که کنسل کنیم.

مریم شاکی گفت:

- یونس خودت می فهمی چی داری می گی، از یه طرف می گی شیدا رو نمی خوام عروسم بشه از

اون طرف می گی عروسی رو کنسل نکنیم.

یونس به عقب تکیه زد، نیم نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- خب این تن لاش که هست، عروسم که داریم.

سیامک متعجب گفت:

- بابا، عروسی سیاوش رو می خوای برای من و هیوا بگیری.

یونس با حرص گفت:

- خیلی هم خوبه. زن تو فقط زنگ بزنی به این خانواده ی شیدا بگو به مهمون هاشون زنگ بزنی کنسل

کنن که نیان. یه خانواده ی پدری هیوا می مونن که اونا رو به جای مهمون های خانواده ی شیدا دعوت

می گیریم.

سیاوش فقط پدرش را نگاه می کرد. نگاه یونس به سمتش برگشت و این دفعه کمی دلدارانه گفت:

- پسرمی، دوستت دارم. یه مدت سخت هست ولی فراموشش می کنی، یه چند سال دیگه با یه دختر

خانوم خوب و نجیب واسه ت پیدا می کنیم و عروسی می گیریم.

سیاوش تلخ خندی به لب زد و گفت:

- فکر کردید بچه‌م و دارید گولم می‌زنید و فکر می‌کنید از اینکه مراسم عروسیم رو می‌خواهید بدید به سیامک بهونه‌گیری نکنم. مثل اون موقع‌ها لباس واسه‌م می‌خریدید بزرگم بود تن سیامک می‌کردید بعد برای اینکه بهونه‌گیری می‌گفتید یه دونه عین همین واسه تو هم می‌خریم.

یونس در جوابش گفت:

- نمی‌خریدیم؟

- می‌خریدید.

و از جا برخاست و گفت:

- بابا خیلی دوستت دارم اما شیدا رو طلاق نمیدم. تحمل دیدنمون رو ندارید از ایران می‌ریم.

و داشت می‌رفت که یونس باز فریاد بر سرش فریاد زد:

- سیاوش به خدا اگه این کار رو بکنی دیگه نگات نمی‌کنم. اگه رفتی دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی‌کنی.

سیاوش به در که رسید لحظه‌ی مکث کرد و آرام با خودش گفت:

- به خاطر دل برادرم میرم بابا.

و از سالن بیرون زد. با رفتنش مریم بغضش ترکید و گفت:

- اینطوری باهاش حرف نزن یونس، به اندازه‌ی کافی داغون هست.

سیامک برخاست و گفت:

- من باهاش حرف می‌زنم.

و داشت می‌رفت که یونس باز گفت:

- فایده نداره، این پسر همیشه همینجور بود حرفی می‌زد رو حرفش می‌موند عینهو اون عموی خورش می‌مونه.

اما سیامک تحمل اینکه برادرش برود نداشت برای همین به دنبالش رفت.

رها باز هیوا را در آغو*ش گرفت و زیر گوشش گفت:

- قرار نبود از هم جدا بشیم بی معرفت.

هیوا هم با شیطنت گفت:

- الکی ننه من غریبم بازی در نیار، برای سه شنبه هفته بعد بلیط گرفتن، همه مون میایم.

رها ریز خندید و از آغو*ش هیوا بیرون آمد. نگاهی به یوسف و رضا که با هم مشغول صحبت بودند

انداخت. دست هیوا را گرفت و از آنها فاصله گرفتند و بعد گفت:

- به سیامک گفتمی که علاقه‌ی بهش نداری؟

هیوا سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

- تا میام حرف بزنی به چیزی می‌گه که نمی‌تونم بگم.

- می‌خوای به یوسف بگو باهش حرف بزنی، یوسف تا حدودی می‌دونه که به سیامک علاقه نداری.

هیوا دست به سی*نه زد و با لبخند نگاهش می‌کرد که رها گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

- قبلاً می‌گفتمی داییت، الان چه یوسف یوسف هم می‌گی.

رها بالاخره به خنده افتاد و گفت:

- خیلی لوسی هیوا، تقصیر منه که به فکر تو هستم.

- وظیفته، کم به فکرت بودم.

پروازشان را که اعلام کردند رضا و یوسف نزدیکشان شدند و رضا گفت:

- بریم دیگه رها.

یوسف خطاب به رها گفت:

- داروهات رو مرتب بخور، این مشکل ریه رو جدی بگیر و گرنه واسه مون دردسر میشه.

رها سری تکان داد و رضا گفت:

- حواسم هست می برمش اهواز پیش همون پزشکی که گفتید.

یوسف نگاهش را به رضا داد:

- تلفنی باهاشون صحبت می کنم. در ضمن بابت مدارک رها هم وکیلون پیگیری می کنه بهتون خبر میدم.

رضا با یوسف دست داد و باز از او تشکر کرد. تنها ساک رها را برداشت و به همراه رها به سمت گیت پرواز رفتند. هیوا دستی برای رها تکان داد و بعد آهی کشید که یوسف گفت:

- نگران نباش دوریتون خیلی طولانی نمی شه.

هیوا نیم نگاهی به یوسف انداخت و گفت:

- حالا چقدر مطمئید که بهتون جواب مثبت میده.

یوسف چشم غره‌ای به جانس ریخت و گفت:

- یه درصد فکر کن جواب مثبت نده، بیا بریم کمتر مزه بریز.

هیوا به دنبالش به راه افتاد و گفت:

- رضا نباید انقدر سریع بلیط می گرفت، یکی دو روز می موندن خب.

- زنش بارداره، نگران همسرش بود.

با هم از فرودگاه بیرون آمدند. هیوا خواست در عقب ماشین را برای نشستن باز کند که باز یوسف با خشمی نگاهش کرد. هیوا هم با شیطنت خندید و جلو در کنارش نشست. یوسف ماشین را از جا کند و گفت:

- چند روزه به خاطر دیوونه بازی‌های شما دوتا دختر، شرکتم رو هواست. اون سیاوش هم که اصلاً بهش اعتباری نیست.

هیوا دست به سی*نه زد و گفت:

- باید به رها بگم شرکنت رو بیشتر از اون دوست داری.

یوسف از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و عصبی استغفراللهی زیر ل*ب گفت. هیوا با خنده نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- منم دیگه کارم تموم شده اینجا، سیاوش هم که عروسیش رو هواست. بهتره منم به رفتن فکر کنم. یوسف دوباره نگاهی به او انداخت و گفت:

- یعنی هنوز نفهمیدی رفتنی در کار نیست. تو چه بخوای چه نخواهی اجازه نداری تنها پاشی بری اونور آب.

هیوا براق شد به یوسف و گفت:

- شما چرا هنوز نفهمیدید من بزرگ شدم و از پس زندگی خودم برميام.

- مطمئنی؟

- از چی؟

- اینکه بزرگ شدی.

هیوا نفسش را با حرص بیرون داد و دوباره به بیرون چشم دوخت. یوسف بلند خندید و گفت:

- وقتی عصبانی می شی بانمک تر می شی.

هیوا جوابی به این حرفش نداد. یوسف بعد از مکثی گفت:

- اون کیه؟

هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- کی کیه؟

یوسف خیلی رک گفت:

- اونیه که دوستش داری کیه؟

ماتش برد. خجالت می کشید از یوسف و نمی توانست با او راحت حرف بزند. او حتی در این مورد از رها هم که دوستش بود خجالت می کشید. نگاهش را به بیرون داد. با خودش می گفت کاش می توانست راحت حرف بزند. با خودش در کلنجار می رفت که یوسف باز گفت:

- هیوا از چی می ترسی که راحت حرفت رو می زنی؟ رها به من گفت که علاقه ی به سیامک نداری و به نفر دیگه رو دوست داری. می خوام بدونم اون به نفر دیگه کیه؟

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- تصمیم گرفتم در موردش حرف نزنم.

- چرا؟ اونم به تو علاقه داره.

هیوا باز نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- نمی دونم.

- کیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟

هیوا بعد از مکثی گفت:

- توی اهواز باهاش آشنا شدم.

- خب نگفتی اونم به تو علاقه داره یا نه؟

هیوا آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:

- نمی دونم، فکر می کنم نداره. چون... چون زن داره.

تا این را گفت یوسف متعجب و عصبانی ماشین را کنار کشید و روی ترمز کوبید که باز هیوا به سمت جلو پرت شد و داد زد:

- آخ سرم دایی، چرا اینطوری وامیستی.

یوسف عصبانی بر سرش داد زد:

- خب ببند اون کمر بند بی صحبت رو.

هیوا دست به پیشانی گذاشته بود و سر به زیر داشت. یوسف لحظاتی به رو به رو خیره ماند و بعد گفت:

- ببین درست متوجه شدم هیوا، تو عاشق یه مرد زن دار شدی که هیچ علاقه‌ی هم به تو نداره.

هیوا سر به زیر داشت دوست داشت اسمش را بگوید و خودش را خلاص کند اما انگار به زبانش قفل زده بودند. یوسف مدتی باز سکوت کرد و بعد گفت:

- یکی مثل سیامک حاضره جونش رو واسه تو بده. اون وقت تو به یه مردی فکر می کنی که زن داره و اصلاً به تو فکر نمی کنه. ببینم هیوا تو می خوای خونه خر*اب کن یه زن دیگه باشی؟

- نه اما...

یوسف مهلت نداد حرف بزند و در جوابش گفت:

- دیگه اما نداره. ببینم قبل از اینکه تو عاشقش بشی زن داشته یا بعد از اون زن گرفته؟

هیوا آرام گفت:

- وقتی من باهاش آشنا شدم زن داشت.

و یوسف باز حکمش را بی رحمانه صادر کرد:

- پس با این حساب تو هیچ حقی نداری که بخواهی اون مرد رو به دست بیاری. هیوا علاقانه فکر کن تو
یه بار زندگیت خر*اب شده. بخواهی هم با مردی که زن داره وارد را*بطه بشی چیزی جز شکست
عایدت نمی شه.

هیوا نگاهش را به بیرون داد و اشک روی صورتش غلتید و گفت:

- اما زنش رو دوست نداره.

یوسف باز ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

- تو از کجا می دونی که زنش رو دوست نداره؟

هیوا خواست بگوید زنش به او خیانت کرده است اما صدای زنگ موبایل یوسف مانعش شد. یوسف
موبایلش را جواب داد و بعد از اینکه قطع کرد گفت:

- این پسره دیوانه ست.

هیوا نگران نگاهش کرد و گفت:

- چی شده؟

- سیاوش رفته واسه شیدا سند بذاره آزادش کنه. الان سیامک تماس گرفته، من باید برم اداره ی
آگاهی. تو رو می رسونم خونه ی مادر جون.

هیوا ماتش برد، از اینکه شنید سیاوش به دنبال آزاد کردن شیدا است وا خورده بود. ساکت بود که باز
یوسف گفت:

- جواب من رو ندادی، نگفتی از کجا می دونی اون مرده زنش رو دوست نداره؟

هیوا بغضش را خورد و گفت:

- نمیدونم. دایی من رو برسون خونه ی خودم.

- می‌ری تنها خونه چیکار؟

هیوا عصبانی داد زد:

- کار دارم، می‌خوام برم یه دوش بگیرم.

یوسف هم شاکیانه گفت:

- صدات رو بالا نبر هیوا، خودت رو درگیر یه عشق احمقانه کردی هنوز یه چیزی هم طلبکاری.

و هیوا باز سکوت کرد. تا رسیدن به خانه‌ی هیوا هر دو ساکت بودند. وقتی مقابل خانه‌اش ایستاد هیوا خواست پیاده شود که یوسف میچ دستش را گرفت و گفت:

- هیوا.

نگاه هیوا به سمتش برگشت. یوسف اما مهربان‌تر گفت:

- معذرت می‌خوام سرت داد زدم، ولی قربونت برم یه کم عاقلانه‌تر فکر کن. من نمی‌خوام باز زندگی تو خر*اب بشه. می‌دونم عشق چیزی نیست که توی کنترل آدم بشه، یهو می‌بینی میاد و روزگارت رو سیاه می‌کنه.

هیوا با خنده‌ی که پر از غم بود گفت:

- این رو به رها بگم؟

یوسف هم خندید و با دو انگشت وسط پیشونیش زد و گفت:

- یه کم راز نگه دار باش دختر.

و باز هر دو سکوت کردند. هیوا نگاهش به زیر انداخت.

- من برم دیگه.

اما باز یوسف میچ دستش را رها نکرد. هیوا سر بلند کرد و گفت:

- حرف دیگه‌ی مونده دایی.

یوسف با انگشت شصتش قطره اشکی که زیر چشمش نشسته بود گرفت و گفت:

- سیامک خوشبخت می‌کنه هیوا. چون دوستت داره. سیامک سخت عاشق میشه اما وقتی عاشق بشه سفت و سخت پای عشقش می‌مونه. بعد از ماجرای بیتا، همه‌مون امیدوار بودیم دوباره عاشق بشه تا از اون حال و روز بیرون بیاد. حالا عاشق شده، یه کم باورش کن، بهش فرصت بده. طوری عاشقت می‌کنه که اون مرد رو برای همیشه فراموش می‌کنی.

هیوا بغضش را خورد و گفت:

- بهش فکر می‌کنم. خداحافظ.

و از ماشین پیاده شد. یوسف صبر کرد تا وقتی هیوا وارد خانه شد و بعد رفت.

تا وارد خانه شد و در را پشت سرش بست بغضش شکسته شد. نشست و سر به روی زانو گذاشت و تا یک ساعت فقط گریه کرد. با صدای زنگ موبایلش سر از روی زانو بلند کرد، موبایلش را از کوله پشتی بیرون کشید. اسم سیامک روی صفحه‌ی گوشی او را ناراحت تر کرد. بدون اینکه جواب دهد. گوشی را همانجا گذاشت و برخاست. خودش را داخل حمام انداخت، نیم ساعتی زیر دوش ایستاد و فقط فریاد کشید و گریه کرد.

وقتی از حمام بیرون آمد کمی بهتر بود. با همان حوله‌ی که به تن داشت وارد پذیرایی شد. گوشی اش باز در حال زنگ خوردن بود. همانجا پشت در افتاده بود. موبایل را برداشت. باز هم جواب نداد. موبایل را روی اپن آشپزخانه قرار داد. قوطی ماءالشعیر را برداشت و با سیگار و زیر سیگاری و به پذیرایی برگشت. روی مبل رها شد. سیگاری روی ل*ب گذاشت و روشنش کرد. موبایلش مرتب هر چند دقیقه یک بار زنگ می‌خورد و او اهمیتی نمی‌داد. وقتی به خودش آمد که پنج سیگار داخل پاکت سیگارش را دود کرده بود و تمام ماءالشعیر را نوشیده بود. موبایلش هم دیگر زنگ نمی‌خورد. از جا برخاست و به اتاقش رفت. یک شلوار جین آبی و یک پیراهن سفید گشاد مدل مردانه‌ی که به تن کرد. موهایش را که خشک کرد دستی به موهای بی‌نهایت بلند و سیاهش کشید. نیشخندی روی لبش

نشست. کشوهای میز توالت را نگاه کرد اما چیزی که می خواست پیدا نکرد. دسته تیغ را برداشت و تیغی درون آن قرار داد موهایش را درون دست جمع کرد و به سمت جلو کشید و تیغ را عصبی و مرتبا روی موهایش کشید تا بالاخره آنها را برید. نامرتب و کوتاه موهایش دور سرش ریخت و دسته ای از موهایش در دستش باقی مانده بود. به خودش درون آینه خیره شد و باز اشک روی صورتش دوید. با شنیدن صدای زنگ در واحدش تیغ را جلوی آینه انداخت و از اتاق بیرون زد. از چشمی نگاه کرد سیامک و سیاوش پشت در بودند. تعجب کرد در پایین را چطوری باز کرده اند و تا پشت در واحدش آمده اند.

بدون اینکه توجهی به دسته ی موهایش که در مشت داشت در را باز کرد. سیامک با دیدنش گفت:

- هیوا. خوبی؟

هیوا نگاهی روی هردویشان چرخاند اما سیاوش مبهوت مانده بود از موهای کوتاهش و دسته ی موهای توی دستش، سیامک هم گویی تازه متوجه این موضوع شده بود گفت:

- چیکار کردی با موهای دختر؟

هیوا به خودش آمد و گفت:

- چی؟

سیامک باز ناباور و متعجب گفت:

- چرا موهای رو چیدی؟

- چیدم خب، خسته شده بودم از شون.

این را گفت و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سیامک به دنبالش رفت و از شدت بوی سیگار ناراضی گفت:

- چقدر سیگار دود کردی، خونه رو دود برداشته.

هیوا موهایش را درون سطل زباله ریخت و دوباره به سمتش برگشت و گفت:

- خب می شه پنجره رو باز کرد.

سیاوش اما هنوز در آستانه ی در مانده بود و نگاهش به زیر بود. سیامک همینطور که به سمت پنجره می رفت گفت:

- بیا تو سیاوش، این دختر عمه م امروز از دوری رفیقش زده به فاز دیوونگی.

پنجره را باز کرد و گفت:

- به دو نخ هم واسه ما می داشتی بکشیم هیوا.

هیوا از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت سیاوش رفت که به نیمه ی بسته ی در تکیه داده بود و نگاهش جای روی زمین دو دو می زد. هیوا رو به رویش قرار گرفت و گفت:

- چی شده پسر دایی؟ خدا بد نده.

سیاوش سر بلند کرد. نگاهش در نگاه هیوا نشست. هر دو نگاه همدیگر را خوب می خواندند. شاید سیاوش معنی این کوتاه کردن موهایش را خوب فهمیده بود. بغضش را خورد و پا از زمین کند و وارد شد. هیوا در را بست و گفت:

- چیزی هم می خورید.

سیامک که نزدیک پنجره بود دست به ک*مر زد و گفت:

- حالت خوبه هیوا؟

هیوا روی مبلی نشست و گفت:

- دوری رها داره دیوونه م می کنه.

سیامک نزدیکش نشست و دقیق شد توی چهره اش و گفت:

- باور کنم؟

نگاه هیوا به سمتش برگشت و در چشمانش نشست و گفت:

- باور کن، تنهایی خیلی زود دیوونه م می کنه.

لبخندی به ل*ب سیامک نشست و گفت:

- خب باید برای تنهایی یه فکری کرد. رها دیر یا زود ازدواج می کنه.

هیوا با شیطنتی که ظاهری بود گفت:

- فکر می کنی دایی یوسف من رو هم به عنوان فرزند خوانده قبول می کنه که از دوستم دور نباشم.

سیامک بلند و بی پروا خندید و گفت:

- گمون نمی کنم اما می تونی با یه نفر ازدواج کنی که آپارتمانش دیوار به دیوار آپارتمان عمو یوسف.

شاید هیوا نمی دانست ولی این موضوع در مورد سیامک درست بود که آپارتمان شخصی اش با یوسف

در یک طبقه از یک ساختمان مسکونی زیبا بود. سیاوش هنوز ایستاده بود و با برادرش که اینگونه با

ذوق با هیوا حرف می زد نگاه می کرد. هیوا جوابی به سیامک نداد و نگاهش ماند روی میز عسلی.

سیامک متوجه سیاوش شد و گفت:

- نمی خواهی بشینی سیاوش؟

سیاوش به سختی پا از زمین کند و روی مبل دیگری نشست. هیوا موهای کوتاهش را پشت گوشش زد

و گفت:

- چته عینهو کسی که ده بچه ش با هم مرده باشن عزا گرفتی.

سیاوش نگاهش را به هیوا داد. سیامک دستش را روی پشتی مبل و پشت سر هیوا قرار داد و گفت:

- اومده باهات حرف بزنه.

نگاه هیوا به سمت سیامک برگشت، سیامک با لبخندی گفت:

- موی کوتاه هم بهت میاد، مخصوصا اینجوری، اما دوست داشتم موهاات بلند باشه. دفعه بعد حتما برای

این کارت اجازه بگیر.

هیوا باز موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- چای نخورده پسر خاله شدی پسر دایی؟

سیامک باز بلند خندید و گفت:

- حالا دیگه.

هیوا نگاهش را به سیاوش داد، پا روی پا چرخاند و گفت:

- می فرمودین پسر دایی.

سیاوش مکثی کرد و گفت:

- بابا خیلی از دستم عصبانیه، هیچ رقمه نمی خواد کوتاه بیاد. منم نمی خوام کوتاه بیام. سیامک گفت از تو بخواهیم که با بابا حرف بزنی.

- در چه مورد؟

سخت برای سیاوش گفتن این حرف، با اینکه می دانست دختری که مقابلش نشسته است دوستش دارد. او هم او را دوست دارد. اما با خود قرار گذاشته بود برای سیامک از او بگذرد. با اینکه سخت بود اما گفت:

- دنگ و فنگ داشت اما شیدا رو با وثیقه آزاد کردیم. وکیل مون میگه می شه کاری کرد واسه ش حکم سنگینی نبرن. شاید در حد یکی دوماه زندان. اما بابا راضی نمی شه. ولی تو اگر باهش حرف بزنی کوتاه میاد.

هیوا نگاه مات ماند در آن نگاه سبز پر غم که به او دوخته شده بود. باورش برایش سخت بود که تا این حد شیدا را دوست داشته باشد. دوست داشت به او می گفت دوستش دارد اما می دانست سیاوش تصمیم دیگری برای زندگیش گرفته است.

این سکوت طولانی را سیامک شکست و گفت:

- هیوا جان توی این شرایط هر کدوم از ماها حرف بزیم کم کمش اینه که از خونه پرتمون می کنه بیرون، اما تو می تونی راضیش کنی.

هیوا بدون اینکه نگاهش را به سیامک بدهد گفت:

- از کجا می دونید؟

- خب خیلی دوستت داره.

ایندفعه هیوا نگاهش کرد و گفت:

- هر چقدر من رو دوست داشته باشه از بچه هاش بیشتر دوست نداره.

سیاوش در جوابش گفت:

- تو رو مثل دخترش می دونه برای همین یه جور دیگه دوست داره.

هیوا عصبی نگاهش را به سیاوش داد و خواست با تندی جوابش را بدهد اما نگاهش که در چشمان سیاوش نشست حرفش در دهانش ماند. مدتی همینطور نگاهش کرد و بعد گفت:

- یعنی تا این حد دوستش داری؟

سیاوش نمی توانست دروغ بگوید وقتی مستقیم به چشمان هیوا نگاه می کرد. به میز عسلی چشم دوخت و گفت:

- عاشقش بودم.

هیوا اما دست بردار نبود:

- بودی، الان چی؟

نگاهش به سمت هیوا برگشت و گفت:

- من می خوام با شیدا زندگی کنم، این کار رو واسه م می کنی یا نه؟

هیوا فقط سری تکان داد و بعد گفت:

- فکر می کنم یه دمنوش آرامبخش داشته باشم.

وبه این بهانه به آشپزخانه رفت.

سیامک و سیاوش هردو ساکت بودند و هر دو به هیوا فکر می کردند. سیامک فکرش درگیر سیگارهای دود شده و موهای کوتاه شدهی هیوا بود و در ذهنش به دنبال دلیل می گشت و سیاوش به تلخی که به کام هیوا ریخته بود. هیوا خودش را سرگرم کارش کرده بود و گاهی قطره اشکی روی صورتش می چکید. نگاهش به سمت پذیرایی کشیده شد. سیامک پشت به آشپزخانه روی مبل نشسته بود اما نگاه سیاوش به سمت او بود که اگر سربلند می کرد او را می دید. هیوا آن قدر نگاهش کرد تا بالاخره سیاوش تا سربلند کرد نگاهش به او افتاد. صورت هیوا از اشک خیس شده بود. تا سیامک به سمتش چرخید تا صدایش بزند چرخید و به آنها پشت کرد. اشک هایش را گرفت و قوری را از آب جوش پر کرد. سیامک از جا برخاست و وارد آشپزخانه شد. نزدیکش ایستاد. درست پشت سرش. خم شد و آرام زیر گوش هیوا گفت:

- حالش خوب نیست. هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. باهش حرف بزن.

هیوا به سمت سیامک چرخید. به قدری نزدیکش بود که احساس خوبی نداشت. سربلند کرد و با همان لحن شاکی همیشگی اش گفت:

- بیا تو حلق من، خب یه قدم واستا عقب تر.

سیامک با خنده قدمی به عقب برداشت و مهربان گفت:

- دوست دارم خب.

هیوا ابروی در هم کشید و گفت:

- خیلی داری پررو می شی ها.

و دوباره به سمت قوری چرخید و گفت:

- دایی کجاست؟

سیامک نزدیکش به کابینت تکیه زد و گفت:

- به گمونم باید خونه باشه. یه سوال بپرسم؟

- پرس.

- از چیزی ناراحتی؟

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- چی مثلاً؟

- چیزی که باعث شده هفت تا نخ سیگار بکشی و بی رحمانه موهات رو کوتاه کنی.

هیوا لحظه‌ی فکر کرد باید جوابی به سیامک می‌داد اما نمی‌دانست چه باید بگوید. مثل همیشه توان گفتن حقیقت را هم نداشت. توی فکر بود که سیامک مقابل چشمش بشکنی زد. نگاه هیوا به سمتش برگشت. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- چیز مهمی نیست. یه کم با خودم درگیرم.

- سر چه موضوعی؟

- بعداً صحبت می‌کنیم.

سیامک با این حرف کمی دلگرم شد. لبخندی به لبش نشست و سری تکان داد. سه تا فنجان دمنوش ریخت و به همراه سیامک از آشپزخانه بیرون رفتند. هیوا سینی دمنوش را روی میز گذاشت و خطاب به سیاوش گفت:

- بردار کوفت کن، می‌ریم خونه‌ی شما از اعتبارم مایه می‌ذارم دایی بیخشتت.

لبخندی که باطنی تلخ داشت به ل*ب سیاوش نشست و در جوابش گفت:

- حالا که دور دور تو، خوب بتازون اما به وقتش واسه‌ت دارم.

هیوا فنجانی برداشت، پا روی پا چرخاند و گفت:

- ولی خود منیما، خر شانس فقط شیدا.

سیامک هم فنجانی برداشت و با خنده گفت:

- چطور؟

- خدایش خر شانسه، این همه گند زده به زندگیش، آخرش هم اینجوری داره واسهش بال بال می زنه.

اون وقت من به شوهر سابقم گفتم شام کوفت بخور چاقو گذاشت زیر گردنم می خواست سرم رو بیره.

سیامک و سیاوش هر دو وقتی این را شنیدند ماتشان برد. اما هیوا بی خیال جرعه ای دمنوش نوشید.

سیامک ناباور گفت:

- مرده شورش رو ببرن. پیداش کنم حسابش رو می رسم.

هیوا نگاهش کرد و گفت:

- خون خودت کثیف نکن پسر دایی، شما حساب برس بودی چرا حساب تینا رو نرسیدی؟

سیامک به سمتش چرخید و آرنج دستش را لبه ی پشتی مبل قرار داد و گفت:

- برای بعضی آدمها بزرگترین تنبیه اینه که تو رو نداشته باشن. بیتا بعد از این که مهریهش رو گرفت

و طلاق گرفت فهمید کی رو از دست داده. خواست برگرده به زندگیم اما من نخواستم.

هیوا دوباره نگاهش را به فنجانش داد و حرفی را زد که مخاطبش سیاوش بود و خیلی خوب گرفت.

- راست می گی بعضی آدمها لیاقت عشق ندارن.

سیاوش مات شد با این حرفش. سیامک هم باز جرعه ای نوشید و گفت:

- آره عزیزم، همینطوره که می گی.

هیوا فنجان دمنوش را روی میز قرار داد و گفت:

- میرم حاضر بشم.

بعد از رفتنش سیامک گفت:

- به گمونم داره با دلم راه میاد.

اما سیاوش مبهوت و خیره مانده بود و سیامک این حالش را به حساب ناراحتیش برای شیدا گذاشت در طول مسیر، هیوا که صندلی عقب نشسته بود نگاهش خیابان را می کاوید. درست پشت صندلی سیاوش نشسته بود و تصویرش داخل آینه ب*غل ماشین افتاده بود. سیاوش نگاهش میخ آن تصویر درون آینه بود و می دانست این دل لرزیدن ها و نگاهها برایش ممنوعه ست چون دیگر او متعلق به برادرش است اما دست خودش نبود. می خواست قبل از اینکه نامی به نام شوهر داشته باشد سیر نگاهش کند. سیامک این سکوت سنگین ماشین را شکست و گفت:

- هیوا.

هیوا سرش را به سمت او برگرداند و گفت:

- بله.

سیامک سوالی داشت از او، دلش می خواست جواب دلش را بگیرد برای همین این فرصت را مغتنم شمرده بود. وقتی هیوا را صدا زد باز سکوت کرد تا بیشتر فکر کند. هیوا کلافه از اینکه منتظرش مانده بود گفت:

- دلت ناسزا می خواد سیامک.

سیامک با لبخند از آینه نگاهش کرد و گفت:

- هر چه از دوست رسد نیکوست.

هیوا با حرص استغفراللهی گفت و دوباره نگاهش را به بیرون داد. سیامک نیم نگاهی به سیاوش انداخت و باز گفت:

- هیوا.

هیوا اما این بار جوابش را نداد، سیامک دوباره صدایش زد:

- هیوا.

هیوا شاکی گفت:

- اِ درد سه ساعته. اگه گذاشتی یه دقیقه فکر کنم.

این بار سیاوش هم خندید و خطاب به سیامک گفت:

- خوبت شد؟

سیامک که لبخند روی لبش پهن بود خطاب به هیوا گفت:

- به چی فکر می کنی؟

- به متن سخنرانیم در مورد غنی سازی اورانیوم. خب به چی فکر می کنم؟ دارم فکر می کنم به دایی چی

بگم؟

سیامک باز خندید و گفت:

- اونکه فکر کردن نمی خواد فقط تو یه دایی جون بگو بقیهش حله، الان بهتره به من فکر کنی.

هیوا چهره‌ی در هم کشید و گفت:

- تو مگه فکر کردن داری؟

باز سیاوش بلند خندید هر چند وجودش پر درد بود. سیامک شاکی گفت:

- خیلی بی احساسی دختر عمه، پسر به این خوبی فکر کردن نداره؟

هیوا کلافه پوفی کشید و گفت:

- دایی یوسف کجاست؟

جوابش را سیاوش داد:

- رفته شرکت، کارهای این چند روزش حسابی مونده.

هیوا کلافه باز نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- این دختره یه زنگ نزد.

همان موقع بود که گوشیش زنگ خورد با دیدن پیش شماره‌ی اهواز گفت:

- بدترکیب حلال زاده هم هست.

و سریع تلفنش را جواب داد.

- چطوری زن دایی؟

با این حرفش خنده‌ی سیاوش و سیامک هم درآورد. رها شاکی گفت:

- درد بی درمون، راه افتادی جلو فامیلتون زن دایی زن دایی می‌گی اونا هم می‌خندن. خداحافظ.

و تلفن را قطع کرد. هیوا شاکی گوشیش را نگاه کرد و گفت:

- قطع کرد بیشعور، همه‌ش تقصیر شما دو تاست.

سیامک شاکی گفت:

- به ما چه مربوط دختر.

- شما خندیدید فکر کرد دارم مسخره‌ش می‌کنم.

سیاوش در جوابش گفت:

- حالا خدایش یه کم که قصد اذیت کردنش رو داشتی.

هیوا خودش را به وسط صندلی کشید و به شانه‌ی سیاوش زد. نگاه سیاوش به سمت او برگشت و باز

این تلاقی نگاه‌ها آتش به جان هردویشان زد. اما هیوا حرفش را هم زد:

- داریم می‌رسیم پس‌دایی، اما بذار یه حرفی رو بهت بزنم.

سیاوش نیم‌نگاهی به سیامک انداخت و ترسید از حرفی که هیوا می‌خواهد بزند.

اما هیوا بر خلاف تصور سیاوش گفت:

- وقتی هفده سالم بود اونقدری آشپز خوبی شده بودم که به عموبامداد که استادم بود آشپزی یاد می‌دادم. برای کارم زحمت می‌کشیدم، شرایط سختی که داشتم و ادارم می‌کرد که تلاش کنم. پولام رو جمع می‌کردم و می‌رفتم کلاس‌های آشپزی مختلف شرکت می‌کردم، دوره‌های متنوع رو می‌گذروندم. اما آخرش هم راضی نبودم. می‌خواستم بیشتر یاد بگیرم، بهتر یاد بگیرم. اونقدر کتاب‌های آشپزی رو خوندم که واو به واوش رو از بر شدم. به همین چیزها قانع نبودم، کتاب‌های دیگه رو هم خوندم، طب سنتی، طب چینی، داروهای گیاهی و هر چیزی که مربوط به خوردنی‌ها باشه.

نگاهش را چرخاند و گفت:

- همه‌ی این شرایط طی می‌کردم در حالی که باید یه مرد نفهم به اسم شوهر رو توی زندگی تحمل می‌کردم. مردی که وقتی بهترین غذام رو می‌ذاشتم جلو روش، بهونه می‌گرفت و کتک می‌زد. تا حالا با کمر بند اونم از طرف سگکش کتک خوردی؟

سیاوش چشمانش را بست و از بین پلک‌های بسته‌اش اشک روی صورتش ریخت. سیامک هم صورتش خیس شد از اشک.

هیوا نگاهش به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- ته حرفام نخواستم این رو بگم که به حال گذشته‌ی من گریه کنی، ته همه‌ی حرفام یه جمله‌ست. وقتی گریه کنون رفتم پیش عمو بامداد و بهش گفتم عمو بهترین غذایی که توی رستوران سرو می‌کنیم چیه؟ گفت فلان غذایی که خودت می‌پزی. بهش گفتم این غذا رو برای حمید پختم ظرف غذام رو برگردوند توی صورتم و بعد کتکم زد. می‌دونی عمو چی بهم گفت؟ گفت دخترم گذاشتن بره بریونی جلو خر اشتباه محضه. اون خر بیچاره هم تقصیری نداره اگه نفهمه چون اون یونجه خوره. ته تهش بهترین غذا هم بهش بدی اون یونجه می‌خواد. بحث لیاقته که بعضی‌ها ندارن. راست می‌گفت از

فرداش من معمولی ترین غذاها رو درست می کردم حمید هم راضی بود. اما می خوام این رو بهت بگم خرج کردن احساس و معرفت و عشق برای کسی که معنیش نمی فهمه مثل همون پختن غذاهای خوشمزه برای کسی بود که درکی از این موضوعات نداشت. می فهمی چی می گم؟

لبخندی به ل*ب سیاوش نشست و گفت:

- می فهمم به خودش هم گفتم دیگه قرار نیست عاشقش باشم. اما زنه نمی خوام رهانش کنم به حال خودش. یه فرصت دیگه بهش می دم. اگه فرصتش سوزوند برای همیشه دورش خط می کشم.

هیوا نگاهش را برگرداند و گفت:

- فرصت دادن به آدم ها خوبه اما اگر فرصت زندگی کردن از خودت نگیره. موفق باشی پسر دایی. سیاوش به سمت جلو چرخید. سیامک از آینه به هیوا نگاهی انداخت و دوباره به رو به رو چشم دوخت. وارد خانه که شدند، سیامک زود از ماشین پیاده شد و در عقب را برای هیوا باز کرد. هیوا ضمن پیاده شدن گفت:

- این ادبت من رو کشته؟

سیامک دوباره روی در تکیه زد و نگاهش در چشمان هیوا نشست و مهربان گفت:

- وقتی حرف می زنی، دلم می خواد ساعتها بشینم و حرفات رو گوش کنم.

هیوا کنار آمد و در را کشید که سیامک کمی تعادلش به هم خورد و به سمت هیوا پرت شد. اما کمی هم خودش را رها کرد تا به هیوا بر بخورد. هیوا با دو دست به عقب هلش داد و گفت:

- خیلی شل و ولی سیامک، چرا اینجوری می کنی؟

اما سیامک پر شیطنت خندید و آرام طوری که فقط هیوا بشنود گفت:

- از عشق تو دست و پام رو گم کردم.

هیوا سری تکان داد و نگاهش به سمت سیاوش افتاد که پشت به آنها؛ آن سوی ماشین ایستاده بود.
دوباره نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- من می تونم خصوصی دو کلوم با داداشت حرف بزنم.

سیامک با لبخند سری تکان داد و گفت:

- حتما، من می رم به بابا بگم تو اومدی.

و به سمت داخل رفت. هیوا ماشین را دور زد و مقابل سیاوش که پشتش را به ماشین تکیه داده بود قرار گرفت. سیاوش سر بلند کرد. لحظاتی فقط یکدیگر را نگاه کردند. لبخندی تلخ و کمرنگ به ل*ب سیاوش نشست و گفت:

- سه چهار سالی هست که اینجوری شاد ندیدمش. اگه جواب مثبت تو رو بشنوه زندگیش از این رو به اون رو می شه.

- تو اینجور می خوای؟

سیاوش با پلک زدن جوابش را داد و هیوا گفت:

- پس من چی؟ دل من چی؟

سیاوش تحمل نگاهش را نگاهش را نداشت. از ورای شانه اش به شمشادهای زیبا حرص شده ای باغ داد و گفت:

- بحث لیاقت که من ندارم. خدا کنه آدم ها هیچ وقت سر دوراهی قرار نگیرن. یه طرف برادرت باشه و یه طرف عشقت.

هیوا با نیشخندی گفت:

- وقتی برادرت رو انتخاب کردی نشون میده اونقدرها هم عاشق نیستی. منم سر دوراهیم، دوراهی رفتن و موندن.

نگاه سیاوش باز به سمت نگاهش برگشت و نگران گفت:

- مطمئناً رفتن رو انتخاب نمی کنی، مگه نه؟

- آگه برم نشون میدم اونقدرها هم عاشق نیستم. می مونم فقط به خاطر عشقم. چون عشقم اینطور می خواد. باشه پسر دایی تو می خواهی برادرت خوشبخت باشه من خوشبختش می کنم فقط به خاطر عشقم.

این را گفت و به سمت داخل به راه افتاد. سیاوش سر به زیر انداخت و باز چشمان سبزش دریایی شد.

یونس به استقبال هیوا بیرون آمده و انتظار او را می کشید. هیوا باز همان ماسک شاد و شیطان را به چهره زد و همینطور که پله ها را به سمت یونس می دوید فریاد زد:

- آخ که چقدر دلم برای دایی عزیزتر از جونم تنگ شده بود.

یونس هم از این همه شادی به خنده افتاد. هیوا خودش را در آغو*ش یونس انداخت و محکم لپش را بوسید و گفت:

- آخ که چقدر چسبید.

یونس هم او را بوسید و گفت:

- الهی من قربون این دختر برم. دیروز گریه می کردی انگاری غصه ی عالم به دلم نشستته بود.

- معذرت می خوام، ولی می دونید این رها عینهو خواهرم می مونه آگه یه طوریش می شد من دق می کنه.

یونس بازوهایش را گرفت و گفت:

- خدا نکنه تو دق کنی، می دونی جون داییت به جون تو بند شده. شدی شیشه ی عمر داییت.

هیوا باز او را از روی عشقی خاصی که به داییش پیدا کرده بود بوسید و با هم وارد سالن شدند. مریم هم به استقبالش آمد و او را در آغو*ش گرفت. گویا سیامک به مادرش گفته بود که هیوا را آورده اند تا پدرش را راضی کند. مریم هم از این موضوع خشنود بود. چون تحمل دیدن غصه ی سیاوشش را نداشت. تا نشستند یونس گفت:

- می گم هیوا حالا که دوستت رفته، بیا اینجا پیش خودمون.

هیوا با لبخندی گفت:

- ممنونم دایی، اما خونه ی خودم خوبه دیگه.

- نه تنها نمی شه، اصلا به صلاح نیست. من نگرانتم.

هیوا کمی سر به زیر انداخت و بعد گفت:

- ببینم چی می شه.

یونس نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- نمی بینی مهمون داریم، نمی خوای بری چای بیاری.

سیامک متعجب اما با خنده گفت:

- من برم چای بیارم؟ خب به زیبا خانم می گیم بیاره.

و صدایش را بالا برد تا خدمتکارشان را صدا بزنند. یونس دمپایش را از پا کند و به سمت سیامک شوت کرد و گفت:

- هوی صدات رو انداختی رو سرت که چی بشه؟ سر زمین که نیستی یابو.

سیامک که دمپایی به سرش خورده بود با ناله سرش را گرفت و گفت:

- بابا به خدا انصاف نیست، گمشو برو چای بیار. همیشه که نباید عروس ها چای بیارن.

سیامک با خنده برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. یونس نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- خب بگو دخترم، می شنوم.

هیوا با لبخند نگاهش را به یونس داد و گفت:

- می گم دایی قبول دارید بخشش از بزرگانه.

این را که گفت خنده ی یونس به هوا برخاست و بعد گفت:

- آره قبول دارم.

- نمی خوای ببخشیش؟

- کی رو؟

هیوا نیم نگاهی به مریم انداخت و با تردید گفت:

- شیدارو.

یونس اسم شیدا را که شنید ابروانش در هم شد و گفت:

- این دوتا تن لش اومدن از تو خواستن واسطه بشی. خودت بهتر خبر داری اون دختر چیکار کرده، اگر

تو نمی فهمیدی یعنی می خواست به بازیش ادامه بده و سیاوش به خاک سیاه بنشونه.

- شاید ما هم توی شرایط شیدا قرار بگیریم مثل اون تصمیم بگیریم.

یونس منکرانه سری تکان داد و گفت:

- هرگز، هرگز اینطور چیزی نیست.

هیوا سر به زیر انداخت. مدتی به سکوت گذشت. یونس کمی به سمتش چرخید و گفت:

- بین هیوا دخترم، این پسر عاشقه، آدم عاشق هم احساسی تصمیم می گیره ما که نباید بذاریم خودش

رو بندازه توی چاه. شیدا ثابت کرد اصلاً زن زندگی نیست.

هیوا سر بلند کرد و گفت:

- دوستش داره دایی، اذیتش نکنید.

به قدری مظلومانه و با احساس این حرف را زد که یونس کلافه پوفی کشید و نگاهش میخ ماند روی تک دمپایی که به پا داشت. سیاوش وارد سالن شد. یونس چشم غره‌اش را به جان او ریخت و او همانجا دم در ایستاد و سر به زیر انداخت. مریم اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

- یونس خدا رو چه دیدی شاید این موضوعات واسه‌ش درس عبرتی بشه و دیگه هیچ وقت خطا نکنه.

یونس نفشش را عصبی بیرون داد. وقتی اینطور ساکت می‌شد یعنی داشت فکر می‌کرد. سیامک با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و با حرفش سکوت را شکست:

- دستام داره می‌لرزه بابا.

یونس نگاهش را به سیامک داد که با یک سینی چای به سمتشان می‌آمد، لبخندی به لبش نشست و گفت:

- آه آه حالم به هم خورد. درست راه برو. انگاری فرغون دستش گرفته.

- باباجون بار اولمه ها، من تا حالا چای نیاورده بودم.

یونس فحشی آرام اما زشت زیر ل*ب به او داد که سیامک ل*ب به دندان کشید و گفت:

- بابا تو رو خدا.

یونس خطاب به سیاوش گفت:

- هوی برج زهرمار، تن لشت رو بکن بیار اینجا بتمرگ بینم.

سیاوش پا از زمین کند و به سمتشان آمد. نزدیک مادرش نشست. سیامک همان لحظه سینی را مقابل پدرش گرفت. یونس ضمن برداشتن فنجان چای گفت:

- این چه جور چاییه دیگه؟ چرا انقدر کمرنگ؟

مریم مهربانانه و مادرانه دستی به موهای سیاوش که در کنارش نشسته بود کشید و گفت:

- الهی قربونت برم عزیزم، انقدر غصه نخور درست می شه.

یونس چهره‌ی در هم کشید و گفت:

- یه بار این جورى من رو ناز نکرده ها. حالا بین چیکار می کنه برای این نره خر.

با حرفش هیوا خندید، مریم با اخم مهربانی نگاهش کرد. همان لحظه سیامک سینی را مقابلش گرفت.

هیوا داشت فنجان چای را برمی داشت که یونس گفت:

- نظرت چیه دخترم این عروس رو می پسندی؟

هیوا به خنده افتاد و فنجان ل*ب*پ پر توی دستش لرزید و توی سینی ریخت. اما بالاخره فنجان چای را

برداشت و گفت:

- من که پسر ندارم دایی، ولی به نظر میاد دختر خوبی باشه.

سیامک با خنده به سمت مادرش و سیاوش رفت. بعد از اینکه چای به آنها تعارف کرد برای خودش

هم فنجانی برداشت و نشست. یونس خطاب به سیامک گفت:

- می گم سیامک از این دستبند پلیسی ها تلاش هم هست؟

سیامک متعجب گفت:

- دستبند پلیسی ها؟ منظور تون این دستبندهای که به دست مجرم می زنن؟

- آره، از این دستبندها تلاش هم هست؟

سیامک نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- گمون نمی کنم، چرا؟

یونس جرعه‌ای چایش را نوشید و گفت:

- پس باید بگی یکی بسازن، زشته توی مراسم عروسی به عروسمون دستبند بدل بدیم. ماشین پلیس هم باید بگیم گل بزنین، فقط بگو از اون بنز مشکی خوشگلها گل بزنین. یه چندتا درجه دار پلیس هم بگیم بیان به عنوان ساقدوشهای عروس خانم توی مراسم شرکت کنن.

مریم پر حرص گفت:

- یونس!!

یونس هم عصبی گفت:

- جون یونس، این عروس رو که باید ببخشم و جیکم در نیاد. این حرفها رو هم که نزنم دق می کنم زن.

هیوا نیمنگاهی به سیاوش انداخت و آرام گفت:

- دایی تو رو خدا.

یونس نیمنگاهی به هیوا انداخت و بعد خطاب به سیاوش گفت:

- می شه با سند برای روز عروسی آزادش کرد؟

با این حرف لبخندی به ل*ب مریم نشست و آرام گفت:

- الهی قربونت برم.

سیاوش سر بلند کرد، سری تکان داد و گفت:

- امروز صبح این کار رو کردم.

تا این را گفت، یونس عصبانی آن یکی لنگه‌ی دمپایی را در آورد و ضمن این که به سمت سیاوش پرتاب می کرد فریاد زد:

- تو خیلی بیجا کردی پسره‌ی دیوونه.

سیاوش لنگه دمپایی را گرفت و چهره‌ی از ترس در هم کشید. سیامک با خنده گفت:

- بابا جون تازگی‌ها هدف گیریت خیلی خوب شده.

- تو خفه.

باز مدتی به سکوت طی شد. هیوا همینطور که چایی اش را می‌نوشید زیر چشمی به یونس نگاه می‌کرد. یونس هم وقتی چایی اش را تمام کرد. فنجان را روی میز گذاشت و دستانش را روی شکمش به هم قلاب کرد. نگاهی روی همه چرخاند و بعد خطاب به مریم گفت:

- به خانواده‌ی شیدا زنگ بزن. پدر و برادرش بیان تعهد بد*ن. مراسم عروسیشون به وقت خودش برگزار می‌شه و هیچ کس نمی‌فهمه چه اتفاقی افتاده. اگر نمی‌خوان تعهد بد*ن. اونا رو به خیر و ما رو به سلامت.

مریم سری تکان داد و گفت:

- چشم.

یونس نگاهش را به سیاوش دوخت و گفت:

- سیاوش من رضایت میدم اما باید تعهد بدی غیر از اون چیزی که من می‌گم و مهرش می‌کنی نه حق داری سرمایه‌ی در اختیار شیدا بذاری، نه حق داری ملک و املاکی به نامش بزنی. این قانون هم تا وقتی من زنده‌ام و بعد از مرگ من باید اجرایی بشه و اگه یه روزی بفهمم برخلاف حرف من کاری کردی. به خداوندی خدا قسم سمت رو از شناسنامه‌م خط می‌زنم.

سیاوش هم سری تکان داد و گفت:

- چشم پدر.

- در ضمن تمام حقوقی که سر عقد بهش دادی باید به تو برگردونه، مخصوصاً حق طلاق و حق حضانت فرزند.

سیاوش باز گفت:

- چشم در این رابطه هم باهاش حرف می‌زنم.

- لازم نیست. پدر و برادرش که او مدن خودم باهاشون حرف می‌زنم.

و از جا برخاست و ضمن رفتن به سمت اتاق کارش گفت:

- هیوا جان، با من میایی.

هیوا چشمی گفت و به دنبال دایی‌اش رفت.

وارد اتاق کار یونس شد و در را پشت سرش بست و با شوق گفت:

- دایی خدایی باورم نمی‌شد حرفم رو قبول کنید.

یونس پشت میز بزرگش نشست و گفت:

- مگه می‌شه من به تو نه بگم دختر، هر چند می‌دونم این سیاوش آخر پشیمون می‌شه.

هیوا سر به زیر انداخت. ناراحت می‌شد از این حرف، هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست شکست سیاوش را ببیند برای همین از ته دل آرزو کرد هرگز چنین اتفاقی برای سیاوش نیفتد. توی فکر و خیالات خودش بود و به سیاوش و آینده‌اش فکر می‌کرد که با صدای یونس به خودش آمد.

- هیوا جان.

نگاهش برخاست و به دایی‌اش دوخته شد و بعد به سمت میزش به راه افتاد و گفت:

- می‌گم دایی میز کارتون خیلی قشنگه؟ یه جورای خیلی حس قدرت داره.

یونس فقط به روی لبخندی پاشید و با جعبه‌ی کوچکی که بیشتر شبیه به جعبه‌ی انگشتر بود از پشت میز برخاست و این‌سوی میز به هیوا تعارف کرد تا بنشیند. خودش هم مقابلش نشست. لحظاتی فقط نگاهش کرد و بعد گفت:

- یه اعترافی بکنم.

هیوا متعجب گفت:

- اعتراف؟!!

یونس پلک زد و با لبخند گفت:

- اونشبى که می خواستیم بیایم خونەى مادر جون، یعنی دفعه‌ى اولی که قرار بود تو رو ببینم. قبلش توی خونە با مریم بحثم شده بود. سر قضیه‌ى ازدواج سیامک. مریم می گفت بریم خواستگاری دختر خواهرش. دختر خانم خویبه ولی خب من لجم گرفته بود می گفتم من از فامیل تو برای پسر ام زن نمی گیرم.

هیوا با لبخند گفت:

- چرا خب؟

- بین خودمون بمونه. باجنابم خیلی بیس و خشک. اصلاً مثل ما نیستن. اونقدری با هم مبادی آداب حرف می زنن که فکر می کنی توی سمیناری یه چیزی هستی.
هیوا باز بلند و بی پروا خندید و یونس گفت:

- اونشب به مریم گفتم اصلاً دلم می خواد از فامیل خودم برای پسر ام زن بگیرم. قبلش هم تلفنی مادر جون ازت خیلی پیشم تعریف کرده بود. فقط تو دلم خدا خدا می کردم اون دختری باشی که به دل پسر ام و خودم بشینی. خدارو صد هزار مرتبه شکر نه تنها به دل من و سیامک بلکه به دل مریم هم نشستى.

هیوا نگاهش را به زیر انداخت و باز قفل آن شکلات خوری به شکل قو ماند. یونس در شکلات خوری را برداشت و در کنارش گذاشت و گفت:

- هیوا جان.

هیوا سر بلند کرد پر شرم به چشمان یونس نگاه کرد و یونس مهربان گفت:

- دل تو دل سیامک نیست که جواب تو رو بدونه. قرار بود خودش باهات حرف بزنه ولی می دونم اونقدر دست و پا چلفتی بازی در میاره تا تو رو می پروانه.

هیوا نتوانست که نخندد و وقتی خندید یونس گفت:

- خب هیوا جان، عروس من می‌شی؟

هیوا برای بار آخر می‌خواست فکر کند. به سیاوش و به حرفی که زده بود. سیاوش او را نخواست بود فقط به خاطر برادرش و او سیامک را قبول کرده بود برای عشقش. می‌دانست گفتن نه یعنی خر*اب کردن همه چیز و او نمی‌خواست چیزی را خر*اب کند. با خودش گفت خدا را چه دیدی شاید یک روزی هم عاشق سیامک شدی. سکوتش که طولانی شد یونس گفت:

- به قول قدیمی‌ها سکوت علامت رضاست.

هیوا نگاه پر شرمش را به چشمان یونس داد و فقط پلک زد. همین جواب بله بود. لبخند کم کم روی صورت یونس پهن شد و بعد به خنده‌ی بلندی بدل شد و فریاد زد:

- مبارکه عزیزم.

و از روی مبل برخاست. هیوا که جا خورده بود از حرکات یونس، او هم برخاست. یونس، هیوا را در آغو*ش کشید و بو*سه‌ی به موهایش زد و گفت:

- فدات بشم عروسم... نه... نه دیگه دختر می. به سیامک می‌گم داماد.

هیوا باز نتوانست که نخندد. یونس از روی میز جعبه‌ی انگشتر را برداشت و درش را باز کرد. یک انگشتر طلا با نگین بیضی شکل تخت فیروزه داخل جعبه بود. یونس انگشتر را از جعبه بیرون کشید و گفت:

- رکابش طلاست و سنگش فیروزه‌ی نیشابور. می‌دونی این انگشتر مال خیلی سال قبل. وقتی با مریم رفته بودیم ماه عسل. دوتا از این انگشتر خریدم. مریم شاکی شد گفت چرا دوتا؟ همونجا با ذوق گفتم یکیم واسه دخترم.

و نگاهش را از انگشتر کند و به چشمان هیوا داد و گفت:

- قسمت نشد هیچ وقت دختر داشته باشم. از الان هم به تو می‌گم دخترم، به سیامک می‌گم داماد که حساب کار دستش باشه تو دختر می.

دست هیوا را گرفت و انگشتر را توی دستش انداخت اما انگشتر به قدری گشاد بود که روی انگشت می چرخید. همین موضوع خنده‌ی هردو را درآورد. یونس پیشانی هیوا را بوسید و گفت:

- اشکال نداره، بعدا وقتی با سیامک رفتید حلقه ازدواج بگیرید اینم کوچیکش کنید. بشین عزیزم.

و دوباره هردو مقابل هم نشستند. یونس تانشت صدایش را بالا برد و داد زد:

- سیامک... سیامک...

مدل داد زدنش طوری بود که انگار اتفاق ناگواری افتاده است. سیامک سراسیمه خودش را داخل اتاق انداخت و گفت:

- چی شده بابا؟

به دنبالش مریم و سیاوش هم وارد اتاق شدند. اما یونس از اینکه آنها را ترسانده بود داشت می خندید. مریم دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- خیلی بدی یونس، چرا اینجوری داد می زنی؟ قلبم اومد توی دهنم.

یونس از جا برخاست و گفت:

- خب بذارید دخترم هیوا رو بهتون معرفی کنم. هیوا جان از امروز عضوی از خانواده‌ی ماست.

و به سمت هیوا که ایستاده بود آمد و دستش را کشید و بالا آورد و همزمان گفت:

- اینم نشون...

اما از این شتاب کشیدن دست رها، انگشتر که گشاد بود از توی دست هیوا درآمد و به سمت دیگر اتاق

پرت شد. همین موضوع خنده‌ی بلند هیوا را درآورد. و در ادامه بقیه هم خندیدند. سیامک به سمت

انگشتر رفت. خوشحال انگشتر را برداشت و به سمت هیوا آمد و آن را به سمتش گرفت. اما یونس با

شیطنت و خوشحال گفت:

- نخیرم، اینجوری نمی شه زانو بزنی.

سیامک شاکی و گفت:

- بابا و زهرمار. زانو بزن. سیاوش تو هم فیلم بگیر.

سیامک مستاصل گفت:

- من تا حالا از اینکارها نکردم.

مریم هم راضی و خشنود گفت:

- خب حالا این کار رو بکن.

سیامک نفس عمیقی کشید و ناچاراً زانو زد و انگشتر را به سمت هیوا گرفت. هیوا نگاهش به زیر بود و می خندید. یونس باز به جان سیامک تشر زد:

- خب یه چیزی هم بگو تن لش.

سیامک مستاصل و خجالت زده گفت:

- آخه من چی بگم؟

- من نمی دونم یه چیزی بگو. سیاوش بیا جلو از این زاویه بگیر.

سیاوش به سمت آنها حرکت کرد و وقتی در کنارشان قرار گرفت گفت:

- داداش بگو دوستت دارم، بعدم بگو با من ازدواج می کنی.

یونس باز گفت:

- آهان بین این تن لش چه چیزای بلده. همین ها رو بگو.

هیوا نگاهش به زیر بود. دیگر نمی خندید اما باورش برایش سخت بود که چقدر سیاوش راحت با این موضوع برخورد می کرد. سیامک همه ی آن حرف ها را زد بدون اینکه کلمه ایش را هیوا شنیده باشد چون فکرش به قدری از سیاوش و رفتارش پر شده بود که چیزی نمی شنید. یونس آرام به دستش زد و گفت:

- دخترم این پسر را به غلامی می‌پذیری؟

سیامک باز شاکی گفت:

- بابا.

هیوا که به خودش آمده بود، نگاهی به سیامک که هنوز مقابلش زانو زده بود نگاه کرد. سیامک این نگاهش را با چشمی که به او زد شکار کرد. هیوا آرام سری تکان داد که سیامک نفس راحتی کشید و از جا برخاست و جلو آمد. دست هیوا را گرفت و باز انگشتر را توی دستش انداخت. یونس گفت:

- خب من برم زنگ بزنم به مادر چون این خبر بدم. سیاوش تو م پیر یه جعبه شیرینی خامه‌ای تازه بگیر و بیا.

مریم در حالی که با یونس بیرون می‌رفت گفت:

- آخر خودت می‌کشی با این شیرینی خو*ردن. نمی‌خوای بپذیری قنودت بالاست.

سیاوش نزدیکشان شد و گفت:

- تبریک می‌گم.

سیامک او را در آغو*ش کشید. وقتی در آغو*ش برادرش بود باز با هیوا که عقب‌تر ایستاده بود چشم در چشم شد. هیوا تحمل این نگاه را نداشت که سر به زیر انداخت.

سیاوش هم که از اتاق بیرون رفت، سیامک به سمت هیوا چرخید. خوشحال نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب... خب.

هیوا از شرم سر به زیر داشت، سیامک هم نمی‌دانست چه باید بگوید. فکر نمی‌کرد در چنین شرایطی تا این حد خجالتی باشد. هیوا داشت با انگشتر گشاد توی دستش بازی می‌کرد.

سیامک نزدیکش شد و آرام گفت:

- باید بریم درستش کنیم؟

هیوا سر بلند کرد و متعجب گفت:

- چی؟

- انگشتر رو می گم. همیشه من و سیاوش منتظر بودیم ببینیم بابا این انگشتر به کدوم یکی از عروساش می ده. خودش می گفت عروسی که مثل دخترم باشه لایق این انگشتره. وقتی تینا توی آزمون لیاقت رد شد با خودم می گفتم حتما این انگشتر واسه همسر سیاوش.

با شوق به چشمان هیوا چشم دوخت و گفت:

- خوشحالم همسر من قراره مثل دختر بابا باشه، دختری که آرزو داشت داشته باشه و هیچ وقت نداشت.

هیوا باز نگاهش را به زیر انداخت. سیامک سرش را نزدیک گوش هیوا برد و گفت:

- می دونی بابا دوست داشت اگر دختر داشته باشه اسمش رو چی بذاره؟

هیوا دوباره پرسشگر نگاهش کرد که سیامک دستانش را در پناه جیب هایش برد و گفت:

- آرامش.

هیوا با تحسین گفت:

- قشنگه.

سیامک با لبخند پر شیطنتی گفت:

- خب پس اسم دخترمون انتخاب شد.

هیوا ابروی در هم کشید؛ سیامک کمی جا خورد و گفت:

- حرف بدی زدم.

هیوا روی مبل نشست و گفت:

- همیشه انقدر رویا پردازی.

سیامک مقابلش نشست.

- فکر نمی‌کنم رویای دست نیافتنی باشه.

هیوا شکلاتی برداشت و همینطور که شکلات را باز می‌کرد گفت:

- ما می‌خواستیم بریم...

و شاکي به سیامک چشم دوخت و گفت:

- می‌دونستیم اینجوری توی تله می‌افتیم پامون رو توی تهرون نمی‌داشتیم.

سیامک بلند و بی‌پروا خندید. بعد از مدتی گفت:

- اونروزی که سیاوش زنگم زد گفت پاشو بیا خونهای مادرجون، دورهمی گرفتیم دختر عمه جیران هم

هست. می‌دونی کجا بودم؟

هیوا پرسشگر سری تکان داد و پرسید:

- کجا بودی؟

سیامک نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت:

- یه اسلحه خریده بودم. به بابام نگي ها اما قصد داشتم برم رفیقي که بهم نارو زده بود رو بکشم. توی

مسیر بودم که سیاوش بهم زنگ زد. اونقدری داغون بودم که حال و حوصله‌ی که برم خونه حتی لباس

درست و حسابی بپوشم نداشتم. با خودم گفتم خوبه میرم توی این دور همی یه بار دیگه همه‌ی

خانواده‌م رو می‌بینم و بعد میرم کار نیما برادر تینا رو تموم می‌کنم. از تینا گذشته بودم اما نمی‌تونستم

از نیما بگذرم. هیوا دیدن تو اونشب همه‌ی نقشه‌های من رو عوض کرد. همون دفعه‌ی اول که دیدمت

دلم لرزید. شاید به خاطر تو بود که تصمیم گرفتم از اون کار منصرف بشم. بعدم اون اسلحه رو دور

انداختم و تصمیم گرفتم یه بار دیگه برای سر پا کردن زندگیم تلاش کنم.

نگاهش را به شکلات خوری داد، یک شکلات برداشت و گفت:

- شکست برای منی که هیچ وقت شکست نخورده بودم سنگین بود و همون یه شکست داشت از پا می‌نداختم. تو رو که دیدم از خودم خجالت کشیدم.

و شکلات را باز کرد و به سمت هیوا گرفت. لبخند هم مهمان لبش کرد و گفت:

- ممنونم که عشقم رو قبول کردی.

هیوا شکلات را گرفت و فقط به رویش لبخندی زد.

هر دو در کنار هم ل*ب ساحل قدم می‌زدند. رها سر به زیر داشت و چشمانش بارانی بود. هیوا هم با انگشتی که حالا اندازه‌ی دستش بود ور می‌رفت. رها به یکباره ایستاد. هیوا چند قدم جلوتر متوقف شد و به جانبش برگشت و گفت:

- چی شد؟

رها با چشمان گریانش گفت:

- من می‌گم، من همه چیز رو به همه می‌گم.

به سوی آلاچیقی که همه آنجا نشسته بودند به راه افتاد که هیوا به دنبالش دوید و بازویش را کشید و سرش داد زد:

- دیوونه شدی رها.

رها فقط نگاهش می‌کرد. بغضش را خورد و گفت:

- چرا هر دفعه زنگ زدم هیچی بهم نگفتی، چرا اجازه ندادی به یوسف بگم، هان؟

هیوا اشک‌های روی صورتش را گرفت و گفت:

- سیاوش خودش اینطور می خواست. رها، سیاوش علاقه‌ی به من نداشت اگر داشت اونقدری نبود که به خاطر من بجنگه. خیلی راحت من رو به برادرش بخشید.

رها، هیوا را در آغو*ش کشید و گفت:

- من رو ببخش هیوا، من رو ببخش. هیچ کاری واسهت نکردم. من نتونستم کمکت کنم.

هیوا هم بغضش را خورد و با مهربانی گفت:

- می دونی رها، سیامک خیلی مهربونه، خیلی. توی این سه چهار روزه خیلی بیشتر شناختمش. بگم آخر اشکش دراومده.

و از آغو*ش رها بیرون آمد و گفت:

- راستی می دونی بالاخره من رو برد پاراگلایدر سواری. البته این دفعه که تنهای پرواز نکردم. دوتایی با هم پرواز کردیم. نمی دونی چه احساس خوبی داره وقتی وسط آسمونی. حسابی هم عکس گرفتیم.

و موبایلش را از جیب بیرون کشید و عکس‌های که در حال پرواز گرفته بود به رها نشان داد و گفت:

- اونقدر زیر گوشم داد زد دوستت دارم که داشتم کر می شدم.

این را گفت و باز سکوت کرد. رها باز بغلش کرد و گفت:

- امیدوارم اونقدری خوشبخت بشی که هیچ وقت دیگه به سیاوش فکر نکنی.

- دیگه فکر نمی کنم. وقتی به سیامک تعهد دادم معلومه که دیگه به سیاوش فکر نمی کنم.

و باز دست همدیگه رو گرفتن و قدم زنان به راه افتادند و کمی بعد روی شن‌ها رو به دریا نشستند. رها همینطور که نگاهش دریا را نظاره می کرد گفت:

- می دونی ژاله و گودرز دستگیر شدن.

هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- راست می گی.

رها هم نگاهش کرد و گفت:

- آره، دیروز توی خیابون اتفاقی طیبه خانوم رو دیدم همون که توی رستوران گودرز ظرفها رو می‌شست. اون واسه‌م گفت. گویا یه روز ریختن توی رستوران و گودرز رو دستگیر کردن. گفت ژاله هم اونجا بوده که اون رو هم با خودشون بردن.

هیوا دوباره نگاهش به سمت دریا برگشت و گفت:

- عجب. این تهران رفتن ما هم حکایتی داشت.

- حال آرزو چطوره؟

هیوا نفس بلندی کشید و گفت:

- آرزو خوبه، پیوند روی بدنش جواب داده. مامان که خیلی خوشحال بود. راستی می‌دونی همه‌ی پول‌های که ازشون گرفته بودم بهشون برگردوندم.

رها با لبخندی گفت:

- می‌دونستم این کار رو می‌کنی.

هیوا باز دست رها رو گرفت و گفت:

- تو بگو ببینم توی این مدت چه خبر بود؟

رها روی شن‌ها خطی کشید و گفت:

- بعد از چهارده سال، بابا بغلم کرد. کلی هم گریه کرد. از بابت اینکه ما رو تنها گذاشته ازم معذرت خواست. وقتی فهمید یوسف با رامین چیکار کرده خیلی خوشحال شد. همش منتظر بود یوسف رو ببینه. دیدی وقتی که رسیدید چطوری یوسف ب*غل کرد و ازش تشکر کرد.

هیوا سری تکان داد و با خنده گفت:

- دایی یوسف رو بگو حسابی شوکه شده بود.

رها سر بلند کرد نگاهش را در نگاه هیوا دوخت و گفت:

- رضا هم حال دلش خوبه، وقتی رسیدیم رفت دنبال نازنین و آوردش خونه. فرداش با هم رفتیم کلی لباس مباس و اسباب بازی برای بچه‌ش خرید. می‌خواد اسم دخترش رو بذاره نفس.

تا این را گفت هیوا با حرص گفت:

- حالا رضا بچه‌ی هست و اسمش رو انتخاب می‌کنه. از دست این سیامک حرصم می‌گیره هنوز هیچ خبری نیست اسم دخترش رو هم انتخاب کرده.

رها به خنده افتاد و گفت:

- راست می‌گی؟

هیوا پر حرص دستانش را به طور فرضی مثلاً دور گردن سیامک گرفت و گفت:

- دلم می‌خواد خفه‌ش کنم.

که صدای سیامک را از پشت سر شنیدند.

- دلت میاد؟

هر دو به سمت عقب چرخیدند. سیامک و یوسف در کنار هم ایستاده بودند. هیوا شاکی چشماش رو گشاد کرد و گفت:

- خیلی کارتون زشته که فال گوش وامیستید. از کی اینجا هستید؟

یوسف همینطور که جلو می‌آمد تا در کنار رها بنشیند گفت:

- دقیقاً از اونجا که گفتم سیامک اسم دخترش رو انتخاب کرده. حالا چی گذاشته اسم دخترش رو؟

سیامک هم پررو در کنار هیوا نشست و گفت:

- آرامش. قشنگه نه عمو؟

یوسف شاکی صدفی برداشت و به سمت سیامک خیز برداشت تا از پشت سر توی سرش بزند و همزمان گفت:

- بچه پررو بشین اون طرف تر بینم. هنوز عقد نکردید که چسبیدی به دختر خواهر من.

اما این حرکتش تعادلش را به هم زد که روی رها خم شد و رها روی هیوا افتاد و هیوا روی پای سیامک افتاد. سیامک بلند و بی پروا خندید. هیوا و رها به جان یوسف و این حرکتش غر می زدند. یوسف خودش صاف نشست و بازوی رها را گرفت و به سمت خودش کشیدش تا صاف بنشیند. هیوا هم صاف نشست. نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

- دایی من نخواسته باشم شما از من دفاع کنی باید کی رو بینم.

سیامک زود گفت:

- من رو.

هیوا چشم غره‌ای شیرین به جانش ریخت و بعد هر چهار نفر خندیدند.

هر چهار نفر ساکت به دریا نگاه می کردند. سیامک نیم نگاهی به هیوا انداخت. سرش را نزدیک گوش هیوا برد و گفت:

- می خواهی بریم تنه‌اشون بذاریم. شاید بخوان با هم حرف بزنی.

هیوا جنگی به سمتش برگشت و گفت:

- یه جوری حرف نزن که فکر کنم به فکر دیگری نه به فکر خودت.

سیامک باز خوشحال و بلند خندید. یوسف کمی به سمت جلو خم شد و همینطور که سیامک را نگاه می کرد گفت:

- این روزا خوب نیشت باز شده.

سیامک در جوابش گفت:

- خب چرا باز نباشه، يه زن گرفتم دستپختش حرف نداره. منم شکمو، دلم رو برای غذاهای خوشمزه صابون زدم.

هیوا تند نگاهش کرد و گفت:

- واقعا برای خودم متاسفم، که فقط برای دستپختم من رو می خوای.

این را گفت و با قهر برخاست و رفت. سیامک ناباور به دنبالش دوید و داد زد:

- غلط کردم هیوا، من اصلا اگه بذارم تو خونه م دست به سیاه و سفید بزنی. می خوام واسه ت خدمتکار بگیرم.

رها همینطور که با نگاهش آنها را دنبال می کرد گفت:

- آقا سیامک هم شیطونه ها.

یوسف سرش را نزدیک گوشش برد و گفت:

- امیدوارم تو هم دستپختت به خوبی هیوا باشه.

رها به سمتش برگشت و گفت:

- منظور؟

یوسف با شیطنت گفت:

- آخه من وضع مالیم مثل سیامک توپ نیست خدمتکار بگیرم، خودت باید آشپزی کنی.

رها نفسش را پر حرص بیرون داد و به دریا چشم دوخت. یوسف از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با شیطنت گفت:

- خب می بینم که سر عقل اومدی و تصمیم گرفتی دیگه حاضر جواب نباشی.

- هر حرفی رو که نباید جواب داد. گاهی اوقات بهترین جواب سکوته.

یوسف هم بلند خندید و گفت:

- چون جوابی نداری برای گفتن. مجبور به سکوتی.

رها با انگشت سمت دیگرش خطوطی روی شن ها کشید و گفت:

- با هیوا حرف زده بودی؟

- در چه مورد؟

دوباره نگاه رها به سمت یوسف برگشت و گفت:

- در را*بطه با سیامک و اون کسی که بهش علاقه داشت.

یوسف سری تکان داد و گفت:

- آره، خودش متوجه شد که این علاقه که به اون مرد زن دار اشتباهه. زودتر از اونچه که فکرش رو

بکنم با خودش کنار اومد. الان هم فکر می کنم کنار سیامک خوشحاله.

- آره خوشحاله. راستی مراسم عروسی سیاوش برقراره؟

یوسف نفس بلندی کشید و گفت:

- آره، امیدوارم شیدا دیگه توی زندگیش اشتباه نکنه. چون سیاوش صد وجودش رو واسه ش گذاشت.

فقط خدا کنه قدر این مرد رو بدونه. وگرنه خودم به شخصه حسابش رو می رسم.

رها مدتی ساکت بود. یوسف آرام دستش را گرفت و گفت:

- موضوعی هست که باید به من بگی؟

نگاه رها خیره روی دست یوسف بود که دست او را گرفته بود با لبخند سری تکان داد و گفت:

- نه، موضوعی نیست.

- می خوام با هم رفیق باشیم. تا ابد تا همیشه. باشه؟

رها فقط پلک زد. یوسف دست به شانه اش انداخت و او را به سمت خود کشید، رها هم سر به شانه ای یوسف گذاشت و آرام گفت:

- خیلی دوستت دارم یوسف.

- منم دوستت دارم.

سه ماه بعد

هیوا به خودش در آینه نگاه کرد. درون آن لباس سفید عروس و موهای شنیون شده و آرایشی که داشت خواستنی تر شده بود. همینطور داشت به خودش نگاه می کرد که رها هم از پشت سر به او نزدیک شد. او هم لباس عروس پوشیده و زیبایی به تن داشت و موهای بلندش را به صورت باز آراسته بود و نیم تاج زیبایی روی سرش می درخشید. دو عروس در کنار هم ایستاده بودند. آرایشگرها هم راضی از این دو عروسی زیبایی که آراسته بودند آنها را نگاه می کردند.

این سکوت را رها شکست و گفت:

- به چی فکر می کنی هیوا؟

هیوا باز شیطنتش گل کرد و گفت:

- به خودم، ببین چه جیگری بودم و خودم خبر نداشتم. سیامک کوفتش بشه این زن خوشگل.

رها ابروی با ناز بالا برد و گفت:

- به هم چنین یوسف.

هیوا شاکی به سمتش برگشت و گفت:

- ترمز کن رها خانم، خدایش دایی یوسفم توی خوش تیپی حرف نداره. خیلی هم دلت بخواد.

رها به آینه نزدیک تر شد و توی صورت خودش دقیق شد و گفت:

- منم توی خوشگلی همتا ندارم.

هیوا چهره ی در هم کشید و هیش کشیده ای گفت و به سمت آرایشگرها برگشت و گفت:

- لطفا شما حالیش کنید لولو بود شما تبدیلیش کردید به هلو.

با این حرفش فقط همگی خندیدند. هیوا مستاصل روی صندلی نشست و به نقطه ی خیره شد. هر دو منتظر رسیدن یوسف و سیامک بودند. با هم قول و قرار گذاشته بودند که عروسیشان را با هم بگیرند. و قرار بود امشب هر دو به خانه ی بخت بروند. هیوا توی فکر بود که رها نزدیکش شد و زیر گوشش گفت:

- به چی فکر می کنی؟

نگاه هیوا به سمت رها برگشت و گفت:

- برای امشب بلیط دارن. ساعت یک شب.

رها نزدیکش روی صندلی دیگری نشست. دستش را گرفت و مهربان گفت:

- می دونستی که نمی مونه. چرا ناراحتی؟

هیوا سر به زیر انداخت.

- احساس می کنم خوشحال نیست. با اینکه شیدا آزاد شده و قراره با هم زندگی کنن. اما احساس می کنم خوشحال نیست.

رها مدتی سکوت کرد و تا خواست حرفی بزند صدای زنگ آرایشگاه را شنیدند. یکی از دختران تصویر را نگاه کرد و گفت:

- آقا دامادها هستن.

و در را برایشان باز کرد. هیوا و رها چشمکی به هم زدند و دو تا سوهان ناخن برداشتند و مثلاً بی خیال از آمدن آنها همینطور که مثلاً ناخن هایشان را سوهان می کشیدند با هم حرف می زدند.

هیوا تا در باز شد نیم نگاهی به در انداخت و گفت:

- آره رها جون، وقتی که سبزی ها رو خورد کردی و ریختی توی دیگ باید بالا فاصله هویج ها رو هم بریزی.

رها هم در جوابش گفت:

- منم همیشه همینکار رو می کنم عزیزم، اما به خوبی غذایی تو نمی شه.

- از اون لحاظ که بله، هیچ وقت نمی تونی به پای من برسی. ولی بذار این مراسم ها تموم بشه از دست این دوتا راحت بشیم یه روزی وقت می داریم می ریم رستوران.

حالا یوسف و سیامک وارد شده بودند. با دوتا دسته گل زیبا متعجب آنها را نگاه میکردند. فیلمبردار هم دوربین توی دستش مات مانده بود. خواست حرفی بزند که یکی از آرایشگرها اشاره کرد چیزی نگوید.

سیامک و یوسف نگاهی با هم رد و بدل کردند. سیامک با اشاره پرسید قضیه چیه؟ یوسف شانه ی بالا انداخت و گلوی صاف کرد تا آنها را متوجه خود کند اما رها و هیوا همینطور بی خیال نسبت به آنها داشتند حرف خودشان را می زدند.

رها گفت:

- به نظرت فردا صبح خوبه بریم، می دونی که اصلا حوصله ی تو خونه موندن ندارم.

سیامک خواست صدایشان بزند که یوسف به دستش زد و گفت:

- سیامک به نظرم آرایشگاه رو اشتباه اومدیم.

و اشاره کرد که برگردند اما رها حسابی جا خورد و بالا فاصله یوسف را صدا زد:

- یوسف.

یوسف به سمتش برگشت. هیوا شاکی گفت:

- ای یوسف و درد، عینهو اون زلیخا که یوسفش رو صدا می زد.

و ادای رها را درآورد:

- یوسف.

و با این حرفش صدای خنده ی تمام کسانی که داخل آرایشگاه بودند به هوا برخاست.

یوسف به سمت رها که حالا به انتظارش ایستاده بود رفت. دسته گل را به سمتش گرفت و بو*سه ی که

روی لپش نشاند صدای کف و هلله ی زنان دیگر را درآورد.

رها با ناز دستی به کراوات یوسف کشید و آرام گفت:

- فکر نمی کردم این رو برای امشب ببندی؟

یوسف سرش را نزدیک گوش رها برد و گفت:

- اولین هدیه از عشقمه، چرا که نپوشم؟ این هدیه می مونه تا آخر عمرمون، هر سال سالگرد

ازدواجمون می بندم.

و سرش را عقب گرفت و با چشمکی رها را مهمان کرد.

اما هیوا همانطور روی صندلی نشسته بود و آنها را نگاه می کرد. و از آن همه ابراز علاقه و نازهای رها

چهره ی در هم کشیده بود. یوسف با دیدن چهره ی درهمش خندید و گفت:

- چیه؟ چرال*ب و لوچه ت رو اینجوری کردی؟

هیوا سری تکان داد و گفت:

- اصلا به شما دوتا نمی اومد انقدر رمانتیک باشید.

یوسف خم شد صورتش را با دستانش قاب گرفت و بو*سه ی به پیشانی او نشاند و گفت:

- بد نیست تو هم یه کم رمانتیک باشی.

سیامک جلو آمد و گفت:

- عمو گفתי مدینه و کردی کبابم.

هیوا نگاهش را به سیامک داد، از تپیش راضی بود. ابروی راستش را به زیبایی بالا برد و گفت:

- نه ماشالله شما هم خوش تیپی، بزنم به تخته خودی نشون دادی.

سیامک با خنده به سمتش رفت و دسته گل را آرام توی سرش زد و گفت:

- خانم افتخار نمیدن پاشن، یا باید با صندلی ببرمشون.

هیوا به توجه به لباس بلندش دستانش را روی دسته ی صندلی گذاشت و خواست با شتاب برخیزد که پایش به به لباس گیر کرد و به سمت جلو پرت شد که اگر سیامک نگرفته بودش با صورت زمین می خورد. هیوا که از یک سقوط احتمالی جان سالم به در برد صاف ایستاد و نفس راحتی کشید. سیامک هم کمی با خیالی راحت گفت:

- به خیر گذشت.

هیوا که به خاطر کفش های پاشنه بلندش تقریبا هم قد سیامک شده بود نگاهی پر ناز نثارش کرد و گفت:

- قد بلند هم خوبه ها. چقدر خوبه آدم توی ارتفاع باشه.

سیامک فقط با خنده سرش را جلو برد و بو*سه ی به گونه اش زد و صدای کف و هلله ی زنان رو یک بار دیگر درآورد. هیوا دسته گل را که گرفت. به راه افتادند. یوسف و رها جلوتر می رفتند. هیوا اما اولین پله ی آرایشگاه که پایین رفت به خاطر پاشنه ی کفشش پایش پیچید و باز به سمت جلو پرت شد که دوباره سیامک گرفتش و خنده اش به هوا برخاست. رها و یوسف که جلو بودند به سمتشان برگشتند. هیوا همینطور که توی ب*غل سیامک بود غر زد:

- کفشم.

رها برای تلافی گفت:

- خانم خودشون رو راه به راه می ندازن توی ب*غل شوهرشون اونوقت به ما می گن ناز و عشوه میایم.

هیوا جنکی به سمتش برگشت و گفت:

- حرف بیخود نزن، پاشنه ی کفشم شکست.

و خم شد کفشش را که پاشنه اش شکسته بود از پایش بیرون کشید. یوسف و سیامک فقط می خندیدن. هیوا با حرص پایش را زمین کوبید و گفت:

همش تقصیر تو سیامک، تو از اولش هم مخالف کفش پاشنه بلند بودی آخرش هم کاری کردی این بلا سرم بیاد. به من چه ربطی داره، حالا نگران نباش توی مسیر یکی دیگه واسه ت می گیرم. هیوا آن یکی لنگه ی کفشش هم از پا کند و گفت:

- لازم نکرده، اصلا پا برهنه میام هر کی هم پرسید چرا عروس کفش نداره می گم شوهرم زندگی رو بهم تلخ کرده یه کفشم واسه م نمی خره.

یوسف همینطور که می رفت گفت:

- همه هم حرفت رو باور می کنن.

با این اوضاع بالاخره از آرایشگاه بیرون آمدند. یوسف ماشین خودش را گل زده بود اما ماشینی که سیامک با آن آمده بود اتومبیل جدیدی بود که هیوا با دیدنش چشمانش را گشاد کرد و گفت:

- ماشین کی رو قرض گرفتی سیامک؟ خیلی قشنگه.

سیامک در جلوی بی ام دیلو زیبایش را برای هیوا باز کرد و گفت:

- ماشین خودته عزیزم.

هیوا ابروی بالا برد و با گفتن کمتر چاخان کن درون ماشین نشست. سیامک ماشین را دور زد و در کنارش پشت ر*ل جا گرفت. یوسف ماشینش را از جا کند و حرکت کرد و سیامک برای اینکه از او جا نماند زود حرکت کرد. هیوا نگاهش را به آینه کنار ماشین داد و گفت:

- بهتر بود با ماشین خودت می اومدی؟ من اصلا واسه م مهم نیست که ماشینت چی باشه؟ همون سادگی رو دوست دارم.
- سیامک فقط لبخندی به رویش پاشید و گفت:
- یعنی توی این مدت متوجه نشدی، سیامک کسی نیست که برای شب عروسیش ماشین قرض بگیره. هیوا متعجب نگاهش کرد و گفت:
- یعنی میخواهی بگی ماشین خودته.
- آره لازم بود عوضش کنم، البته یکی عین همین رو واسه تو گرفتم.
- من رانندگی بلد نیستم سیامک.
- سیامک دستش را گرفت و گفت:
- یاد می گیری. تا اون موقع هم خودم راننده شخصیت هستم.
- هیوا آرام تشکر کرد، سیامک کمی گره ی کراواتش را تکان داد و گفت:
- این سیاوش دیوانه ست، عند رفته واسه امشب بلیط گرفته. بابا خیلی از این بابت از دستش عصبانی بود.
- برای همیشه می رن؟
- سیامک نگاهی از آینه به پشت سر انداخت و گفت:
- نمی دونم. ولی فکر می کنم می خواد اونور آب موندگار بشه. سیاوش از خجالت کار شیدا یه جورایی داره فرار می کنه. کاش طلاقش می داد و خودش رو راحت می کرد.
- هیوا نگاهش به سمت بیرون کشیده شد و جوابی نداد. با توقف سیامک در حاشیه ی خیابان نگاهش به سمت او برگشت و گفت:
- چرا واستادی؟

سیامک با ابرو به مغازه ی کفش فروشی اشاره کرد و گفت:

- فقط امیدوارم کفش لایقی داشته باشه. می دونم که به سلیقه ی من اعتماد داری پس خودم می رم می خرم.

این را گفت و قبل از اینکه هیوا تکه ی بارش کند سریع از ماشین پیاده شد و به سمت مغازه رفت. دقایقی بعد با کفش های زیبا و ساده با پاشنه های کوتاهتر از کفش های قبلی برگشت. هیوا شیشه را پایین داد. سیامک کفش ها را مقابلش گرفت و گفت:

- چطورن؟

هیوا با لبخندی سری تکان داد و گفت:

- قشنگن.

هیوا کفش ها را پوشید که کاملا اندازه بود. سیامک به مغازه برگشت و خیلی زود هزینه اش را حساب کرد و به ماشین برگشت. به خاطر این توقف حسابی از یوسف جا مانده بود.

عروسی را در یک باغ بزرگ با مهمان های زیادی گرفته بودند. عروسی مفصل با مهمان های کنجکاو که بیشتر از هر چیزی فقط برای دیدن عروس های مجلس آمده بودند. نگاه اقوام و فامیل های سیامک و یوسف بیشتر روی عروس ها بود و با دیدن هیوا سر در گوش هم برده بودند و با هم پیچ می کردند. اولین کسی که با دیدن هیوا جلو آمد و با شوق او را در آغو*ش کشید جیران بود که بی نهایت خوشحال بود. هیوا در آغو*ش مادرش بود که نگاهش به سیاوش افتاد. در جمع مهمان ها و در کنار شیدا او را نگاه می کرد. با دیدن نگاه هیوا لبخندی روی لبش جا خوش کرد و جلو آمد. برادرش را در آغو*ش گرفت و بعد خطاب به هیوا گفت:

- هی بدک نشدی خاله سوسکه.

هیوا هم در جوابش گفت:

- ببین خودت تنت می خاره ها.

سیامک آرام پس گردنی به سیاوش زد و گفت:

- با زن من درست صحبت کن بچه.

عروس و دامادها در میان هلله ی مهمان ها وارد باغ شدند. مهمانی که با شور و شوق در جریان بود. همه چیز به خوبی طی شد. ساعت دوازده بود. موقع رفتن باز مهمان ها آنها را تا کنار ماشین هایشان همراهی کردند تا کارناوال عروس و دامادها را تا خانه شان همراهی کنند. سیاوش و شیدا از یوسف و رها که خداحافظی کردند به سمت سیامک و هیوا آمدند که هنوز در کنار ماشینشان ایستاده بودند و با مهمان ها خوش و بش می کردند. سیامک با دیدنش نزدیکش شد و گفت:

- داره دیرتون میشه.

- آره تا به جاهای باهاتون میایم بعد شهریار ما رو می بره سمت فرودگاه. ماما و اینا هم می خواستن بیان خودم گفتم لازم نیست.

- رسیدید زنگ بزن.

- باشه.

شیدا هم با شرم از سیامک خداحافظی کرد و بعد به سمت هیوا رفت. هیوا که مشغول صحبت با مادرش بود با دیدن شیدا نگاهش را به او داد. شیدا آرام گفت:

- بابت همه چیز ممنونم.

هیوا هنوز هم به او حس خوبی نداشت. اما او را در آغو*ش گرفت و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

شیدا اما زیر گوشش گفت:

- می دونم عاشق سیاوش بودی، متاسفم که بهش نرسیدی.

و از آغوشش بیرون آمد و لبخند زهر دارش را تحویل هیوا داد. نگاه هیوا رنگ تنفر به خود گرفت. شیدا خواست برود که هیوا باز دستش را گرفت و دوباره شیدا را در آغو*ش کشید اما برای اینکه حرفش را بزند.

- اگه یه روزی بفهمم دوباره دلش رو شکستی، پیدات می کنم و گردنت رو می شکنم.

شیدا اما پر غرور زیر گوشش گفت:

- وقتی عرضه ی یه کاری رو نداری تهدید نکن. از انگلیس عکس های قشنگ قشنگ واسه ت می فرستم جاری جان.

خواست عقب برود که هیوا باز محکم گرفتش و گفت:

- هنوز هیوا رو نشناختی.

- تو هنوز شیدا رو نشناختی. نمی خوای که سیامک بفهمه عاشق برادرش بودی. پس دیگه هیچ وقت من رو تهدید نکن.

و بو*سه ی به لپ هیوا زد و عقب ایستاد و گفت:

- واسه ت آرزوی خوشبختی می کنم.

این را گفت و بازوی سیاوش را گرفت و چشمکی به هیوا زد. سیاوش هم از هیوا خداحافظی کرد و رفتند.

شش سال بعد.

پسر بچه ی تقریباً پنج ساله پشت در آپارتمان نشسته بود. زانوهایش را توی ب*غل جمع کرده بود و سر به زانو گریه می کرد. درب آسانسور که باز شد سر بلند کرد. سیامک و یوسف از آسانسور بیرون

آمدند. هردو کت و شلوار شیک و ساک مسافرتی به همراه داشتند. چهره‌هایشان جاافتاده‌تر شده بود. با بگو بخند از آسانسور بیرون آمدند اما با دیدن آن پسر بچه ماتشان برد. یوسف بالافاصله ساکش را رها کرد و به سمت آن پسر دوید و صدایش زد:

- یاشار، یاشار عزیزم. چی شده؟

و مقابل یاشار روی زمین زانو زد. یاشار باز بغضش شکسته شد و از جا برخاست خودش را به آغو*ش یوسف انداخت و گفت:

- باباجون.

یوسف محکم توی آغو*ش فشردش و گفت:

- جون باباجون، فدات بشم چی شده؟ چرا اینجا نشستت گریه می‌کنی؟ مامانت کجاست؟

سیامک هم نگران نگاهشان می‌کرد. یوسف اشک‌های پسرش را گرفت و سعی کرد آرامش کند. یاشار کمی که آرام‌تر شد با زبان بچگانه‌اش گفت:

- مامان با خاله هیوا رفتن خرید.

یوسف باز اشک‌های پسرش را گرفت و گفت:

- تو رو چرا با خودتون نبردن عزیزم؟ برای چی پشت در نشستت؟

- گفتن زود برمی‌گردن. من و آرامش داشتیم کارتون نگاه می‌کردیم. بعد دعوامون شد. آرامش من رو از خونه انداخت بیرون.

تا این را گفت خنده‌ی سیامک درآمد. یوسف چشم غره‌ای به جانس ریخت و پسرش را در آغو*ش گرفت و ایستاد.

سیامک لب یاشار را کشید و گفت:

- خب عزیزم وقتی انداختت بیرون چرا نرفتی خونه خودتون؟

یاشار با بغض سرش را به زیر انداخت و گفت:

- اول خونه‌ی ما بودیم، من را از خونه خودمون انداخت بیرون بعدم رفت توی خونه‌ی خودتون در روم بست. تازه شم یه حرف زشتی بهم زد.

سیامک سر به زیر انداخت و فقط می‌خندید. یوسف پر حرص به سمت خانه‌ی سیامک رفت و گفت:
- مرده شورت رو نبرن با این دختر تربیت کردنت.

زنگ خانه را زد. خیلی طول نکشید که صدای ناز دخترانه‌ی را از پشت در شنید:
- کیه؟

یوسف جوابش را داد:

- در رو باز کن بینم پدر سوخته.

دختر از خوشحالی جیغی کشید و همزمان بابا گفت. در که باز شد. دختر بچه‌ی پنج ساله‌ی که پوستش کمی تیره بود و صورت گرد و تپلی داشت و موهای مشکیش حسابی بلند بود به سمت سیامک دوید و با بابا گفتن توی آغو*ش پرید. سیامک محکم لپ دخترش را بوسید و گفت:

- الهی قربون آرامش زندگیم برم.

یوسف شاکی گفت:

- قربون صدقه رفتناتون که تموم شد ازش پیرس چرا بچه‌ی من رو از خونه بیرون انداخته؟

در آن چهره‌ی سبزه و زیبا چشمان سبز آرامش بیشتر از هر چیزی جلب توجه می‌کرد و تضاد زیبای را به وجود آورده بود. آرامش با چشمان دریده به یوسف نگاه کرد و گفت:

- عمو پسر تون باید تنبیه بشه. اصلاً ادب نداره.

قبل از اینکه یوسف و سیامک حرفی بزنند، یاشار که پشتش گرم شده بود جوابش را داد:

- تو ادب نداری به من گفتی شلغم.

آرامش توی آغو*ش پدرش دستانش را به ک*مر زد و گفت:

- خیلی دلت بخواد شغلم باشی شغلم کلی فایده داره. ولی تو به دونه هم فایده نداری.

سیامک با ذوق و شوق به دخترش چشم دوخته بود. یاشار هم کم نیاورد و گفت:

- بی سواپی دیگه، شغلم نه و شلغم.

آرامش همینطور که خودش را به سمت پایین می کشید گفت:

- بابا جون من رو بذار پایین. برم چشاش رو دربیارم.

اما سیامک مستانه و بلند خندید و بیشتر دخترکش را توی آغو*ش فشرد. یوسف هم از این شیطنت های آرامش سر ذوق آمده بود. یاشار خودش را توی آغو*ش پدرش مخفی کرد و گفت:

- بابا فرار کنیم.

سیامک به آن ها که نزدیک شد آرامش خودش را به سمت یاشار کشید تا بزنتش که یوسف دست کوچکش را گرفت و گفت:

- آی حواست رو جمع کنی ها. دست رو بچه ی من بلند کنی فلفل می ریزم دهن بابات.

اما آرامش با زبان درازی گفت:

- چرا بابام؟ فلفل بریز دهن خودم. من فلفل دوست دارم عمو.

یوسف که واقعاً کم آورده بود شاکی گفت:

- سیامک این گودزیلا چیه تربیت کردید، این که ده تایی مادرش زبون داره.

سیامک محکم لپ دخترش رو بوسید و گفت:

- بیشتر این حرف ها رو از اون سیاوش خیر ندیده یاد می گیره. نمی دونی گاهی نیم ساعت نیم ساعت

می شینن تلفنی با هم حرف می زنن.

همینطور جلو در خانه مشغول صحبت بودند و دعوا و کل کل کردن یاشار و آرامش دنبال می کردند که باز در آسانسور باز شد و این دفعه هیوا و رها با دستانی پر از آسانسور بیرون آمدند. رها با دیدن شوهرش با ذوق گفت:

- یوسف، سلام... کی رسیدید؟

هیوا با حرص گفت:

- ای خدا، یه صبری به من بده یه عقلی به این شوهر ندیده.

یوسف به سمت رها آمد و بدون هیچ خجالتی گونه‌ی رها را بوسید که باز هیوا گفت:

- خدایا کو شانس؟

سیامک در جوابش گفت:

- تو هم اونجوری غش و ضعف برو از دیدنم که یه بو*سه‌ی نصیبت بشه.

تا هیوا خواست جوابی بدهد یاشار گفت:

- دخترتون هم ادب کنید.

یوسف بلند خندید و هیوا متعجب گفت:

- جان تو چی گفتی؟

یاشار باز با ترس توی آغو*ش یوسف پنهان شد. رها دستی به موهای پسرش کشید و گفت:

- الهی قربونت برم، باز چه بلایی سرت آورده این آتیش پاره.

آرامش جوابش را داد:

- از خونه انداختمش بیرون تا ادب بشه.

یاشار با مظلومیت گفت:

- مامانی من دیگه پیش آرامش نمی‌مونم.

مدتی جلوی در ایستادند و صحبت کردند و بعد هر کدام به سمت خانه‌ی خودشان رفتند. سیامک همینطور که قربون صدقه‌ی آرامش می‌رفت با ساکش به سمت پذیرایی بزرگ و زیبایی خانه رفت. روی اولین مبل نشست و ساک را مقابل خودش روی میز گذاشت. آرامش با ذوق کنارش ایستاده بود و منتظر گرفتن سوغاتیش بود. با دیدن جعبه‌ی بزرگ عروسک جیغی کشید و خودش را توی آغو*ش سیامک انداخت. هیوا هم همینطور که خریدهایش را توی آشپزخانه جا به جا می‌کرد آن‌ها را نگاه می‌کرد.

آرامش روی پای پدرش نشسته بود. عروسکش را توی ب*گل داشت و مفصلاً داشت در را*بطه با همه‌ی اتفاقاتی که توی این سه روزی که نبود برای او حرف می‌زد. هیوا با سینی چای و کیک از آشپزخانه بیرون آمد. نزدیکشان نشست و گفت:

- داره گزارش کار می‌ده.

سیامک با لبخندی سری تکان داد. هیوا ساک سیامک را به سمت خودش کشید و مشغول زیر و رو کردن وسایلش شد. سیامک هم زیر چشمی نگاهش می‌کرد و همینطور که به حرف‌های آرامش گوش می‌داد لبخند روی لبش بود. لپ دخترش را باز بوسید و گفت:

- دختر گلم که مامان رو اذیت نکرد.

هیوا نیم نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- اینطور که پیدااست، کل کل آخریمون خیلی مذاقت خوش نیومده که داری ازم انتقام می‌گیری با بی‌توجهی کردن.

سیامک خم شد فنجان چای را برداشت و گفت:

- بحث انتقام نیست عزیزم، خیلی وقتمون کم بود. نشد واسهت سوغات بیارم.

هیوا با اینکه ناراضی بود اما خود را به بی‌تفاوتی زد و گفت:

- مهم نیست.

سیامک، آرامش را روی زمین گذاشت و گفت:

- برو واسه بابا یه لیوان آب بیار.

آرامش چشمی گفت و عروسکش را روی مبل گذاشت و به سمت آشپزخانه دوید. سیامک خودش را به سمت هیوا کشید و گفت:

- ناهار چی داریم؟

هیوا بدون اینکه نگاهش کند و همینطور که به تلویزیون خاموش نگاه می کرد گفت:

- فعلاً هیچی.

سیامک با شیطنت گفت:

- منم اصلاً نمی فهمم که قهر کردی.

نگاه تند هیوا در چشمانش نشست و گفت:

- چرا باید قهر کنم؟ مگه بچه‌م.

سیامک بلند و بی پروا خندید. دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- عاشق همین بچگی‌ها هستم. اینکه کودک درونت همیشه فعال دوست دارم.

آرامش با یک لیوان پر از آب همینطور که آرام آرام از آشپزخانه بیرون می آمد گفت:

- بابایی تعریف کن، عمو خوب بود؟

سیامک باز خندید و گفت:

- عموت هم خوب بود. یه خبر مشتی هم واسه ت دارم.

آرامش با ذوق گفت:

- چی؟

سیامک نگاهی به هیوا انداخت و دوباره به آرامش نگاه کرد و گفت:

- عمو و زن عموت قراره واسهت یه دختر عموی کوچولو بیارن.

تا این را گفت، آرامش با ذوق لیوان به سمت سقف پرت کرد و به هوا پرید. لیوان توی هوا شوت شد و تمام آبش روی سر و صورتش پاشید و تا سیامک بخواهد خودش را برساند و آرامش را از تیر رس لیوان کنار بکشد. لیوان روی زمین فرود آمد و خوشبختانه روی قالیچه افتاد و نشکست.

هیوا عصبانی برخاست و سرش داد کشید.

- چیکار می کنی بچه؟ ببین همه جا رو خیس کردی.

آرامش خودش را توی آغو*ش پدرش انداخت و زیر گوشش گفت:

- بابا من رو از اینجا ببر. تا ماما من رو نکشته.

سیامک با خنده او را بلند کرد و عروسکش را هم برداشت و به سمت اتاق آرامش فرار کردند. در حالی که هیوا به جانشان غر می زد.

مشغول آشپزی بود که سیامک وارد آشپزخانه شد. دوشی گرفته بود و لباس راحتی ورزشی به تن داشت. هیوا نیم نگاهی به سیامک انداخت و گفت:

- چند وقتشه؟

سیامک صندلی عقب کشید و گفت:

- کی؟

- شیدا دیگه، چند ماهه که بارداره.

سیامک با خنده گفت:

- فکر می‌کنم او ایلشه، چون هنوز مشخص نیست که بارداره. چی درست می‌کنی؟
- املت.
- دقت کردی تازگی‌ها اصلاً غذای خاصی درست نکردی.
- هیوا به سمت یخچال رفت و گفت:
- من همه‌ی غذاهام خاص.
- سیامک ابروی راستش را بالا برد و گفت:
- بله سر آشپز هیوا حتی املتش هم خاص.
- امشب خونهی بابات دعوتیم، شام خاصم رو اونجا درست می‌کنم عزیزم.
- سیامک دست به سی*نه زد و گفت:
- اولاً دیگه نگو بابات بگو بابام. شش ساله که به لطف جنابعالی به من می‌گه داماد. تازگی‌ها هم می‌گه داماد سرخونه.
- هیوا به خنده افتاد و سیامک پر حرص گفت:
- باید هم بخندی، رسماً اومدی بابام رو از آن خودت کردی. تو نخندی کی بخنده.
- هیوا زیر ماهیتابه را کم کرد و مقابلش نشست و گفت:
- آرامش چیکار می‌کنه؟
- سیامک باز به خنده افتاد و گفت:
- یاشار شب جاش رو خیس کرده.
- هیوا هم خندید و گفت:
- آخر بهت گفت.

- آره تازه تاکید کرده به کسی نگم.

- نمی دونی چه باجی از یاشار گرفته که به کسی نگه. فقط مونده به خواجه حافظ شیرازی بگه. پنج دقیقه بعد از این که قلقک یاشار ازش باج گرفت زنگ زد به بابات همه چیز رو گفت.

سیامک به سمتش خم شد و دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

- آخ آخ نمی دونی عمو یوسف چه حرصی از دست پسرش می خوره. گویا اصلاً توقع چنین پسری ترسویی رو از خودش نداشت.

اما هیوا لبخندش را جمع کرد و گفت:

- ولی باهاش حرف بزن، همکلاسی هاش از دستش حسابی شاکی هستن. از پیش دبستانی اخراجش می کنن ها.

سیامک اما راضی گفت:

- اون پیش دبستانی که بخواد بچه‌ی من رو اخراج کنه درش رو گل می گیرم.

هیوا باز از جا برخاست و به سمت گاز رفت. همینطور که مشغول کار بود گفت:

- ولی بعضی از رفتاراش خیلی بده. از سیاوش هم یاد گرفته. تازگی‌ها بخواد یه کاری بکنه زنگ می زنه ازش مشاوره هم می گیره.

سیامک آرام گردنبندی از جیبش بیرون کشید و به سمت هیوا رفت. پشت سرش ایستاد و آرام زیر گوشش گفت:

- توی این جامعه لجن دختر باید بتونه از پس خودش بریاد.

- نمی دونم شاید هم حق با تو باشه اما...

که با گردنبندی که توسط سیامک دور گردنش افتاد بقیه‌ی حرفش در دهانش ماسید. متعجب به سمت سیامک برگشت. سیامک با لبخند گفت:

- اگر توی زندگیم آرامش دارم دلش توپی، مگه میشه تو رو یادم بره.

و سرش را جلو آورد و تا خواست کاری بکند صدای آرامش را شنید:

- وای وای باباجون...

سیامک سریع خودش را عقب کشید و به سمت آرامش که با لبخند پر منظوری در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد. هیوا به سمت گاز چرخید و خودش را به بی‌خیالی زد. سیامک به سمت آرامش آمد و گفت:

- مگه نگفتم یه دقیقه می‌خوام با مادرت تنها باشم توی اتاقت بمون.

آرامش حاضر جواب گفت:

- خب یه دقیقه تون زود تموم شد.

سیامک با حرص خنده‌اش را خورد و گفت:

- اصلاً نمی‌خوای بری به عموت زنگ بزنی تبریک بگی داره بابا می‌شه.

آرامش سرش را تکان داد و به سمت پذیرایی دوید. گوشی بی‌سیم تلفن را برداشت و به اتاقش رفت.

دفترچه کوچک عروسکی‌اش را از کشوی میز کوچک صورتی رنگش برداشت و وقتی روی تختش

راحت جا گرفت دفترچه را باز کرد. عددها را یکی یکی بلند می‌خواند و کلیدش را فشار می‌داد. وقتی

تلفن شروع کرد به زنگ خورد. با ذوق خندید. خیلی طول کشید تا بالاخره صدای سیاوش را شنید:

- الو داداش.

آرامش با ذوق گفت:

- سلام عمو.

اما گویی سیاوش حال خوبی نداشت که گفت:

- سلام عزیزم توپی، عمو جون می‌شه بعداً زنگ بزنی من الان خیلی کار دارم.

آرامش که حسابی توی ذوقش خورده بود بغض کرد و باشه‌ای گفت اما هنوز تلفن را قطع نکرده بود که صدای داد سیاوش را از آن سوی خط شنید:

- خفه شو، گفتم خفه شو.

و به دنبال آن صدای شیدا را شنید:

- خفه نمی‌شم. بسه دیگه. خسته شدم ازت. شش سال دارم این اخلاق گوهت رو تحمل می‌کنم.

فریاد بعدی سیاوش بلندتر از قبل بود:

- مجبوری، مجبور نبودی گورت رو گم می‌کردی.

گویا سیاوش هم کلید قطع تماسش را درست نزده بود یا اینکه بی‌احتیاطی کرده بود که این تماس هنوز وصل بود و آرامش داشت صدایش را می‌شنید. صدای ج*ر و بحث شیدا و سیاوش را که بیشتر شنید با گریه از اتاق بیرون دوید و خودش را به آشپزخانه رساند. سیامک ترسیده خودش را به آرامش رساند و مقابلش نشست.

- چی شده عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

آرامش با گریه گفت:

- عمو داره داد می‌زنه. گفت خفه شو.

سیامک نگران‌تر گفت:

- تلفن کجاست؟

آرامش به اتاقش اشاره کرد و سیامک به سمت اتاق آرامش دوید. تلفن روی تخت افتاده بود. سیامک گوشی را برداشت و کنار گوشش گرفت. صدای مشاجره و بحث سیاوش و شیدا هنوز هم می‌آمد. سیامک کمی گوش کرد. از چیزهای که می‌شنید چهره‌اش در هم رفت اما خیلی زود او تماس را قطع کرد. رو به آرامش کرد و با حفظ ظاهر گفت:

- عزیزم عمو ت سرش حسابی شلوغ، توی محل کارش داشته با یه نفر دیگه بحث می کرده که تو فکر کردی به تو گفته خفه شو.

آرامش با همان سادگی بچگی اش گفت:

- با زن عمو داشت دعوا می کرد.

هیوا، مقابل دخترش نشست اشکش را پاک کرد و گفت:

- این که مهم نیست. من و بابات هم گاهی با هم دعوا می حرف از کردیم یادت نیست.

آرامش نیم نگاهی به پدرش انداخت که سیامک گفت:

- زود آشتی می کنن.

هیوا، دخترش را از اتاق بیرون برد اما سیامک لبه ی تخت آرامش نشست و به فکر فرو رفت. گویا چیزهای شنیده بود که چندان برایش خوشایند نبود.

سرش را میان دستانش گرفت و صدای شیدا توی سرش اگو شد:

- " فکر کردی من احمقم و نمی دونم با هیوا تو را*بطه هستی، آره همه به من می گن خائن، اما خائن تویی که با همسر برادرت پنهانی را*بطه داری "

و صدای فریاد سیاوش را بعد از این حرف ها شنید:

- " گوه نخور؛ تو فقط یه آشغالی که از اولش هم چشم دیدن هیوا رو نداشتی چون مچت رو گرفت و اجازه نداد گوه بزنی به زندگی من "

و باز شیدا فریاد کشید:

- " آره ازش بیزارم چون قلب شوهرم ازم دزدید. من دروغ می گم؛ اما کیه که چند ماه یه بار میره ایران و حتی خانواده ش هم خبردار نمی شن که رفته ایران. می دونم که هر بار برای دیدن هیوا میری. "

و سیاوش دوباره فریاد کشید:

- " خفه شو، خفه شو "

سیامک اینجا که رسید تحمل شنیدن نداشت که گوشی تلفن را قطع کرد و بقیه‌ی حرف‌هایشان را نشنید.

سرش را تکانی داد تا این افکار را از سرش دور کند. چیزهای غیر قابل باوری که فقط مثل مته روی سرش بود و خودش هم خوب می‌دانست یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد. از اتاق بیرون زد و سعی کرد به این موضوعات فکر نکند. او هیوا را خوب می‌شناخت. شش سال بود که جز محبت چیزی از این زن ندیده بود. از شیدا و کینه‌اش نسبت به خانواده‌ی خودش هم خبر داشت. پس خیلی زود همه‌ی این حرف‌ها را به حساب کینه و نفرت شیدا از هیوا گذاشت و فراموش کرد. هیوا در حال چیدن میز بود که او هم به کمکش رفت. نهارشان را خوردند خستگی سفر را بهانه کرد و به اتاقش رفت تا کمی دراز بکشد. اما تا روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست باز آن حرف‌ها در ذهنش پیچید. از دست خودش عصبانی بود که بی‌جهت داشت ظنن می‌شد در صورتی که مثل روز برایش روشن بود که شیدا دروغ می‌گوید. فقط کافی بود به روزهای خوبی که با هیوا داشت فکر کند تا این حرف‌ها به کل از ذهنش پاک شود و خیلی زود خوابش ببرد.

با لگد محکمی که به پهلویش خورد از خواب بیدار شد و نگاهش به سمت آرامش برگشت که روی تخت در کنارش خوابیده بود و آنقدر توی خواب غلت زده بود که سر و ته شده بود و یکی از لگدهایش نصیب او شده بود. با دیدن دخترکش دردش یادش رفت و خنده به لبش نشست. سرجایش نشست و نگاهی به ساعت انداخت.

تقریباً یک ساعتی خوابیده بود. آرامش را به سمت بالا کشید و درستش کرد. بو*سه‌ی به گونه‌اش زد و از اتاق بیرون رفت. با شنیدن صدای هیوا کمی پا سست کرد و آرام‌تر به سمت پذیرایی رفت. هیوا روی مبلی پشت به او نزدیک تلفن نشسته بود و مشغول صحبت بود. هیوا داشت سعی می‌کرد آرام صحبت کند به گونه‌ای که کسی صدایش نشنود برای همین محتاط به او نزدیک شد. اسم سیاوش را که بین کلام هیوا شنید. چیزی در درونش فرو ریخت.

هیوا داشت می گفت:

- سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری سیاوش، خب طلاقش بده. یه بار برای همیشه خودت رو از این عذاب رها کن. / نه سیامک چیزی نگفت گویا چیز خاصی نشنیده بود. / خب اون از کجا می دونه تو اومدی ایران؟ / یعنی بیا واسه ت گذاشته؟ / باشه خداحافظ.

تلفن را که گذاشت. سیامک هم به سمت پذیرایی به راه افتاد و عادی رفتار کرد.

- کی بود؟

هیوا از شنیدن صدایش جا خورد. به سمتش چرخید و گفت:

- بیدار شدی، حتمی اونقدر لنگ و لگد انداخت که اجازه نداد بخوابی.

سیامک همینطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- همین یه ساعت کافی بود برام. نگفتی کی بود؟

- سیاوش بود.

از اینکه دروغ نشنید لبخندی به لبش نشست. بطری آب را از یخچال برداشت و گفت:

- چی می گفت؟

- گویا فهمیده بود گوشیش موقع دعوا با شیدا روشن مونده بوده. زنگ زده بود پیرسه چی شنیدیم. منم

بهش گفتم چیز خاصی نشنیدیم. راستی چیزی شنیدی؟

سیامک لیوان آبی را یک نفس نوشید و سری تکان داد.

وارد پذیرایی شد و در کنار هیوا روی مبل نشست و گفت:

- نه چیزی نشنیدم. خودش چی می گفت برای چی دعواشون شده؟

هیوا ناراحت گفت:

- شیدا رفته بچه‌ش رو س*ق*ط کرده.

سیامک متعجب نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- به این سرعت. ما اونجا بودیم که حرفی بینشون نبود. خیلی هم با هم خوب بودن.

هیوا نگاهش را به میز عسلی داد:

- باباجون بفهمه خیلی ناراحت می‌شه. گویا تصمیم گرفتن از هم جدا بشن.

سیامک دستی به ته ریش و پشت گردنش کشید و گفت:

- از ابتدا هم نباید دلش به حال شیدا می‌سوخت. دیگه چیزی نگفت؟

- نه همین حرف‌ها رو میزد. من برم حاضر بشم. تو هم آرامش رو بیدارش کن باید بریم خونه ی

بابااینا، شام دعوتیم اما هیوا باید زحمتش رو بکشه.

سیامک با خنده گفت:

- سختته می‌خواهی من بپزم.

هیوا از داخل اتاق گفت:

- همون یه باری که با دختری آشپزی کردی واسه هفت پشتم بسه.

وقتی رسیدند سیامک وارد خانه شد و پشت سر او ماشین یوسف هم وارد خانه شد. با توقف ماشین.

آرامش با شوق از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان دوید. دقایقی بعد مریم به استقبالشان بیرون

آمد.

با همه احوالپرسی کرد و با تعارفات مریم همگی وارد سالن شدند. نه از یونس نه از آرامش خبری نبود.

یوسف ضمن نشستن گفت:

- داداش کجاست؟

مریم همینطور که به سمت اتاق کار یونس می‌رفت گفت:

- الان صداشون می‌کنم.

یاشار که روی مبل به مادرش چسبیده بود آرام داشت غر میزد. سیامک و هیوا توی فکر بودند. نگاهی

بین رها و یوسف رد و بدل شد و یوسف گفت:

- سیامک اتفاقی افتاده؟

نگاه سیامک به سمت یوسف رفت و گفت:

- بعداً صحبت می‌کنم. فقط خدا کنه آرامش زبونش قرص باشه.

یاشار با نفرت گفت:

- ازش بدم میاد.

سیامک حرفش را شنید و گفت:

- هوی پسره از کی بدت میاد؟

یاشار رک گفت:

- از دختر بی‌ادبتون.

رها سقلمه‌ی بهش زد و چشم غره‌اش را به جانش ریخت. یاشار اما باز لجوجانه گفت:

- من می‌خواستم خونه بمونم.

یوسف با اخمی صدایش زد:

- یاشار.

و باز سکوت برقرار شد تا وقتی یونس با آرامش و مریم از اتاق کارش بیرون آمدند. یونس داشت بلند می‌خندید به جمعشان که نزدیک شد همگی به احترامش برخاستند. یونس به همه سلامی داد و خوش آمد گفت و تا نشست خطاب به سیامک گفت:

- تو چطوری داماد؟

سیامک باز خندید و گفت:

- خوبم شکر.

- آفرین، آدم خوبه شکر گذار باشه.

و خطاب به یوسف گفت:

- سفر خوب بود، کار و بارتون راه افتاد؟

- آره به لطف سیاوش. خیلی کارامون جلو افتاد.

اما یونس تا اسم سیاوش را شنید گفت:

- خاک بر سر بی‌لیاقتش.

سیامک نگران به آرامش نگاه کرد. مریم اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و گفت:

- یونس جان اتفاقی نیفتاده که؟

یونس اما عصبانی گفت:

- دیگه باید چه اتفاقی بیفته که اون پسر بی‌بتهت بفهمه این زنیکه زن زندگی نیست.

سیامک نگران خطاب به آرامش گفت:

- آرامش من با تو حرف نزدم؟

آرامش زود قسم خورد:

- به خدا من هیچی نگفتم بابایی.

یونس با اخمی گفت:

- پس تو هم می‌دونی.

سیامک آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:

- چی رو؟

یونس عصبانی‌تر گفت:

- اینکه اون دختره‌ی استغفرالله... رفته بچه‌ش رو سر خود س*ق*ط کرده و درخواست طلاق داده.

همه ماتشان برد. یوسف ناباور گفت:

- چه گوهی خورده؟

مریم با نگرانی گفت:

- تو رو خدا شما بهش بگید انقدر زنگ نزنه با سیاوش دعوا کنه.

یونس اما شاکی‌تر گفت:

- دعوا می‌کنم تو گوشش هم می‌زنم. پسرهی احمق شش سال قبل هر چقدر گفتم این زن به درد تو

نمی‌خوره به خرجش نرفت. حالا اینم نتیجه‌ش. دختره‌ی وقیح زنگ زده به من می‌گه اگه یه درصد

می‌دونستم سیاوش من رو دوست داره باهاش می‌موندم اما دیگه نمی‌کشم. نمی‌تونم باهاش زندگی کنم.

فکر کرده من التماسش رو می‌کنم گفتم هری خوش اومدی. رفتی درم پشت سرت ببند.

یوسف گفت:

- جلو ضرر از هر کجا بگیرن منفعت. سیاوش همین امروز از شیدا جدا بشه بهتر از اینکه فردا این کار رو

بکنن.

مریم اشک روی صورتش را گرفت و گفت:

- خودم باهاش حرف زدم عصری، گفت جدا می‌شن. تصمیمشون قطعی.

یوسف باز گفت:

- جالبه من و سیامک اونجا بودیم. اصلاً حرفی بینشون نبود. خیلی هم خوشحال بودن.

یونس غرش را زد:

- الحمدالله این پسره فقط توی حفظ ظاهر کارش خوبه. خدا می‌دونه این چندمین بچه‌ایه که س*ق*ط کرده و ما این یکیش رو فهمیدیم. آخه یکی نیست بهش بگه دختره‌ی بی‌لیاقت سیاوش جمعیت نکرده بود که الان باید از توی خیابون جمعیت می‌کردن.

هیوا نگاهش به قالیچه‌ی زیر پا بود و حسابی به فکر فرو رفته بود.

بحث در مورد کاری که شیدا کرده بود و تصمیمی که سیاوش باید می‌گرفت بالا گرفته بود و بیشتر صحبت بین آقایان بود. اما سیامک گاهی زیر چشمی هیوا را می‌پاید که به فکر فرو رفته بود. او که نزدیکش نشسته بود با آرنج به دستش زد و او را به خودش آورد.

نگاه هیوا برخاست و در نگاه سیامک نشست، سیامک با اشاره و آرام پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

هیوا هم آرام جوابش را داد:

- فکر می‌کنم مقصرم. اگر من اون موقع از دایی نخواستم بودم که اجازه بده عروسی سیاوش و شیدا سر بگیره الان این اتفاق نمی‌افتاد.

باز لبخندی مهربان مهمان ل*ب سیامک شد و گفت:

- کسی تو رو مقصر نمی‌دونه عزیزم؛ سیاوش خودش انتخاب کرد.

با صدای یونس متوجه او شدند.

هیوا جان دخترم.

بله دایی جون.

یونس مکثی کرد و بعد گفت:

یه دختری رو فرستادم رستوران، که مشغول بشه، اومدش؟

بله دایی امروز صبح اومد. دختر باهوش و خوش سر زبونی. هی آشپزیش هم خوبه.

مریم کنجکاو گفت:

- این دختر کیه یونس؟

یونس نگاهش را به همسرش داد و گفت:

- دختر آقای امجدی، پدرش می گفت به آشپزی علاقه داره و درسش رو می خونه. وقتی شنید دختر من

هیوا جان آشپزه بزرگیه و رستوران داره. پیش دخترش تعریف کرده. اونم رو زد که من معرفی کنم

به هیوا تا پیش هیوا آموزش ببینه. برای همین فرستادمش پیش هیوا. دختر فوق العاده خوبی. اگه

سیاوش سر عقل بیاد و عاقل باشه این دختر واسه ش خواستگاری می کنم.

یوسف با خنده ی گفت:

- داداش بذارید اولی رو طلاق بده بعد واسه ش لقمه بگیرید.

یونس باز با تاکید گفت:

- دیگه نمی ذارم خودش انتخاب کنه، این دوتا پسر شعور انتخاب ندارن. اگه من هیوا رو برای سیامک

انتخاب نمی کردم می رفت باز یکی مثل شیدا رو واسه خودش پیدا می کرد. من آدم شناس خوبییم.

سیامک در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- پدر من بابت این انتخاب فوق العاده ازتون ممنونم ولی تو رو خدا دیگه جلو زن و بچه بهم نگید

بی شعور. این دختر هم یاد گرفته از این حرفها می زنه.

آرامش که ساکت نشسته بود با اشاره ی پدرش لبخند روی صورتش پهن شد و گفت:

- من فقط به یاشار گفتم بی شعور بابایی.

تا این را گفت خنده‌ی یونس در آمد و یاشار به گریه افتاد و این حرکتش خنده‌ی طولانی تر یونس را در پی داشت. یوسف با اخمی پسرش را نگاه کرد و گفت:

- برای چی گریه می کنی؟ خب جوابش رو بده.

یاشار با گریه گفت:

- نمی خوام. من نمی خوام بی ادب باشم.

سیامک و بقیه هم می خندیدن. رها، پسرش را در آغو*ش کشید و گفت:

- خب اذیت نکنید بچه‌م رو. یاشار جان عزیزم.

یونس همینطور که می خندید گفت:

- عینهو خودت می مونه یوسف، بچگی هات همینطوری بودی اونقدری که آقاجون تو رو مبادی آداب بار آورده بود اگه سیامک حرف زشت می زد. تو گریه‌ش رو می کردی. خدایامرز مادر جون هم می موند تو رو دعوا کنه، سیامک رو دعوا کنه.

هیوا گفت:

- خب من بهتره برم آشپزی رو شروع کنم، چند کلوم هم با آرامش صحبت کنم. پاشو آرامش. باید به من کمک کنی.

آرامش سر به زیر انداخت و گفت:

- من آشپزی دوست ندارم. می خوام با باباجونی صحبت کنم.

هیوا به جانش تشر زد و گفت:

- بی خود، پاشو ببینم.

سیامک ابروی بالا برد و گفت:

- خانم مهربون تر.

آرامش ناچاراً با مادرش همراه شد تا به آشپزخانه بروند. یوسف همینطور که رفتنش را نگاه می کرد گفت:

- من نمی دونم چرا اسمش رو گذاشتید آرامش، اگه اسمش رو میذاشتید زلزله بهتر بود. بیشتر بهش می اومد.

سیامک ابروی بالا انداخت و گفت:

- اتفاقاً اسم بچه م خیلی بهش میاد. آرامش زندگی منه.

همینطور که صحبت می کرد با شنیدن صدای زنگ موبایلش گوشی اش را از جیب بیرون کشید. شماره ی ناشناسی روی گوشی نقش بسته بود که فکر کرد شاید یک تماس کاری باشد برای همین گوشی را سایلنت کرد. یونس داشت از نوه اش آرامش دفاع می کرد و یوسف داشت دلیل می آورد که آرامش بیش از حد بیش فعال است. سیامک فقط می خندید که پیامکی برایش آمد. با خنده ی که از حرف های بقیه به لبش بود پیامک را باز کرد. مضمون پیامک لبخند را از لبش دور کرد.

- (من شیدا هستم، تماس رو جواب ندادی ولی خودت ضرر می کنی. حرف های زیادی برای گفتن داشتم. واتس آپت رو چک کن)

سیامک سریع نت گوشی اش را روشن کرد و وارد برنامه ی واتس آپ شد. دو پیام از طرف همان شماره تلفنی که برایش اس ام اس فرستاده بود برایش رسید. دو عکس بود. هیوا و سیاوش سر میز کافی شاپی نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. زیرش یک تاریخ ارسال شد و پیام بعدی برایش رسید:

- تو که دستت بازه و آشنا زیاد داری. چک کن بین توی این تاریخ برادرت به ایران سفر کرده یا نه؟ عرق سردی به پیشانی سیامک نشست و خیره مانده بود به گوشی اش. به قدری به فکر فرو رفته بود که حتی صدای یوسف و یونس هم او را به خودش نیاورد. یونس عصبی لنگ دمپایی اش را به سوی او شوت کرد که سیامک ترسیده سر بلند کرد و گفت:

- چیه؟

یونس نگران گفت:

- تو چته؟ تو چی دیدی که اینجوری وا رفتی؟

سیامک با شنیدن صدای رسیدن پیامی دیگر دوباره نگاهش را به گوشی داد:

- من یه روزی خیانت کردم هیوا رسوام کرد. امروز من هیوا رو رسوا می‌کنم. نمی‌دونستی هیوا و سیاوش همدیگه رو دوست داشتن. سیاوش به خاطر تو فداکاری کرد و عشقش رو به تو بخشید اما هیچ وقت نتونست فراموشش کنه که توی همه‌ی این سال‌ها پنهانی به دیدنش می‌اومد به ایران. همه‌ی این‌ها رو ثابت می‌کنم. پس منتظر مدرک باش.

سیامک عصبی موبایلش را توی مشت می‌فشرد و عرق سردی به پیشانی اش نشسته بود. نگاه پرسشگر بین همه رد و بدل شد و مریم از جا برخاست و نزدیک سیامک نشست و دست روی دست سیامک گذاشت و گفت:

- چی شده پسر؟ خبر بدی بهت دادن؟

سیامک سر بلند کرد نگاهش را به پدرش داد و گفت:

- من این شیدا رو می‌کشم. عو*ضی حرومزاده.

یونس نگران گفت:

- چی شده؟ خب یه کلوم حرف بزن.

سیامک همان شماره‌ی که با او تماس گرفته بود را گرفت. چند باری زنگ خورد تا بالاخره صدای شیدا را شنید:

- الو، تصمیم گرفتی صحبت کنیم.

اما سیامک عصبانی بر سرش غرید:

- تصمیم گرفتم زیر سنگم رفتی پیدات کنم و خودم بکشم. زنیکه ی عو*ضی زندگی برادرم به گوه کشیدی و بدبختش کردی بست نبود. دوره افتادی می خواهی آبروی من و زنم رو ببری. فکر کردی من به حرف های آشغالی مثل تو اهمیت می دم. یا اینکه اونقدری احمقم که با این حرفا به زنم و برادرم شک کنم.

شیدا که گوشی را قطع کرد. سیامک از حرص و عصبانیت داشت نفس نفس می زد. هیوا و آرامش هم از صدای فریادهای سیامک به پذیرایی آمده بودند. یونس هم عصبانی گفت:

- چه گوهی خورده شیدا؟ چرا حرف نمی زنی؟

سیامک سر بلند کرد. نگاهش به هیوا افتاد. هیوا هم پیش آمد و نگران گفت:

- چی شده سیامک؟ برای چی اینجوری عصبانی هستی؟

سیامک دستی به پیشانی کشید و گفت:

- طوری نیست عزیزم. یه گوهی خورد جوابش رو دادم.

یوسف با مسرانه گفت:

- خب چی گفت؟

سیامک عصبی دستی به پشت گردنش کشید، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- زنیکه ی عو*ضی می خواد با تهمت زدن عقده هاش رو خالی کنه. کثا*فت به سیاوش و هیوا تهمت می زنه. پیداش می کنم. این رو اینجوری ولش نمی کنم.

هیوا مثل کسی که آب سرد رویش بریزند روی مبل رها شد. همه عصبانی شده بودند. یونس به سختی هیکلش را از روی مبل کند و به سمت تلفن رفت. عصبانی گوشه تلفن را برداشت و داشت شماره ی را می گرفت که یوسف سوالش را پرسید:

- به کی زنگ می زنی داداش؟

- به پدر این دختره ی خائن. باید بفهمن آبروی خانواده ی من چیزی نیست که دخترشون بخواد به بازی بگیره.

هیوا با شتاب برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. وارد آشپزخانه که شد بغضش شکسته شد. گریه می کرد و در همان حال غذایش را آماده می کرد. خیلی طول نکشید که سیامک وارد آشپزخانه شد و در را بست. خوبی آن آشپزخانه این بود که یک آشپزخانه ی اپن و باز نبود. نزدیک هیوا شد و گفت:

- برای چی گریه می کنی عزیزم؟

هیوا اشک هایش را گرفت و گفت:

- نمی دونم.

و مستاصل روی صندلی نشست. سیامک صندلی را رو به رویش کشید و مقابلش نشست. دستانش را گرفت و گفت:

- بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی دوستت دارم. به یه آدم عقده ای هم اجازه نمی دم در مورد همسرم هر حرفی رو بزنه. اما چند تا سوال ازت دارم.

هیوا متعجب سر بلند کرد و نگاهش در نگاه سیامک نشست. سیامک مکثی کرد و بعد گفت:

- ظهری با سیاوش صحبت می کردی من صحبت هات رو می شنیدم، یه سوالی از سیاوش پرسیدی؟
هیوا متعجب گفت:

- چی؟

- ازش پرسیدی اون از کجا می دونه اومدی ایران؟ معنی این سوال نفهمیدم. سیاوش اومده ایران ما خبر نداشتیم. آخه توی این شش سال سیاوش و شیدا فقط یه بار اومدن ایران اونم وقتی بود که آرامش به دنیا اومده بود.

و موبایلش را باز کرد و عکسی که شیدا برایش فرستاده بود به سمت هیوا گرفت. هیوا با دیدن عکس رنگ از رویش پرید. سیامک او را دقیق زیر نظر داشت. نمی خواست قضاوتی بکند برای همین آمده بود تا با هیوا صحبت کند. هیوا نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- سیاوش چند باری بی خبر اومده ایران.

ابروان سیامک در هم شد و منتظر بود هیوا بیشتر توضیح بدهد. دفعه ی دومی که اومده بود ایران من اتفاقی دیدمش. خیلی از دیدنم جا خورده بود. باهاش حرف زدم. گفت نباید کسی بفهمه که اومده ایران. واسه م عجیب بود چرا این کار رو کرده؟ ولی چیکار کنم قسمم داد به کسی نگم.

سیامک عصبی شده بود اما باز هم سعی می کرد خودش را کنترل کند. دستش را مشت کرد و گفت:

- خب برای چی می اومد ایران؟

- می اومده که زمین های که توی ایران داره بفروشه.

سیامک عصبی مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- برای چی؟

- آروم باش. خب من دارم همه چیز رو بهت می گم. آروم باش تا بهت بگم.

هیوا مستاصل دستش را میان موهایش فرو برد و گفت:

- سیاوش به خاطر اعتماد به یه انگلیسی ضرر زیادی توی کارش داده. برای اینکه خسارتش رو جبران کنه. اومده بود ایران زمین های که داره بفروشه. دفعه ی دومی که اومده بود ایران و من دیدمش مجبوری همه چیز به من گفت. بعد گفت نمی خوام هیچکس بدونه. از پدرش خجالت می کشید.

- خب ضرر و زیان توی کار همه هست. برای چی باید خجالت بکشه.

اشک روی صورت هیوا دوید و گفت:

- مطمئن نبود ولی گفت اون مرتیکه ی انگلیسی با شیدا توی را*بطه ست.

سیامک این را که شنید. ماتش برد. خیره نگاهش می کرد که باز هیوا گفت:

- دفعه ی بعدی هم که اومد به خاطر اینکه نمی تونست زیاد بمونه باید به یکی می گفت که بعد از فروش زمینش پولش رو واسه ش حواله کنه. برای همین به من زنگ زد. این عکس مربوط به اون روزی که رفتم دیدنش تا بهم وکالت بده بتونم کارهایش رو توی ایران انجام بدم.

سیامک عصبانی از جا برخاست. مدتی قدم زد. هیوا نگاهش به او بود می دانست اگر کلمه ی حرف بزند این کوه آتشفشان که عصبانی است فوران خواهد کرد. پس سکوت کرد تا سیامک خودش عصبانیتش را مهار کند. بعد از مدتی به سمت هیوا برگشت یک دستش را روی میز گذاشت و به سوی صورت هیوا خم شد و با صدای که از خشم دورگه شده بود از میان دندان های کلید شده اش گفت:

- اینا رو الان باید به من بگی، اینا رو الان من باید بشنوم. می دونی وقتی این زنیکه شیدا این حرف ها رو در مورد تو زد من چه حالی پیدا کردم.

هیوا شاکی چشم در چشمش چرخاند و گفت:

- مگه تو به من اطمینان نداری سیامک.

- اطمینان دارم که قبل از اینکه پیام باهات حرف بزنم، زنگ زدم به این زنیکه و هر چی لایقش بود بارش کردم. اما توقع داشتم ازت، توقع داشتم اگر هم سیاوش ازت خواسته بود به کسی نگي به من بگی. به من می گفتم منم طوری وانمود می کردم که نمی دونم. ولی می خواستم زنم بهم بگه این چیزها رو.

هیوا سر به زیر انداخت و اشکش روی لباسش چکید. سیامک دست زیر چانه اش برد و صورت هیوا را به سمت خودش بالا گرفت و گفت:

- هیوا خودت می دونی چقدر دوستت دارم؛ بارها بهت گفتم دلیل دوباره ی زندگیم شدی برای همین وقتی یکی در موردت بد می گه عصبانی میشم.

هیوا ایستاد، سیامک هم صاف ایستاد. هیوا بدون هیچ حرفی دست به گردن سیامک انداخت و خودش را در آغوشش انداخت و گفت:

- معذرت می خوام.

سیامک چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. همه ی عصبانیتش با این حرکت هیوا فروکش کرد. قلبش به تلاطم افتاد و خواست که...

اما با باز شدن ناگهانی در توسط دخترش آرامش خودش را عقب کشید و شاکی بر سر دخترش غر زد:

- بچه تو در زدن بلد نیستی.

آرامش خندید و به سمت پذیرایی فرار کرد. سیامک هم خندان روی صندلی رها شد و گفت:

- به نظرم حق با تو، باید روی بعضی از رفتاراش تجدید نظر کنیم.

هیوا به سمت یخچال رفت و گفت:

- چه خوب بالاخره به این نتیجه رسیدی.

برای اینکه کسی متوجه نشود برای صحبت با برادرش به حیاط آمده بود. شماره اش را گرفته و منتظر جواب دادنش بود که بالاخره صدای خسته و گرفته ی سیاوش را شنید:

- سلام داداش.

- سلام، حالت خوبه؟

- خوب که نه، سردرد داشتم و خوابیده بودم.

سیامک به سمت استخر به راه افتاد.

- متاسفم بیدارت کردم، شیدا کجاست؟

- نمی‌دونم، پنج شش ساعتی هست که از خونه گذاشته و رفته. فردا قراره این زندگی کوفتی رو تمومش کنیم.

سیامک مکثی کرد و گفت:

- خوبه، وقتی از هم جدا شدید بهتره برگردی ایران.

- نمی‌تونم، اینجا خیلی کار دارم. به این زودی‌ها نمی‌تونم بیام. شاید هم دیدی برای همیشه موندم. سیامک شاکی از این حرفش گفت:

- یعنی چی؟ می‌خواهی بابا رو بیشتر از این عصبانی کنی! سیاوش از خر شیطون پیاده شو! اینجا کار واسه‌ات زیاده.

- بحث کار نیست داداش. دیگه حال و حوصله‌ی زندگی ندارم.

- ببین سیاوش، میام اونجا به زور کتک هم شده میارم.

سیاوش خندید اما خنده‌اش پر از درد بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببینم چی می‌شه.

- باشه مزاحمت نمیشم استراحت کن.

سیامک می‌خواست در مورد موضوعات پیش آمده با او صحبت کند، اما حال بد سیاوش باعث شد که اصلاً حرفی پیش نکشد.

در تاریکی اتاقش روی تخت دونفره و زیبای دراز کشیده بود. وقتی تلفن را قطع کرد از روی تخت برخاست. فقط یک شلوارک به تن داشت و بد*ن لختش زخمی بود. تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. چراغ آشپزخانه را روشن کرد. بطری نو*شی*دنی را از یخچال بیرون کشید و روی صندلی چوبی آشپزخانه رها شد. روی پشتش و سی*نه*اش جای دو زخمی بود که گویا با تیغ

روی بدنش کشیده شده بود. جام را از نو*شی*دنی پر کرد و تماش را یک نفس نوشید و بعد سرش را روی میز گذاشت. نگاهش را به جام خالی دوخت و اشک آرام روی صورتش سر خورد.

با شنیدن زنگ در خانه سر بلند کرد. از جا برخاست و وارد پذیرایی شد. خانه‌اش یک آپارتمان نه چندان بزرگ در یکی از مناطق متوسط لندن بود که اجاره کرده بود. به سمت در رفت. از چشمی نگاه کرد، شیدا پشت در بود. مکثی کرد و بعد در را باز کرد. در را که باز کرد دو مرد قد بلند و چهار شانه را با او دید. شیدا با آن موهای رنگ کرده‌ی آبی و حلقه‌ی که به بینی انداخته بود ظاهرش را خر*اب کرده بود. لباس‌های چرم چسبانی به تن داشت که سیاوش از دیدنش در آن لباس منفور بود. شیدا سرش را کج کرد و با لبخند زهرداری گفت:

- چطوری شوهر جان؟

کینه و نفرت در چشمان سیاوش درخشید و در جوابش گفت:

- چی می‌خوای؟

- اومدم وسایلم رو ببرم. پس بهتره با زبون خوش از سر راهم بری کنار و گرنه دوست‌هام عصبانی میشن.

سیاوش نگاهی به آن دو انداخت و بعد از سر راه شیدا کنار رفت. شیدا وارد خانه شد و گفت:

- در رو نبند چون به تو هیچ اعتمادی ندارم.

سیاوش در را باز گذاشت و به سمت مبلی رفت. خودش را روی مبل رها کرد و بدون این که شیدا را متوجه کند برای شخصی یک اس ام اس ارسال کرد. نگران نگاهی به آن دو مرد که وارد خانه شده بودند و در را بسته بودند و با خشم به او چشم دوخته بودند، نگاه می‌کرد. شیدا از داخل اتاق خواب بیرون آمد و گفت:

- جواهراتم کجاست؟

سیاوش با زهرخندی گفت:

- توی کمده.

شیدا به سمت اتاق برگشت و دقایقی بعد با یک ساک بیرون آمد. تا مقابل سیاوش پیش آمد، بعد به سمتش خم شد. توی صورتش دقیق شد و آرام دستی به صورت سیاوش کشید که سیاوش با خشم دستش را پس زد و گفت:

- گورت رو گم کن!

نیشخندی به ل*ب شیدا نشست و گفت:

- اون روزی که با دست خودت بردی به پلیس تحویل دادی و منت سرم گذاشتی که بخشیدیم قلبم رو کشتی. یادته توی ماشین چی بهم گفتی؟ گفتی توقع عشق ازت نداشته باشم.

نگاه سبز سیاوش پر خشم در چشمانش نشست و گفت:

- راست گفتن اگه تو روی آدم بدهکار بخندی یه روزی طلبکارت می‌شه! تو همون بدهکاری بودی که طلبکار شدی، تقصیر منه. بعضی از آدم‌ها رو نباید بهشون فرصت داد و بلندشون کرد. باید پا گذاشت روشن و از روشن رد شد.

شیدا لبه‌ی میز عسلی، رو به روی سیاوش نشست و گفت:

- سیاوش کی رو می‌خوای بازی بدی؟ تو به من فرصت ندادی، توی شرایطی من رو بخشیدی که می‌خواستی با بودن با من، هیوا رو فراموش کنی. من خیا*نت کردم، اما تو هم خیا*نت کردی. وقتی عاشق هیوا شدی که من زنت بودم، من عشقت بودم.

سیاوش با نیشخندی گفت:

- چیزی که عوض داره، گله نداره. بدون شک اگر قبل از آشنایی با تو؛ هیوا رو دیده بودم، انتخاب اول و آخرم هیوا بود. آره عاشقش بودم! سخت بود که ازش بگذرم اما گذشتم به خاطر سیامک. الان هم از خوشبختیش راضی هستم. چون من لیاقت هیوا رو نداشتم.

شیدا پر حرص گفت:

- تو ظلم بزرگی کردی، چون هیوا هم تو رو دوست داشت، نه سیامک رو. تو برای هیوا تصمیم گرفتی؛ چون عرضه نداشتی واستی جلو برادرت و بگی من هیوا رو می خوام.

- خفه شو شیدا! پاشو گورت رو گم کن دیگه نمی خوام ببینمت.

شیدا اما باید زهر کلامش را بیشتر می ریخت، برای همین گفت:

- هیچ وقت فکر کردی وقتی تو با من می خوابیدی و به هیوا فکر می کردی، ممکنه هیوا هم وقتی با سیامک می خوابه به تو فکر کنه.

سیاوش دیگر تحمل نداشت، با فریاد با پشت دست توی صورت شیدا زد:

- خفه شو بد!

آن دو مرد جلو آمدند که شیدا پر خشم برخاست و به زبان انگلیسی گفت:

- لازم نیست. بریم.

و به سمت در به راه افتاد. خون روی لبش را با دستمالی پاک کرد و دوباره به سمت سیاوش برگشت. سیاوش سرش را میان دستانش گرفته بود و عصبانی نفس نفس می زد. شیدا زهر خندی به لبش نشست و گفت:

- سیاوش، متنفرم از خودت و عشقت!

این را که گفت از آپارتمان بیرون زدند. وقتی با آن مردها وارد آسانسور شد. مکالمه‌ی هدفمندی که با سیاوش به راه انداخته بود تا صدایش را ضبط کند دوباره برای خودش پخش کرد و لبخندی شیطانی روی لبش نشست.

فضای ساکت ماشین را صدای موسیقی آرامی که از ضبط پخش می شد، شکسته بود. هیوا و سیامک هر دو ساکت بودند و هر کدام توی فکر خودش جولان می داد. هیوا نگاهش را از زرق و برق مغازه‌ها گرفت و به سیامک داد و گفت:

- نباید اجازه می‌دادی شب آرامش اونجا بمونه، وسط شب بیدار بشه، گریه کنه و بخواد بیاد خونه چی؟
- ماما بلده آرومش کنه، در ثانی یه امشب رو می‌خواهیم بی بچه بگذرونیم. خیلی شیطون شده، یعنی چی شب‌ها میاد پیش ما می‌خوابه.
- هیوا با لبخند دوباره نگاهش را به بیرون داد، سیامک دستش را گرفت و گفت:
- پدرسوخته تا ما رو نخوابونه که خودش نمی‌خوابه.
- و بو*سه‌ی به دست هیوا زد و گفت:
- نظرت در مورد این دختری که بابا برای سیاوش پسندیده چیه؟
- نگاه هیوا باز به سمت سیامک چرخید و گفت:
- دختر خوب و قشنگیه، سر به زیر و خیلی خجالتی.
- اوه پس سیاوش با زبانش این دختر نابود می‌کنه.
- هیوا سری تکان داد و گفت:
- این روزا خیلی از کار رستوران خسته شدم، دلم یه سفر می‌خواد سیامک.
- خانمم امر کنه من فردا بلیط گرفتم، فقط بگو کجا؟
- فرقی نمی‌کنه، یه جای که پر از شادی باشه
- سیامک سری تکان داد و بعد از کمی فکر گفت:
- بریم هند. کشور خوش رنگ و شادیه، موافقی؟
- موافقم!
- سیامک با شنیدن صدای پیام‌رسان واتساپ گوشی را از جیبش بیرون کشید و در حال رانندگی بازش کرد و گفت:

- این زنیکه باز پیام داده.

هیوا عصبی گفت:

- مرده شورش رو ببرن. جوابش رو ندی‌ها.

- نه صبر کن ببینم باز چه گوهی خورده. یه ویس فرستاده.

ویس را برای دانلود ضربه زد و وقتی دانلود شد کلید پخش را زد و صدای گوشه را بلند کرد. صدای مکالمه‌ی خودش با سیاوش بود. سیاوش و شیدا حرف می‌زدند و هیوا عرق روی پیشانی‌اش می‌نشست و رنگش می‌پرید. خیره به گوشه مانده بود. سیامک عصبی گوشه را توی دست می‌فشرد و پایش روی پدال گاز بیشتر می‌لغزید. سرعت ماشین بالا می‌رفت. عصبی نگاهی به گوشه و نگاهی به هیوا انداخت. چشمان به خون نشسته‌اش به سمت هیوا چرخید. خیابان خلوت بود. هیوا نگاهش را به رو به داد و گفت:

- سیامک مراقب باش! سیامک سرعت رو کنترل کن!

سیامک اما فریاد زد:

- هیوا! هیوا!

هیوا به گریه افتاد و گفت:

- سیامک، زود قضاوت نکن، خواهش می‌کنم! مراقب سرعت باش.

سیامک باز فریاد کشید:

- هیوا! لعنتی! تف به گورت شیدا! اینا دارن چه غلطی می‌کنن!؟

فریاد و گریه‌اش در هم شد و گوشه‌اش را محکم روی فرمان کوبید و فریاد کشید. هیوا بازویش را گرفت و گفت:

- سیامک تو رو خدا! تو رو خدا نگه دار تا صحبت کنیم.

سیامک اما بی توجه باز فریاد کشید:

- سیاوش راست میگه؟ هیوا! سیاوش راست می گه؟

گریه‌ی هیوا هم با فریادش در هم شد:

- نه! یه چیزی گفته لابد روی شیدا رو کم کنه. سیامک تو رو خدا! چراغ قرمز.

اما سیامک اصلاً توجهی به جلویش نداشت که بعد از برخورد با موتور سواری بی هوا از چراغ قرمز رد شد و دو ماشینی که از سمت راست حرکت کرده بودند به پهلو‌ی ماشین آنها کوبیدند. شدت ضربه به حدی بود که ماشین روی آسفالت سرید و به سوی دیگر و از آن سمت هم ماشینی به پهلو‌ی دیگر ماشین برخورد کرد. صدای گوشخراش این تصادف و صدای بوق ماشین‌ها توجه همه را به سوی چهار راه کشاند. ماشین یوسف که عقب‌تر از آنها می آمد پشت چراغ قرمز توقف کرد و یوسف و رها سراسیمه و وحشت زده از ماشین پیاده شدند و به سوی ماشین آنها می‌دویدند. درهای جلو قفل شده بود و به خاطر باز شدن کیسه‌های هوا، صورت هیوا و سیامک مشخص نبود. عده‌ی زیادی دور ماشین را گرفته بودند. یوسف خودش را به سمت ماشین کشید و در حالی که فریاد می‌زد تا کسی با اورژانس تماس بگیرد در عقب سمت راست را باز کرد و داخل ماشین شد. کیسه‌های هوا را دور کرد. سر و صورت هیوا پر از خون بود و از درد ناله می‌کرد. اما سیامک گویا وضعیت بهتری داشت. زخمی روی سر و صورتش نداشت و به هوش بود. یوسف خودش را از مابین دو صندلی کمی جلو کشید و خطاب به سیامک گفت:

- سیامک تکون نخور. تکون نخور.

در سمت سیامک توسط مردی باز شد و خواست سیامک را بیرون بکشد که یوسف بر سرش فریاد زد:

- چیکار می‌کنی عو*ضی، بهش دست نزن ممکنه نخاعش آسیب دیده باشه.

مرد هم عصبانی فریاد زد:

- ماشینش داره بنزین می‌ریزه ممکنه منفجر بشه.

تمام کسانی که بیرون بودند اعتقاد داشتند باید آنها را از ماشین بیرون بکشند. یوسف خودش هم از ماشین بیرون رفت. در سمت هیوا گیر کرده بود و باز نمی‌شد. سیامک را از ماشین بیرون کشیدند و خواستند از ماشین دورش کنند اما سیامک که گویی وضعیت نرمالی داشت تلو تلو خوران خودش را به سمت در دیگر رساند. شیشه‌ی ماشین شکسته بود و هیوا به شدت آسیب دیده بود. بدتر اینکه در ماشین باز نمی‌شد. باز مردی پیشنهاد داد از سوی در راننده بیرونش بکشند. قبل از اینکه ماشین منفجر شود. با این تصادف عملاً چهار راه بسته شده بود. راننده‌ی موتور سواری هم که اول بار با او تصادف کرده بودند سمت دیگری افتاده بود و عده‌ی دور او جمع بودند. سیامک و یوسف هم به سمت دیگر رفتند. بد*ن زخمی و شکسته‌ی هیوا را از سوی دیگر به سختی از ماشین بیرون کشیدند. با رسیدن نیروهای امدادی و آتشنشانی، آتش موتور ماشین مهار شد و ماشین منفجر نشد. یوسف از رها خواست با ماشین بیاید و خودش با آمبولانس و با آنها همراه شد. هیوا روی تخت وسط خوابیده بود و یوسف خودش در حال انجام دادن کارهای اولیه‌ی پزشکی بود و مامور اورژانس وقتی فهمیده بود یوسف یک پزشک است فقط با او همکاری می‌کرد. سیامک روی صندلی در کنار مامور اورژانس نشسته بود و دست هیوا را در دست داشت اشک روی صورتش دوید و خطاب به یوسف گفت:

- عمو زنده می‌مونه؟

یوسف نگاهش کرد و گفت:

- آره، نگران نباش سیامک.

لبخندی روی ل*ب سیامک نشست و به سمت جلو خم شد که یوسف گرفتش و ناباور گفت:

- سیامک، سیامک، یا خدا... یا خدا... سیامک!

و فریاد خدایش درون ماشین آمبولانس خفه شد و بغضش با فریادی شکسته شد.

یوسف داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا بهترین پزشک‌ها را به بالین سیامک و هیوا بیاورد. با هر کسی که می‌توانست تماس گرفته بود. اما چیزی که آن می‌ترسید، دستانش را می‌لرزاند. سیامک و هیوا را

بعد از عکس‌های مختلف و سی تی اسکن به اتاق عمل برده بودند و یوسف در این فاصله لحظه‌ی آرام و قرار نداشت. رها و پسرش یاشار پشت در اتاق عمل روی صندلی نشسته بودند. رها مبهوت و متحیر از این اتفاق ناگهانی که آن شب آن‌ها را به بیمارستان کشانده بود و یاشار ترسیده و بهت زده از اینکه نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است و جرات پرسیدن نداشت به مادرش چسبیده بود. یوسف مقابل در اتاق قدم می‌زد و حسابی آشفته بود. فقط امیدوار بود معجزه‌ای رخ بدهد. یوسف با زنگ خو*ردن موبایلش، متوقف شد و نگاهش قفل مانده بود روی صفحه‌ی گوشی. رها نگاهش از روی قامت بلند شوهرش گذشت و در چهره‌ی حیران زده‌اش توقف کرد؛ آرام و با تردید پرسید:

- کیه؟

یوسف دیگر تحمل سر پا ایستادن را نداشت. در کنار همسرش روی صندلی رها شد و گفت:
- از خونه‌ی داداش یونس، حتمی به سیامک و هیوا زنگ زدن و جوابی نگرفتن که به من زنگ زدن.
- اینجوری که بیشتر نگران می‌شن، جوابشون رو بده. حتماً آرامش داره بهونه گیری می‌کنه.
یوسف با استرس آب دهانش را قورت داد و کلید برقراری تماس را زد:

- الو.

صدای مریم خانم را شنید:

- الو سلام یوسف جان، ببخشید مزاحم شدم، رسیدید خونه؟

- آره.

مریم نگران گفت:

- نمی‌دونم چرا هر چقدر موبایل سیامک و هیوا رو می‌گیرم جواب نمیدن؟ موبایل سیامک که به کل خاموش، موبایل هیوا زنگ می‌خوره اما کسی جواب نمیده. خونه‌شون هم جواب نمیدن. این بچه یه دفعه‌ی از خواب پریده مگه آرام می‌گیره. هی بابا بابا می‌گه و گریه می‌کنه. یونس هم نمی‌تونه آرومش کنه. خودمم دلشوره‌ی بدی گرفتم. می‌شه یه تک پا برید دم خونه‌شون بگید یه زنگ بزنین.

یوسف نگاهی به رها انداخت و گفت:

- فکر کنم اونا هنوز نرسیدن، انگاری دوتایی رفتن یه کمی شب گردی.

مریم نگران تر گفت:

- دل نگران تر شدم، چرا موبایلشون رو جواب نمیدن پس؟ ای خدا!

- نگران نباشید، بی خیالان دیگه، لابد یه جا پیاده شدن قدم بزنن. گوشی هاشون رو با خودشون نبردن.

مریم بعد از مکثی گفت:

- ان شاء الله که اینطوره. خب دوباره بهشون زنگ میزنم. شبتون بخیر.

مریم که تلفنش را قطع کرد، بغض یوسف ترکید و با گریه گفت:

- چطوری بهشون بگم رها؟ چطوری بهشون بگم؟

رها نگاهش را به سنگ های کف کریدور داد و با صدای که می لرزید گفت:

- تا صبح صبر کن.

- این ها تا صبح نمی کشن. دلشوره و نگرانی افتاده به جانشون، هی زنگ می زنن. می گفت آرامش یه

دفعه از خواب پریده با گریه بابا بابا می گه و می خواد بره خونه.

دو دستی موهایش را چنگ زد و سرش را میان دستانش گرفت و گفت:

- پشت سرشون بودیم، آخه چی شد یه دفعه سیامک اونجوری سرعتش رو بالا برد و بی هوا رفت وسط

چهارراه.

زمان برایشان به کندی سپری می شد. هنوز یک ربعی نگذشته بود که باز موبایل یوسف زنگ خورد. این

بار شماره موبایل یونس بود که روی صفحه ی گوشیش نقش بست. دستانش به وضوح می لرزید و توان

جواب دادن نداشت. گوشی را به سمت رها گرفت و گفت:

- تو بهشون بگو.

رها ناباور و ترسیده گفت:

- یوسف.

یوسف بغضش شکست و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد ضعیف باشم، تو رو خدا رها!

رها با تردید و ترس گوشی را گرفت و کلید برقراری تماس را زد و آرام گفت:

- الو.

یونس گویا آماده‌ی ناسزا دادن بود که با شنیدن صدای رها گفت:

- سلام رها خانم، ببخشید دوباره زنگ زدم، می شه برید یه نگاه بندازید ببینید این دوتا بی حواس

رسیدن خونه یا نه؟

رها بغضش را فرو داد و آرام گفت:

- آقا یونس... .

همین دو کلمه آن قدری پر استرس ادا شد که یونس هم آن را درک کرد که نگران و عجول پرسید:

- چی شده؟

- سیامک و هیوا... .

یونس این بار بر سرش فریاد زد:

- حرف بزن دختر! چی شده؟

- تصادف کردن!

مثل مرگ چند ثانیه طول کشید تا باز صدای پر از ترس یونس را شنید که فقط پرسید:

- کدوم بیمارستان؟

رها اسم بیمارستان را که گفت تلفنش قطع شد. بغض رها ترکید و صدای هق هق گریه‌اش در حالی که خدا را صدا می‌زد فضای کریدور را پر کرد. یاشار از گریه‌های مادرش بود که او هم بلند بلند گریه می‌کرد. یوسف، سر رها را توی آغو*ش کشید و سعی می‌کرد آرامش کند.

دری که منتهی به سالن اتاق‌های عمل بود باز شد. پزشک و پرستاری بیرون آمدند. یوسف با دیدنش از جا پرید و خودش را به او رساند. این پزشک را به خوبی می‌شناخت.

- دکتر مولوی، چی شد؟ شما خواهرزاده‌ام رو عمل می‌کردید؟ اون خانوم حالش چطوره؟

دکتر بازوهای یوسف را گرفت و با صدای که آرامش داشت گفت:

- نگران نباشید خطر رفع شده، می‌شه گفت اصلاً مشکلی نیست که جای نگرانی باشه. شکستگی سرشون احتیاجی به عمل نداشت. فقط دستشون شکسته که دکتر ایزدی دارن دستشون رو عمل می‌کنن.

- اوضاع برادرزادم سیامک چه جوریه؟

دکتر مولوی گویا نمی‌خواست در مورد سیامک خبری به او بدهد برای همین گفت:

- من وارد اتاق عمل دکتر ساجدی نشدم، گفتم بهتره اجازه بدم به کارشون برسم.

یوسف با اضطراب گفت:

- من برم داخل!

- نه! اجازه بده کارشون رو بکنن. فقط دعا کنید!

این را گفت و آن‌ها را تنها گذاشت و رفت. یوسف تحمل سر پا ایستادن را نداشت که روی صندلی رها شد. این انتظار کشنده بود و دردآور اما هرچیزی که بود به سکوت گذشت. هنوز کسی از اتاق عمل بیرون آمده بود که باز موبایلش زنگ خورد. دوباره یونس بود که خودش جواب داد:

- الو داداش.

یونس بر سرش فریاد کشید:

- کجایی یوسف؟ بیا به این احمق‌ها حالی کن من همین الان باید برم پیش پسر و دخترم و گرنه معلوم نیست چه بلایی سرشون میارم!

یوسف خودش را از جا کند و همینطور که می‌رفت با او حرف می‌زد و می‌پرسید کدام ورودی بیمارستان است. گویا رسیده بودند و توی بخش اورژانس بودند و اجازه نمی‌دادند وارد بیمارستان شوند.

یونس در حال ج*ر و بحث کردن با دوتا از نگهبان‌ها بود که یوسف رسید. مریم و آرامش هم عقب‌تر ایستاده بودند و گریه می‌کردند. یوسف که رسید یونس با دیدنش به سمتش دوید و گفت:

- کجا هستن؟ چطورن؟ حالشون چطوره؟

یوسف مانده بود چی جوابش را بدهد برای همین گفت:

- خوبن، هیوا خوبه.

مریم که به دیوار تکیه داده بود، با ترس پرسید:

- سیامک؟

- خوبه، دارن عملش می‌کنن.

یونس لحظه‌ی صبر نکرد و خواست برود که مرد نگهبان باز سد راهش شد، یونس دیگر تحمل نداشت که با همه‌ی قدرتش به سمتی هلش داد و ضمن ناسزا دادن، دوید. مریم هم دست آرامش را رها کرد و به دنبال شوهرش دوید. نگهبان‌ها ناراضی از این رفتارها فقط نظاره گر بودند. آرامش به سمت یوسف دوید و با گریه دستش را کشید و گفت:

- عمو.

یوسف مانده بود چه کند، مقابلش روی زمین زانو زد. اشک‌های که گونه‌هایش را خیس کرده بود گرفت و آرام گفت:

- تو دختر قوی هستی، مگه نه؟

آرامش سری تکان داد و باز گفت:

- عمو! بابا و مامانم کجا هستن؟

یوسف نمی دانست چی جوابش را بدهد یا با او چه کند، فقط او را در آغو*ش گرفت و از روی زمین بلندش کرد و خواست برود که نگهبان گفت:

- جناب، ما رو درگیر نکنید! بفهمن این وقت شب این همه آدم توی بخش راه دادیم واسه مون دردسر می شه.

یوسف اخمش را به جانش ریخت و گفت:

- اگر کسی حرف زد بگو آشنایای دکتر یاوری بودن.

این را گفت و رفت. برای رفتن عجله‌ای نداشت چون می ترسید از رسیدن و شنیدن خبری که دردآور بود. آرامش سرش را روی دوش یوسف گذاشته بود و ساکت بود. یوسف هنوز در کریدور منتهی به اتاق عمل نپیچیده بود که صدای فریاد و گریه‌ی مریم و یونس را شنید. پاهایش وا ماند از رفتن. آرامش هم سر از روی دوشش برداشت و بغضش ترکید. یوسف به سختی خودش را به سمت کریدور بعدی کشاند. مریم روی زمین نشسته بود و به سر می زد و گریه می کرد. یونس روی صندلی افتاده بود و صدای بلند گریه اش دل او را به لرزه انداخته بود. رها کنار مریم نشسته بود و سعی می کرد دستانش را بگیرد که به سر نکوبد. دکتر و چند پرستار هم عقب تر ایستاده بودند. مانده بودند چه کنند. یوسف احتیاجی به پرسیدن نداشت که چه شده است؟ آرامش گریه هایش با دیدن گریه های بقیه بلندتر شده بود و از ترس می لرزید. یوسف نگاهش به سوی او کشیده شد و محکم تر در آغو*ش گرفتش و در حالی که سعی می کرد اشک های خود را مهار کند از آنجا دور می شد و زیر گوش آرامش با او حرف می زد:

- آروم باش عزیزم! آروم باش قربونت برم! چیزی نشده، گریه نکن قربونت برم!

مرگ سیامک حقیقت تلخی بود که واقعیت داشت. اتفاقی ناگهانی که همه ی فامیل و دوستان و آشنایان را به شوک برده بود. هرکسی که این خبر را شنیده بود خودش را برای تسلیت و تسلا دادن به خانواده اش به خانه ی بزرگ یونس رسانده بود. از صبح جمعیت اقوام و آشنایان بود که سیاه پوش سرازیر خانه ی یونس شده بودند. یونس و مریم و رها و هر دو بی بچه ها را جیحون و شوهرهایشان به خانه برده بودند و صبح همه ی اقوام را خبر کرده بودند. اما جیران و یوسف هنوز در بیمارستان بودند. هیوا را بعد از عمل دستش به بخش منتقل کرده بودند اما هنوز به هوش نیامده بود. جیران که یک لحظه هم اشک چشمش خشک نمی شد کنار تختش نشسته بود و بهت زده به صورت زخمی و داغون هیوا و دستی که تا کتف درون آتل بود نگاه می کرد. یوسف یک شبه گویا سالها پیرتر شده بود. همه ی کارها روی دوش او بود و از شب قبل نتوانسته بود یک لحظه هم استراحت کند. وقتی وارد اتاق هیوا شد. جیران با دیدنش از جا برخاست و باز بغضش ترکید. یوسف هم انگار کسی می خواست تا سر به شانهاش بگذارد خواهرش را در آغو*ش کشید، هر دو گریه می کردند. یوسف، جیران را روی صندلی نشاند و دلدارانه گفت:

- آجی سعی کن آرام باشی، هیوا به هوش اومد. نباید زود بفهمه چه اتفاقی افتاده؟

جیران باز بغضش ترکید و در میان گریه گفت:

- بمیرم برای بچه ام! اینهمه توی زندگیش سختی کشید. با خودم می گفتم به اندازه ی همون اون بی مهری هایی که از پدر و مادرش دیده، حالا شوهری داره که دوستش داره اما قسمت نیست بچه ام زندگی شادی داشته باشه.

و سرش را لبه ی تخت گذاشت. یوسف هم خسته روی مبل دیگری رها شد. نگاهش میخ صورت هیوا ماند و گفت:

- نفهمیدیم چی شد یه دفعه؟ قلبش خونهی داداش که بودیم، شیدا پیام های برای سیامک فرستاد که عصبانیش کرده بود، ولی موضوع حل شده بود، اما نمی دونم توی ماشینشون چی شد که یه دفعه سیامک سرعتش رو بالا برد و بی هوا چراغ قرمز رو رد کرد.

جیران که در جریان نبود پرسید:

- شیدا چه پیامی داده بود؟

یوسف بغضش را خورد و ماجرا را تعریف کرد. جیران هم که خورش به جوش آمده بود شیدا را نفرین می کرد.

یوسف گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- گوشی من شارژ تموم کرده، باید به سیاوش زنگ بزنم خودش رو برسونه.

جیران گوشی اش را به سمت او گرفت و گفت:

- یه جوری نگو با هول و ولا بیاد که یه بلایی سرش بیاد. بگو مثلا یونس درد قلب توی بیمارستان، یه چیز دیگه بگو.

- می شه شما بهش زنگ بزنیند.

جیران سری تکان داد و گفت:

- من زود به گریه می افتم، خودت بگو داداش.

یوسف موبایل جیران را گرفت و همانجا شماره موبایل سیاوش را گرفت. خیلی زنگ خورد تا بالاخره صدای خم*ار و گرفته ی سیاوش را شنید:

- سلام عمه جون، چی شده یادی از من کردید؟

یوسف بعد از مکثی گفت:

- سلام، یوسفم، سیاوش.

سیاوش متعجب گفت:

- اسم عمه جیران افتاد روی گوشیم.

- با گوشی جیران تماس گرفتم، کجایی؟

سیاوش نگران گفت:

- من خونه هستم، شما کجا هستید؟ اتفاقی افتاده؟ صداتون گرفته.

- طوری نشده، هول نکن. فقط برای اولین پرواز بلیط بگیر بیا ایران.

سیاوش با استرس و اضطراب حرفش را زد:

- یعنی چی؟ می گی طوری نشده، هول نکن. بعد می گی برای اولین پرواز بلیط بگیر بیا ایران.

و به گریه افتاد و گفت:

- عمو، کسی طوریش شده؟ بابا و مامانم خوبن؟

- خوبن، فقط بابات درد قلب شده، آوردیمش بیمارستان. همش داره میگه سیاوش، سیاوش! می ترسه

اونجا هستی شیدا یه بلایی سرت بیاره. نگرانته!

سیاوش کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- خب برید گوشی رو بهش بدید باهش حرف بزنم، بدونه طوریم نیست. من دیشب تلفنی باهش

حرف زدم.

- الان پیشش نیستم، رفتم پیشش زنگ می زنم باهات حرف بزنه.

اما سیاوش درون گوشی فریاد زد:

- عمو به خدا قلبم داره میاد تو دهنم، بگو چی شده؟ بگو چه خاکی به سرم شده؟

یوسف هم نتوانست اشک هایش را مهار کند. گریه امانش را برید. صدای گریه ی یوسف که برخاست
سیاوش ناباور گفت:

- بابام؟ بابام چی شده عمو؟

یوسف با صدای که به سختی از گلویش بیرون می آمد فقط گفت:

- سیامک.

و بغضش باز ترکید و گفت:

- برادرت رو از دست دادی سیاوش.

سیاوش که مبهوت روی مبلش درون خانه اش نشسته بود گوشی از دستش کنده شد و روی زمین افتاد.
فریاد و گریه اش را یوسف می شنید و صدایش می زد اما سیاوش جوابی نمی داد.

هیوا هم از وقتی به هوش آمده بود سراغ سیامک رو گرفت. آن قدر بی قراری و التماس و گریه کرد تا
بالاخره حقیقت را فهمید. از وقتی هم حقیقت را فهمیده بود شوکه شده ساکت به نقطه ی خیره مانده بود
و اشک بی صدا روی صورتش می ریخت. جیران دستش را گرفته بود و سعی می کرد دلداریش بدهد اما
با هر کلمه قطره اشکی روی صورتش می ریخت. یوسف که برای کاری بیرون رفته بود به اتاق برگشت.
نزدیک تخت شد و دست به شانه ی سالم هیوا گذاشت و آرام گفت:

- هیواجان! هیوا!

نگاه پر اشک هیوا به سمت یوسف برگشت. گویی چیزی سد راه گلویش شده بود یقه ی کت یوسف را
چنگ زد و به سختی گفت:

- دروغه! مگه نه؟ دارید عذابم می دید! چرا؟

یوسف سر به زیر انداخت و گفت:

- برای چی باید عذابت بدیم عزیزم.

اما هیوا فریاد کشید:

- دروغه! سیامک! سیامک!

فریادهایش چنان جگر سوز بود که دل سنگ را آب می کرد. هیوا در حالی که سعی می کرد از تخت پایین بیاید و فریاد می زد:

- دارید دروغ می گید؟ سیامک نمرده! سیامک من نمی تونه بمیره. نباید بمیره. سیامک!

یوسف و جیران سعی می کردند مهارش کنند اما هیوا فقط فریاد می کشید و بی توجه به وضعیتش مشت به سر خودش می کوبید و می خواست که برود، برود و سیامک را ببیند. یوسف با گفتن اینکه او را پیش سیامک می برد، آرامش کرد. هیوا خیلی زود با آرامبخشی که به او تزریق کردند باز به خواب رفت. یوسف خود را از اتاق بیرون کشید و روی صندلی کنار کریدور رها شد. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشمانش را که بست خاطرات همه ی این سالهای که با سیامک داشتند در ذهنش رژه می رفت. روز عروسیشان و آن همه شور و شوقی که برای هیوا داشت. وقتی که دخترکش به دنیا آمده بود. چقدر بلند و بی پروا می خندید، وقتی آرامش را برای اولین بار درون آغوشش گذاشتند. خاطرات همین دیروزش را که از سفر رسیده بودند و سیامک چقدر از خنده ها و شیطنت های آرامشش خندید. وقتی با دخترش درون خانه بازی می کرد، صدای بازیشان بلند بود که داد آنها را در می آورد. جیران که در کنارش نشست چشم باز کرد و گفت:

- خوابید؟

- به زور این آرامبخش های سنگین. یوسف تو برو خونه یه کمی استراحت کن.

یوسف آهی کشید و گفت:

- همون موقع که تصادف کردن گویا آرامش که خونه‌ی داداش خواب خواب بوده از خواب می پره و می زنه زیر گریه، مریم می گفت، فقط بابا بابا می گفته و گریه می کرده. الهی بمیرم بچه‌اش قبل از هر کسی فهمیده چه بلایی به سرش اومده.

جیران هم همپای یوسف اشک می ریخت، گفت:

- سیاوش چی شد؟

- برای اولین پرواز بلیط گرفته، ساعت نه شب پرواز توی ایران می شینه. یکی رو می فرستم دنبالش یا خودم میرم. مراسم تدفین هم می افته برای فردا صبح.

و از جا برخاست و گفت:

- من میرم بیرون یه کمی قدم بزنم. گوشیم رو دادم به این پرستاره بزنه به شارژ، زود بر می گردم. و رفت تا کمی با خودش تنها باشد.

ساعت یازده شب وقتی ماشین هوشنگ مقابل خانه ی یونس توقف کرد، سیاوش به سختی از ماشین پیاده شد. نگاهش روی پارچه‌های مشکی که زیر نور چراغ های سر در خانه پیدا بود چرخید. اشک از چشمان سبز و ورم کرده‌ای که مشخص بود در تمام طول پرواز فقط گریه کرده بود، باز روی صورتش دوید. خانه‌ی بزرگ یونس بعد از یک روز پر شلوغ و پر مهمانی که فقط برای عرض تسلیت می آمدند، ساکت بود. هوشنگ دستی به شانه‌اش نشاند و گفت:

- بیا بریم داخل سیاوش.

سیاوش به سختی پا از زمین کند. هوشنگ زنگ را زد و در برایشان باز شد. تمام چراغ‌های حیاط بزرگ خانه روشن بود. نگاهش توی حیاط چرخید و چیزی که در ذهنش نقش بست والیبال بازی کردن‌های خودش و سیامک درون حیاط بود. صدای خنده‌های سیامک توی گوشش پیچید و شلاق خاطرات گذشته به تنش خورد. از وقتی که خیلی کوچک بودند، از همان موقع که یاد گرفته بود و داداش می گفت. سیامک فقط چهار سال از او بزرگتر بود و همه‌ی سالهای عمرشان را با هم بودند. برای اولین

بار سیامک او را به پرواز برد و پاراگلایدر را یادش داد. با صدای هوشنگ به خودش آمد و پا از زمین کند. پله‌های سنگی را سخت و سنگین بالا رفت. به در ورودی نرسیده در با شتاب باز شد. مریم هراسان و گریان بیرون دوید و با ناله فریاد زد:

- سیاوش اومدی، اومدی ببینی که بی‌برادر شدی؟ الهی بمیرم برات مادر! کاش مادرت مرده بود و این روز و شب‌های بی‌تو رو نمی‌دید!

سیاوش پیش دوید و مادرش را در آغو*ش کشید. مریم می‌گفت و گریه می‌کرد. همپای او سیاوش هم اشک می‌ریخت. چقدر سخت بود برای مادری که پسرش را از دست بدهد. وقتی مریم از شدت گریه بی‌حال شد، زنان فامیل او را به داخل بردند. سیاوش هم با کمک هوشنگ و پسر خاله‌اش سعید از روی زمین کنده شد و به داخل رفت. تمام کسانی که آنجا حضور داشتند. از اقوام درجه یک مادری و پدریش بودند. خاله‌ها و دایی‌ها و عمه‌هایش. روی مبلی که رها شد چشم چرخاند. حوصله‌ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت. به دنبال پدرش می‌گشت. لیوان آب توسط خاله اش نزدیک لبش آورده شد فقط برای اینکه بتواند حرف بزند کمی آب نوشید و بعد گفت:

- پدرم کجاست؟

جیحون در کنارش نشست و گفت:

- خوبه! توی اتاقش، یه سرم وصل کردن واسه‌ش.

سیاوش برخاست. می‌خواست پدرش را ببیند. به سختی خودش را به در اتاق رساند. به غیر از آرامش که سرش را روی بازوی یونس گذاشته بود و با چشمان پر اشک به نیم رخ یونس که طاق باز خوابیده بود نگاه می‌کرد کسی داخل اتاق نبود. سیاوش که وارد اتاق شد. آرامش سرش را بلند کرد. با دیدن سیاوش از تخت پایین پرید و با عمو گفتن به سمتش دوید. سیاوش مقابلش نشست و او را محکم در آغو*ش گرفت. آرامش با صدای بغض دار گفت:

- عمو کی اومدی؟

- همین یه ساعت قبل، خوبی آرامش عمو؟

آرامش از آغو*ش سیاوش بیرون آمد. سری تکان داد و گفت:

- عمو چرا همه دارن گریه می کنن؟ عمو چی شده؟ من نمی خوام بابا یونس و مامان مریم گریه کنن؟ مگه وقتی یکی از سفر میاد نباید خوشحال باشن. شما از سفر اومدید ولی باز همه دارن گریه می کنن. سیاوش نمی دانست چه بگوید به این دخترکی که جانش به جان پدرش بند است. فقط او را در آغو*ش کشید. پدرش هم صاف نشسته بود و به تاج تخت تکیه زده بود و او را نگاه می کرد. نگاهش که در چشمان پدرش نشست باز اشکش سرازیر شد. سیاوش آرامش را در آغو*ش گرفت و از روی زمین برخاست. به سمت پدرش رفت و نزدیکش ل*ب تخت نشست و گفت:

- بابا.

یونس بغضش را خورد و گفت:

- صورتت چی شده؟ چرا زیر چشمت کبود؟

سیاوش نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- چه اهمیتی داره، کاش من مرده بودم.

یونس با کمی تشر گفت:

- جلو این بچه اینطوری حرف نزن.

آرامش دست کوچکش را روی صورت سیاوش گذاشت و گفت:

- عمو، بابا و مامانم کجا هستن؟

- مامانت زود میاد پیشت.

- پس بابام چی؟

سیاوش بغضش را دوباره فرو داد و گفت:

- شام خوردی آرامش عمو؟

آرامش با گریه توی آغو*ش سیاوش فرو رفت و گفت:

- نمی خوام!

جمعیت زیادی برای مراسم خاکسپاری خودشان را به بهشت زهرا رسانده بودند. قبری آماده بود تا جسم سرد سیامک را درون خودش جای دهد. یونس ماتم زده و پیر شده روی صندلی نشسته بود و چشم دوخته بود به آن قبری که برای پسرش بود. مریم هم کمی آن طرف تر روی صندلی دیگری نشانده بودند. به قدری گریه کرده بود که بی حال شده بود. عده ای از مردان فامیل برای تحویل گرفتن جسد به غسل خانه رفته بودند. وقتی صدای لالااله الله ی جمعیت را شنید که تابوتی را بر سر دست می آوردند. جیغ و فریاد مریم و دیگر زنان به هوا برخاست. مریم خودش را جلوی پای سیاوش که جلوی تابوت را گرفته بود به زمین انداخت و فریاد زد:

- کجا می برید سیامکم رو؟ کجا می بری برادرت رو؟ خدایا!!!!

مردی دیگر جای سیاوش را گرفت تا سیاوش بتواند مقابل مادرش بنشیند. به سختی مریم را از تابوتی که نزدیک قبر گذاشته بودند کردند و عقب بردند. مردها هم یونس را عقب بردند. اما سیاوش هنوز سر روی تابوت گذاشته بود و با سیامک حرف می زد و گریه می کرد:

- چرا داداش؟ چرا حالا؟ بی معرفت قرار بود بیای من بیاری ایران، نه اینکه من پیام و ...

گریه اش به هق هق نشست. صدای گریه های جمعیت را فریاد هیوا شکست که افتان و خیزان با کمک یوسف و جیران به سمت جمعیت می آمد. برای رسیدن آنها جمعیت عقب رفت. هیوا که نزدیک تابوت رسید فریاد کشید و نزدیک تابوت با زانو زمین خورد. دست راستش درون آتل با کاوری به سر و گردنش بسته شده بود پارچه ی سیاه را از روی تابوت کشید و با دیدن جسد کفن پوش باز فریاد کشید و به سر زد: سیامک ... سیامک مگه نگفتی تا آخر عمر باهام می مونی؟ چرا؟

هیوا آنسوی تابوت و سیاوش این سوی تابوت. همه فقط با حرف ها و گریه های هیوا اشک می ریختند. رسیدن هیوا باز داغ یونس و مریم را تازه کرد که خودشان را کنار تابوت کشیدن. سخت بود و هیوا

اجازه نمی داد که جسم سیامک را از درون قبر بگذارند. او را به سختی عقب بردند. به قدری عقب تا جای که قبر را نبیند. رها او را درون آغوشش گرفته بود و همپای او اشک می ریخت. مریم هم سوی دیگری روی دست خواهرش بیهوش افتاده بود. هیوا نگاه ماتش از همان فاصله ی دور و از لابه لای جمعیت آنجا را می پایید و با بغض حرف می زد:

- قرار بود بریم مسافرت، تا گفتم می خوام برم مسافرت فقط گفت بگو کجا؟ اما بی معرفت خودش تنها رفت.

و باز اشک روی صورتش دوید. روی قبر که پوشانده شد باز هیوا را کنار قبر بردند. یونس و سیاوش بالای قبر روی خاک ها نشسته بودند. هیوا و مریم هم در دو سوی قبر خود را روی قبر رها کرده بودند و فقط آه و اشک و حسرت بود که در آن فضا حکم فرمایی می کرد.

برای نهار همی مهمانهای عزاداری به رستورانی دعوت شدند که شش سال قبل هیوا و سیامک با هم راه انداخته بودند. رستورانی که بعد از سه سال و پا گرفتنش، سیامک مدیریتش را به هیوا سپرد و خودش به کار تجارتش برگشت. رستورانی به نام آرامش که محیطی آرام و دل نشین و سنتی داشت و به خاطر غذاهای خوش خیلی زود اعتبار زیادی کسب کرد و به درآمد بالای رسید و حالا میزبان مهمانانی بود که در عزاداری سیامک شرکت کرده بودند. هیوا تحمل رفتن به رستوران را نداشت به خاطر همین به همراه مریم خانم و رها و ماشینی که سعید پسر خواهر مریم رانندگی می کرد راهی خانه شدند. مریم روی صندلی جلو نشسته بود. سرش به عقب تکیه داده بود و همینطور که سرش را تکان تکان می داد حرفهای زیر ل*ب می زد و آرام اشکش می ریخت. هیوا هم سر به شانه ی رها گذاشته بود و اشک می ریخت. سعید از آینه نیم نگاهی به عقب انداخت. جوانی تقریبا همسن و سال سیاوش. قد بلند و خوش چهره بود. صورت کشیده و جذابی داشت اما شکستگی و سوختگی کنار ابروی راستش توی ذوق می زد اما آنقدری وخیم نبود که چهره اش را خر*اب کند. آتش نشان بود و در یکی از عملیات های کاریش سانحه ی برایش رخ داد که آن شکستگی و سوختگی ریز را پوستش را چروکیده کرده بود کنار ابرویش برایش به یادگار گذاشته بود. نیم نگاهی به مریم انداخت و آرام گفت:

- خاله جون... خاله.

مریم با ناله گفت:

- جونم سعید، دیدی چطوری بچه‌ام از دستم رفت.

و باز بغضش ترکید. سعید آرام دستش را گرفت و گفت:

- قربونت برم. چیکار می‌شه کرد؟! قسمتش اینطور بوده، الان می‌رسیم بهتر خوددار باشید. اون طفل معصوم چه گناهی داره. شماها گریه می‌کنید، اون بچه عذاب می‌کشه. به خاطر دختر سیامک سعی کنید آروم باشید.

هیوا با صدای گرفته و محزونی گفت:

- بچه‌ام یتیم شد رها! آرامشم دو روز باباش می‌رفت مسافرت تا زنگ نمی‌زد و واسه‌اش قصه نمی‌گفت، نمی‌خوایید. چطوری بهش بگم باباش برای همیشه رفت مسافرت! چطوری بهش بگم حتی دیگه نمی‌تونه زنگ بزنه واسه‌اش قصه بگه!
رها دستی به صورتش کشید و گفت:

- الهی قربونت برم. آخه چی شد؟ شما که حالتون خوب بود. چرا سیامک یه دفعه سرعتش رو بالا برد.
هیوا چشمانش را بست و گفت:

- رها هیچی نپرس.

در بزرگ‌خانه‌ی یونس باز بود و چند نفری آنجا حضور داشتند. ماشین سعید تا نزدیکی پلکان پیش رفت و وقتی توقف کرد برای پیاده کردن خاله اش خودش سریع پیاده شد و به سمت دیگر رفت. هیوا هم با کمک رها پیاده شد. آرزو و رستا که خانه مانده بودند تا مراقب یاشار و آرامش باشند بیرون دویدند. آرامش هم با لباس سیاه دخترانه و جوراب شلواری مشکی که به تنش کرده بودند از سالن بیرون دوید. با دیدن مادرش جیغی کشید و به سمت هیوا دوید. هیوا با دیدن روی زمین نشست و

دخترکش را توی آغو*ش گرفت. آرامش گریه می کرد و فقط می پرسید: مامانی دستت چی شده؟
مامانی چرا سرت بستنی؟ بابایی کجاس؟

هیوا با گریه گفت: می بینی رها، بچه ی پنج ساله ی من سیاه پوش باباش شده. کاش منم مرده بودم.
کاش مرده بودم.

رها به سختی آرامش را از مادرش جدا کرد و به رستا سپرد و هیوا از روی زمین بلند کرد و به داخل
برد.

توی اتاقی روی تخت دراز کشیده بود و آرامش هم در کنارش به خواب رفته بود. ساعت چهار عصر
بود و او لحظه ی از این چند ساعت که خواسته بود تنها باشد تماما به سیامک فکر می کرد به لحظات
پایانی عمرش و آن ویس و فریادهای سیامک. شاید نمی خواست بپذیرد که همسرش روزی عشق
برادرش بوده است. اما حقیقتی که وجود داشت این بود که هیوا در همه ی این سالها عاشق سیامک
شده بود آن قدر عاشق که سیاوش از سلول های خاکستریش پاک شده بود. آنقدر عاشق که نبودنش را
نمی توانست تاب بیاورد. کینه و نفرتی که از شیدا داشت به مراتب بیشتر شده بود و فقط به انتقام فکر
می کرد. اشک روی صورتش را با دست سالمش گرفت و آرام با خودش گفت:

- پیدات می کنم و می کشمت.

در اتاق آرام توسط رها باز شد. لیوان آبمیوه ی در دست داشت. نزدیک تختش روی صندلی نشست و
آرام گفت:

- هیوا بیداری.

هیوا چشمانش را باز کرد و سرش به سمت او چرخاند و با تلخ خندی گفت:

- به نظرت می تونم بخوابم!؟

و سعی کرد و کمی صاف نشست. دستی به موهای آرامش کشید. رها لیوان آب میوه را به سمتش گرفت و گفت:

- بخور به کمی جون بگیری.

دست رها را رد نکرد. لیوان را گرفت و کمی نوشید. رها آرام گفت:

- نمی‌خواهی بگی چی شد؟

هیوا سری تکان داد و بغضش را فرو داد و گفت:

- شیدا به پیامی فرستاد. به شدت سیامک ریخت به هم و عصبانیش کرد.

چشمانش را بست و باز اشک روی گونه اش دوید. آرامش که خواب بود آرام توی خواب حرف می زد.

توجه هر دویشان به سمت آرامش کشیده شد. هیوا دستی به موهایش کشید، آرامش توی خواب با گریه داشت پدرش را صدا می زد. هیوا سعی کرد بیدارش کند. که آرامش تا بیدار شد بغضش ترکید و گفت:

- بابام کجاس؟

و تا هیوا و رها بخواهند حرفی بزنند از تخت پایین رفت و به سمت در اتاق فرار کرد و داد زد: بابام کجاس؟ بابایی.

سرا سیمه و با گریه توی پذیرایی دوید. همه ی نگاه ها به سمت او چرخید. گریه می کرد و سراغ پدرش را می گرفت. در آن جمع به سمت یوسف دوید و دستش را گرفت و گفت:

- عمو بابام کجاس؟ بابام کجاس؟ چرا همه جا عکس بابام گذاشتید؟

یوسف سعی کرد بغلش بگیرد اما آرامش فرار می کرد و گریه می کرد و بابایش را صدا می زد. از صدا ها و فریادهای آرامش یونس که داخل اتاقی در حال استراحت بود بیرون آمد. به چهارچوب در تکیه داده بود و با چشمانی خیس بی قراری نوه اش آرامش را نگاه می کرد که اینطرف و آنطرف می دوید و فریاد بابایش همه را به گریه آورده بود. هیوا با کمک رها به سختی از اتاق بیرون آمده بود. هر کسی

سعی می کرد آرامش را بگیرد و آرام کند آرامش جیغ می کشید تا بالاخره سیاوش موفق شد و او در در آغو*ش کشید . آرامش دست به گردنش انداخته بود و گریه می کرد و سیاوش سعی می کرد دلداریش بدهد.

- عمو فدات بشه، اینجوری بی تابی می کنی دل همه رو ریش ریش کردی دختر.

آرامش با گریه گفت:

- عمویی بابام کجاست؟

سیاوش او را در ب*غل گرفت و به سمت پله ها رفت . طبقه ی دوم وارد اتاق خودش شد و روی تک مبل بزرگ و زیبای اتاق نشست. آرامش هم روی پایش نشسته بود و سر روی سی*نه اش گذاشته بود. با او حرف می زد و برایش صحبت می کرد. اما آرامش هر دقیقه فقط یک سوال می پرسید:

- بابام کجاست؟

مراسم های سوم و هفتم سیامک سخت و درد آور برای همه گذشته بود. در این مدت همه می آمدند و می رفتند و دور این خانواده ی داغ دار را گرفته بودند. اما دو روزی که از مراسم هفتم گذشت خودشان ماندند و این غم بزرگی که به این زودی ها فراموش نمی شد. در این مدت آرامش به قدری بهانه ی پدرش را می گرفت و بی قراری می کرد که مریض شده بود. یوسف هم بیشتر اوقات آنجا بود و تنهایشان نمی گذاشت. آرامش در کنار سیاوش روی مبلی رو به تلویزیون نشسته بودند. از تلویزیون کارتونی شاد در حال پخش بود. آرامش چسبیده به سیاوش روی مبل پاهایش را جمع کرده بود و بدون هیچ احساسی به تلویزیون خیره بود. سیاوش هم با یک دست او را در آغو*ش گرفته بود و او نیز مبهوت خیره تلویزیون را نگاه می کرد که با صدای آرامش به خودش آمد.

- عمو!

- جون عمو.

آرامش محزون و غم زده گفت:

- می‌دونی الان چند روزه بابام زنگ نزده! شماره‌اش هم می‌گیرم می‌گه تلفنش خاموش؟ چرا تلفنش رو خاموش کرده.

سیاوش بغضش را خورد. خم شد بو*سه ی به موهای پریشان و شانه نخورده ی آرامش زد و گفت:

- عزیزم گفتم که بابات اونجا پیش خدا نباید تلفن بیره.

- یعنی دیگه هیچ وقت بر نمی‌گرده.

اشک آرام روی صورت سیاوش سرید و گفت:

- نه عزیزم. خدا آدمای خوب می‌بره پیش خودش.

- منم دختر خوبیم، من رو چرا نمی‌بره پیش خودش تا اونجا پیش بابام باشم.

سیاوش می‌ماند که باید چه جوابش را بدهد. به قدری حاضر جواب بود که نمی‌دانست چه باید بگوید. بغضش را فرو داد و گفت:

- خب اگه تو بری مامان تنها می‌مونه.

و باز آرامش گفت:

- مامان هم با من بیاد. اونم آدم خوبی.

سیاوش ایندفعه او را بلند کرد روی پای خودش نشاند. موهایش پریشان آرامش را عقب زد و گفت:

- ببین آرامشم! تو باید قوی باشی و قبول کنی که بابا نمی‌تونه برگرده پیشت.

بغض آرامش شکسته شد و همینطور که با صدای بلند گریه می‌کرد گفت:

- نمی‌خوام. من بابام رو می‌خوام. ولم کن!

و خودش را از روی پای سیاوش پایین کشید و در حالی که گریه می کرد به سمت یونس که در آن سوی پذیرایی نشسته بود دوید. خودش را در آغو*ش یونس انداخت و فقط یک چیز از او می خواست که او را پیش پدرش ببرد. گریه های آرامش باز اشک همه را در آورده بود. هیوا که درون اتاقش بود با شنیدن صدای آن گریه خودش را به پذیرایی رساند. آرامش به آغو*ش مادرش که رفت باز آرام گرفت و با آرام شدن آرامش بقیه هم سعی می کردند آرام باشند. صدای زنگ در خانه که بلند شد قبل از اینکه خدمتکار خانه خودش را برساند. سیاوش در را باز کرد و گفت:

- خاله مینو، فکر می کنم سعید هم باهاس باشه.

و برای استقبال از آنها بیرون رفت. مینو که زن تقریباً سن داری بود بعد از پیمودن حیاط طولانی وقتی به سیاوش رسید گفت:

- آخ از نفس افتادم خاله.

سیاوش با لبخندی گفت:

- معذرت، باید در رو می زدم با ماشین بیاید داخل.

و خاله اش را در آغو*ش گرفت و خوش آمد گفت، مینو صورتش را بوسید و گفت:

- مادرت در چه حاله قربونت برم، اومدم یه سر بهتون بزنم.

- خیلی خوش اومدید، بفرمایین.

بعد از مینو با سعید احوالپرسی کرد و با او دست داد. همینطور که به سمت داخل می رفتند سعید گفت:

- هنوز علت تصادف مشخص نشده؛ یعنی چی شده که اونجوری با سرعت و بی هوا چراغ قرمز رد

کرده. ماشینش نقص فنی پیدا کرده؟

- آگه شما می دونی، ما هم می دونیم آقا سعید، عمو یوسف داره کارهانش رو پیگیری می کنه. قبل از

اینکه چهار راه رو رد کنه به یه موتورسوار زده که اون بنده خدا هم فوت کرده.

سعید ناراحت گفت:

- اینکه خیلی بده، شکایت کردن.

- آره. عمو یوسف گفت راضی شون می کنه که دینی برای سیامک نباشه.

و هردو با هم وارد پذیرایی شدند. مینو در کنار مریم نشسته بود و با او مشغول صحبت بود. سعید هم بعد از احوالپرسی با یونس و هیوا و در آغو*ش گرفتن مریم و دلداری دادن دوباره اش روی مبلی نشست. مریم نگاهش را به سعید داد و گفت:

- ممنونم خاله که اومدی.

- وظیفه ست خاله جان.

مریم اشکی که آرام روی صورتش دویده بود گرفت و گفت:

- خدا خیرت بده.

صحبت های آرام در حال جریان بود و در این بین فقط هیوا و آرامش که نزدیکش روی مبل نشسته بود و خودش را به دست شکسته و آتل بسته ی او چسبانده بود ساکت بودند. هیوا که حسابی دستش سنگین شده بود و درد گرفته بود آرام گفت:

- آرامشم، عزیزم. بیا اینطرف من بشین قربونت برم.

اما آرامش صاف نشست و لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و دوباره بغضش شکسته شد.

هیوا با دست سالمش دستی به صورت آرامش کشید و گفت:

- چرا گریه می کنی قربونت برم. من که چیزی نگفتم.

سیاوش از جا برخاست و به سمتش رفت. آرامش را از کنار مادرش بلند کرد و در آغو*ش گرفت و به جای آرامش در کنار هیوا نشست و آرامش را روی پایش نشانده. هنوز ننشسته بود که هیوا از کنارش برخاست و آن سوتر روی مبل تک نفره ی نشست. سیاوش لحظه ی ماتش برد از این حرکت هیوا. اما حرفی نزد و مشغول صحبت با آرامش شد. اما شاید این حرکت هیوا به مذاق سعید خوش آمد که لبخندی روی لبش نشانده. در این مدت هیوا حتی کلمه ی با سیاوش صحبت نکرده بود هر چند بقیه

متوجه این موضوع نشده بودند به خاطر شلوغ بودن خانه و رفت و آمدها و مراسمات اما سیاوش خودش به خوبی متوجه این موضوع شده بود. چند باری هم که او سوالی از هیوا پرسیده بود یا حتی احوالش را پرسیده بود و از وضعیت دستش سوال کرده بود هیوا جوابی به او نداده بود. و حالا با این حرکت، به خوبی فهمیده بود که هیوا از موضوعی ناراحت است که بی ربط به او نیست. هیوا نگاهش به زیر بود که با صدای مینو به خودش آمد.

- هیوا جان، شما بهتری؟ دستت بهتره؟

نگاه هیوا برخاست و در نگاه مینو نشست. لبخندی تلخ روی لبش جا خوش کرد و گفت:

- سیامک که نباشه هیچی خوب نیست. بهتر و بدتر بودن معنی نداره. این دست من هم خوب می شه. به روزی هم گچش رو باز می کنن.

مینو آهی کشید و گفت:

- چیکار می شه کرد دخترم، تقدیرش اینطوری بوده.

- نه، تقدیرش اینطوری نبود خاله. اینطوری واسه ش رقم زدن.

اما بغضش را فرو داد تا بیشتر از این حرف نزنه، یونس اما پرسید:

- دخترم چرا نمی گی توی ماشین چه اتفاقی افتاد که سیامک اونطوری سرعتش رو بالا برد و چراغ قرمز رو رد کرد.

هیوا چشمانش را بست، از میان پلک های بسته اش اشک روی صورتش دوید و گفت:

- نمی دونم دایی، نمی دونم.

- مگه می شه ندونی، تو کنارش بودی. ازش پرسیدی، سرش داد نزدی چه معنی داره اینطوری سرعتت رو بالا بردی.

هیوا نگاهش را به یونس داد و گفت:

- دایی می بخشید، من حالم خوب نیست، می رم به کمی دراز بکشم.

از بقیه هم عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. نیم ساعت بعد بود که ضرباتی به در اتاق زده شد و صدای سیاوش را از پشت در شنید:

- هیوا... هیوا می تونم پیام تو.

نشست و شال مشکیش را روی سر انداخت، به سختی برخاست و به سمت در رفت. در اتاق را باز کرد. فکر کرد شاید آرامش به خواب رفته است که می خواهد او را به داخل اتاق بیاورد. نگاهی چرخاند و گفت:

- آرامش.

اما سیاوش گفت:

- آرامش پیش مادر، من اومدم باهات حرف بزنم.

هیوا از نگاه کردن به چشمانش فرار می کرد. بدون اینکه جوابی بدهد خواست به داخل اتاق برگردد و در را ببند که سیاوش دست روی در گذاشت و گفت:

- توی این مدت اصلا جواب من نمی دی، نگام نمی کنی، چیکار کردم که خودم خبر ندارم.

هیوا اما این بار شاکی و طلبکار چشم در چشمانش دوخت. پر کینه و پر از نفرت. سیاوش جا خورد از آن نگاهی که تا این حد از او متنفر بود. دستش شل شد و از روی در افتاد و آرام گفت:

- هیوا.

هیوا بر سرش فریاد زد:

- هیوا خانم. دیگه اسم من رو بدون پسوند خانم صدا نمی زنی، فهمیدی؟

تلخ خندی به لب سیاوش نشست و سری تکان داد و بعد به سختی گفت:

- مجرم می خوان محاکمه کنن قبلش بهش تفهیم اتهام می کنن. جرم من چیه؟

و هیوا چه بی پروا گفت:

- قتل، قتل پدر آرامش.

سیاوش ناباور و با بغض گفت:

- من؟ چی داری می گی؟

چشمان سبزش بارانی شد و اشک روی صورتش سرید:

- از چی حرف می زنی هیوا؟ من اون سر دنیا، تو داری می گی قاتل برادرمم.

اما هیوا داخل رفت و در را به هم کوبید. به پشت در تکیه زد و باز بغضش شکسته شد.

سیاوش واخورده و با هزاران سوال به در بسته ی اتاق خیره مانده بود خواست باز در اتاق را بکوبد که صدای زنگ آیفون را شنید. باز هم قبل از خدمتکار به ایفون رسید و با دیدن یوسف و خانواده اش در را زد و به حیاط رفت. تا خواست با ریموت در بزرگ را بزند که با ماشین وارد شوند. یوسف و رها و یاشار وارد شده بودند و به پیش می آمدند. بی خیال زدن ریموت در شد. پله ها را پایین رفت. با یوسف دست داد و با رها احوالپرسی کرد و دستی به موهای یاشار کشید و گفت:

- چطوری قهرمان؟

یاشار سر بلند کرد و گفت:

- خوبم عمو، آرامش حالش خوبه؟

سیاوش با لبخند سری تکان داد و گفت:

- شاید تو رو ببینه بهتر بشه.

یاشار با بغض گفت:

- من رو دوست نداره؛ از من بدش میادا!

- اینطور نیست عمو، آرامش الان خیلی احتیاج داره دوستش کنارش باشه.

یوسف هم پرسید:

- بهتره؟

- نه! بی قراری‌هاش بیشتر شده. ماشالله هر چی می‌گی به چیزی جوابت رو میده. دیگه هیوا دیشب عصبانی شد بهش گفت بابات مرده. نمی‌دونی چه الم شنگه ی راه انداخت. می‌خواست مادرش رو بزنه. اونقدری گریه کرد تا خوابش برد.

رها اشک گوشه ی چشمش را گرفت و گفت:

- ببخشید، من میرم پیش هیوا، یاشار بیا بریم.

و دست یاشار را گرفت و به داخل رفتند. بعد از رفتنش یوسف گفت:

- با فریبرز صحبت کردم میاد اینجا باهاش حرف بزنم. راستش فریبرز هم مخالف داروهه. می‌گه هنوز زمان زیادی نگذشته که از بچه توقع داشته باشیم بپذیره. باید بهش فرصت بدیم.

سیاوش عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- از روزی که اومدم، هیوا یه جورایی سر سنگینه باهام، رفتم باهاش حرف بزنم میدونی چی بهم می‌گه.

- چی گفته؟

- می‌گه تو قاتل سیامک هستی، حرف نمی‌زنه، نمیگه چه اتفاقی افتاده، اما به من می‌گه قاتل. شما می‌دونید موضوع چیه؟

یوسف متعجب نگاهش می‌کرد. سیاوش باز اشک هایش را گرفت و گفت:

- اونشب که ما اینجا بودیم، شیدا یه پیام های برای سیامک فرستاد که به شدت عصبانیش کرد. زنگ زد هر چی از دهنش دراومد به شیدا گفت. بعد گفت شیدا قصد داشته به تو و هیوا تهمت را*بطه داشتن بزنه.

سیاوش رو گرداند و پر حرص چنگی به موهایش زد و باز بغضش شکسته شد. یوسف دست به شانه اش گذاشت و گفت:

- ولی همون شب موضوع حل شد، سیامک و هیوا یه مدت توی آشپزخونه با هم حرف زدن. بعد از اینکه حرفاشون رو زدن خیلی هم خندون و خوشحال بودن. سر میز شام هم کلی سر به سر هم گذاشتن. آرامش می خواست پیش داداش و زن داداش بمونه. سیامک هم شیطنتش گل کرد گفت چه بهتر. بعد از مدتها می تونم یه شب آروم با خانمم داشته باشم. وقتی راه افتادیم. من پشت سرشون بودم. یعنی همه جا با ماشین دنبالشون بودیم. یه کمی توی خیابون سر به سرشون گذاشتم. دو تا چهار راه مونده بود به خونه. یه دفعه سیامک سرعتش برد بالا. یه حالت بدی رانندگی می کرد. یکی دوبار نزدیک بود بزنه به ماشین های دیگه. منم سرعتم زیاد کردم که ازش سبقت بگیرم و بخوام پیرسم چی شده؟ که رسیدیم به چراغ قرمز. سیامک بی هوا زد به یه موتوری و چراغ قرمز رو رد کرد. سیاوش به سمتش برگشت و گفت:

- پس هر اتفاقی افتاده و هر موضوعی پیش اومده توی همون مدت کوتاه توی ماشین پیش اومده.
- درسته، شاید باز شیدا زنگ یه چیزی گفته عصبانیش کرده. سیامک هم اگر پشت فرمون عصبانی می شد سرعتش زیاد می کرد. حرصش رو سر پدال گاز خالی می کرد.
سیاوش به سمت استخر خالی خانه به راه افتاد. نزدیک استخر یک نیمکت بود. با چشمان خیس و ناراحت روی نیمکت رها شد و گفت:

- موبایلش کجاست؟
- وسایلش رو از کلانتری من تحویل گرفتم، موبایلش شکسته ولی اونقدری داغون نیست که نشه روشنش کرد. رمز داره. هیوا که در را*بطه با رمز چیزی به من نگفت. به یکی از بچه ها دادم رمزش رو بشکنه. گفته خبرم می کنه.

لحظاتی به سکوت گذشت. یوسف دست روی زانوی سیاوش گذاشت و گفت:

- تو چیکار کردی با شیدا؟

- به وکیل و کالت دادم شرش رو از سرم کم کنه. بد عو*ضی با استفاده از قانون انگلیس نصف اموالم رو مصادره کرد.

و اشک روی صورتش دوید و گفت:

- عمو فرصت دادن به بعضی از آدم ها مثل فرصت دادن به شی*طان. اشتباه کردم عمو. شیدا لایق خوبی نبود. اوایل زندگیمون خیلی خوب بود اما کم کم کینه ی که نسبت به من داشت بروز داد. زنیکه می گفت هر چقدر هم من بد کرده بودم تو نباید من رو به پلیس تحویل می دادی. یوسف، سیاوش را در آغو*ش کشید و گفت:

- سیاوش اونی که ضرر کرد شیدا بود. تو می تونی دوباره زندگیت رو بسازی.

- اگه باعث عصبانیت سیامک و تصادفشون، شیدا بوده باشه تا آخر عمرم نمی تونم خودم رو ببخشم.

یوسف او را عقب کشید. بازوهایش را گرفت و توی صورتش دقیق شد و گفت:

- این حرف نزن سیاوش، تو هیچ مسئولیتی بابت کارهای اون احمق نداری.

- اون زن من بود. زنی که می تونستم شش سال قبل از زندگیم پرتش کنم بیرون و این کار رو نکردم.

یوسف تکانی به او داد و گفت:

- تو فقط خواستی یه فرصت برای زندگی بهش بدی. پس تو بد نکردی. نباید هم بابت حماقت های

شیدا ناراحت باشی. توی این شرایط، خانواده ت خیلی بهت احتیاج دارن. پس باید قوی تر از همیشه

باشی. برای پدر و مادرت باید دو برابر پسر باشی. برای آرامش، هم عمو باشی هم پدر.

یوسف می خواست بگوید برای هیوا هم باید مرد باشی اما فکر کرد نباید آن موقع آن را به زبان بیاورد.

سیاوش نگاهش را گرفت و به سمت استخر چرخید و گفت:

- عمو اگه چیزی از موبایل سیامک فهمیدید می شه به منم بگید.

- آره حتما بهت می گم.

با فریاد و گریه آرامش که به حیاط دوید و بابا بابا می گفت از جا برخاستند. آرامش گریه کنان از پله ها پایین می آمد. یونس و رها و یاشار دنبال سرش بیرون دویدند. سیاوش به سمت آرامش دوید و سد راهش شد. مقابلش نشست و سعی کرد بغلش کند اما آرامش به سر و صورتش می زد و با گریه می گفت:

- می خوام برم پیش بابام. ولم کن عمو. من می خوام برم خونه مون، بابام خونه ست. من ببر خونه خودمون.

سیاوش با گریه سعی می کرد دستان کوچکش را بگیرد اما آرامش جیغ می کشید و گریه می کرد. یوسف هم به سمتشان رفت. سیاوش هر چقدر سعی می کرد او را آرام کند موفق نمی شد و آرامش به سر و صورتش می زد و گریه می کرد.

همه دور آرامش را گرفته بودند و سعی می کردند آرامش کنند اما هیوا همانجا بالای پلکان ایستاده بود و بی تفاوت و سرد نگاهشان می کرد. بالاخره آرامش در آغو*ش یونس آرام گرفت. رها به سمت هیوا آمد و گفت:

- هیوا جان بریم داخل.

- با دایی یوسف حرف دارم.

و پله ها را پایین رفت. یوسف و سیاوش هنوز نزدیک به هم ایستاده بودند و صحبت می کردند. هیوا نزدیکشان شد و بی مقدمه گفت:

- دایی.

یوسف نگاهش را به چهره ی آشفته و غم زده ی هیوا داد و گفت:

- جون دایی.

- وسایل سیامک رو شما تحویل گرفتید، درسته؟

یوسف سری تکان داد و هیوا گفت:

- همین الان می شه برید همه ی وسایلیش رو واسه م بیارید، مخصوصا موبایلش رو.

یوسف نیم نگاهی به سیاوش انداخت و دستش را به شانه ی سالم هیوا گذاشت و کمی به سمتش خم شد. به چشمانش زل زد و گفت:

- ما نباید بدونیم چه اتفاقی افتاد که سیامک از دست دادیم.

و هیوا رک و بی پروا گفت:

- نه، کی گفته شما حق دارید بدونید؟

یوسف عصبی گفت:

- فکر کردی غم ما کمتر از غم تو.

هیوا عصبی دست یوسف را از روی دوشش پس زد و گفت:

- زندگی من نابود شد. یه عمر حسرت داشتن پدر و مادر به دلم موند. با خودم گفتم زمین و زمان به هم بدوزم نمی دارم بچه م حسرت بکشه. نتونستم دایی، از پس زمین و زمان بر نیومدم. حالا یه حسرت و داغ گنده مونده به دل بچه م که هیچ کس نمی تونه جبراننش کنه. داغ شما به اندازه ی غم و غصه ی بچه ی من هست.

یوسف اشکی که روی صورتش دویده بود گرفت و گفت:

- نه؛ نیست اما...

هیوا تند کلامش را برید و گفت:

- دیگه اما نداره؛ وسایلی سیامک برید همین الان واسه من بیارید.

در خانه از داخل باز شد. با ورود فریبرز به خانه، نگاه همگی به سمت در کشیده شد. یوسف با دیدن فریبرز گفت:

- دوستم فریبرز اومده با آرامش صحبت کنه. می شناسیش که؛ روانشناس خوبیه. بعدا در را*بطه با وسایل سیامک صحبت می کنیم.

این را گفت و به استقبال فریبرز رفت. رها هم بعد از مکثی رفت. هیوا نگاهش مبهوت مانده بود به شمشاده های مقابلش، سیاوش سمت راستش ایستاده بود که کمی حرکت کرد و مقابلش قرار گرفت. هیوا نگاهش را از دکمه های سفید روی پیراهن مشکی سیاوش کند و به چهره اش دوخت. چقدر این مرد سی و پنج ساله پیر شده بود. صورت اصلاح نکرده و چشمان غم زده و موهای که پریشان روی پیشانی اش ریخته شده بود. سبزی نگاهش کم فروغ شده بود.

هیوا فقط نگاهش می کرد. سیاوش هم بعد از کمی سکوت و گردش در سیاهی چشمان هیوا آرام گفت:

- نمی خوای بگی به چه جرمی به من گفتی قاتل؟

تلخ خندی به ل*ب هیوا نشست و گفت:

- توی این شش سال زندگیم اونقدری عاشق سیامک شدم که گاهی اوقات خودم رو لعنت می کردم چرا از ابتدا عاشقش نبودم. مرد زندگیم رو ازم گرفتی.

- چیکار کردم هیوا؟ تو رو خدا بهم بگو.

هیوا اما رو گرداند و به سمت داخل رفت. خودش را به اتاقش رساند و در را بست.

سیاوش به غیر از یک احوالپرسی معمولی حرف دیگری با فریبرز نداشت. همگی درون پذیرایی نشسته بودند. یوسف داشت از وضعیت آرامش برای فریبرز می گفت. یونس او را به اتاقی برده بود که مریم برای صدا کردنشان به اتاق رفت. دقایقی بعد یونس و آرامش از اتاق بیرون آمدند. فریبرز به احترام یونس برخاست و بعد از یک احوالپرسی، نگاه فریبرز به سمت آرامش که دستش در دست یونس بود چرخید و آرام گفت:

- سلام خانم، من رو می شناسی؟

آرامش آرام سلام کرد و سری تکان داد. یونس نشست و آرامش را روی پایش نشانده. فریبرز هم سر جایش برگشت. نگاهش را به یوسف که نزدیکش نشسته بود داد و گفت:

- به نظرم خیلی زود نسبت به این موضوع نگران شدید. باید بهش زمان بدید. از یه دختر بچه ی به شدت بابایی چه توقعی داری؛ که مثل تو بتونه رفتار کنه.

یوسف نیم نگاهی به آرامش انداخت و آرام گفت:

- دو روزه داره می گه من می خوام بمیرم برم پیش بابام.

- یعنی فکر می کنی قصد خودکشی داره؟

یوسف سری تکان داد و فریبرز با لبخند کوتاهی گفت:

- یوسف این بچه هیچ درکی از خودکشی نداره. مگه اینکه دست به کار خطرناکی زده باشه که شما رو ترسونده باشه؟

- نه، فقط می گه.

- خب نباید نگران باشید.

و به سمت آرامش چرخید و گفت:

- آرامش جان می خواهی بریم دوتای توی حیاط قدم بزیم.

آرامش سری بالا انداخت و گفت:

- بابام گفته با مردهای غریبه حرف نزنم.

یوسف در جوابش گفت:

- عموجون، عمو فریبرز که غریبه نیست. با بابایی هم دوسته، تو مگه این رو نمی دونی؟

آرامش سرش را برگرداند و با گریه توی سی*نه ی یونس فرو رفت. یونس دستی به موهاش کشید و گفت:

- الهی بمیرم دخترکم، کاش من مرده بودم و بابای تو زنده بود.

فریبرز معترض گفت:

- آقا یونس خواهش می کنم. این حرفها رو نباید بزنید.

یونس که به سختی اشکش را کنترل می کرد با بغض گفت:

- این ده روزه بچه م خواب و خوراک نداره فریبرز جان. داره ذره ذره آب می شه. یه راهی بذار پیش پامون.

فریبرز از جا برخاست و به سمت آرامش رفت، آرام دستش را گرفت و گفت:

- اگه بدونی قراره در موردت بابات صحبت کنیم، بازم با من نمیایی؟

آرامش امیدوار به سمتش برگشت و گفت:

- عمو شما می دونی بابایی من کی میاد؟

- عزیزم، دست من رو بگیر بریم قدم بزنیم.

آرامش از روی پای پدر بزرگش پایین آمد. دست فریبرز را گرفت و با او به سمت خروجی رفتند. همینکه که بیرون رفتند. بغض یونس شکسته شد. بلند بلند گریه می کرد و روی پای خودش می زد. یوسف با چشمای اشکی گفت:

- داداش، الهی قربونت برم. به خودت ر*حم کن. حالا که سیامک نیست شما باید باشی. اینجوری خودت از پا بندازی چیزی درست می شه.

رها دمنوش آرامبخشی برای همه آورد و بعد نزدیک یوسف نشست و آرام گفت:

- یوسف..

- جانم.

- می شه با هم صحبت کنیم.

یوسف سری تکان داد و هردو از جمع عذرخواهی کردند و به آشپزخانه رفتند. یوسف وقتی در را پشت سرش بست گفت:

- چی شده رها جان؟

رها روی صندلی نشست و گفت:

- بشین عزیزم.

یوسف نزدیکش روی صندلی نشست و به سمت چرخید. رها با تردید بسیار گفت:

- نمی دونم موضوع چیه؟ اما هر چی که هست مربوط به شیدا و سیاوش. هر چقدر سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم چیزی بروز نداد.

- حتمی می شه از موبایل سیامک فهمید، این اصرارش برای گرفتن وسایل سیامک بی دلیل نیست. رها با تردید و کمی دل نگرانی گفت:

- به نظرم شیدا داره از هیوا و سیاوش انتقام می گیره. اون حرف ها و تهمت های که به هیوا و سیاوش زده بود.

یوسف گیج گفت:

- خب این موضوع که حل شده بود و سیامک خودش با هیوا صحبت کرد و مشکلی با هم نداشتن.

- نمی پرسى چرا شیدا مى خواد از سیاوش و هیوا انتقام بگیره؟

یوسف مطمئن جوابش را داد:

- خب واضح دیگه، هیوا مچش رو گرفته بود. سیاوش هم با اینکه گفته بود نمی خوام شیدا بفهمه که من می دونم ولی سر قضیه ی گم شدن تو، دست شیدا رو گرفت بردش به پلیس تحویلش داد.

رها نگاهش را به میز داد و گفت:

- همون موقع در را*بطه با اینکه هیوا به یه نفر دیگه علاقه داره باهات صحبت کرده بودم.

- آره خب خودم با هیوا حرف زدم. از اینکه شنیدم به یه مرد زن دار علاقه مند شده عصبانی شدم. کلی هم نصیحتش کردم که سر عقل اومد.

رها تلخ خندی به ل*ب زد. یوسف دست زیر چانه ی رها برد و صورتش را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- الان چی رو می خوای به من بگی رها.

رها مستاصل و نگران بود. سالها بود که در این را*بطه با کسی حرف نزده بود و کمی برایش سخت بود به زبان بیاورد. نگاهش در نگاه یوسف چرخید و گفت:

- هیچ وقت نپرسیدی اون مرد زن دار کیه؟

یوسف کلافه گفت:

- چه لزومی داشت که بدونم. کار هیوا اشتباه بود.

- حتی اگر می دونستی اون مرد سیاوش.

یوسف جا خورد از شنیدن این حرف و نگاهش حیران ماند در نگاه رها. فکش قفل شده بود و صورتش مات. مدتی به سکوت گذشت تا باز رها این سکوت را شکست و گفت:

- هیوا نه با حرف های تو سر عقل بیاد. به خاطر خواست سیاوش کوتاه اومد. سیاوش و هیوا همدیگه رو

دوست داشتن. اما شرایط هیچ کدومشون برای این عاشقی خوب نبود. سیاوش به خاطر سیامک کنار

کشید و به زندگی با شیدا برگشت. شیدا فهمیده بود که سیاوش به هیوا علاقه پیدا کرده. سیاوش می

ترسید اگر شیدا رو رها کنه و بره سمت هیوا. هم برادرش رو از دست بده هم هیوا رو. چون شیدا رو

می شناخت. پس خودش رو قربونی زندگی با شیدا کرد تا هم برادرش به عشقش برسه و زندگیش سر

و سامون بگیره هم اینکه باعث نشه یه آدم کینه ی بلای سر هیوا بیاره.

یوسف مانده بود در کار زنانی که این همه کار از دستشان برمی آمد. زنی کینه ای به اسم شیدا که می توانست به خاطر عشقش آدم بکشد. زنی عاشق که به خاطر حرف عشقش از عشقش هم بگذرد و زنی مثل رها که سالها این راز را در دل نگه دارد و حرفی نزند.

یوسف وقتی به خودش آمد چنگی به موهایش زد و گفت:

– رها این موضوع رو الان باید به من بگی؟

رها سر به زیر انداخت و گفت:

– وقتی به خواستگاری سیامک جواب مثبت داد، ازم خواست در را*بطه به علاقه ش به سیاوش به کسی چیزی نگم. گفت برای همیشه سیاوش فراموش کردم.

و دوباره سربلند کرد و با هیجان گفت:

– هیوا عاشق سیامک شده بود خودش بارها این رو به من گفته بود. می گفت خداروشکر که با سیامک ازدواج کردم. راضی بود از زندگیش.

با برخاستن صدای فریاد هیوا و دادهایش هردو از آشپزخانه بیرون دویدند. هیوا توی پذیرایی گوشی به دست بر سر کسی که تماس گرفته بود فریاد می کشید:

– خفه شو بد، به جون یه دونه بچه م پیدات می کنم و می کشمت.

یونس و مریم و سیاوش دورش را گرفته بودند. هیوا بعد به گریه افتاد. گوشی را روی تلفن می کوبید و فریاد می زد:

– ازت متنفرم بد.

رها و مریم داشتند سعی می کردند دستان هیوا را بگیرند. گوشی تلفن شکست اما هیوا فقط فریاد می زد و گریه می کرد. رها او را در آغو*ش کشید. یونس عصبانی خدمتکار را که تلفن را جواب داده بود صدا می زد. یوسف متحیر مانده بود چه اتفاقی افتاده است. خدمتکار ترسان و نگران خودش را به آنها رساند و گفت:

- بله آقا.

یونس چنان بر سرش فریاد کشید که دخترک کم مانده بود قالب تهی کند.

- کدوم خری زنگ زده بود؟

خدمتکار جوان به گریه افتاد و گفت:

- نمی دونم آقا، یه خانمی بود گفت می خواد با هیوا خانم صحبت کنه. گفت از دوستانشون هستم برای عرض تسلیت تماس گرفتم.

یونس دستانش را مشت کرد و به سمت هیوا که هنوز روی مبل کنار تلفن نشسته بود و سرش را رها در آغو*ش گرفته بود چرخید.

- کی بود دخترم؟

سیاوش با دستان مشت شده ای که می لرزید گفت:

- شیدا بود؟ آره، هیوا با تو ام؟

هیوا عصبانی برخاست و تلفن شکسته ای که توی مشت می فشرد به سمت سیاوش پرت کرد و بر سرش فریاد زد:

- خفه شو، اسم من به زبونت نیار بد. تو و اون زن عوضیت گند زدید به زندگی من. شوهرم و پدر بچه م رو ازم گرفتید.

تلفن به سر سیاوش خورد و مقابل پایش افتاد اما سیاوش تکانی نخورد. سر به زیر داشت و گریه می کرد. یونس نزدیک هیوا شد دستانش را که می لرزید گرفت و گفت:

همه متحیر به رفتار هیوا نگاه می کردند. هیوا از خشم و عصبانیت و غم می لرزید و گریه می کرد. مریم طاقت ایستادن و دیدن نداشت. با گریه به اتاقش پناه برد. رها هم هیوا را به اتاقش برد. وقتی وارد اتاق شدند رها سعی کرد با او حرف بزند:

- هیوا، شیدا چی می گفت؟

هیوا مستاصل و غم زده لبه ی تختش نشست و گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره، از اتاق من برو بیرون.

و عصبانی از جا برخاست و به سمت کمدش رفت. مانتوی گشاد مشکی جلو بازی که داشت از کمد بیرون کشید و سعی کرد به تن کند.

- کجا می خواهی بری؟

- خونه ی خودم.

- هیوا.

اما هیوا باز بر سرش فریاد زد:

- رها دست از سرم بردار.

هیوا داشت سعی می کرد دست گچ گرفته اش را از آستین مانتو رد کند اما موفق نمی شد همین موضوع عصبیش کرد. چند باری با مشت به در کمد کوبید. بعد فریادی از درد کشید و سیامک را صدا زد:

- سیامک، سیامک.

و بغضش شکسته شد و روی زمین نشست. رها با چشمان گریان نزدیکش شد و باز در کناری نشست و او را در آغو*ش گرفت.

هیوا که کمی آرام شد؛ رها موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- نمی خوامی بگی چی می گفت؟

هیوا نگاهش را به زمین دوخته بود. سرد و غمگین.

- می گه حالا که شوهرت کشتی، شوهر منم ازم گرفتی. مراسم عروسیتون حداقل دعوتم کن.

و باز اشک روی صورت هیوا دوید و گفت:

- رها من نمی کشم. من نمی تونم نبودن سیامک تحمل کنم. کاش توی اون تصادف لعنتی منم می مردم. دقیقه ی آخر زندگیم شوهرم از من بیزار شد به خاطر این بد.

- چرا قربونت برم؟ چی گفت مگه؟

هیوا سر بلند کرد و نگاهش را به رها داد و موضوع ویس و صحبت های سیاوش و شیدا را تعریف کرد و بعد گفت:

- سیامک فکر می کرد من شش سال بازیش دادم، حتی فرصت نشد به سیامک بگم تمومش دروغه، فرصت نشد بگم چقدر دوستش دارم. سیامک مرد با تصور اینکه بازیش دادیم و بهش ترحم کردیم. از سیاوش متنفرم. متنفرم که با حرفاش شوهرم ازم گرفت.

رها دستش را گرفت و گفت:

- قربونت برم اون از کجا می دونسته شیدا داره صداش رو ضبط می کنه و می خواد برای سیامک بفرسته.

هیوا برافروخته یقه ی رها را چنگ زد و گفت:

- ازش دفاع نکن، ازش دفاع نکن. اون وقتی رفت وقتی من پس زد. دیگه نباید حتی به این موضوع فکر می کرد. غلط کرد که حتی به زبون آورد. من بیشتر از شیدا از سیاوش متنفرم. به خاطر دایی یونس و زن دایی شاید ازش انتقام نگیرم ولی ازش نمی گذرم. ولی شیدا رو پیدا میکنم. حالا اگر می خواهی همه ی این حرفها رو بذاری کف دست شوهرت برو بهش بگو.

کیف دستی اش را برداشت و از جا برخاست. به سختی مانتویش را پوشید و بعد از اتاق بیرون زد. یوسف و سیاوش و یونس توی پذیرایی نشسته بودند. سیاوش شکسته تر از همه بود. با خروج هیوا از اتاقش، رها هم به دنبالش بیرون آمد و صدایش می زد هر چند هیوا اهمیتی نمی داد. یونس با دیدنش برخاست و گفت:

- کجا می ری هیوا؟

- می رم خونه ی خودم دایی. عزداری تموم شد. منم بهتر برگردم سر خونه و زندگیم.

یونس نزدیکش شد و گفت:

- ببین هیوا، شیدا هر گوهی که خورده من پیداش می کنم، پیداش می کنم و حسابش رو می رسم.

هیوا چشم در چشم یونس دوخت و گفت:

- خوبه، اما سیامک من زنده نمی شه. من و دخترم به حال خودمون بذارید دایی.

فریبرز و آرامش وارد سالن شدند. فریبرز خواست حرفی بزند اما با دیدن اوضاع مکثی کرد. آرامش به سمت مادرش دوید و گفت:

- کجا می ری مامانی؟

هیوا با همان دست سالمش که دسته ی کیف دستیش را گرفته بود دست دخترش هم گرفت و گفت:

- می ریم خونه، خداحافظ.

و به سمت در به راه افتاد، یوسف برخاست به سمتش آمد و گفت:

- خیل خب، واستا با هم میریم.

هیوا باز جنگی به سمت یوسف برگشت و گفت:

- احتیاجی به شما هم ندارم دایی، بگم نمی خوام بینمتون ناراحت که نمی شید.

و از سالن بیرون زد.

یونس خودش به سمت میزی رفت و سوییچش را برداشت و به دنبال هیوا و آرامش رفت.

هیوا می خواست برود و یونس قول داد که او را می رساند اما بیشتر از هر چیزی می خواست با او تنها صحبت کند. هیوا صندلی عقب ماشین نشسته بود و دخترش را در آغو*ش گرفته بود. هردو ساکت بودند. یونس از آینه نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیوا، دخترم.

هیوا با بغض گفت:

- جونم دایی.

- نمی خوای به من بگی موضوع چیه؟

هیوا موهایش دخترش را نوازش کرد. نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- دایی... چند روزه که سیامک نیست.

یونس به سختی گفت:

- ده روز.

این را گفت و اشک روی صورتش دوید.

هیوا نگاهش را به بیرون داد و گفت:

- من توی این ده روز به اندازه ی ده سال حرف شنیدم، اقوام و فامیل میان و میرن. اما پچ پچ هاشون رو می شنوم. هنوز کفن شوهرم خشک نشده همه دارن می گن برادر شوهرش که زن طلاق داده حتمی زن برادرش رو می گیره. من تحمل این حرفها رو ندارم. شیدا هم با حرفاش زخم زبون می زنه. من نمی کشم. من تحمل ندارم دایی. مرگ سیامک برای شکستن من بس بود. دیگه تحمل این حرفا رو ندارم. اجازه بدید من و بچه م از این شهر بریم.

یونس مدتی سکوت کرد و حرفی نزد. هیوا هم مدتی ساکت بود و بعد گفت:

-بعد از مراسم چهلم می رم اهواز.

- پس تکلیف رستوران چی می شه دخترم؟

- رها اونجا رو مدیریت می کنه.

یونس بعد از مکثی گفت:

- برای عوض کردن یه آب و هوایی میریم مسافرت. این بچه هم حال و هواش عوض می شه.

- دایی من در مورد اینکه برم همیشه بمونم حرف می زنم.

یونس در حاشیه ی خیابان توقف کرد و بعد به سمت عقب چرخید و گفت:

- پسرم که نیست، می خوام دیدن این بچه رو هم ازم بگیری. می دونی جونم به جونش بسته است.

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- پس گل بگیرید در دهن هر کسی که بخواد این حرفها رو در مردم بزنه.

یونس به سمت جلو چرخید و گفت:

- زمان همه چیز درست می کنه هیوا جان، برگردیم خونه ی خودمون؟

- نه دایی، بذارید چند روزی برم خونه ی خودم.

یونس باشه ای گفت و ماشین را به حرکت در آورد.

سیاوش روی مبلی وا رفته بود و سیگاری بین انگشتانش در حال سوختن بود. از وقتی روشنش کرده بود فقط دو پک از آن را کشیده بود و بقیه ی آن در دستان خشک شده اش می سوخت و خاکسترش روی سرامیک های زیبای کف سالن می ریخت. نگاه خودش هم میخ زمین مانده بود. یوسف هم آن طرفتر روی مبلی ساکت بود. از رها و مریم و یاشار خبری نبود. گویا سیاوش همه چیز را فهمیده بود و شکسته بود از آن حرف های که شنیده بود. شکسته بود از اینکه فهمیده برادرش با شنیدن حرف های او عصبانی شده است. اشک درون چشمانش یخ بسته بود. به گذشته فکر می کرد. به علاقه اش به هیوا

که برای سیامک سر برید و قسم خورده بود هیچ وقت حتی به او فکر نکند. فکر نکرده بود و اگر ذهنش حریصانه به سوی او متمایل می شد خودش را تنبیه می کرد. اما آن روز از دست شیدا عصبانی بود که مقابلش اعتراف کرد و از عشقی که فراموش کرده بود حرف زد. اما گمان نمی کرد آن حرف ها بشود بلای جان برادرش و برادرش را از او بگیرد.

یوسف از جا برخاست و نزدیکش روی مبل دیگری نشست. سیگار سوخته که به فیلترش رسیده بود از دستش بیرون کشید و درون زیر سیگاری انداخت. نگاه سیاوش اما از زمین کنده نشد. یوسف دست روی دستش گذاشت و صدایش زد:

- سیاوش. سیاوش حالت خوبه؟

نگاه سرد و بی روح سیاوش به سمت یوسف برگشت و گفت:

- راست می گه، من قاتلم. من برادرم کشتم.

- حرف بیخود نزن، اون زنیکه یه غلطی کرد تقصیر تو نیست.

سیاوش چشمانش را بست و اشک روی صورتش دوید.

- عمو نباید می گفتم، نباید اون حرفها رو می زدم.

- سیاوش با سرزنش کردن خودت و عذاب دادن خودت هیچی تغییر نمی کنه. واقعیت اینه که سیامک دیگه بین ما نیست. باعث و بانی اون اتفاق هم فقط شیداست. شیدا با کینه این کار رو کرده. هدفمند و از قصد اون مکالمه رو با تو راه انداخته.

سیاوش خواست برخیزد اما پاهایش یاریش نکرد که باز روی مبل افتاد. یوسف نگران گفت:

- چی شده سیاوش؟ حالت خوبه؟

سیاوش تلخ خندی زد و گفت:

- وقتی خبر فوت سیامک رو بهم دادی، کمرم شکست. گفتم هیچی بدتر از این نیست آدم برادر بزرگش رو از دست بده. اما حالا بدتر از اون اینه که بفهمی من باعث این بودم که برادرم زندگیش از دست بده.

- کافیه سیاوش، کافیه. تو شش سال قبل به خاطر سیامک، به خاطر اینکه زندگیش رو دوباره سامون بده. از زندگی و عشقت گذشتی. پذیرفتی با زنی زندگی کنی که روح و روان تو رو زخمی کرده بود فقط برای اینکه برادرت به عشقتش برسه. مقصر این موضوع هم تو نیستی. سیامک باید قبل از عصبانی شدن به هیوا و تو فرصت حرف زدن می داد.

سیاوش اما سری تکان داد و گفت:

- سیامک رو نمی شناختید، بیزار بود از اینکه کسی بهش ترحم کنه. بیزار بود از اینکه بفهمه کسی قصد بازی دادانش رو داشته. اون حرف های من، غیر از این تصور، چیزی توی ذهنش به وجود نمی آورده. - ولی به هر حال تو مقصر نیستی.

سیاوش این بار به سختی برخاست و گفت:

- وقتی هیوا می گه هستم، یعنی هستم.

این را گفت و به سمت پله ها به راه افتاد تا خودش را به اتاقش برساند.

هیوا در آپارتمان را باز کرد، آرامش تا وارد شد یک راست به سمت اتاقش رفت. هیوا چندباری صدایش زد اما او اعتنایی نکرد. خودش را به اتاقش رساند تا لباس عوض کند اما ورودش به اتاق و دیدن قاب های عکس هایش از روز عروسی بر روی دیوار اتاق، باز آتش به جانش کشید. جای جای خانه اش خاطرات سیامک بود. تصمیم گرفته بود که قوی باشد و مقابل هر حرفی که بخواهد او را به زانو دریاورد بایستد. به سختی مانتو را از تنش بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت. آرام در اتاق آرامش را باز کرد و وارد اتاق شد. روی تختش نشسته بود. به دیوار تکیه زده بود و سر به زانو آرام گریه می کرد. نزدیکش ل*ب تخت نشست و صدایش زد:

- آرامش مامان، دخترم.

آرامش سر بلند کرد. شیطنت و شادی از چهره ی این دختر بازیگوش و پر جنب و جوش رفته بود و جایش را به غم و غصه داده بود. چشمان سبزش رنگ تنهایی و غریبی داشت. دستی به موهایش کشید و گفت:

- ما باید قوی باشیم، حالا که بابایی نیست. ما دو تا باید هوای همدیگه رو داشته باشیم.

آرامش به سوی میز کنار تخت خیز برداشت. عکسی که با پدر و مادرش داشت برداشت و گفت:

-بابایی دیگه هیچ وقت بر نمی گرده.

-نه. نباید منتظرش باشی.

آرامش داشت سعی می کرد خودش را کنترل کند. با صدای پر بغضش گفت:

- عمو فریبرز گفت خدا بابایی رو خیلی دوست داشته. می گفت خدا هر کسی رو خیلی دوست داشته باشه می بره پیش خودش.

و دوباره نگاهش را به مادرش داد و گفت:

- مامان چیکار کنم خدا منم خیلی دوست داشته باشه؟

هیوا نگاهش را به عروسک های متنوعی که بالای کمد ردیف شده بود داد و گفت:

- من و تو باید زندگی خوبی برای خودمون بسازیم. بابا سیامک همیشه از آسمون ها مارو نگاه می کنه و حواسش به ما هست.

آرامش باز خودش را توی آغو*ش مادرش انداخت و بغضش ترکید.

یک دستی و به سختی مشغول گردگیری خانه بود. آرامش هم داشت تلویزیون تماشا می کرد. می خواست آشپزی کند اما انگیزه و حوصله ی برای این کار نداشت برای همین با رستوران خودشان تماس

گرفت و سفارش غذا داد. وقتی زنگ واحدش زده شد به خیال اینکه شام را آورده‌اند، شالی روی سر انداخت و مقابل در رفت. با باز شدن در یوسف و رها و یاشار را دید.

یوسف با اخم اما مهربان گفت:

-خوبی هیوا؟

-سعی می‌کنم خوب باشم.

-تعارف نمی‌کنی بیایم تو.

هیوا از مقابل در کنار رفت. همگی وارد پذیرایی شدند. یاشار خودش را به آرامش رساند و گفت:

- سلام آرامش.

آرامش فقط نگاهش کرد و بعد خودش را روی مبل کنار کشید تا یاشار هم در کنارش بنشیند. یوسف و رها و هیوا نگاهشان به آنها بود. هیوا تعارف کرد. یوسف هم تا نشست گفت:

- آرامش عمو ما رو تحویل نمی‌گیری؟!

آرامش نگاهش را به او داد. رها در سوی دیگرش نشست و بو*سه ی به سرش زد و گفت:

-قهری با ما عزیزم؟

-نه!

هیوا به آشپزخانه رفت. رها هم برای کمک به او وارد آشپزخانه شد. همینطور که به هیوا کمک می‌کرد تا فنجان‌ها را درون سینی بچیند گفت:

- تحملش رو داری یه چیزی بهت بگم.

هیوا متعجب نگاهش کرد، اما رها ساکت نگاهش روی مرتب کردن فنجان‌ها درون سینی بود. هیوا دست سالمش را روی دوش رها گذاشت و گفت:

- بدم میاد از این نصفه نیمه حرف زدنت، چی شده؟

رها سر بلند کرد. نگاهش در نگاه هیوا نشست و گفت:

- وقتی رفتی، سیاوش...

و باز سکوت کرد. هیوا کلافه بر سرش غر زد:

- جون بکن دیگه رها.

رها نگاهی به پذیرایی انداخت و گفت:

- داشت از پله ها می رفت بالا، یه دفعه حالش بد شد. بیست تا پله ها رو پرت شد پایین. سرش

شکست. اما دلیلی که زمینش زد و از اون همه پله پرتش کرد. قلبش بود.

هیوا ماتش برد. بدون اینکه خودش بخواد قطره اشکی آرام روی صورتش دوید. رها بغضش را فرو

داد و گفت:

- اونقدری وخیم نبود که بستری بشه. اما شوک این ماجرا و فشار خون حال قلبش رو خر*اب کرده.

یوسف می گه نباید سر سری از کنارش بگذره. اقا یونس که نبود اما این موضوع که پیش اومد مریم

خانم هم به شدت به هم ریخت.

هیوا به سمت صندلی رفت، نشست و گفت:

- می خواهی بگی من مقصرم؟

به جای رها صدای یوسف را شنید:

- نه هیوا، کسی تو رو مقصر نمی دونه فقط می خوام بدونی سیاوش مقصر مرگ برادرش نیست. انصاف

نبود بهش بگی قاتل.

هیوا شاکایانه نگاهش را به یوسف دوخت و گفت:

-انصاف؟ انصاف بود بچه‌ی من یتیم بشه؟ انصاف بود شوهر من بمیره؟ انصاف بود حتی فرصت این رو

نداشته باشم بهش بگم چقدر دوستش داشتم. نه دایی، هیچ اهمیتی واسه‌م نداره. من از سیاوش و شیدا

متنفرم. انتقام خون سیامک از شیدا می گیرم. به هر قیمتی که شده. از سیاوش می گذرم فقط به خاطر دایی و زن دایی. این رو گفتم تا بدونید هر اتفاقی که واسه ش بیفته واسه م اهمیتی نداره و قرار نیست دل من رو به ر*حم بیاره.

- هیوا.

هیوا دستش را بالا آورد و گفت:

- خواهش می کنم دایی، کافیه.

با اینکه آفتاب تا وسط اتاق پهن شده بود و ساعت از ده صبح می گذشت اما او هنوز دراز کشیده بود. بیدار بود اما حوصله ی برخاستن نداشت. ساعد دست راستش روی پیشانی گذاشته بود. زیر سیگاری که روی میز کنار تختش بود پر از ته سیگار بود. ضرباتی به در اتاقش زده شد و متعاقباً در اتاق باز شد. مریم خانم با لیوان بزرگ آب میوه وارد اتاق شد. با ورود مادرش سریع به احترامش نشست. مریم در کنارش ل*ب تخت نشست و لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

- اینجوری خودت رو عذاب می دی مشکلی حل می شه.

سیاوش لیوان را از دستش گرفت و گفت:

- وقتی به این فکر می کنم تصمیمات اشتباه من، این همه مصیبت واسه مون داشته از خودم بدم میاد.

مریم اشکش را گرفت و گفت:

- وقتی اینطوری حرف می زنی، بیشتر عذاب می کشم. تو نه خطایی کردی نه اشتباهی مرتکب شدی

پسرم.

سیاوش اما با تلخ خندی جرعه ای از آبمیوه را نوشید و گفت:

- بابا حالش خوبه؟

- اونم غصه ی تو رو می خوره، گفت صدات کنم بری پایین باهات کار داره. بیا صبحونه بخور، بعد بین بابات چیکارت داره.

سیاوش فقط سری تکان داد؛ مریم که اتاق را ترک کرد. لیوان آب میوه را روی میز کنار تخت گذاشت و وارد دستشویی شد. به خودش درون اینه نگاه کرد. دستی به ریشی که داشت بلند می شد و تارهای سفیدی هم میان آن خودنمایی می کرد کشید. لاغرتر شده بود. دوشی گرفت و لباس مشکی اش را با تی *** مشکی تعویض کرد. شلوار ورزشی مشکی هم به تن کرد و از اتاق بیرون زد. همینطور که از پله ها پایین می رفت متوجه خاله اش و پسرش سعید آنجا حضور داشتند. مینو با دیدن سیاوش از جا برخاست و به سمتش آمد. او را در آغو*ش گرفت و حالش را پرسید. با سعید هم دست داد و بعد از احوالپرسی نشست. تا نشستند یونس هم به جمعشان اضافه شد. یونس تا نشست خطاب به سیاوش گفت:

- سیاوش برو حاضر شو، باید بری دنبال هیوا و آرامش بیاریشون اینجا.

سیاوش متعجب گفت:

- من؟

مینو پرسید:

- هیوا جان رفته خونه ی خودش؟

مریم در جوابش گفت:

- یه سری به خونه ش زده، یوسف و رها اونجا هستن پیششون.

سیاوش نگاهش به زیر بود که یونس گفت:

- سیاوش نمی خواهی بری؟

سیاوش نمی خواست جلوی خاله و پسر خاله اش اعتراضی کند برای همین چشمی گفت و از خاله اش عذرخواهی کرد و به اتاقش برگشت. شلوار ورزشی اش را با یک شلوار جین مشکی تعویض کرد و کاپشن مشکی چرمش را برداشت و از اتاق بیرون زد. به پذیرایی که برگشت خواست با پدرش خصوصی چند کلمه ی صحبت کند برای همین به همراه سیاوش از سالن بیرون رفتند. سیاوش همینطور که با سوییچ توی دستش بازی می کرد گفت:

- شما می دونید هیوا، به خاطر این از اینجا رفت که من اینجا، الان شما می گید من برم دنبالشون؟
یونس نفس عمیقی کشید و گفت:

- بگو من گفتم می خوام آرامش رو ببینم. دو روزه نوه م رو ندیدم.
سیاوش سر بلند کرد و گفت:

- زنگ بزنی به عمو یوسف، با هیوا و آرامش بیان اینجا.
یونس با تحکم جوابش را داد:
- می گم تو برو، بگو چشم.

سیاوش فقط سری تکان داد و رفت. اصلا درک نمی کرد چرا پدرش این را خواسته بود وقتی می دانست هیوا چگونه قرار است با او رفتار کند. مسیر را آرام رانندگی می کرد و به اتفاقات اخیر فکر می کرد. وقتی به مقابل ساختمان مسکونی توقف کرد ضربان قلبش بالا رفته بود. نگاهش روی ساختمان چرخید. مدتی طول کشید تا بالاخره تصمیم گرفت از ماشین پیاده شود. ضربان قلبش به همراه بالا رفتن آسانسور بالا و بالاتر می رفت. تپش قلبش دستانش را به لرزش انداخته بود. از آسانسور که خارج شد. همینطور ایستاده بود و به در خانه ی هیوا نگاه می کرد. جرات رو به رو شدن به او را نداشت. با خودش درگیر بود که در خانه توسط هیوا باز شد. گویی با آرامش قصد بیرون رفتن از خانه را داشتند. هیوا با دیدن سیاوش جا خورده بود. آرامش تا سیاوش را دید با عمو گفتن به سمتش دوید. سیاوش مقابلش نشست و او را در آغو*ش گرفت. آرامش را در آغو*ش داشت و نگاهش میخ هیوا مانده بود. هیوا از

خانه بیرون آمد و پر حرص در را به هم کوبید. خودش را به آنها رساند دست آرامش را گرفت و از آغو*ش سیاوش بیرونش کشید و بر سر سیاوش غر زد:

- اینجا چیکار می کنی؟

آرامش ترسیده به مادرش چشم دوخت. سیاوش برخاست. وقتی ایستاد نگاه هیوا به سمت بالا کشیده شد و باز بر سرش داد زد:

- گفتم اینجا چیکار می کنی؟

- بابا گفت پیام...

هیوا عصبانی حرفش را برید و باز غرید:

- اگرم بابات گفت تو نباید می اومدی، تو حق نداشتی بیایی اینجا.

سیاوش سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- متاسفم هیوا.

و باز هیوا داد زد:

- هیوا خانم، چند بار باید بگم. تو برای من هفت پشت غریبه ای.

سیاوش سری تکان داد:

- من به بابا گفتم، شما نمی خوای من رو ببینی اما اصرار داشت من پیام دنبالت. گفت دلش واسه تون تنگ شده.

- پدر و مادرت هر وقت دلشون برای آرامش تنگ شد قدمشون سر چشم، تشریف بیارن اینجا تا...

با شکسته شدن بغض آرامش و برخاستن گریه اش، هیوا بقیه ی حرفش را خورد. همان موقع در خانه ی یوسف هم توسط رها باز شد و نگران بیرون آمد اما او هم کمی از دیدن سیاوش جا خورد. سیاوش سلامی داد و عقب ایستاد. رها خودش را به هیوا و آرامش رساند و گفت:

- چی شده هیوا؟ چرا داری داد می زنی؟

هیوا دست آرامش را گرفت و گفت:

- چیز مهمی نیست. من و با دخترم می خواستم برم به کمی قدم بزنم که دیدم این آقا اومده اینجا.

رها متعجب گفت:

- این آقا؟ یعنی چی هیوا؟ سیاوش عموی آرامش، این برخوردت اصلا درست نیست.

هیوا با زهر خندی دست دخترش را گرفت و به سمت آسانسور کشیدش. وارد آسانسور شد و دکمه را

زد. با بسته شدن در آسانسور رها به سمت سیاوش چرخید و گفت:

- موضوع چیه؟

- به بابا گفتم من نیام، اما اصرار کرد حتما من پیام دنبال هیوا و آرامش تا ببرمشون اونجا.

سیاوش این حرف را که زد از رها خداحافظی کرد و به سمت پله ها رفت. از ساختمان بیرون که آمد نگاهی چرخاند. هیوا و آرامش در پیاده رو به سمت خیابان می رفتند. سوار ماشین شد و آرام حرکت کرد. به دنبالشان می رفت اما خیلی نزدیک نمی شد که آنها را متوجه خود کند. وقتی به پارک رسیدند وارد پارک شدند. سیاوش هم ماشینش را پارک کرد و به دنبالشان رفت. هیوا و آرامش به محل بازی بچه ها که رسیدند. هیوا نشست و آرامش به سمت وسایل بازی رفت. سیاوش هم کنار درختی ایستاد و همینطور که نگاهشان به آنها بود موبایلش را از جیب بیرون کشید و شماره ی پدرش را گرفت دقیقی طول کشید تا بالاخره پدرش جواب داد:

- الو سیاوش.

- سلام بابا.

- سلام؛ کجایی؟

سیاوش بازوی راستش را به درخت تکیه داد و کمی سرش را خم کرد تا هیوا را بهتر در تیررس نگاهش داشته باشد و در همان حال جواب پدرش را داد:

- هیوا و آرامش اومدن پارک. منم دورا دور مراقبشون هستم.

- یعنی چی؟

- رفتم دم خونه شون، هیوا ناراحت شد. بابا شما که می دونید از من متنفره، چرا خواستید بیام؟

مدتی به سکوت گذشت تا بالاخره یونس گفت:

- هیوا تو گوشت هم زد هیچی نمی گی، فهمیدی؟

- می دونید که نمی گم. اما بهتر نیست جلو چشمش نباشم. شما خودتون به هیوا زنگ بزید با آرامش

بیان اونجا، من میرم واسه خودم یه آپارتمانی می گیرم از اونجا می رم.

یونس مشگوکانه گفت:

- یه آپارتمانی می گیری میری، مگه نداری؟

سیاوش که جا خورده بود گفت:

- دارم، یعنی حواسم نبود.

یونس بازپرسانه گفت:

- آپارتمان رو فروختی؟

- چیزه، میام با هم حرف می زنیم.

یونس لحنش رنگ تهدید گرفت و گفت:

- سیاوش وای به حالت اگر فروخته باشی و پولش به اون زنیکه داده باشی.

سیاوش از دور دید آرامش با دختر بچه ی دیگری روی سر سره دعوایش شد و در حال ج*ر و بحث بودند. با گفتن " بابا تماس می گیرم " تلفن را قطع کرد و به آن سو دوید. هیوا و پدر آن یکی دختر بچه خودشان را کنار سر سره رسانده بودند و در حال آرام کردن بچه هایشان بودند. اما گویا هیوا از کوره در رفته بود و با پدر آن دخترک بحثش بالا گرفته بود. یک زنی هم خودش را رسانده بود. هیوا؛ دخترش را از روی سر سره پایین آورده بود و داشت با آن مرد و زن بحث می کرد.

- شما لازم نیست در مورد تربیت بچه ی من نظر بدی، دختر خودت رو ادب کن که از رفتار باباش معلومه ادب رو از کی یاد گرفته.

اما آن مرد صدایش را بالا برد و گفت:

- بچه ی تو عقده داره که می خواد زور بگه.

- بچه ی من زور نمی گه، این دختر شماست که نوبت رو بلد نیست رعایت کنه.

مادر آن بچه با تندی گفت:

- من حواسم به بچه ها بود این دختر شما بود که داشت ج*ر زنی می کرد.

آرامش به مادرش چسبیده بود و گریه می کرد و آن زن و شوهر همزمان حرف می زدند و هیوا مهلت پیدا نمی کرد جوابشان را بدهد. تا سیاوش رسید عصبانی جلو رفت دست به سی*نه ی آن مرد زد و کمی به عقب هلش داد و بر سرش داد زد:

- هوی یابو، صدات انداختی رو سرت و سر یه زن داد و هوار راه انداختی، فکر کردی بی کس و کاره.

سیاوش که این حرکت را انجام داد آن مرد هم کوتاه نیامد و به سوی او حمله ور شد. دعوا ی سیاوش و آن مرد بالا گرفت. هر چقدر آن زن و دخترش جیغ و داد می کردند. اما هیوا بی تفاوت ایستاده بود نگاه می کرد. اما آرامش بلند بلند گریه می کرد. عده ای دیگر جمع شدند و آنها را از هم جدا کردند. آن خانواده در حالی که ناسزا می دادند رفتند. آرامش هم به سوی سیاوش دوید و خودش را به او چسباند. سیاوش مقابلش نشست و او را در آغو*ش گرفت و گفت:

- گریه نکن عزیزم، گریه نکن قربونت برم.

آرامش در میان گریه اش گفت:

- عمو اون دختره به بابایم ناسزا داد.

- فدات بشم.

هیوا پا از زمین کند و نزدیکشان آمد. بقیه ی مردم هم از دورشان دور شدند.

سیاوش وقتی آرامش را کمی آرام کرد، او را در آغو*ش گرفت و از روی زمین برخاست. هیوا با چشمان سرد و بی تفاوت نگاهش می کرد. تحمل نگاهش را نداشت که سر به زیر انداخت و گفت:

- چیکار کنم؟ بابام حکم کرد بیام دنبالتون. نه اینکه خودم نخوام بیام؛ نمی خواستم چون تو نمی خواستی. شدم چوب دو سر طلا.

آرامش دستی به صورت سیاوش کشید و گفت:

- عمو بینیت داره خون میاد؟

سیاوش نگاهش را به آرامش داد و گفت:

- عزیزم. اشکال نداره، می رم می شورمش.

- من می دونم شیر آب کجاس؟ از اونطرفی بریم.

و به سوی اشاره کرد. سیاوش با آرامش به آن سو به راه افتاد. در حالی که هیوا با نفرت با نگاهش آنها را دنبال می کرد. بعد بی تفاوت به سوی نیمکتی رفت و نشست و موبایلش را از کیف بیرون کشید و شماره ی یونس را گرفت. خیلی طول نکشید تا بالاخره جواب داد:

- الو سلام دخترم.

- سلام دایی، خوب هستین؟

یونس با مهربانی گفت:

- خوبم عزیزم، بهتری؟

- بد نیستم. دایی چرا سیاوش فرستادید دنبال ما؟ حرف مردم کم نیست واسه م که شما هم می خواهید بهش دامن بزنید.

یونس مکثی کرد و بعد گفت:

- در دروازه رو میشه بست در دهن مردم رو نه، سیاوش عموی آرامش، جزوی از خانواده‌ی ماست همونطور که تو و آرامش هستید. به خاطر حرف مردم که نمی شه از هم دور بشیم. شیدا رو هم خودم پیداش می کنم.

- دایی، به خاطر حرف مردم هم نباشه من خودم دیگه نمی خوام سیاوش رو ببینم.

- بین هیوا تو خودت هم خوب می دونی سیاوش مقصر نیست، صرفا یه حرفی زده که دهن گشاد شیدا رو ببندد. من خودم اون ویس گوش کردم.

یونس که این حرف را زد، هیوا چشمانش را بست و باز قطره اشکی روی صورتش دوید و صدای یونس را شنید:

- شیدا از قصد همچین بحثی رو با سیاوش راه انداخته و صداش رو ضبط کرده. گویا قبلش هم یه عکس های برای سیامک فرستاده که من سر درنیاوردم ولی یوسف می گفت بابت اون عکس ها به سیامک توضیح دادی و حرفی نبوده. اما من از سیاوش می خوام توضیح بده.

هیوا اشکش را گرفت و گفت:

- چرا از من نمی خواهید توضیح بدم؟

- فقط نمی خوام بیشتر از این اعصابت به هم بریزه. آرامش کجاست؟

- داره بازی می کنه.

- بعد از پارک با سیاوش بیاید اینجا.

هیوا هنوز هم نمی توانست مقابل یونس حرف خودش را بزند همیشه زبانش مقابل دایی اش کوتاه بود و او از این بابت از خودش متنفر بود. خیلی سعی کرد تا بالاخره گفت:

- دایی خونه کلی کار دارم؟

- بعدا به کارات می رسی، دو روزه ندیدمتون.

- شما بیاید خونه ی ما؛ با زن دایی.

- مریم حالش خوب نیست. اذیت نکن دختر. منتظر تونم.

این را گفت و تلفن را قطع کرد. آرامش که دست سیاوش را گرفته بود و توی دست دیگرش یک بستنی قیفی بود به سمت هیوا می آمدند. به هیوا رسیدند. آرامش را روی نیمکت نشانند و خودش هم در کنارش نشست. آرامش با شوق گفت:

- مامان، عمو قول داده شب من رو ببر شهر بازی.

اما هیوا نگاهش مات تاب و سرسره ها و جیغ و داد بچه ها بود. سیاوش مسیر نگاهش را دنبال کرد و گفت:

- البته اگر اجازه بدی.

نگاه شاکی هیوا به سمتش برگشت. سیاهی چشمانش، سبزی چشمان سیاوش را به آتش کشید و زهر کلامش روحش را تلخ کرد.

- این بچه می گه بهش قول دادی، خب اگر من اجازه ندم، قولت چی می شه؟

سیاوش دستی به موهای آرامش که نگاهش بین آن دو در گردش بود کشید و گفت:

- بابت قول بیجای که بهش دادم ازش عذرخواهی می کنم.

و هیوا بی رحمانه گفت:

- من اجازه نمی دم.

و هیوا منتظر نگاهش می کرد تا از آرامش عذرخواهی کند، اما سیاوش فقط نگاهش می کرد. آرامش شاکی گفت:

- مامان جون چرا اجازه نمیدی؛ اگه بابا بود اجازه می داد با عمو برم شهر بازی؟
هیوا با حرص گفت:

- اگه بابات بود خودش تو رو می برد. لزومی هم به لطف غریبه ها نداشتی.

لحنش به قدری تند و طلبکارانه بود که آرامش باز گریه اش گرفت اما این بار آرام تر و سر به زیر گریه می کرد. بستنی اش هم نمی خورد. سیاوش دستی به موهای آرامش کشید و با نگاهش التماس کرد و آرام گفت:

- تو رو خدا، ایندفعه رو اجازه بده. دفعه بعد قبلش با تو هماهنگ می کنم.

هیوا نگاهش را به رو به رو داد و سکوت کرد. سیاوش آنقدر با آرامش حرف زد و قلقلکش داد تا بالاخره او را خندانند. وقتی آرامش بستنی اش را تمام کرد خواست برود بازی کند و سیاوش همراهیش کرد. تمام مدت هیوا نشسته بود و فقط نگاهشان می کرد وقتی بازی آرامش تمام شد به سمت هیوا برگشتند و آرامش گفت:

- مامان جون بریم خونه بابا یونس؟

هیوا شاکی نگاهش را به سیاوش که پشت سرش ایستاده بود داد، سیاوش برای فرار از نگاهش با شیطنت به آسمان نگاه می کرد. هیوا عصبانی برخاست و گفت:

- دیگه بچه ی من رو پر نکن، فهمیدی.

اما گویی رفتار سیاوش تغییر کرده بود که تصمیم گرفته بود با همان شیطنت ها به جنگ با هیوا برود. نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- حالا چقدرم که این دختر خودش زبون نداره. یکیه لنگه ی خودت.

هیوا اما عصبی دست آرامش را کشید که آرامش شاکی گفت:

- کندی مامان، دستم رو کندی، آرومتر.

سیاوش به خنده افتاد و گفت:

- الهی بمیرم، خب آرومتر بکش زن. دست برادرزاده م رو کندی.

هیوا به راه افتاد و آرامش را به دنبال خودش می برد. سیاوش هم به دنبالشان دوید و خودش را به آنها رساند و گفت:

- آرومتر.

آرامش با ناله گفت:

- آخ آخ عمو کمکم کن.

هیوا ایستاد و عصبی دست آرامش را پس زد که آرامش گفت:

- چته مامان؟

و به سمت سیاوش برگشت و دست او را گرفت. سیاوش دستش را گرفت و گفت:

- مامانی اوقاتش تلخه بهتره سر به سرش نذاریم.

و به راه افتادند. به ماشین که رسیدند. آرامش روی صندلی جلو نشست و هیوا عقب، سیاوش از آینه نگاهی به او انداخت و ماشین را از جا کند و حرکت کرد. مسیر به حرف های سیاوش و آرامش طی می شد و هیوا ساکت بود. آرامش در را*بطه با هر چیزی که می دید سوالی داشت و سیاوش با حوصله جوابش را می داد وقتی پشت چراغ قرمز توقف کردند آرامش گفت:

- عمو چرا یکی از رنگ های چراغ راهنمایی صورتی نیست؟

سیاوش ابروی بالا برد و گفت:

- نمی دونم.

- یاشار میگه چون مردها صورتی دوست ندارن. مگه باید مردها دوست داشته باشن. خب من خیلی دوست دارم.

سیاوش دستی به ریش هایش کشید و گفت:

- خب سبز و نارنجی و قرمز هم قشنگن که.

آرامش سری تکان داد و گفت:

- نه صورتی قشنگتره. عمو چرا پلیس ها لباسشون سفیده؟

- چون سفید دوست داشتن.

آرامش عاقلانه نگاهش کرد و گفت:

- عمو مگه دوست داشتتیه؟ شما فکر می کنید من از قانون هیچی نمی دونم.

سیاوش صرفا یه حرفی زده بود تا او را از سر باز کند اما وقتی از جواب آرامش، هیوا خندید. سیاوش از آینه نگاهی به او انداخت و خطاب به آرامش گفت:

- ای تو روحت، سفید پوشیدن چون قانون اینجوری تعیین کرده که پلیس های راهنمایی رانندگی سفید بپوشن.

آرامش همینطور که با لبخند نگاهش می کرد گفت:

- بابا می گفت پلیس های راهنمایی باید رنگ روشن بپوشن تا توی شب وقتی نور ماشین ها بهشون می خوره دیده بشن. اگه تیره بپوشن دیده نمی شن و ممکنه ماشین زیرشون بگیره. چون کارشون خیلی پر خطره.

سیاوش که حسابی از جوابش کنف شده بود، نگاهش میخ عددهای چراغ قرمز مانده بود و آرامش همینطور با لبخند نگاهش می کرد. که بالاخره سیاوش با لبخند پهنی نگاهش کرد و گفت:

- خب چیه؟ من نمی دونستم.

آرامش نگاهش را به رو به رو داد و گفت:

- بابایی می گفت وقتی یه چیزی رو نمی دونی بگو نمی دونم. الکی یه جوابی از خودت در نیار.

این حرفش خنده ی بلند هیوا را در آورد. سیاوش که حسابی حرصش گرفته بود گفت:

- این بچه دقیقا چند سالشه؟

آرامش باز گفت:

- چراغ سبز شد عمو.

سیاوش با حرص ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

طول مسیر آرامش و سیاوش یک بند کل کل می کردند. اما هیوا همچنان ساکت بود. وقتی با ماشین وارد

خانه شدند و توقف کردند. آرامش با شوق از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان دوید. سیاوش هم

دستش به دستگیره رفت که هیوا صدایش زد:

- آقای یآوری.

سیاوش متعجب به سمت عقب برگشت، تلخ خندید و گفت:

- تو بودی گفتی آقای یآوری؟

هیوا با حرص نگاهش را در نگاهش دوخت و گفت:

- از این به بعد اینجوری صدا تون می کنم، پس خواهشاً هم شما من رو هیوا خانم صدا کنید.

سیاوش این دفعه پر حرص تر خندید و گفت:

- فامیلیت چیه خانم؟

- یعنی شما نمی دونید؟

- نه، صبر کن فکر کنم، یه بار فقط سر عقدت شنیدم کلی مسخرهت کردم. خانم... خانم...

هیوا عصبی و پر حرص دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید.
سیاوش هم پیاده شد و صدایش زد:

- خانم جودکی... نه... نه این نبود. خانم جورابی... نه اینم نبود.

و همینطور که به دنبال هیوا می‌رفت اسامی مختلفی را می‌گفت، میانه‌ی پله‌ها هیوا عصبانی به سمتش برگشت و سرش داد زد:

- رو اعصاب من راه نرو.

سیاوش که یک پله پایین‌تر ایستاده بود و دقیقاً هم قد او شده بود با همان تندی جوابش را داد:

- اعصابت رو از سر راه جمع کن که کسی روش راه نره.

هیوا بر خلاف تصور سیاوش، عصبانی یقه‌ی تی*** مشکی سیاوش را چنگی زد و به سمت صورتش خم شد. نگاهش را در نگاه سیاوش دوخت و گفت:

- وقتی می‌گم ازت متنفرم، فکر می‌کنی همینطوری حرفی زدم. نه، من با همه‌ی وجودم ازت متنفرم سیاوش. چون تو باعث شدی هیچ وقت فرصت این رو پیدا نکنم که به سیامک بگم تموم حرف‌های برادرش چرند، فرصت نشد بهش بگم درسته که وقتی باهش ازدواج می‌کردم دوستش نداشتم اما اون قدری عاشقش شدم که همه‌ی زندگیم خلاصه می‌شد تو وجودش. من سیامک رو می‌خوامش.

اشک روی صورتش دوید و یقه‌ی سیاوش را رها کرد. سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:

- فکر می‌کنی من حالم خیلی خوبه، از وقتی فهمیدم برادرم به خاطر حرف‌های من عصبانی شده و این بلا سرش اومده. فقط دلم می‌خواد بمیرم. جرات خودکشی رو دارم چون قبلاً این کار رو کردم اما به خاطر پدر و مادرم این کار رو نمی‌کنم.

و دوباره سر بلند کرد و با چشم‌های اشکی به چشمان هیوا چشم دوخت و گفت:

- تو بگو چیکار کنم؟ من حتی تلخی وجود خودم رو نمی‌تونم تحمل کنم و مجبورم که تحمل کنم. همش می‌گم کاش اون دفعه که خودکشی کرده بودم نجاتم نمی‌دادن و الان من زیر خاک بودم و سیامک زنده بود.

هیوا مدتی نگاهش در سکوت در نگاه سیاوش چرخید، شاید تند رفته بود اما هر چقدر می‌خواست که فراموش کند اما باز، یاد و خاطرات سیامک به جانش آتش می‌کشید و این تنفر از مسببان مرگش درونش شعله می‌کشید. سیاوش هم نگاهش در آن چهره‌ی که یک روزی عاشقش بود و حالا شاید آن عشق دوباره سر باز کرده بود چرخید. ابروان سیاه و راسته‌ی که انتهای آن کمی شکسته بود چقدر روی چشمان درشت مشکی‌اش خوش نشسته بود. صورتش از قبل کمی پرت‌تر شده بود و بینی جمع و جورش کوچکتر به نظر می‌رسید. هر چند عزاداری و گریه زیر چشمانش را گود انداخته بود و رنگ و رویش را گرفته بود اما گونه‌های برجسته‌اش جبران می‌کرد این ناسوری عزاداری را. لب‌هایش هم خشکیده بود اما خوش حالتی و زیبایش خودش را به رخ می‌کشید.

- کمک می‌کنی؟

این سوال را هیوا پرسید و سیاوش را به خودش آورد، هیوا کمی صاف‌تر ایستاد و گفت:

- کمک می‌کنی شیدا رو پیدا کنم؟

- برای چی؟

- معتقد نیستی باید تقاص کاری که با زندگی من کرد پس بده.

چنگی به موهای نامرتبش زد و نهیبی به خودش و بعد گفت:

- به چند نفری توی انگلیس سپردم پیداش کنن. گفتم پیداش کنن و زیر نظر بگیرنش. مراسم چهلم

که تموم شد میرم انگلیس...

هیوا اما گفت:

- منم میام، فقط کشتن شیدا به کمی می‌تونه آرومم کنه.

سیاوش ترسیده بود از این نگاه و حرف هیوا که محکم و با نفرت بیان می کرد. سیاوش فقط سری تکان و هیوا آرام گفت:

- خوبه.

و عقب گرد کرد و به سمت ساختمان رفت. ولی سیاوش همانجا لبه‌ی پله‌ها نشست. نگاهش درون حیاط می چرخید و فکرش درگیر بود.

وقتی وارد سالن شد، صدای خنده‌ی آرامش و یونس به هوا بود. یونس داشت آرامش را قلقلک می داد و آرامش روی مبل وا رفته بود و از خنده به خود می پیچید. هیوا هم در کنار مریم نشسته بود و آن‌ها را نگاه می کرد. سیاوش با سلامی به جمعشان اضافه شد. یونس دست از قلقلک دادن آرامش کشید و او را روی پا نشاند و گفت:

- خب بگو بینم پسر، آپارتمان رو چیکارش کردی؟

سیاوش باز غافلگیر این سوال ناگهانی پدرش شده بود. نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- فروختم، توی کاری که داشتم ضرر داده بودم.

یونس بی‌رحمانه‌تر سوال بعدیش را پرسید:

- کی اومدی فروختی رفتی که من خبردار نشدم؟

- وکیل گرفته بودم، خودم نیومدم.

یونس عصبانی بر سرش داد زد:

- دروغ نگو سیاوش، خودت اومده بودی.

نگاهش را به زیر انداخت و مجبور شد حقیقت را بگوید:

- با یه نفر شریک شده بودم، همین کاری که گفته بودم داره توی انگلیس جواب می‌ده، اوایل خوب بود اما کم کم افتادیم روی دور ضرر. بدیش این بود من سهام بیشتری داشتم ضررش هم بیشتر مال من بود. مجبور شدم پیام ایران زمین و آپارتمانم رو بفروشم. به کسی نگفتم اما یه بار اتفاقی هیوا من رو توی خیابون دید. ازش خواستم کسی نفهمه. اشتباه کردم. دفعات بعد که اومدم به هیوا زنگ زدم تا ببینمش. ازش خواستم وکالت من رو قبول کنه تا بعد از فروختن آپارتمانم پولش رو واسه من حواله کنه. اما انگاری شیدا واسه من بپا گذاشته بود. دفعه‌ی دومی که هیوا رو دیدم اون عکس‌ها رو از ما گرفته و توی این اوضاع و احوال برای سیامک فرستاده بود و یه مشت اراجیف گفته بود.

سیاوش سکوت کرد. یونس و بقیه هم ساکت بودند. هیوا اما گفت:

- من همه چیز رو به سیامک گفته بودم، در جریان بود. از این موضوع عصبانی نبود.

یونس فقط سری تکان داد و گفت:

- توی ضررهای مالیت شیدا دست داشت؟

سیاوش به تایید سری تکان داد و آرام گفت:

- بعداً فهمیدم با پاتریک توی را*بطه ست.

هیوا ابروی بالا برد و نیشخندی زد. یونس هم خواست سرزنشش کند اما وقتی نگاه ملتسانه‌ی مریم را دید سکوت اختیار کرد و حرفی نزد. یونس دستی به موهای آرامش کشید و گفت:

- هیوا جان دخترم هو*س دستپخت تو رو کردم.

هیوا سر به زیر انداخت و گفت:

- این چند روزه اصلاً آشپزی نکردم، فقط از رستوران واسه من غذا می‌آوردن.

مریم گفت:

- یونس جان، امروز نهار رو درست کردن. تا نیم ساعت دیگه هم آماده‌ست.

هیوا که از یک دستور فرمایشی دیگر راحت شده بود نفس راحتی کشید. دیگر علاقه و حال و حوصله‌ی برای آشپزی نداشت.

ساعت چهار بعدازظهر بود. توی اتاق کارش مشغول رسیدگی به کارهایش بود و تلفنی با یکی از کارمندان صحبت می کرد. آرامش هم این سوی میز روی مبلی نشسته بود و پازل درست می کرد. ضرباتی به در اتاق خورد و سیاوش وارد اتاق شد، آرامش تا او را دید دستانش را بهم کوبید و گفت: - آخ جون عمو بیا کمکم.

یونس نیم نگاهی به آنها انداخت و لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. سیاوش مقابل آرامش نشست و گفت:

- خب بگو بینم چیکار داری می کنی؟

و کمی با آرامش مشغول درست کردن پازل شد، هر تکه ی که سیاوش پیدا می کرد و می خواست سر جایش بگذارد آرامش سریع از او می گرفت و می گفت اشتباهه بعد خودش همان را همانجا می گذاشت. سیاوش بعد از مدتی به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- دختر تو چقدر ج*ر می زنی، می شینی اینجا تا من پیدا کنم.

آرامش دستانش را به ک*مر زد و به سمت عمویش براق شد و گفت:

- خیلی ببخشید عمو که نصف پازل خودم درست کرده بودم.

سیاوش مستاصل به پدرش نگاه کرد، یونس ابروی بالا انداخت و گفت:

- راست میگه دخترم، دوتکه پازل پیدا کردی ادعا هم داری.

سیاوش دستانش را بالا برد و اعلام تسلیم شدن کرد. آرامش خندید. به سمتش رفت و صورتش را بوسید و توی آغوشش نشست و گفت:

- عمو جون خیلی زشت شدی.

سیاوش با خنده گفت:

- چرا؟

آرامش به ریش های او دست کشید و گفت:

- این چیزا بهت نیمااد.

تا این را گفت یونس بلند و بی پروا خندید. سیاوش هم با خنده گفت:

- دختر این چیزا اسمش ریش.

آرامش ریز خندید و با خنده هایش باز یونس و سیاوش خندیدند. یونس بعد از مدتی گفت:

- آرامشم میری پیش مامان مریم. من با عمو سیاوش حرف دارم.

آرامش سری تکان داد، سیاوش او را روی زمین گذاشت و بعد از اینکه آرامش اتاق را ترک کرد یونس

بی مقدمه گفت:

- چرا به من نگفتی که دوستش داشتی؟

سیاوش که نگاهش به دنبال آرامش به سوی در اتاق رفته بود به سمت پدرش برگشت و متعجب گفت:

- چی؟

یونس از جا برخاست و همینطور که سیگاری را از توی جعبه سیگارش برمی داشت گفت:

- در مورد شش سال قبل صحبت میکنم، به جای هر کاری باید می اومدی با من حرف می زدی.

سیاوش متوجه منظور یونس شد و نگاهش را به پازل تکمیل شده ی روی میز دوخت. درون فکرش به

دنبال جوابی می گشت که باز یونس گفت:

- فقط به خاطر اینکه سیامک اینکار رو کردی؟

سیاوش بدون اینکه سر بلند کند گفت:

- تصمیم اشتباهی نبود. نتیجه ی خوبی داشت اگر حماقتم خرابش نمی کردم و برادر جوونم رو نمی فرستادم سی*نه ی قبرستون.

- تو خودت رو مقصر مرگ سیامک می دونی؟

سیاوش سربلند، اشک درون چشمانش دو دو می زد، سری تکان داد و پلک زد و اشک روی صورتش غلطید. یونس هم آهی کشید و دستی به صورت و پشت گردنش کشید. بغضش را خورد و گفت:

- ولی حقیقت اینه که اینطور نیست. تنها اشتباه تو این بود که به شیدا برای اشتباه بزرگتر فرصت دادی، البته من از حسن نیت و قلب تو خبر دارم پسرم. شیدا اگه غلطی کرده تاوانش هم میده.

سیاوش نگران کمی فکر کرد و بعد گفت:

- بابا، هیوا می خواد انتقام بگیره، از من می خواست کمکش کنم شیدا رو پیدا کنه. حرف از کشتن شیدا می زد. می گفت فقط اینطوری آروم می شه.

- الان داغه، یه حرفی می زنه، تو ذات این دختر نیست این حرفها.

سیاوش با گفتن امیدوارم سر به زیر انداخت. یونس مکثی کرد و بعد گفت:

- فردا برو شرکت سیامک، برنامه های شرکتش روی هواست، یوسف هم نمی رسه به همه ی کارها. با وکیلش صحبت کردم. قیم قانونی آرامش الان من هستم، سهام شرکتش به نام آرامش منتقل می شه اما من به عنوان قیم آرامش بهت وکالت میدم مدیریت شرکتش انجام بده. هیوا خودش از پس رستوران برمیاد. الان هم که نیست رها کارهاش رو انجام می ده اما نمی خوام شرکت سیامک بخوابه، توی این شش سال خیلی واسه کارش زحمت کشید.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- بهتر نیست از هیوا پرسیدی، شاید دوست نداشته باشه من توی شرکت سیامک مشغول بشم.

یونس پکی به سیگارش زد و بعد گفت:

- از این بابت نگران نباش، هیوا حرفی نمی زنه.

- ولی بهتره بازم ازش پرسید.

یونس سیگار نیمه تمامش را داخل زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:

- باشه، اما می خوام از هم دور نشیم. کنار هم باشیم.

سیاوش گنگ نگاهش کرد و فقط سری تکان داد. یونس از جا برخاست و به سمت میز رفت، کارت‌های از روی میز برداشت به سمت سیاوش گرفت و گفت:

- با آقای دانیالی تماس بگیر، معاون و شریک سیامک توی شرکت. نمی خوام فکر کنه الان که سیامک نیست اون همه کاره ست. توی مراسم بود دیدیش؟

- آره، همون که قد بلند بود و ریش پرفسوری داشت.

یونس سری تکان داد و گفت:

- قبل از اینکه بری شرکت برو پیش آقای حسنی، وکالت نامه رو تنظیم کرده، با وکالت نامه برو پیشش که زبونش کوتاه بشه.

سیاوش از جا برخاست و کارت را گرفت. با شنیدن صدای احوالپرسی های از بیرون با هم بیرون رفتند. جیران و آرزو آمده بودند. سیاوش و یونس هم به جمعشان اضافه شد. جیران برای دیدن هیوا و آرامش آمده بود و آمدنشان کمی حال و هوایشان را عوض کرد. آرزو حسابی با آرامش رفیق بود و با داشتن اختلاف سنی زیاد با هم دوستان خوبی بودند.

سر میز صبحانه بودند. به خواست یونس مجبور شده بود به ماندن. سر میز نگاهش را به یونس داد و گفت:

- دایی جون، من با اجازه تون امروز می خوام یه سر بزنم به رستوران.

یونس سری تکان داد و گفت:

- کار خوبی می کنی دخترم، سیاوش داره می ره دفتر آقای حسنی، تو مسیرش تو رو هم می رسونه.

هیوا متعجب سر بلند کرد و بعد گفت:

- ممنون دایی با تاکسی می رم.

سیاوش نگاهش به فنجان چای اش بود سر بلند نکرد.

نگاهی بین یونس و مریم رد و بدل شد و باز یونس گفت:

- به چشم تاکسی بهش نگاه کن، کرایه ش رو هم بده.

هیوا عصبی فنجان چایش را پس زد و گفت:

- ترجیح می دم با تاکسی برم دایی.

یونس لحظاتی نگاهش کرد و بعد گفت:

- باشه، چرا عصبانی میشی دخترم؟

سیاوش ناراحت برخاست و بیرون رفت. هیوا نگاهش را گرفت، بغضش را فرو داد. مریم آرام و با بغض گفت:

- هیوا جان، انقدر سخت نگیر، به خدا نبودن سیامک خیلی سخته. خدا می دونه و دل سیاوشم. اون که نمی خواسته برادرش رو از دست بده.

هیوا نگاهش را به مریم داد و گفت:

- زن دایی، خودتون شنیدید فامیل چه حرفهای در مورد من می زدن.

مریم اشکش را گرفت و گفت:

- این ها فامیل های من بودن، کسایی که می خواستن سیامک رو تور کنن اما نتونستن. کسایی که خوشحالن از مرگ بچه م، کسایی که شاید بدتر از شیدا باشن. اما عزیزم تو یه کاری نکن خوشحال تر بشن.

و از جا برخاست و سالن را ترک کرد. هیوا سر به زیر داشت و آرام اشک می ریخت که یونس لیوان شیر را مقابلش گذاشت و گفت:

- گریه نکن دخترم، می‌دونم شرایط سختیه، اما برای همه مون همینطوره. باید بپذیریم این شرایط. صبحونه ت رو بخور و تا آرامش بیدار نشده برید. وگرنه آویزونت می شه باهات میاد.

هیوا جرعه ای از شیر را نوشید و به اتاق خودش رفت. یونس هم برخاست و از سالن بیرون رفت. سیاوش لبه ی پلکان ایستاده بود و سیگار می کشید که یونس نزدیکش شد و محکم پس گردنی بهش زد و سرش داد زد:

- کره خر خجالت نمی کشی سیگار می کشی.

سیاوش سر به زیر انداخت و دستش را با سیگارش پشت سر برد و گفت:

-معذرت می خوام.

-برو لباس پیوش تا رستوران برسونش.

سیاوش مستاصل به پدرش نگاه کرد.

- آخه...

یونس باز با اخمی سرش غر زد:

- آخه و کوفت. برو بینم.

سیاوش سری تکان داد و به سمت داخل به راه افتاد.

پشت فرمان ماشین منتظر بود که در عقب باز شد و هیوا روی صندلی عقب جا گرفت. گچ دستش حسابی اذیتش می کرد و او را کلافه کرده بود. تا نشست با اعتراض گفت:

- مرده شور بیرن.

سیاوش از آینه نگاهش کرد و گفت:

- من رو.

هیوا عصبانی غر زد:

- نخیر این گچ بی صاحب دستم رو.

سیاوش آهانی گفت و ماشین را روشن کرد و از خانه بیرون رفت. یک کت و شلوار شیک به تن داشت و حسابی به سر و وضع خود رسیده بود. هیوا نگاهش به بیرون بود و به سکوت طی می شد که سیاوش این سکوت را شکست و گفت:

- می گم می دونی بابا از من خواسته که برم شرکت سیامک؟

با ترس و اضطراب این سوال را پرسید که هیوا بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- می دونم.

سیاوش نفس راحتی کشید و گفت:

- به وقت فکر نکنی خودم خواستم کار سیامک رو دست بگیرم، به خدا بابا ازم خواست.

هیوا باز نیم نگاهی به او انداخت. این همه مظلومیت به سیاوش نمی آمد. نیشخندی به لبش نشست و گفت:

- به طوری حرف می زنی که اصلا بهت نیاید.

سیاوش با لبخندی گفت:

- بگم ازت می ترسم باور می کنی؟

- نه.

سیاوش خندید و هیوا گفت:

- خانم جورابان، ساعت دو میام دنبالت.

و تا هیوا به سمتش برگشت تا فحشی دهد، صدای تیکاف لاسیتک ماشین سیاوش برخاست و با سرعت از آنجا دور شد.

یک رستوران نه چندان بزرگ اما با معماری و طراحی شیک که در وهله ی اول هر کسی را مجذوب نما و طراحی بیرونیش می کرد. به در که رسید دربارن اتو کشیده ی که کنار در ایستاده بود سریع در را باز کرد و گفت:

- سلام خانم، خوش اومدید. بهتریید؟

نگاهش را به آن مرد میانسال داد و مهربان جوابش را داد و بعد وارد رستوران شد. هنوز تا ظهر و صرف ناهار خیلی مانده بود ولی تک و توک میزها پر شده بود. به سمت قسمت مدیریت رفت. تقه ی به در زد که صدای رها را شنید. وارد که شد رها با دیدنش متعجب گفت:

- هیوا تویی؟

جلو رفت و ضمن نشستن روی مبلی گفت:

- حوصله ی توی خونه موندن رو نداشتم.

رها میز را دور زد و مقابلش نشست و گفت:

- خوب کردی اومدی، بهتری؟ نباید بری دکتر؟

-نه؛ یعنی حوصله ندارم.

-باید از یوسف بخوام تو رو ببره.

هیوا کلافه سری تکان داد و عصبی گفت:

- دست بردار رها؛ اومدم اینجا یه کمی حالم عوض بشه. مدام می خوامی ادای آدمای نگران رو دربیاری.

و بالافاصله از جا برخاست و به سمت در رفت؛ رها به دنبالش دوید و سد راهش شد و گفت:

- خیل خب غلط کردم؛ من که حرفی نزد. برو بشین.

هیوا مصطرب و غم زده گفت:

- برو کنار؛ اومدم توی دفتر حالم بدتر شد. همش سیامک جلو چشمم میاد. یاد اونروزی میفتم که اینجا رو افتتاح کرده بودیم.

و باز اشک روی صورتش دوید. رها توی آغو*ش گرفتش و گفت:

- الهی قربونت برم. می خواهی بریم قدم بزنیم.

هیوا سری تکان داد و رها هم سریع کیفش را برداشت و با هم از رستوران بیرون آمدند. در پیاده رو ساکت و آرام قدم می زدند. رها می ترسید حرفی بزند و دوباره هیوا را به هم بریزد. هیوا مقابل مغازه ی ایستاد. یک مغازه ی پوشاک فروشی مردانه بود. رها هم نزدیکش ایستاد و گفت:

- هیوا.

نگاه هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- رها می شه تنهام بذاری. می خوام با سیامک قدم بزنم.

و سر به زیر انداخت. رها نگران دست به بازوی سالمش گذاشت و گفت:

- الهی قربونت برم. نگرانتم.

- طوریم نیست. برو.

و تنها به راه افتاد. رها نرفت فقط سعی کرد دورتر از او به دنبالش برود. هیوا بعد از مدتی قدم زدن به سمت خیابان رفت و تاکسی گرفت. تا رها خواست خودش را برساند و تاکسی بگیرد او را گم کرد. هیوا سوار یک تاکسی خطی شده بود که یک مرد جلو و یک مرد هم عقب نشسته بودند. کمی جلوتر مردی که عقب نشسته بود پیاده شد و کمی جلوتر دوباره تاکسی توقف کرد و دوباره مردی دیگر صندلی عقب در کنار هیوا نشست. آن مرد تا توی تاکسی نشست خطاب به هیوا گفت:

- سلام هیوا خانوم، خوب هستین؟

نگاهش به سمت صاحب صدا چرخید. سعید بود پسر خاله ی سیامک، پسر خاله ی که همسن و سال شوهرش بود. جواب سلام و احوالپرسیش را که داد سعید باز گفت:

- رستوران بودید؟

- بله رفته بودم یه سر بزنم. شما با تاکسی اینور اونور می رید؟

سعید با لبخندی گفت:

- وقتی یه خواهر لوس داشته باشی مجبوری ماشینت رو بهش قرض بدی اونم می بره می زنه ناکار می کنه.

هیوا نگران گفت:

- ستاره، تصادف کرده؟

سعید با لبخند سری تکان داد و گفت:

- خودش سالمه، فقط ماشین من جلو بندیش داغون شده.

هیوا آهی کشید و نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- کاش همه ی تصادف ها به خسارت مالی ختم می شد.

و اشکش روی کیفش چکید. سعید هم از گریه اش ناراحت شد و آرام گفت:

- متاسفم. خدا رحمت سیامک رو، زود از دستش دادیم.

هیوا فقط سری تکان داد و اشکش را گرفت. وقتی تاکسی برای سوار کردن مسافری دیگر توقف کرد،

سعید مجبور شد کمی بیشتر به سوی هیوا بنشیند تا مسافر دیگر سوار شود. هیوا هم خودش را بیشتر

جمع کرد و به در چسبید. سعید نیم نگاهی به او انداخت و آرام گفت:

- خونه ی خاله مریم تشریف می برید؟

- می رم خونه خودم، ماشین بردارم برم بهشت زهرا.
- سعید از شنیدن این موضوع نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- این وقت روز و وسط هفته. تنها با این وضعیت دستتون پشت فرمون هم می خواهید بنشینید.
- هیوا نفسی گرفت و گفت:
- ماشینم دنده اتومات.
- باشه، توی این خلوتی وسط هفته درست نیست تنها برید.
- هیوا پرحرص نگاهش را به چشمان سعید داد و گفت:
- شما هم نگران من هستید که اتفاقی واسه م بیفته؟
- سعید هم بی پروا سری تکان داد و گفت:
- نباید نگران باشم. بالاخره هر چی باشه فامیل هستیم.
- هیوا نگاهش را به بیرون داد و بی غرض گفت:
- خب می تونید با من بیاید مراقبم باشید، زحمت رانندگی هم بکشید.
- سعید هم گویا از خدا خواسته گفت:
- با کمال میل.
- هیوا متعجب به سویش برگشت و نگاهش را در چشمان سعید ریخت. سعید ابروی سوخته سمت چپ صورتش را بالا برد و گفت:
- یادتونه سه سال قبل توی مراسم سیزده به در که همه ی فامیل با هم رفته بودیم باغ آقا یونس سمت کرج چی گفتید؟

هیوا کمی فکر کرد و بعد به تایید سری تکان داد. وقتی هیوا از راننده خواست توقف کند؛ سعید کرایه را پرداخت کرد و با او پیاده شد. هیوا متعجب گفت:

- شما واقعا می خواهید با من بیاید آقا سعید؟

سعید که مقابلش ایستاده بود سری تکان داد و گفت:

- آگه شما خوشتون نیاید من همراهیتون کنم. بهتره با یه نفر دیگه برید اما خب وسط هفته و با این وضعیت دستتون بخواهید رانندگی کنید اصلا به صلاح نیست.

هیوا نفسش را پر حرص بیرون داد و گفت:

- شما هم شبیه پسر خاله هاتون هستید.

و سعید با لبخند گفت:

- همین حرف رو سه سال قبل توی سیزده به در گفتید.

هیوا به راه افتاد و سعید با او همراه شد و گفت:

- سیاوش چطوره؟ بهتره؟

هیوا شاکی و تند به سمتش برگشت گفت:

- چرا فکر می کنید من باید از سیاوش خبر داشته باشم؟

سعید پس رفت و گفت:

- عذر می خوام فقط احوال پرسیدم.

هیوا دوباره به راه افتاد و گفت:

- حتمی شما هم مثل بقیه ی فامیل فکر می کنید؛ آره؟

سعید منظور حرفش را گرفته بود چون در این مورد مادر او هم حرف های زده بود اما خودش را به ندانستن زد و گفت:

- بقیه ی فامیل مگه چی فکر می کنن؟

هیوا نیشخندی تحویلش داد و گفت:

- من احمق فرض کردید آقا سعید؟

مدتی به سکوت طی شد و سعید گفت:

- خب یه حرفایی می زنن.

و هیوا با گریه گفت:

-هنوز چهلم شوهرم نرسیده. به نظرت من انقدر پستم. چی فکر کردن در مورد من؟

-هیوا خانوم؛ مردم حرف مفت زیاد می زنن. بزرگی و خانمی شما برای همه ی فامیل اثبات شده است. این حرف های صد من یه غاز هم نمی تونه شخصیت بزرگ شما رو خدشه دار کنه.

هیوا دسته ی کیفش را روی ساعد انداخت و اشکش را گرفت و گفت:

- ممنونم، اما گذر زمان ثابت می کنه که این احتمالات مضخرف فامیل تا چه حد احمقانه ست و قرار نیست به واقعیت تبدیل بشه.

این حرف هیوا دلخوشی برای سعید بود. لبخندی نامحسوس به لبش نشست. به آپارتمان رسیدند و وارد پارکینگ شدند. هیوا کیفش را روی کاپوت ماشینش قرار داد و یک دستی به دنبال سویچ ماشینش می گشت که در انبوه وسایل داخل کیف نمی توانست پیدایش کند. سعید جلو رفت و گفت:

-می تونم کمکتون کنم؟

-لطفا سویچ رو پیدا کنید.

سعید با اجازه ی گفت و مشغول گشتن داخل کیف دستی هیوا شد.

بالاخره سوییچ را از زیر وسایل ریز و درشتی که داخل کیف بود پیدا کرد و نفس راحتی کشید و با شیطنت گفت:

- ماموریت سختی بود.

نگاهش به سمت هیوا چرخید، با حرص پنهانی نگاهش می کرد. سعید از این نگاه جا خورد و با لبخندی که سعی می کرد مهارش کند گفت:

- معذرت می خوام، آخه خیلی شلوغ بود.

هیوا پر حرص کیفش را از روی کاپوت ماشین کشید و گفت:

- ببینید آقا سعید، نمی خوام واقعا به شما زحمتی بدم. اگه سختتونه...

سعید حرفش را برید و گفت:

- انگاری خودم پیشنهاد دادمها. ولی انگاری شما سختتونه که من باهاتون پیام.

هیوا بدون هیچ حرفی در عقب را باز کرد و صندلی عقب جا گرفت و خودش را وسط صندلی کشاند. سعید هم ابروی بالا برد و پشت ر*ل نشست و گفت:

- ممنونم خانم که من رو قابل دونستید.

- خواهش می کنم، من از شما ممنونم.

سعید ماشین را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد. وارد خیابان که شد سراغ آرامش را گرفت.

- راستی آرامش کجاست؟

- خونه‌ی دایی یونس، پیش مادر جون.

- خوبه؟ تونسته که با این موضوع کنار بیاد؟

هیوا نیم نگاهی به او انداخت و جوابش را داد:

- کم و بیش کنار اومده، اما زمان می بره.

سعید آهی کشید و بعد گفت:

-دوسال پیش توی یکی از ماموریت هامون یکی از همکارامون رو از دست دادیم، یه دختر داشت همسن و سال الان آرامش بود. دختره دیگه، بابایه. وقتی رفته بودیم برای عرض تسلیت خیلی دردآور بود. هیچ کدوم نمی تونستیم آرومش کنیم، خودش رو می زد، ماها رو می زد و فقط پدرش رو می خواست.

-الان با نبودن پدرش چطوری کنار اومده؟

-گاهی اوقات میاد ایستگاه آتش نشانی، از این شیرینی های خونگی درست می کنه برای همکارای پدرش میاره. می گه وقتی بزرگ شدم می خوام آتش نشان بشم.

مشغول صحبت در مورد این موضوع بودند؛ هیوا گوشی اش را از کیف بیرون کشید. موبایلش سایلنت بود و تماس های زیادی از رها و سیاوش داشت. پوزخندی روی لبش نشست. سعید از آینه نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت:

-خانواده می دونن دارید می رید بهشت زهرا، بهتر نیست بهشون اطلاع بدید.

-متنفرم از اینکه دیگران مدام نگرانم باشن.

سعید با لبخندی کنار ابرویش را خاراند و گفت:

- من هم؟

هیوا هم بالاخره لبخند به لبش نشست و گفت:

-بله.

-ممنون.

با زنگ خو*ردن دوباره ی موبایل هیوا، نگاهی به گوشی توی دستش انداخت. اسم سیاوش روی صفحه نقش بسته شده بود که عصبانی جوابش را داد:

- بله، امری باشه؟

سیاوش با ترس و اضطراب گفت:

-هیوا، چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

-دلم نخواست، شما چرا مزاحم من می شید؟

سیاوش این بار عصبانی گفت:

- من سیاوشم، مزاحم نیستم هیوا، من برادر سیامکم. چرا با من اینطوری حرف می زنی؟ بسه دیگه، غلط اضافه‌ی من اون حرفها بود قبول دارم اما فکر می کنی می دونستم اون زنیکه چه خیالی توی سرش داره.

هیوا لحظاتی چشمانش را بست و نفس نفس می زد. سعید کاملاً او را زیر نظر داشت. کمی سکوت کرده بود تا به خودش مسلط شود. این سکوت طولانی شد و سیاوش هم آرام تر گفت:

- هیوا کجایی؟ رها زنگ زده که با حال ناخوش از رستوران زدی بیرون.

هیوا آرام در جوابش گفت:

- خوبم؛ طوریم نیست. دو سه ساعت دیگه میام خونه.

این را گفت و تلفن را قطع و خاموش کرد. دلش گریه می خواست اما با حضور سعید کمی معذب بود. سعید هم ساکت بود. این سکوت تا نزدیکی بهشت زهرا ادامه داشت تا وقتی هیوا گفت:

- می شه نزدیک اون بچه‌ها که گل می فروشن ننگه دارید.

تا سعید توقف کرد. سه پسر بچه خودشان را برای فروختن گل ها و شیشه های گلاب کنار پنجره ی ماشین رساندند. هیوا شیشه را پایین داد و از هر سه نفرشان هم گل خرید و هم گلاب و به هر کدام

تراول درشتی داد. سعید دوباره حرکت کرد، نزدیک به محل دفن سیامک که می رسیدند با دیدن ماشین یونس گفت:

- آقا یونس اینجا هستن؟

هیوا سر بلند کرد و با دیدن ماشین گفت:

- ماشین دایی یونس، اما فکر می کنم سیاوش اینجا باشه. می شه رد بشید، توقف نکنید. برید به جا دیگه واستید تا اون بره.

سعید از آینه نگاهش کرد. می خواست دلیلش را بداند اما خودش هم نمی خواست سیاوش او را با هیوا ببیند. می دانست سیاوش برای او یک رقیب است و دلش نمی خواست فعلا حضور او را احساس کند. سعید خواست از کنار ماشین رد شود و بگذرد اما سیاوش که به سوی ماشینش پیش می آمد آنها را دید و سعید سری تکان داد و بعد از ماشین او توقف کرد. هیوا کیفش را داخل ماشین گذاشت و خودش پیاده شد. سعید هم ناچاراً پیاده شد. سیامک با حال پریشان و چشمانی که از گریه زیاد ورم کرده بود نزدیک ماشینش ایستاده بود و با نگاهش منتظر آنها بود، اما حالت نگاهش طوری بود که از وجود سعید چندان راضی نبود. هیوا بی توجه به سیاوش به سمت قبرها رفت تا خودش را به سیامک برساند. اما سعید به سمت سیاوش پیش آمد و ضمن سلام دستش را به سوی سیاوش گرفت، سیاوش دستش را فشرد و سلامش را جواب داد و گفت:

- فکر می کردم آتش شناسی پسر خاله، اما انگاری تازگی ها به عنوان راننده شخصی هم کار می کنی. سعید از این نیش زدنش راضی نبود و اخمی به پیشانی اش نشست و گفت:

- قبل از هر فکری، سوال کن. از جواب قانع نشدی این دفعه برو سروقت هر فکری که می خواهی.

سیاوش دستانش را در پناه جیب هایش فرو برد و گفت:

- خب می شنوم.

سعید نگاهی به هیوا که به سوی قبر شوهرش می‌رفت انداخت و دوباره نگاه قهوه‌ایش را به چشمان سبز سیاوش دوخت و گفت:

- توی تاکسی دیدمش، حالش چندان خوب نبود. منم داشتم می‌رفتم سمت خونه، صحبت کردم کجا میری، گفت میرم خونه ماشین رو بردارم و برم بهشت زهرا. دیدم با این وضعیت دستش و حال داغونش و خلوتی وسط هفته به صلاح نیست تنها بیاد بهشت زهرا. خواستم اگه می‌خواد بیاد اینجا با یه نفری بره. اصرار داشت که تنهایی می‌تونه. با لجابت به خرج دادن راضیش کردم که همراهیش کنم. سیاوش گویا قانع شده اما باز هم حضور سعید را نمی‌توانست تحمل کند ولی حرفی هم برای گفتن نداشت. نگاهش به دنبال هیوا رفت که کنار قبر نشسته بود و گریه می‌کرد. نگاهش به سوی او بود که سعید گفت:

- تماس گرفتی اونقدری بلند داد می‌زدی که صدات شنیده میشد.

نگاه تند و کوبنده‌ی سیاوش به یک‌باره به سوی سعید برگشت اما سعید هم کسی نبود که از این نگاه بترسد و پس بنشیند. لبخندی کمرنگ گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

- هرچند به من مربوط نیست ولی نباید اینطوری سر به زنی که داغدار شوهرش هست حرف بزنی. حالا هرکسی که می‌خواهی باش.

سیاوش خون خودش را می‌خورد، اما داشت سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

- فکر کن این چیزها موضوعات خانوادگیه که به خودمون مربوطه.

سعید نیش‌خندی زد و به ماشین سیاوش تکیه زد. نگاهش را به هیوا دوخت و گفت:

- حق با توهه، به من مربوط نیست. ولی اینطور که پیداست هیوا خانم اعتقاد دارن به توهم مربوط نیست.

این کلام رک و تند سعید، سیاوش را عصبی کرد. اما حرفی نزد. مدت تقریباً طولانی به سکوت گذشت که سعید باز این سکوت را شکست و گفت:

- تا حالا زنی به عاشقی ایشون ندیدم. انگاری سیامک می‌پرستید.

و سیاوش بازهم جوابی به او نداد. در کنار سعید به ماشین تکیه زده بود و نگاهش به دنبال هیوا بود. دقایقی بعد سعید تکیه‌اش را از ماشین کند و خواست به سوی مزار سیامک برود که سیاوش گفت:

- کجا؟ بهتره خلوتشون رو به هم نزن.

سعید نگاهش به سمت سیاوش برگشت و گفت:

- نمی‌رم خلوتش رو به هم بزنم، میرم تا اجازه ندم دیگران خلوتش رو به هم بزنن. اون زنه، زن تو نیست.

و با سر به زنی اشاره کرد که عقب‌تر می‌آمد و بطری دستش بود. سیاوش ترسیده جلوتر آمد و نگاهش روی او قفل مانده بود و بعد وحشت‌زده گفت:

- یا خدا، چه گوهی می‌خواد بخوره؟ سعید اون چیه دستش؟

- چه می‌دونم.

سیاوش لحظه‌ای صبر نکرد، درحالی که به آن سو می‌دوید فریاد می‌کشید و شیدا را صدا میزد و از هیوا می‌خواست از آن‌جا دور شود. شیدا که متوجه او شده بود، عقب‌گرد کرد و پا به فرار گذاشت. سعید اما از سوی دیگری رفت. شیدا که در حال دویدن و فرار کردن در بطری را باز می‌کرد به یک‌باره ایستاد و به سوی سیاوش برگشت. در میان گورستان سرد و خلوت هر دو مقابل هم بودند. سیاوش از چیزی که در دست داشت ترسیده بود که عقب‌ایستاده بود. شیدا عینک بزرگ آفتابی به صورت داشت، کلاه هودیش را روی سر کشیده بود و بطری نوشابه‌ای کوچکی که درون مایع دیگری بود را به سمت سیاوش گرفت و با تهدید گفت:

- بیا جلو دیگه، مگه نمی‌خوای انتقام بگیری، اصلا برای چی انتقام؟ مگه تو همین رو نمی‌خواستی که

برادرت بمیره و تو به هیوا جونت برسی؟

شیدا از کنار شانه‌ی سیاوش هیوا را دید که می‌دود و به سوی آنها می‌آید، زهر خندی به لبش نشست و در ادامه گفت:

- داره میاد.

سیاوش عصبی غرید:

- خفه شو بد، خفه شو.

هیوا به آنها رسید و هم‌زمان که داد میزد می‌کشمت عو*ضی از کنار سیاوش گذشت تا خود را به شیدا برساند، اما سیاوش کمرش را گرفت و او را عقب کشید و همان لحظه شیدا خواست اسید را به سوی آنها بریزد. سیاوش چرخید و خودش را سپر هیوا کرد اما به جای اینکه اسید روی او بریزد صدای فریاد درد و سوختم سوختم خود شیدا به هوا برخاست، چون سعید که از سمت دیگری آمده بود با پا زیر زانویش را کشیده بود و شیدا محکم با زانو زمین خورده بود و کمی از محتویات قوطی روی دست و ساعدش ریخته بود و قوطی از دستش رها شده بود و آن طرف روی زمین سرازیر شده بود. شیدا از سوختن دستش به خود می‌پیچید و فریاد می‌کشید. سیاوش، هیوا را از آنجا دور کرده و ترسیده و وحشت‌زده به شیدا که روی زمین نشستاده بود و فریاد می‌کشید نگاه می‌کرد، اما سعید ریلکس تر در حال تماس گرفتن با اورژانس بود.

عده‌ای دیگر هم جمع شده بودند اما هیچ‌کس به شیدا که کنار درختی بی‌حال افتاده و از درد فریاد می‌کشید نزدیک نمی‌شد. اورژانس و پلیس تقریباً هم‌زمان رسیدند. شیدا را که از درد تقریباً بی‌هوش شده بود سریع بردند و پلیس نیز بعد از گرفتن گزارش از آنجا رفتند. سعید بعد از آمدن پلیس و شنیدن صحبت‌های سیاوش تقریباً متوجه شده بود جریان از چه قرار است و دلیل این دشمنی و نفرت هیوا از سیاوش برای چیست. بعد از رفتن پلیس؛ مردمی هم که جمع شده بودند کم‌کم پراکنده شدند. هیوا غم‌زده لبه‌ی جدول نشستاده بود. سیاوش و سعید به او نزدیک شدند و سیاوش صدایش زد:

- هیوا پاشو بریم.

هیوا سر بلند کرد و بعد ایستاد اما خطاب به سعید گفت:

- ممنونم آقا سعید، امروز جون سالم رو مدیون شمام.

- خواهش می‌کنم، البته کاش میشد یه طور دیگه جمعش کرد که شیدا خانوم آسیب نبینه.

هیوا با تلخ‌خندی گفت:

- بدتر از این حقش بود.

سیاوش از صحبت سعید و هیوا اصلاً راضی نبود. هیوا گویا اصلاً او را نمی‌دید. به سمت سعید چرخید و گفت:

- امروز خیلی بهت زحمت دادیم، شما با ماشین هیوا برو خونه، من خودم هیوا رو می‌رسونم.

اما هیوا با تلخ‌خندی گفت:

- آقای یاوری ترجیح میدم با آقا سعید برم.

و این جمله تیر خلاص دیگری بود به جان سیاوش. به سمت ماشین خودش به راه افتاد. سعید مکثی کرد و بعد گفت:

- می‌رسونمشون خونه‌ی خاله. با اجازه.

سعید پشت ر*ل ماشین هیوا نشست و خیلی زود حرکت کرد. هیوا شاید از عمد این بار صندلی جلو در کنار سعید نشسته بود. سیاوش با چشمان پر حرص و البته پر از غم دور شدن ماشین هیوا را نگاه می‌کرد.

هیوا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با چشمان بسته به اتفاقاتی که افتاده بود، فکر می‌کرد. به خاطر فشاری که روی گچ دستش موقعی که سیاوش او را گرفت و عقب کشید، آمده بود درد داشت؛ اما سعی می‌کرد که بروز ندهد. سعید نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- هیوا خانم حالتون خوبه؟

- خوبم، طوریم نیست.

سعید باز مسرانه گفت:

- ولی انگاری درد دارید.

هیوا کمی صاف تر نشست و سری تکان داد و گفت:

- چیز مهمی نیست، فقط یه کم دستم درد می‌کنه. رسیدم خونه چندتا مسکن می‌خورم خوب میشه.

- اونجوری که سیاوش شما رو عقب کشید شاید روی شکستگی دستتون فشاری اومده باشه، می‌خواهید بریم بیمارستان؟

هیوا لجوجانه گفت:

- نه آقا سعید، به اندازه‌ی کافی به شما زحمت دادیم و الکی الکی پای شما رو به دعوای خانواده‌ی گیمون باز کردم که بابتش باید برید اداره‌ی آگاهی و جواب پس بدید.

- نگران این موضوع نباشید. اون افسر پلیس فقط گفت برای شکایت و اعلام جرم بریم، قرار نیست من رو بازداشت کنن.

اشک باز مهمان چشمان هیوا شد و روی صورتش سر خورد و گفت:

- به هر حال واقعا متأسفم.

- نظر من اینه بریم بیمارستان، شاید لازم باشه از دستتون عکس بگیرن.

اما هیوا به هیچ‌وجه قبول نکرد و سعید مجبور شد او را به خانه‌ی یونس برساند. وقتی مقابل خانه توقف کرد، هر دو پیاده شدند و هیوا گفت:

- ممنونم، شما با ماشین من برید. من بهش احتیاجی ندارم، فعلا.

اما سعید به سمتش آمد و سوییچش را به سوی هیوا گرفت و گفت:

- ممنون، با تاکسی میرم.

همان موقع سیاوش هم رسید و پشت ماشین هیوا توقف کرد و از ماشین پیاده شد. هیوا باز خطاب به سعید گفت:

- گفتم که، به ماشینم احتیاجی ندارم، با ماشین برید لطفاً.

سیاوش نزدیکشان شد و گفت:

- من سعید رو می‌رسونم.

سعید که هنوز سوییچ توی دستش بود دستش را جمع کرد و گفت:

- ممنون سیاوش جان، شما هم خسته‌ای، من با ماشین هیوا خانم میرم. فردا ماشین رو میارم. این کارش فقط برای این بود که لچ سیاوش را در بیاورد. هیوا هم راضی لبخندی به ل*ب داشت. سعید خداحافظی کرد و از آن جا که رفت هیوا هم به سمت خانه به راه افتاد و زنگ در را فشرد؛ اما سیاوش واخورده و عصبی نگاهشان می‌کرد. بودن ماشین یوسف توی حیاط نشان می‌داد آن جا حضور دارند. وارد سالن که شد رها سراسیمه خودش را به او رساند و در آغو*ش گرفت که باز به گچ دستش فشار آمد و صدایش را در آورد:

- چیکار می‌کنی رها؟

رها خودش را نگران عقب کشید و گفت:

- ببخشید، خوبی؟ دختر چرا تلفنت رو خاموش کردی؟

هیوا دستش را روی گچ دستش گذاشت و گفت:

- میشه چندتا مسکن واسم بیاری؟ خیلی درد دارم.

و با هم به سوی جمع رفتند. هیوا سلامی به همه داد و تا نشست آرامش خودش را به او رساند. هیوا با احتیاط و آرام او را ب*غل گرفت و بوسیدش. یوسف با اخمی گفت:

- خاموش کردن گوشی اصلاً کار خوبی نیست.

هیوا هم تند در جوابش گفت:

- مزاحم داشتم خاموش کردم.

یونس ناراحت گفت:

- مزاحم؟ کیه؟ چی میگه؟ شماره‌اش رو بده بدم حسابش رو برسن.

هیوا با تلخ‌خندی گفت:

- چند دقیقه دیگه میاد، می‌بینیدش دایی؛ اون وقت حسابش رو برسید.

با این حرفش یونس و البته بقیه متوجه شدند منظورش سیاوش است. نگاهی ناراحت بین همه ردوبدل شد و سکوت جمع را گرفت. هیوا از درد چهره‌ای درهم کشید و آخی گفت، یوسف پرسید:

- درد داری؟

- آره، یه کمی.

مریم نگران گفت:

- اتفاقی افتاده هیوا جان؟

هیوا نگاهش را به مریم داد و گفت:

- بله، عروس دسته گلتون، شیدا خانم، می‌خواست اسید بریزه روی صورتم.

تا این را گفت همه شوکه شدن و یونس ناباور گفت:

- چی؟ کجا؟ کجا بود؟

- بهشت زهرا. البته آقا سعید به موقع جنبید، اسید برگشت روی دست خودش. تا الان هم گرفتار پلیس و شکایت بودیم.

یوسف که ترسیده بود و نگران گفت:

- سعید کیه؟

- سعید، پسر خاله مینو.

با ورود سیاوش به سالن، همه‌ی نگاه‌ها به سوی او کشیده شد. سیاوش هم سلامی به همه داد و تا نشست، یونس گفت:

- هیوا چی میگه؟ شیدا می‌خواسته اسید بریزه روش!؟

سیاوش سری تکان داد و چشمانش را بست که قطرات اشک روی صورتش غلطید. مدتی بعد سیاوش همه چیز را تعریف کرد. همه از شنیدن این موضوع عصبانی بودند و یونس عصبانی‌تر از همه، اولین کاری که کرد با پدر شیدا تماس گرفت و فقط با داد زدن به او بد و بیراه می‌گفت. هیچ‌کسی هم مانعش نمی‌شد. هیوا چندتا مسکنی که رها برایش آورده بود را خورد و خواست به اتاقش برود که یوسف گفت:

- بهتره بریم بیمارستان، باید از دستت عکس بگیرن. اینجوری که میگی ممکنه دستت آسیب دیده باشه.

- اگه دیدم دردم بهتر نشد، میرم. الان فقط می‌خوام دراز بکشم.

به سمت اتاق خودش رفت. آرامش گوشه‌ای روی مبل بغض کرده بود و مادرش را نگاه می‌کرد. بعد به یک‌باره برخاست، به دنبال مادرش دوید و صدایش زد. هیوا به سویش برگشت، دستش را گرفت و او را با خود به اتاق برد.

یونس که هنوز عصبانی بود و قدم میزد، به سمت جمع برگشت و ضمن نشستن گفت:

- این زنیکه واقعا دیوانه هست، باید یه کاری کنیم.

یوسف چنگی به موهایش زد و گفت:

- فعلاً شکایت بهترین کاره، اگه جرمش محرز بشه، چندین سال زندانی داره.

یونس با حرص غرید:

- زندان نه، برای این کثافت باید زندان ببرن.

و به سمت سیاوش چرخید و گفت:

- سعید اونجا چیکار می کرد؟

سیاوش هنوز در این را*بطه حرفی نزده بود که با این سوال پدرش همه چیز را گفت و بعد از جا برخاست و گفت:

- می بخشید من میرم یه کم دراز بکشم.

مریم صدایش زد:

- سیاوش ناهار نخوردی که؟

- اشتها ندارم. البته هیوا هم نخورده؛ یه چیزی واسه ش ببرید.

و به سمت پله ها رفت و خودش را به اتاقش رساند.

شیدا به خاطر شدت جراحت و سوختگی دستش را از دست داده بود و مجبور شدند تا بالای آرنج قطع کنند. با وکیلی که گرفت از سیاوش و هیوا شکایت کرد و به کل منکر این شده بود که او اسید با خودش داشته است و عنوان کرد سیاوش و هیوا قصد کشتنش را داشتند و سعید قصد داشته مانعشان شود.

با انکار شیدا، عملاً سیاوش و هیوا درگیر در ماجرا و شکایتی شدند که اصلاً تصورش را نمی کردند. سیاوش و هیوا بازداشت شدند اما یونس بلافاصله با گرو گذاشتن سند آنها را آزاد کرد. حتی شهادت سعید هم نتوانست پلیس را قانع کند که شیدا با خودش اسید داشته است. شاهد دیگری هم در محل این موضوع را ندیده بود که شهادت بدهد شیدا اولین بار با اسید آنها را تهدید کرده است.

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود. یونس عصبانی و ناراحت بود. سه وکیل خبره را به کار گرفته بود تا دشمنی شیدا را با خانواده اش مسجل کند اما شیدا با مدارکی که داشت، موضوع را *بطه‌ی سیاوش با هیوا را به دادگاه کشاند و این گونه عنوان کرد که به این علت که او از ماجرای را *بطه‌ی سیاوش با هیوا خبر داشته است و موضوع را با سیامک در میان گذاشته است از دست او عصبانی بوده و قصد انتقام جویی داشته است. پلیس با ورود به این ماجرا حتی به موضوع تصادف سیامک مشکوک شده بود و با بازجویی‌های مداوم حسابی هیوا را به هم ریخته بود. هرچند تمامی خانواده‌ی سیاوش به دروغ بودن ماجرا و عنوان کردنش توسط شیدا شهادت می‌دادند اما شیدا خودش را قربانی نشان می‌داد و تقصیر را به گردن سیاوش و هیوا می‌انداخت.

هیوا به شدت دلزده و ناراحت بود. در تاریکی اتاقش در خانه‌ی خودش روی تخت دراز کشیده بود. از وقتی این موضوعات پیش آمده بود حتی حال و حوصله‌ی خودش را نداشت چه برسد به آرامش، برای همین رها سعی می‌کرد تمام مدت از او نگهداری کند. توی حال و هوای خودش بود و اشک پهنای صورتش را پر کرده بود که صدای زنگ آپارتمانش او را به خودش آورد. خسته و رنجور به سختی از روی تخت برخاست و به سوی در خانه رفت. از چشمی نگاه کرد و با دیدن رها در را باز کرد.

- رها نگفتم می‌خوام تنها باشم؟

- بیا ناهار بخور، بعد برگرد توی تنهایی خودت.

همین مدت کم حسابی از پا افتاده بود و لاغر شده بود. می‌دانست اگر بخواهد بهانه بیاورد رها دست از سرش برنمی‌دارد. کلید را برداشت و از خانه بیرون رفت. یاشار و آرامش در صلح و آرامش مشغول بازی بودند و یوسف داشت میز ناهار را می‌چید. با ورود هیوا به سمتش آمد و گفت:

- بهتری هیوا؟

هیوا فقط سری تکان داد، یوسف صندلی را برایش عقب کشید. با نشستن هیوا، یوسف از بچه‌ها هم خواست سر میز بیایند. همگی نشستند. یوسف اول برای هیوا و بعد برای بچه‌ها و رها و در آخر برای خودش کشید و گفت:

- خب بسم‌الله، شروع کن هیوا.

هیوا قاشق را برداشت و گفت:

- این مدت همش ناهار و شام و صبحونه‌مون اینجا بودیم.

یوسف ظرف خورشید را نزدیکش گذاشت و گفت:

- بخور ببین دستپخت شاگردت چگونه؟ البته من نظرم اینه که هنوز باید بیشتر تلاش کنه.

رها با لبخند گفت:

- می‌بینی هیوا هنوزم ناراضیه.

هیوا با لبخند تلخی قاشقی از غذا را خورد و بعد گفت:

- خیلی خوبه، دایی داری بهونه می‌گیری ها!

یوسف با لبخند غذایش را قورت داد و گفت:

- دلم لک‌زده واسه دستپخت تو.

آرامش هم گفت:

- من هم می‌خوام.

یوسف نگاهش را به آرامش داد و گفت:

- بذار مامانی گچ دستش رو باز کنه، بازم واسه‌مون غذا درست می‌کنه.

یاشار هم با لبخند و مهربان گفت:

- خاله هیوا، واسه مون استیک درست کن شما خیلی خوب و خوشمزه درست می کنی.

رها با اخم مهربانی در جوابش گفت:

- یعنی من خوب درست نمی کنم؟

یاشار سر به زیر انداخت و خیلی مودب گفت:

- معذرت می خوام مامانی، شما خوب و خوشمزه درست می کنی اما خاله هیوا هم خوشمزه تر درست می کنه.

با حرفش یوسف خندید و آرامش گفت:

- اگه اون ماشین شارژیت رو به من بدی اجازه میدم مامانم واسهت استیک درست کنه.

و باز یوسف بلند و بی پروا خندید، یاشار با ناراحتی گفت:

- آرامش.

هیوا با اخمی گفت:

- دختر، مادرت باج بگیر بوده یا بابات؟ این چه حرفیه می زنی آرامش؟

اخم و ناراحتی هیوا، آرامش را ساکت کرد. یوسف گفت:

- اه هیوا، بچه ست دیگه. با هم کل کل دارن.

اما هیوا تندتر از قبل گفت:

- غلط کرده که بچه ست، بین آرامش یک بار دیگه از یاشار باج بگیر می دونم و تو، فهمیدی چی گفتم؟

آرامش سر به زیر انداخت و ناگهان بغضش ترکیب و گفت:

- من میرم بمیرم، برم پیش بابایی.

و با عجله از سر میز برخاست و به سمت در خانه دوید. یوسف هم سریع برخاست و به دنبالش رفت. آرامش گریه می‌کرد و می‌خواست از خانه بیرون برود اما یوسف سعی می‌کرد آرامش کند و مانعش شود. در آخر مجبور شد با او بیرون برود. یاشار هم سر به زیر ساکت بود و اشک درون چشمانش نشست. دقایقی بعد نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- خاله، من رو ببخش.

- تقصیر تو نیست عزیزم، تقصیر آرامش که بی‌ادب بار اومده.

یاشار با بغض گفت:

- آرامش خیلی هم خوبه، اصلا هم بی‌ادب نیست.

و او هم با گریه به اتاقش رفت. رها و هیوا هر دو سر میز بودند و بهت‌زده به غذا نگاه می‌کردند. هیوا قاشق را توی بشقاب انداخت و باز اشک روی صورتش دوید.

رها آرام گفت:

- هیوا همه‌چیز درست میشه قربونت برم.

هیوا اما عصبانی گفت:

- همه‌چیز از وقتی سیامک مرد خر*اب شد دیگه هم درست نمی‌شه.

و کلید خانه‌اش را برداشت و او هم به آپارتمان خودش برگشت. تا در را پشت سرش بست. گریه‌اش به هوا برخاست. فریاد می‌زد و سیامک را صدا می‌زد. آنقدر او را صدا زد که حنجره‌اش درد گرفت و آرام گرفت. پشت در خانه به قدری گریه کرد و فریاد کشید تا از حال رفت.

با عجله وارد بیمارستان شد و خودش را به بخش سی‌سی‌یو رساند. مریم پشت در اتاق روی صندلی نشسته بود و گریه می‌کرد و یونس آن طرف داشت با دکتر صحبت می‌کرد. یوسف هم خودش را به آن‌ها رساند. سلامی به دکتر داد و گفت:

- چی شده یونس؟ حالش چطوره؟

یونس خطاب به دکتر گفت:

- ایشون برادرم هستن؛ دکتر یاوری، متخصص و جراح قلب.

دکتر با یوسف دست داد و بعد یوسف پرسید:

- وضعیتش چطوره دکتر؟

- فعلا وضعیت قلب تحت کنترل، ولی باید خیلی مراعات کنن. فشار عصبی زیاد و استرس باعث این اتفاق شده که پیشنهاد من اینه که از فشار کاریشون کم کنن، البته آقای یاوری گفتن مشکلاتی این اواخر داشتن که باعث این اتفاق شده. سیگار هم دیگه نباید استفاده کنن. فعلا یه سری دارو واسه شون تجویز کردم، مراعات بکنن و آرامش خودشون رو حفظ کنن ان شاءالله وضعیت قلبشون وخیم تر نمی شه.

- الان می تونم برم پیشش؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

- بله به هوش بودن.

دکتر که رفت. یونس و یوسف به سمت مریم برگشتند. مریم از جا برخاست و گفت:

- حالش چطوره؟ می تونم برم پیشش؟

یونس با اینکه خودش حسابی افسرده و ناراحت بود اما سعی می کرد سرپا باشد. همسرش را آرام کرد و بعد اجازه داد وارد اتاق شود. یوسف و یونس در کنار هم نشستند. یونس آرنج را روی زانو گذاشت و پیشانی را به دست تکیه داد. یوسف نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگران نباش داداش درست میشه. ماه که پشت ابر نمی مونه. خدا خودش می دونه بچه ها بی گناه هستن.

یونس سر بلند کرد و گفت:

- کسی بدهکار ماجرا بود حالا شده طلبکار. بمیرم سیاوشم حق نیست این همه درد و غم.

- خودم باهاش صحبت می‌کنم.

یونس اشکش را گرفت و گفت:

- کاش حداقل هیوا کوتاه می‌اومد. توقع نداشتم ازش. راه‌به‌راه داره به این پسر زخم زبون می‌زنه.

- خودش هم حالش خوب نیست دایی، اومدنی اونقدری توی خونه‌ش گریه کرد و فریاد زد که از نفس افتاده بود.

یونس سری تکان داد و گفت:

- می‌دونم چقدر سخته واسه‌ش، ولی تو باهاش حرف بزن بگو انقدر با سیاوش تلخ نباشه.

- باشه.

هر دو برخاستند و به داخل اتاق رفتند. سیاوش ماسک اکسیژن را از روی صورت برداشته بود و با

مادرش حرف می‌زد، با دیدن یونس و یوسف سعی کرد کمی صاف‌تر بنشیند که یوسف دست به

شانه‌اش گذاشت و گفت:

- بگیر بخواب، نمی‌خواد با ادب بشی.

سیاوش با لبخندی گفت:

- خوبی عمو؟

- این همه خودت رو عذاب میدی مشکلی حل میشه؟

سیاوش نگاهش را به سقف داد و گفت:

- خیلی گردنم کلفتی که تا الان زنده موندم.

این را که گفت بغض مریم شکسته شد و با گریه گفت:

- مرگ سیامکم بستم نیست که توهم از مردن حرف می‌زنی؟

سیاوش با ناراحتی گفت:

- مامان جان.

یونس با تندى گفت:

- مامان جان و زهرمار، سیاوش فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف و بی‌خود باشی.

سیاوش با خنده گفت:

- بابا.

- ببند نیش‌ت رو. عوض اینکه با قدرت همه‌ی این مشکلات رو حل کنه، تن‌لش رو انداخته رو تخت بیمارستان.

- معذرت می‌خوام.

یونس باز به جانش تشر زد:

- معذرت‌خواهیت رو نمی‌خوام سیاوش، می‌خوام قوی باشی. می‌خوام وقتی می‌ریم دادگاه شیدا با دیدنت بترسه.

مریم اشکش را گرفت و گفت:

- خدا لعنتش کنه، آخه یه آدم چقدر می‌تونه بدجنس و بدذات باشه.

یونس نفس عمیقی کشید و از کنار تخت سیاوش دور شد. یوسف نزدیک‌تر شد و روی صورت سیاوش خم شد و آرام گفت:

- سعی کن به خاطر پدر و مادرت هم شده دیگه از این حرف‌ها نرنی.

سیاوش پلک زد و بعد گفت:

- جلسه‌ی بعدی دادگاه کیه؟

یوسف صاف ایستاد و گفت:

- دو روز بعد از چهلم سیامک. تا اون موقع فقط به خودت استراحت بده و به هیچی فکر نکن.

سیاوش سری تکان داد و خواست کمی تختش را صاف کنند.

چهل روز سخت گذشت و مراسم چهلمین روز درگذشت سیامک خوب و شلوغ برگزار شد. ساعت از پنج عصر می‌گذشت که اقوام و آشنایان که برای عرض تسلیت به خانه‌ی یونس آمده بودند آن‌جا را ترک کردند، اما خاله مینو و پسرش سعید و جیران و دخترش آرزو هم هنوز حضور داشتند. زن‌ها مشغول کمک کردن و جمع‌وجور کردن بودند، هرچند دو خدمتکاری که مریم آورده بود همه‌ی کارها را خودشان انجام می‌دادند اما باز هم خانم‌ها همکاری می‌کردند در کمک کردن. اما آقایان در سالن پذیرایی نشسته بودند و بحثشان در را*بطه با اولین جلسه‌ی دادگاه بود. آرامش و یاشار را آرزو توی حیاط به بازی گرفته بود تا سرگرم باشند. هیوا نزدیک پنجره ایستاده بود و حیاط را نگاه می‌کرد. فکرش درگیر فتنه‌ای بود که شیدا برایش به پا کرده بود و او بی که باید مدعی باشد حالا محکوم بود. سیامک اگر بود هیچ‌کس نمی‌توانست به او تهمت بزند اما در نبودنش چه راحت حیثیتش را به بازی گرفته بودند. با صدای یونس به خودش آمد:

- هیوا، هیوا جان.

نگاهش به سوی یونس چرخید. در این مدت این مرد هم شکسته‌تر و لاغرتر شده بود درست مثل بقیه‌ی اعضای خانواده. نزدیک جمعشان شد و روی مبلی نشست. هنوز دستش درون گچ بود و همین موضوع کلافه‌اش کرده بود. تا نشست یوسف گفت:

- یه ده روز دیگه تحمل کن گچش رو باز می‌کنن.

هیوا فقط سری تکان داد. کم حرف تر شده بود. سیاوش زیر چشمی نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را به فنجان چای توی دستش داد. یونس این سکوت را شکست و گفت:

- سیاوش با آقای حسنی تماس گرفتی؟

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

- بله، گفت مشکلی نیست.

- یعنی چی مشکلی نیست، یعنی رای دادگاه رو می تونه جلب کنه؟

- گفت دستم پره برای دفاع.

یونس نگاهش را به سعید انداخت و گفت:

- آقا سعید، این مدت شما رو هم به زحمت انداختیم. گرفتار مشکلات ما شدید.

سعید که سر به زیر داشت، نگاهش را به یونس داد:

- اختیار دارید، خوشحالم که اون روز اتفاق ناگواری نیفتاد.

- خب شما به موقع جنییدید. دستتون درد نکنه.

مینو و مریم هم به جمعشان اضافه شدند. مینو تا نشست گفت:

- آقا یونس، شیدا که نمی تونه در دسری برای بچه م درست کنه.

- نه مینو خانم، دست و کیلمون پره، خوب دفاع می کنه. فوقش دیه می برن که اونم من پرداخت می کنم،

هر چند حقش نیست ولی برای اینکه شرش کنده بشه اینکارو می کنم.

مینو نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خداروشکر، ترسیدم یه وقت زندونی چیزی داشته باشه.

سعید با اخم ملایمی خطاب به مادرش گفت:

- ما قصدمون دفاع بود. اون بطری اسید هم خودش آورده بود. اگر جرمی هم باشه اون مرتکب شده.

- خب همه چیز رو انکار کرده، گفته سیاوش با خودش اسید داشته.

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

- باید مدرک داشته باشه که نداره. درثانی برای بودنش اونجا توجیهی نداره.

مینو مکثی کرد و گفت:

- امیدوارم به خیر و خوشی تموم بشه.

در سالن باز شد و آرامش با دو خودش را به یونس رساند و گفت:

- بابا جونی، باباجونی.

یونس دستش را گرفت و گفت:

- جون باباجونی.

آرامش با ذوق خندید و گفت:

- یه چیزی بگم.

یونس با لبخندی که روی لبش بود موهای پریشان آرامش را عقب زد و گفت:

- بگو عزیزم.

و آرامش با ذوق گفت:

- یاشار رو انداختم توی استخر داره خفه میشه.

تا این را گفت یوسف یا خدایی گفت و به سمت بیرون دوید. بقیه هم نگران به سمت بیرون دویدند.

آرزو که سر تا پا خیس بود دست یاشار هم که او هم خیس بود و گریه می کرد را گرفته بود و به سمت

ساختمان می آمدند. یونس اولین کسی بود که با دیدن آنها خندهی بلندش برخاست. رها خودش را به

پسرش رساند. آرامش با دیدن خنده‌های یونس داشت می‌خندید که هیوا عصبانی و برافروخته گوشش را کشید و بر سرش فریاد زد:

- دختره‌ی وحشی دیوونه، این چه کاری بود؟

آرامش که گوشش کشیده شده بود خنده‌اش به گریه تبدیل شد. یونس مداخله کرد و بر سر هیوا داد زد:

- هیوا چیکار می‌کنی؟

هیوا گوش آرامش را رها کرد و گفت:

- تنبیه‌ش می‌کنم، کاری که لازمه، اگه بلایی سر یاشار اومده بود کی می‌خواست جواب بده؟

یونس مقابل آرامش نشسته بود و او را در آغو*ش گرفت. رها، پسرش را به داخل برد تا لباسش را عوض کند. همه ساکت بودند. یونس داشت سعی می‌کرد آرامش را آرام کند اما آرامش در میان گریه گفت:

- باباجونی من بابام رو می‌خوام. من از یاشار بدم میاد اون بابا داره.

حرف‌های آرامش باز چشمان همه را پر از اشک کرده بود. یونس او را در آغو*ش گرفت و با چشم غره‌ای که به جان هیوا ریخت به داخل بردش. هیوا هم از جمع فاصله گرفت و به کنار استخر رفت. نزدیک استخر روی نیمکت چوبی و زیبایی نشست. دقایقی بعد جیران نزدیکش و در کنارش نشست. هیوا همینطور که نگاهش روی آب استخر بود گفت:

- نداشتن خیلی سخته، اونم نداشتن پدر و مادر. من داشتم و نداشتمشون. حال و روزم همیشه داغون بود، بچه‌م چی میشه؟

جیران سر به زیر انداخت. اشک روی گونه‌اش دوید و گفت:

- حق داری، من واسهت مادری نکردم. پدرت هم پدری نکرد. دلت خوش بود به سیامک. اونم از دست دادی. تو دختری بودی که به من مادر ثابت کردی پر طاقت تر و قوی تر هستی. اگه من زندگی توی اهواز و دور از خانوادهم رو تحمل کرده بودم نه تو تنها می موندی و نه من بعداً پشیمون می شدم.

هیوا اشکش را گرفت و گفت:

- ببخشید، شما رو ناراحت کردم.

جیران دست سالم هیوا را گرفت و گفت:

- کاش می تونستم کاری بکنم واست؛ کاش می تونستم کاری بکنم حالت بهتر بشه.

هیوا به سمت مادرش چرخید و گفت:

- می خوام با بچه م برم اهواز زندگی کنم، تو رو خدا شما حمایت کنید. دایی یونس اجازه نمیده. نمی تونم اینجا باشم و این همه حرف بشنوم. همه میگن به سال سیامک نرسیده من با سیاوش ازدواج می کنم. تحمل این حرف رو ندارم مامان. دارم خورد میشم.

و باز اشک از چشمانش جوشید. جیران اشکش را گرفت و آرام گفت:

- هیوا چی بگم، با یونس حرف می زنم اما می دونی که یونس حرف حرف خودشه.

- کاش مقابلش قدرت داشتم حرفی بزnm.

جلسات دادگاه یکی پس از دیگر برگزار شد و قاضی بعد سه ماه و در جلسه ی سوم رسیدگی بعد از شنیدن اظهارات وکیل هردو طرف و صحبت های صورت گرفته، رای را صادر کرد. فقط سیاوش محکوم به پرداخت دیه دست از دست رفته ی شیدا شد. هرچند شیدا به شدت به این حکم اعتراض داشت اما نتوانست به حربه ی تهمت زدن به هیوا و دروغ هایش حکم سنگین تری برای سیاوش و هیوا از دادگاه بگیرد. هرچند همه از حکم راضی بودند و یونس خودش پرداخت دیه را تقبل کرد اما هیوا خوشحال

نبود. تا از دادگاه بیرون آمد سوییچ ماشینش را از کیف بیرون کشید و به سوی ماشینش رفت. سیاوش به دنبالش دوید و صدایش زد:

- هیوا... هیوا.

هیوا برافروخته به سویش چرخید اما حرفی نزد. سیاوش با آن صورت اصلاح شده و موهای کوتاه، باز هم جذابیت سابقش را به دست آورده بود، با اینکه کمی لاغرتر شده بود اما هنوز هم یک مرد جذاب و ایده آل بود. به او که رسید مظلومانه گفت:

- من ماشین ندارم، نمی‌خواهی من رو ببری؟

هیوا با اخم گفت:

- چطوری اومدی؟

- با آقای حسنی اومدم.

- خب حالا هم با آقای حسنی برگرد.

و خواست برود که باز سیاوش بند کیفش را گرفت و گفت:

- حسنی جلسه دادگاه داره، می‌مونه اینجا.

هیوا بدون اینکه به سمتش برگردد کیفش را از دستش کشید و در ماشینش را باز کرد و گفت:

- با سعید برو.

و به سعید که دورتر ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد اشاره کرد. سیاوش به سوی او نگاهی انداخت و دوباره نگاهش را به هیوا داد و گفت:

- خب سعید اصلا مسیرش به خونه‌ی ما نمی‌خوره، تو که داری میری آرامش رو از خونه‌ی ما برداری، خب منم برسون.

هیوا توی ماشینش نشست. سیاوش به سمت دیگر دوید تا سوار شود اما هیوا قفل مرکزی را زد و درها را قفل کرد و بعد کمی شیشه‌ی آن سو را پایین داد و به سیاوش که خم شده بود تا او را ببیند گفت:

- با تاکسی برو.

سیاوش گردن کج کرد و گفت:

- هیوا.

هیوا فریاد زد:

- هیوا خانم.

سیاوش پر حرص گفت:

- خانم جورابان خیلی بیشعوری.

هیوا شیشه را بالا داد و ماشین را از جا کند و حرکت کرد. سیاوش ایستاده بود و دور شدن ماشین را نگاه می‌کرد که سعید نزدیکش شد و گفت:

- می‌خوای برسونت سیاوش؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- نه خودم میرم، بهت زحمت نمی‌دم.

سعید هم بیشتر از این اصرار نکرد و گفت:

- باشه، پس خداحافظ.

سیاوش متعجب رفتنش را نگاه کرد و با خودش گفت:

- یکی از یکی بیشعورتر، خب الاغ یه کم بیشتر تعارف می‌زدی.

همینطور ایستاده بود که ماشین دیگری مقابل پایش ترمز کرد. شیدا در کنار وکیلش صندلی جلو نشسته بود. شیشه را پایین داد. چهره‌اش پر از نفرت و خشم بود. عینک آفتابیش را از چشم کشید. سیاوش قدمی عقب‌تر ایستاد و فقط نگاهش می‌کرد. خودش هم نفهمید چرا به یاد اولین روز آشنایش با او افتاد. وقتی دلبرانه توی مهمانی که دوستش شهریار ترتیب داده بود می‌خندید عاشقش شد. اما بعد چقدر زود از او متنفر شد.

شیدا نگاهش به جانب او چرخید و گفت:

- بالاخره به آرزوت رسیدی؟

سیاوش خواست برود که شیدا گفت:

- سیاوش می‌خوام یه چیزی رو بدونی.

سیاوش ایستاد و به سویش چرخید و گفت:

- من دیگه نمی‌خوام هیچی از تو بشنوم.

شیدا سر بلند کرد و گفت:

- بازی اینجا تموم نمی‌شه. این شیدا زهری‌تر از همیشه‌ست. پس منتظر برگشتنم باش.

و قبل از اینکه سیاوش حرفی بزند به وکیلش اشاره کرد که برود.

وقتی رسید که هیوا با آرامش از خانه‌شان بیرون آمده بود و به سمت ماشینش می‌رفت. سریع از تاکسی پیاده شد و خودش را به آن‌ها رساند.

- آرامش، عمو به مادرت بگو خیلی بی‌معرفته.

آرامش با ذوق خندید و همان لحظه همان را به مادرش گفت، هیوا چشم غره‌ای به جان آرامش زد و دوباره تند به سیاوش نگاه کرد و به سمت ماشینش رفت. در عقب را برای آرامش باز کرد و سوارش کرد و بعد خواست در جلو را باز کند که سیاوش دست روی در گذاشت و گفت:

- فردا باید بریم دفتر آقای حسنی.

ابروان هیوا در هم شد و گفت:

- دیگه برای چی؟

- برای تکلیف اموال سیامک.

- فکر نمی‌کنم وجود من لزومی داشته باشه. قیم آرامش در حال حاضر دایی یونس که خودشون اختیار تام دارن برای هر کاری. نه به من مربوطه نه به شما.

و دوباره خواست در را باز کند اما دست سیاوش پر قدرت روی در ماشین بود و نگاهش در نگاه هیوا می‌چرخید. هیوا این سکوت چند ثانیه‌ای پر حرف را شکست و گفت:

- حرف دیگه‌ای مونده؟

- به روز بیا بشینیم در مورد همه‌چیز با هم حرف بزنیم.

تلخ‌خندی که پر زهر بود به ل*ب هیوا نشست و گفت:

- من به روزی همه‌ی حرفام رو با تو زدم و تموم شد. دیگه هم حرفی با تو ندارم.

و در را محکم کشید که باز شد. سیاوش عقب ایستاد و تا مدتی رفتن ماشین را نگاه کرد و بعد به سمت خانه رفت.

هیوا با اینکه نتوانست موافقت یونس را برای رفتن به اهواز جلب کند اما سعی کرد تا جایی که امکان داشته باشد با سیاوش روبه‌رو نشود، اما باز هم گاهی پیش می‌آمد وقتی به خانه‌ی یونس می‌رفت او را می‌دید اما با کم‌محلی و بی‌تفاوتی از کنارش می‌گذشت. یک‌سال و سه ماه از مرگ سیامک گذشته بود. سیاوش در این مدت کاملاً به کارهای شرکت تسلط پیدا کرده بود و خودش را کارمندی معمولی می‌دانست که در خدمت اموال برادرزاده‌اش بود و سود حاصل از شرکت به حساب آرامش واریز میشد. داخل شرکتش درون دفترش روی صندلی که یک روزی متعلق به برادرش بود نشسته بود و نگاهش به

ساعت روی دیوار بود. افکارش جای دیگری سیر می کرد. از خودش ناراحت بود، از اینکه نتوانسته بود در این مدت دل هیوا را نسبت به خودش نرم کند و هیوا هنوز نسبت به او با تنفر رفتار می کرد، اما سیاوش همه جا مراقبشان بود چون هنوز هم از شیدا می ترسید. دو مراقب برای هیوا و آرامش در نظر گرفته بود تا هر روز و هر ساعتی که بیرون از خانه هستند دوراً مراقبشان باشد. نگاهش روی ساعت می چرخید که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی خانه‌ی هیوا لبخندی روی لبش نشست. به گمان اینکه آرامش است گوشی را با شوق جواب داد:

- چی میگی آتیش پاره؟

اما به جای صدای آرامش، صدای هیوا را شنید. با همان لحن خشک و سرد.

- هیوا هستم.

بعد از یک سال و خورده‌ای که از مرگ سیامک می گذشت این اولین بار بود که هیوا با او تماس می گرفت.

- سلام، خوبی؟

- سلام، تماس گرفتم سوال کنم، کسی به اسم رحمانی می شناسید؟ نیما رحمانی؟

چنین کسی را می شناخت، رییس امور حسابداری شرکتشان بود. ابروانش در هم شد و گفت:

- بله، رییس امور حسابداری شرکت، چطور؟

- هیچی، همینطوری سوال کردم. خداحافظ.

اما سیاوش بین حرفش پرید و گفت:

- همینطوری نبود. الکی الکی که زنگ نمی زنی پیرسی نیما رحمانی رو می شناسم یا نه. موضوع چیه؟

مدتی به سکوت گذشت که هیوا گفت:

- موضوعی بود که خودم حلش کردم.

این را گفت و تلفن را قطع کرد. سیاوش خودش به قلیا*ن افتاده بود و دستانش از حرص می لرزید. اینکه نمی دانست موضوع چیست و برای چه این وقت صبح هیوا که باید در رستوران باشد در خانه است و زنگ زده است از او در مورد نیما رحمانی سوال می کند. گوشی را محکم روی تلفن کوبید. مدتی فکر کرد و بعد دوباره شماره‌ی خانه‌شان را گرفت. این بار اما صدای شاد آرامش را شنید:

- الو، بفرمایین.

- سلام آرامش عمو، چطوری عزیزم؟

آرامش با شنیدن صدای سیاوش با ذوق گفت:

- خوبم عمو، دلم خیلی واسه‌ت تنگ شده، عمو امروز به حساب یاشار رسیدم. بگو چیکار کردم؟

و با ذوق خندید. با خنده‌های آرامش، سیاوش هم خندید و گفت:

- باز اذیتش کردی دختر.

آرامش با شوق و ذوق مشغول تعریف کردن شد و با عمویش هردو می خندیدن که صدای هیوا را شنید:

- با کی داری حرف می زنی آرامش؟

- با عمو سیاوش.

سیاوش خطاب به آرامش گفت:

- آرامش جان گوشی رو میدی به مامانت؟

دقایقی بعد صدای هیوا را شنید:

- میشه انقدر از این کارها به بچه‌ی من یاد ندی؟

سیاوش اما سوال خودش را پرسید:

- نگفتی برای چی سراغ نیما رحمانی رو گرفتی.

- گفتم که، موضوعی بود که خودم حلش کردم.

سیاوش خودخواهانه باز گفت:

- منم گفتم می‌خوام بدونم اون موضوع چی بود. تو نگی میرم از خودش می‌پرسم.

هیوا هم مانند خودش جوابش را داد:

- من رو تهدید نکن آقای یاوری، برو پیرس.

و گوشی را روی تلفن کوبید و قطع کرد.

کنار تلفن نشسته بود و حسابی توی فکر بود که صدای زنگ موبایلش او را به خودش آورد. از جا برخاست و به اتاق خوابش رفت. موبایل روی میز کنار تخت بود. با دیدن شماره‌ی ناشناس ابرویی درهم کشید و لبه‌ی تخت نشست و تماس را وصل کرد.

- الو بفرمایین.

صدای مرد جوانی درون گوشی پیچید:

- سلام خانم یاوری، خوب هستین؟

- سلام، می‌بخشید شما؟

مرد با کمی تردید و بعد از مکثی گفت:

- رحمانی هستم. ببخشید که جسارت کردم خودم باز تماس گرفتم. مامان تماس گرفته بودن که....

هیوا کلامش را برید و گفت:

- بله تماس گرفته بودن. من هم گفتم قصد ازدواج ندارم. ببخشید آقای رحمانی می‌تونم پیرسم شماره

خونه و موبایل من رو از کجا آوردید؟

- شماره منزلتون رو از قبل داشتم. سابقاً چندین بار آقا سیامک خدا بیامرز از منزل با من تماس گرفته بودن، برای همین شماره منزل شما رو داشتم، اما شماره موبایلتون رو از یکی از همکاران خانم شرکت گرفتم. خانم نعیمی، البته جسارت کردم اما باید خودم باهاتون صحبت می کردم.

- چه صحبتی؟

رحمانی مشخص بود که از تندی کلام هیوا وا خورده بود برای همین کمی دست و پایش را گم کرده بود.

مدتی سکوت کرد تا به خودش مسلط شد و گفت:

- خانم یآوری، می بخشید البته به فامیلی آقا سیامک صداتون می زنم، می تونم هیوا خانم صداتون کنم؟
اما هیوا باز تند گفت:

- با همین خانم یآوری خیلی راحتم.

اما رحمانی برخلاف حرفش گفت:

- هیوا خانم، بحث علاقه ست. درست نیست که ...

- بهتره هرچی که هست فراموشش کنید آقای رحمانی، جواب من همونه که به مادرتون گفتم. در ثانی اصلاً نمی فهمم چرا یه مرد جوون مجرد قصد کرده با یه زن بیوه ای که یه بچه هم داره ازدواج کنه.

رحمانی نفسی گرفت و گفت:

- من اینجوری نیستم که اینجور تفکرات قدیمی داشته باشم. در هر حال می خوام بدونید که حاضرم خودم رو بهتون ثابت کنم.

هیوا نیشخندی زد و گفت:

- بهتره زحمتش رو به خودتون ندید چون نظر من قرار نیست عوض بشه، خداحافظ.

و سریع تلفن را قطع کرد. نگاهش به سمت تصویر سیامک چرخید و گفت:

- هرچند لحظه‌ی آخر زندگیت به عشق من شک کردی اما من به عشقت وفادار می‌مونم.
- و از جا برخاست و نزدیک تابلوی بزرگ روی دیوار شد. رو به تابلو ایستاد و نگاهش را به نگاه شاد سیامک درون تصویر دوخت و گفت:
- این یه سال و سه ماه خیلی سخت گذشت. خیلی. بعد از این هم سخت می‌گذره.
- با جیغ آرامش سریع از اتاق بیرون دوید. صدا از بیرون می‌آمد. یاشار و آرامش بیرون از خانه باهم دعوایشان شده بود. رها داشت یاشار را دعوا می‌کرد. آرامش هم خیس از آب ایستاده بود و فقط جیغ می‌کشید. هیوا با دادی که زد، آرامش را ساکت کرد. یاشار حسابی او را خیس کرده بود. رها دعوايش کرده بود و او هم گریه می‌کرد. بعد از مدتی رها گفت:
- شما دوتا گویا نمی‌خواهید صلح کنید؟
- یاشار در میان گریه گفت:
- من می‌خوام، آرامش نمی‌خواد. فقط من رو اذیت می‌کنه.
- تا این را گفت آرامش به سویش حمله‌ور شد و گفت:
- چشات رو در میارم.
- اما هیوا دستش را گرفت و گفت:
- چه غلطا. بیا بریم لباسات رو عوض کنم سرما می‌خوری.
- و او را که تقلا می‌کرد به سمت یاشار برگردد به داخل خانه برد. رها، یاشار را توی خانه فرستاد و خودش به دنبال هیوا رفت. هیوا، آرامش را به اتاقش برد و داشت لباس‌هایش را از تنش بیرون می‌کشید که رها در آستانه‌ی در اتاق ظاهر شد و گفت:
- هیوا.
- بله.

- نمی‌خواهی به پیشنهاد آقا یونس بیشتر فکر کنی؟

تا این را گفت هیوا عصبانی از جا برخاست و تقریباً فریاد زد:

- نه، نمی‌خوام فکر کنم. توهم دیگه زیر گوشم از این موضوع حرف نزن.

رها دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب عصبانیت نداره که.

و به سمت کمد رفت، یک تی*** آرامش را برداشت و به سوی دخترش برگشت و همینطور که لباس را به تن آرامش می‌کرد گفت:

- قبلاً هم گفتم دو تا کار رو دیگه هیچوقت انجام نمی‌دم، یکیش آشپزیه، یکیش ازدواج.

- آخه این چه قانونیه؟ تو که تا این حد بی‌منطق نبودی.

هیوا به سمت رها آمد رو در رویش قرار گرفت و با چشمان به اشک نشسته گفت:

- سیاوش به قدری پررو بود که به خودش جرات داده همچین پیشنهادی بده. من اگر بودم از خجالت اینکه باعث‌وبانی مرگ برادرم بودم تا آخر عمر سرم رو بلند نمی‌کردم اون وقت این مردک احمق گفته می‌خوام برای بچه‌ی برادرم پدری کنم. بیخود کرد که خواست پدری کنه. اون نمی‌بایست پدر این بچه رو ازش می‌گرفت. پدری کردنش پیشکش.

رها مستاصل نیم‌نگاهی به آرامش انداخت و گفت:

- هیوا.

- هیوا و درد، برو راحتم بذار رها.

رها مکثی کرد و بعد خانه‌اش را ترک کرد.

سیاوش نشسته بود و به این موضوع جدیدی که پیش آمده بود فکر می‌کرد. درست یک هفته‌ی قبل بود که پدرش موضوع ازدواجش با هیوا را با او مطرح کرد. هیوا عشق پنهان او بود. با همه‌ی وجودش می‌خواستش اما عذاب وجدان مرگ سیامک و نفرتی که هیوا از او داشت او را ترساند. با پدرش صحبت کرد که زمان بیشتری به او بدهد، اما باز یونس یک نفره تصمیم گرفته بود و می‌خواست این موضوع عملی شود. گمان می‌کرد هیوا مثل همیشه که مقابلش نه نمی‌گوید این بار هم از او جواب مثبت می‌گیرد اما هیوا دیگر آن هیوای سابق نبود، نه شاد بود نه بذله گو، نه دیگر حاضر بود به خاطر دیگران کوتاه بیاید، نه تنها خیلی محکم و تند جواب منفی‌اش را به یونس اعلام کرد، بلکه از نفرتش از سیاوش هم حرف زد. نفرتی که یونس از شنیدن آن جا خورده بود، چون او هم تصورش را نمی‌کرد که هیوا تا این حد از سیاوش متنفر باشد.

فردای آن شب هم سیاوش به رستوران رفت تا خودش با هیوا صحبت کند اما بعد از همه‌ی حرف‌هایش هیوا بدون هیچ جوابی از جا برخاست و در اتاقش را برایش باز کرد تا برود. هرچقدر با خودش کلنجار رفت که هیوا را فراموش کند نتوانست. هرچند تلخی مرگ سیامک زندگیش را زهر کرده بود اما نمی‌توانست بی‌خیال هیوا شود. شاید بیشتر از سابق دوستش داشت و دلش او را می‌خواست. هرچند هیوا او را نامرد و قاتل خطاب کرده بود. هرچند هیوا به او گفته بود از او متنفر است. اما او یک بار هیوا را از دست داده بود و نمی‌خواست دوباره از دستش بدهد، برای همین از نیما رحمانی عصبانی بود. هیوا حرفی نزده بود اما او تا ته ماجرا را خوانده بود. رحمانی را خوب می‌شناخت. مرد زندگی و عاشقی نبود. هیوا را صرفاً یک موقعیت پر و پیمان پولی می‌دانست. یک رستوران پر آوازه و پردرآمد داشت و شرکتی که متعلق به ارامش بود. هدف خوبی بود برای مرد هو*س باز و پول پرستی مثل نیما رحمانی. با شتاب خودش را از روی صندلی کند و از اتاقش بیرون زد. یکی از کارمندان در کنار میز منشی ایستاده بود و مشغول بگو بخند بودند که با خروج ناگهانی سیاوش از دفتر، هردو جا خوردند. منشی سریع ایستاد و آن کارمند هم با دیدن اخمی که سیاوش به جانش ریخت ببخشیدی گفت و به سوی اتاق رحمانی رفت.

رحمانی روی صندلیش پشت میز لمیده بود و نگاهش مات صفحه‌ی کامپیوترش بود و موبایلش را توی دستش می‌فشرده. گویا به حرف‌های هیوا فکر می‌کرد که با ورود ناگهانی سیاوش جا خورد. سیاوش در را پشت سرش بست و جلو رفت. نزدیک میز که رسید ایستاد. فقط با نگاه بازجویانه‌اش او را نگاه می‌کرد. رحمانی با ترس برخاست. فکر کرد سیاوش همه‌چیز را می‌داند، اما سیاوش می‌دانست این حربه جواب خواهد داد. ترکیبی از سکوت و اخم به جانش ریخته بود تا خودش حرف بزند. رحمانی بعد از سکوتی گفت:

- فکر نمی‌کنم کار خلاف شرعی کرده باشم.

تیرش به هدف خورد، حدسش درست بود. نیما رحمانی از هیوا خواستگاری کرده بود. نیشخندی به لبش نشست و گفت:

- لقمه‌ی گنده‌تر از دهن‌ت برداشتی، به خیال خودت زن داداشم بی‌کس و کاره، ثروتمند هم که هست. پس کیس مناسبیه.

رحمانی به انکار گفت:

- آقای یاوری چرا اینجوری فکر می‌کنید؟ من فقط از سر علاقه‌ست... .

سیاوش با تندى و تلخ حرفش را برید و گفت:

- خفه‌شو مردک، من توی این یه سال به خوبی همه‌ی کارمنداى این شرکت رو شناختم، من جمله شما رو.

رحمانی به خودش جراتی داد و گفت:

- آقای یاوری فکر نمی‌کنید دارید تند می‌رید؟ من کار خلافی نکردم.

کارش خلاف بود. حداقل از دید سیاوش خلاف بود. میز را دور زد و به سمتش رفت، نزدیکش؛ سی*نه به سی*نه‌اش قرار گرفت. چشمانش را با خشم در چشمان رحمانی چرخاند و از میان دندان‌هایی که از غیض به هم کلید شده بود بر سرش غرید:

- خلاف کردی، خلاف سنگینی هم مرتکب شدی. تا آخر هفته کارات رو انجام بده. بعد استعفات رو بنویس.

این را گفت و به سمت در اتاق برگشت که رحمانی گفت:

- هیئت مدیره باید در مورد اخراج من تصمیم بگیره.

به سمتش برگشت و فقط نیشخندی تحویلش داد و از اتاق بیرون زد. رحمانی خودش هم می دانست سیاوش مثل آب خوردن می تواند اخراجش کند. از اتاق که بیرون زد مدتی بی هدف و متحیر ایستاد و خیره ماند به سنگ فرش های زیبای کف؛ با صدای زنگ تلفن روی میز منشی به خودش آمد و سر بلند کرد. نگاه خیره ی منشی روی او بود که با دیدن نگاه سیاوش سریع گوشی را برداشت و جوابش را داد. توصیه هایش را تاکید و کمی تهدید گونه به دخترش آرامش یادآوری کرد و بعد از اینکه لباس شیک و زیبایی پوشید، سویچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد. وقتی با ماشین از پارکینگ خارج شد، سیاوش هم که از دور می آمد با دیدن ماشین او به جای توقف به دنبالش رفت. آمده بود تا با هیوا صحبت کند اما وقتی دید هیوا از خانه بیرون رفت ترجیح داد به دنبالش برود تا در رستوران با او صحبت کند، اما وقتی هیوا در خیابان پیچید و مسیری را طی کرد متوجه شد که مسیرش رستوران نیست. شاید برای خرید بیرون می رفت، اما توقفش نزدیک به کافی شاپ ابروانش را درهم کرد. هیوا دوستی به غیر از رها نداشت و تنهایی هم اهل کافی شاپ آمدن نبود. عقب تر از او توقف کرد. حس کنجکاویش تحریک شده بود و دلش می خواست از کارهای او بیشتر سر در بیاورد. بعد از مدتی از ماشین پیاده شد و به سمت کافی شاپ رفت. وارد که شد عینک آفتابیش را از چشم کشید و نگاهش درون کافی شاپ چرخید. با دیدن چهره ی آشنایی که سر میزی روبه روی هیوا نشسته بود، اخم هایش بیشتر درهم شد. بودن سعید را آن جا درک نمی کرد. خورش به غلیان افتاد و بدون ذره ای فکر به سمت میزشان رفت. نزدیکشان که میشد سعید متوجه او شد و نگاهش روی او ثابت ماند. تا به آن ها رسید سعید ایستاد. نگاهش پرسشگر در چشمان سعید چرخید و بعد به سوی هیوا برگشت، اما هیوا بی توجه به او جرعه ای از قهوه اش را نوشید و گفت:

- چیه مثل میر غضب نگاه می کنی؟ آقا سعید بفرمایین بشینید، این آقا هم تشریفشون رو می برن.

سیاوش عصبی به سویش خم شد و چشم در چشمش چرخاند و بر سرش فریاد زد:

- حداقلش اونقدر زینت داشته باش و نگو به خاطر عشقم به سیامک نمی‌خوام باهات ازدواج کنم. بگو قصد ازدواج دارم اما با تو نمی‌خوام ازدواج کنم.

فریاد سیاوش نگاه همه را به سوی آن‌ها کشیده بود. این رفتار واقعاً از سیاوش بعید بود. سعید سعی کرد آرامش کند.

- سیاوش صدات رو بیار پایین همه دارن نگامون می‌کنن.

سیاوش عصبانی به سویش برگشت و یقه‌اش را چنگ زد و گفت:

- چیه؟ به خیال خودت لقمه چرب و چیلی گیر آوردی؟ توهم دم از عشق و علاقه می‌زنی مثل اون رحمانی یلاقبا، خب همه‌تون بگید عشق و علاقه بهانه‌ست. هیوا یه وسیله‌ست برای رسیدن به یه ثروت گنده.

سعید عصبانی دست سیاوش را از یقه‌اش کشید و گفت:

- خفه شو، کافر همه را به کیش خویش پندارد. اگه اینطوره، دلسوزی تو هم برای آرامش بی‌دلیل نیست. چنگ انداختی روی مال و اموال پدرش.

سعید که این را گفت، خون سیاوش به جوش آمد و با مشتت جوابش را داد و هیوا لحظه‌ای صبر نکرد تا شاهد دعوی آن دو نفر باشد.

تا کنار قبر سیامک نشست بغضش شکسته شد. سرش را روی قبر گذاشت و هق‌هق گریه‌اش فضای ساکت آن‌جا را شکست. فقط گریه می‌کرد بدون هیچ حرفی، دلش پر بود از قضاوت‌های بیجا و سیاوشی که نمی‌خواست بفهمد دیگر او را دوست ندارد. دلش پر بود از اینکه دایی یونسش باز می‌خواست برایش تصمیم بگیرد و او را وادار می‌کردند که بپذیرد. دلش پر بود از اینکه هیچ زمان به

میل خودش تصمیم نگرفته بود. حتی دلش از سیامک هم پر بود که لحظه‌ی آخر زندگیش با او این گونه تا کرد و صبر نکرد تا برایش بگوید چقدر دوستش دارد و نمی‌تواند بدون او زندگی کند.

کمی که آرام‌تر شد، صاف نشست اما نگاه بهت‌زده‌اش خیره مانده بود به اسم سیامک روی سنگ سیاه و سرد. در حال و هوای دلش بود که صدای پسر بچه‌ای او را به خودش آورد.

- سلام خانم، گشمنه.

نگاهش به جانب او برگشت. پسرکی هم سن و سال آرامش. لباس کهنه و تکه و پاره‌ای به تن داشت و صورتی که حسابی کثیف بود. دستانش زخمی بود و از سرما داشت می‌لرزید. دلش از جا کنده شد. سریع پالتویش را از تن کند و روی دوش پسرک انداخت و او را در آغو*ش گرفت. بغض پسرک به گریه نشست. هیوا اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- خانواده‌ت کجان عزیزم؟

پسرک سر به زیر انداخت و باز اشک از چشمانش جوشید و گفت:

- پدرم دیروز مرد. اونجا خاکش کردن.

و با انگشت مسیری را نشان داد.

و هیوا باز پرسید:

- مادرت کجاست؟

پسرک معصومانه شانه‌ای بالا انداخت و آرام گفت:

- نمی‌دونم.

- اسمت چیه؟

پسرک با پشت دست روی صورتش کشید و گفت:

- سیامک.

دلش بیشتر از قبل فرو ریخت و دوباره او را در آغو*ش کشید. این چه تقدیری بود که داشت برای او رقم می خورد؟ باید چه می کرد با این پسری که به او پناه آورده بود؟ او را از آغوشش جدا کرد و گفت:

- هیچ کسی رو نداری؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- شبا پیش آقا محب می خوابم. روز که میشه میگه خودت برو برای خودت خیرات پیدا کن بخور. هر کلمه ای که می گفت بیشتر به جانش آتش کشیده میشد. دست یخ زده ی پسرک را میان دستانش گرفت و گفت:

- می خوام بیای خونه ی من؟ می خوام من مامانت بشم؟

نمی دانست چه می گوید، اما آنچه می گفت از عمق جانش بود. دلش می خواست کاری کند. دلش نمی خواست رهایش کند به حال خودش. برق امیدی به چشمان سیامک نشست و دوباره خودش را به آغو*ش هیوا انداخت.

تا وارد خانه شد، آرامش را صدا زد، اما آرامش خانه نبود. دست سیامک را گرفت و او را به سوی آشپزخانه برد. صندلی را برایش عقب کشید و او را روی صندلی نشاند و گفت:

- خب پسر خوبم اول غذاش رو می خوره و بعد میره حموم می کنه.

سیامک فقط نگاهش می کرد و لبخندی روی لبش بود. هیوا سریع غذایی که از قبل داشتند را گرم کرد و برایش کشید. وقتی مقابل سیامک گذاشت. سیامک با ولع و هول هولکی شروع به خو*ردن کرد. اشک به چشمان هیوا نشست. رویش را برگرداند تا او اشکش را نبیند. لیوان آبی نوشید و مقابل سیامک نشست و گفت:

- خوشمزه ست؟

سیامک که سیاهی چشمانش به اشک نشسته بود سری تکان داد و گفت:

- دستتون درد نکنه خانوم.

از جا برخاست و بو*سه‌ای به سر سیامک زد و گفت:

- من برم دخترم رو صدا کنم بیاد، حتما از دیدنت خوشحال میشه.

و از جا برخاست و خانه را ترک کرد. زنگ خانه‌ی رها را که زد دقیقی بعد رها در را باز کرد و گفت:

- سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی هیوا؟

- مگه بهم زنگ زده بودی؟

رها مستاصل دست به سی*نه زد و گفت:

- خوبی؟

- آرامش اینجاست؟

- نه، یوسف می‌رفت برای خونه خرید کنه، آرامش و یاشار هم باهاش رفتن.

هیوا، رها را از سر راهش کنار زد و همینطور که به سمت اتاق یاشار می‌رفت گفت:

- می‌تونم یه دست از لباسای یاشار قرض بگیرم؟

رها به دنبالش به راه افتاد و گفت:

- لباس یاشار می‌خوای چیکار؟

هیوا در کمد لباس‌های یاشار را باز کرد و گفت:

- می‌خوام واسه سیامک.

رها متعجب گفت:

- هیوا حالت خوبه؟ سرت به جایی خورده؟

هیوا لباس‌های یاشار را نگاهی انداخت و در آخر بهترین و قشنگ‌ترین لباسش را برداشت و گفت:

- من این بلوز و شلوارش رو برمی‌دارم، فکر می‌کنم اندازه‌ش باشه.

- هیوا، نمی خواهی بگی چی شده؟

هیوا باز بی توجه به سوال رها از کنارش گذشت و از خانه بیرون رفت. اما این بار رها هم به دنبالش رفت. هیوا وارد خانه‌ی خودش شده بود اما در آستانه‌ی در آشپزخانه خشکش زده بود. سیامک غذایش را خورده بود و سرش را روی میز گذاشته بود و از خستگی زیاد خوابش برده بود. هیوا لباس‌ها را روی این گذاشت و تا به سمت سیامک رفت رها متعجب گفت:

- هیوا، این کیه؟

هیوا عصبی به سمتش برگشت و گفت:

- هیس، بیدار میشه.

و آرام، سیامک را از روی صندلی بلند کرد و او را به سمت اتاق آرامش برد. او را روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید. وقتی از اتاق بیرون آمد، رها عصبی گفت:

- نمی‌خواهی هیچی بگی؟ این بچه کیه؟

لبخند روی ل*ب هیوا نشست و گفت:

- پسرمه، اسمش سیامک.

رها گنگ و گیج نگاهش می‌کرد. تا خواست حرفی بزند آرامش به داخل خانه دوید و در را به هم کوبید، از آن طرف صدای جیغ یاشار و به در کوبیدنش را شنید. آرامش می‌خندید و یاشار جیغ می‌کشید و می‌گفت:

- آرامش می‌کشمت.

رها به سمتش رفت و گفت:

- باز چه آتیشی سوزوندی بلا به جون گرفته؟

آرامش خندید و به سمت مادرش دوید و پشت سرش پنهان شد و گفت:

- تقصیر خودش بی‌عرضه‌ست.

و خواست به سمت اتاقش برود که هیوا دستش را گرفت و گفت:

- کجا میری؟ صبر کن بینم. سیامک توی اتاق خوابیده.

آرامش سر بلند کرد، مدتی به مادرش نگاه کرد و بعد خوشحال دستش را از دست مادرش بیرون کشید و فریاد زد:

- بابایی اومده.

و با فریاد بابا بابا به سمت اتاق خودش دوید و خودش را با شتاب داخل اتاق انداخت اما با دیدن سیامک روی تختش ماتش برد. سیامک به قدری عمیق خوابیده بود که این سر و صداها بیدارش نکرد. آرامش وا رفته وسط اتاقش ایستاده بود و به سیامک نگاه می‌کرد. هیوا وارد اتاق شد. نزدیکش نشست. بازوهای آرامش را گرفت و گفت:

- ایشون آقا سیامک، قراره از این به بعد با ما زندگی کنه.

چشمان گریان آرامش به سمت مادرش برگشت و گفت:

- فکر کردم بابا برگشته.

هیوا اشکش را گرفت و گفت:

- عزیزم بیا بریم بیرون همه‌چیز رو بهت می‌گم.

و دست دخترش را گرفت و از اتاق بیرونش برد. تمام مدت رها فقط آن‌ها را نگاه می‌کرد، به سوی پذیرایی می‌رفت که زنگ را زدند. رها در را برای یوسف و یاشار باز کرد. هیوا به یوسف سلامی داد و تعارف کرد بنشینند اما یاشار با ناراحتی سلامی داد و روی مبلی نشست.

هیوا با دیدنش گفت:

- او‌هه، چته تو؟

یاشار شاکی گفت:

- از دخترتون پیرسید.

رها هم که هنوز ایستاده بود روی مبلی نشست و گفت:

- هیوا نمی‌خوای بگی این پسر کیه؟

یوسف پرسشگر گفت:

- کدوم پسر؟

هیوا همه‌چیز را که گفت، یوسف به جای هر حرفی از جا برخاست و به سمت اتاق آرامش رفت. در را

باز کرد و با دیدن سیامک به سوی هیوا برگشت و گفت:

- تو عقل توی سرت نداری هیوا؟

هیوا با چشمان براق به سوی یوسف برگشت و گفت:

- هم عقل دارم هم وجدان. خدا خوش می‌اومد ولش می‌کردم به امون خدا؟

یوسف کلافه نشست و گفت:

- خوبی و محبت کردن اشتباه نیست. خوبه که یه بچه‌ی یتیم بگیری زیر پر و بالت، اما اینکه بیاریش

توی خونه‌ی خودت فکر می‌کنی درسته؟

هیوا باز جسورانه گفت:

- چرا اشتباه باشه؟

- هیوا، تو یه زن تنهایی با یه بچه، اضافه کردن یه بچه‌ی دیگه به زندگیت اصلا عاقلانه نیست.

هیوا کلافه از جا برخاست و گفت:

- برای کسی غیر عاقلانه‌ست که بیکاره و دستش به دهنش نمی‌رسه.

در آستانه‌ی در آشپزخانه به سوی یوسف برگشت و گفت:

- من تصمیم گرفتم همونجوری که برای آرامش مادری می‌کنم برای سیامک هم مادری کنم. هیچ‌کسی هم نمی‌تونه من رو از تصمیم منصرف کنه.

یوسف چنگی به موهایش زد و گفت:

- شاید کس و کاری داشته باشه.

هیوا که وارد آشپزخانه شده بود، در حال درست کردن چای گفت:

- اگر کس و کاری داشت یه بچه‌ی به این سن و سال وسط قبرستون و این سرما با یه پیرهن یه لایه دنبال یه لقمه خیرات نمی‌گشت.

یوسف از این همه خیره‌سری هیوا به ستوه آمده بود، پا روی پا چرخاند و نگاهش میخ شکلات‌خوری روی میز ماند. رها از جا برخاست و نزدیکش نشست و آرام گفت:

- یوسف چیکار باید بکنیم؟

یوسف نگاهش را به او داد اما تا خواست حرفی بزند صدای زنگ در خانه زده شد، هرکسی هم که بود عصبی‌گونه زنگ میزد چون یک بند و رگباری زنگ را می‌کوبید. هیوا از آشپزخانه بیرون آمد و خواست به سمت در برود اما یوسف زودتر خودش را به در رساند و به قصد تویخ در را باز کرد، ولی با دیدن قیافه‌ی پریشان و کتک خورده‌ی سیاوش، عصبانیتش فروکش کرد و ناباور گفت:

- سیاوش چه بلایی سرت اومده؟

سیاوش که از عصبانیت نفس‌نفس میزد گفت:

- هیوا هست؟

- هیوا، چی شده؟

سیاوش عصبانی از سد یوسف گذشت و وارد خانه شد. جنگی به سوی هیوا آمد و گفت:

- به خداوندی خدا قسم، خواسته باشی با سعید ازدواج کنی، قبل از اینکه بله رو بگی عروسیت رو عزا می‌کنم.

هیوا عصبانی بر سرش فریاد کشید:

- انگاری خبر نداری که تو خیلی‌وقته زندگی من رو عزا کردی، حالا رگ گردن کلفت کردی واسه چی؟

سیاوش عصبی و با حرص خندید، دست به ک*مر زد و گفت:

- واسه تویی که نمی‌فهمی همه‌ی اینا که دور و برت می‌پلکن و دم از عشق و علاقه می‌زنن واسه ثروت دندون تیز کردن، اگر این رو می‌فهمیدی دلم نمی‌سوخت.

هیوا با نیشخندی گفت:

- انگاری خودت دندون تیز نکردی، بعد از اون همه گندی که زدی و بدهی که بالا آوردی، چه کاری بهتر از کار سیامک و ثروتش. فکر کردی باورم شد دلسوزیت واسه برادرزاده‌ت... دایی این آدم خودخواه رو از خونه‌ی من بنداز بیرون و گرنه زنگ می‌زنم به پلیس.

سیاوش ناباور ایستاده بود و هیوا را نگاه می‌کرد. بقیه هم از وضعیت پیش آمده فقط در سکوت این چند جمله‌ای که رگباری و تند بین سیاوش و هیوا رد و بدل شد را نگاه می‌کردند. یوسف به سوی سیاوش آمد و بازویش را گرفت و گفت:

- بهتره بریم اون‌طرف سیاوش.

سیاوش بدون هیچ حرفی با یوسف آن‌جا را ترک کرد. بعد از بیرون رفتنشان، هیوا در خانه را به هم کوید و آن را بست.

سیاوش خودش را روی مبلی رها کرد. پاکت سیگارش را از جیب ب*غل کتش بیرون کشید و یک نخ سیگار روی ل*ب گذاشت، اما هرچقدر جیب‌هایش را گشت فندکش را پیدا نکرد که سیگار را از روی

لبش کشید و روی میز انداخت. یوسف با لیوان آبی به سویش آمد، لیوان آب را که به دستش داد، روبه‌رویش نشست و گفت:

- قضیه چیه؟

سیاوش تمام آب را یک نفس نوشید و با نیشخندی گفت:

- خانم ادعا داره قصد ازدواج نداره، هرروز که یه خواستگار داره، با سعید هم که کافی‌شاپ میره.

یوسف ابرویی درهم کشید و گفت:

- سعید کیه؟

- سعید پسر خاله مینو.

یوسف هم از شنیدنش ابرویش بالا رفت و متعجب و ناباور گفت:

- سعید با هیوا کافی‌شاپ میره؟

- خیلی بد شد مچشون رو گرفتم، با سعید دعوا شد. هیوا اصلاً و اینستاد کتک خوردنش رو ببینه.

یوسف با لبخند کم‌رنگی گفت:

- قیافه‌ت نشون میده توهم همچین بی‌نصیب نموندی.

سیاوش عصبانی بر سر یوسف غر زد:

- عمو وقت گیر آوردی؟

- می‌دوننی رفته دست یه بچه‌ی بی‌کس و کار را گرفته آورده توی خونه‌ش، می‌خواد واسه‌ش مادری کنه.

سیاوش متعجب و ناباور گفت:

- چی؟

- یه پسریه همسن و سال یاشار، اسمش هم سیامک.

سیاوش گیج و ناباور یوسف را نگاه می کرد. موضوع برایش کمی غیرقابل باور بود، اما از هیوا هیچ چیزی بعید نبود. از جا برخاست که یوسف گفت:

- کجا؟

- نمی دونم، میرم یه کمی قدم بزنم.

و به سمت در رفت که یوسف بی مقدمه پرسید:

- سیاوش دوستش داری؟

سیاوش قدمهایش قفل شد و متوقف شد. هیوا را دوست داشت اما جرات به زبان آوردنش را نداشت، حتی وقتی مسئلهی ازدواجش با هیوا مطرح شد جرات نکرد به هیوا بگوید چقدر دوستش دارد. یوسف از جا برخاست و نزدیکش شد و گفت:

- این وضع آشفته و کبودی روی صورتت نشون میده دوستش داری که به خاطرش حتی با پسر خالهت دست به یقه شدی.

سیاوش به سوی یوسف چرخید و گفت:

- علاقه هست اما حرف از علاقه بشه هیوا زمین و زمان رو می ریزه به هم، حق هم داره. بحث همین علاقه بود که سیامک، برادر جوونم رو گذاشت سی*نهی قبرستون.

- بین سیاوش، تا کی؟ تا کی باید خودت رو به خاطر موضوعی که مقصرش نبودی عذاب بدی؟ مرگ سیامک سخت بود. فراموش شدنی نیست ولی باید بپذیریم که زندگی جریان داره. هیوا باید این موضوع رو بپذیره. نه روش خوبی رو برای ادامه زندگیت انتخاب کردی نه هیوا. تو و هیوا هم به همون اندازه که سیامک عجولانه قضاوت کرد و عصبانی شد، دارید عجولانه تصمیم می گیرید و همدیگه رو قضاوت می کنید.

سیاوش آهی کشید، دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- حتی حاضر نیست بشینه چند کلام با هم حرف بزیم. اون وقت توقع دارید قضاوتمون درست باشه؟
یوسف دست به شانهاش گذاشت و گفت:

- باهاش حرف می‌زنم. حتی اگر قراره بهت جواب منفی بده باید باهم حرف بزنی. سعی کن خوددار باشی، اون قدر زود از کوره در نری. فعلا باید بینم تصمیمش در مورد این پسری که آورده خونه چیه.
سیاوش سری تکان داد و گفت:

- پس بی‌زحمت بی‌خبرم نذارید، با اجازه.

سیاوش از یوسف خداحافظی کرد و خانه‌شان را ترک کرد.

برخلاف تصور هیوا، آرامش با سیامک برخورد خوبی از خود نشان داد و خیلی زود با او دوست شد. هرچند یونس با شنیدن این موضوع چندان استقبال خوبی نداشت و عقیده داشت هیوا نمی‌بایست برای چنین موضوع مهمی احساسی تصمیم بگیرد اما آرامش، سیامک را به عنوان برادر پذیرفته بود و دیگر نمی‌توانستند که سیامک را از او بگیرند. هیوا هم روحیه‌اش بهتر شده بود. سیامک و آرامش را برای خرید بیرون آورده بود. آرامش با شوق و ذوق برای سیامک لباس انتخاب می‌کرد و می‌خواست که مادرش حتماً آن‌ها را بخرد. بعد از خرید چند دست لباس و کفش برای خرید تخت‌خوابی پسرانه وارد فروشگاه بزرگی شدند. آرامش بلافاصله دست سیامک را گرفت و برای انتخاب تختش به سوئی دوید. هیوا ایستاده بود و با لبخندی نگاهشان می‌کرد که صدای آشنایی را از پشت سرش شنید.

- تو به فکر همه‌چیز هستی باید به فکر شناسنامه‌اش هم باشی؟

با اخم به سویش برگشت، سیاوش ابروی راستش را به زیبایی بالا برد و گفت:

- باز من رو دیدی و سگرمه‌هات رفت توهم؟

هیوا شاکی گفت:

- برای چی تعقیب می‌کنی؟

سیاوش نگاهش را به آرامش و سیامک داد و گفت:

- نگرانتونم.

- لازم نکرده نگران ما باشی، ما می‌تونیم مراقب خودمون باشیم.

سیاوش نفس‌بلندی کشید، دستانش در پناه جیب‌های شلوارش جا خوش کرد و همینطور که نگاهش به دنبال بچه‌ها بود گفت:

- بابت اون روز توی کافی‌شاپ که سرت داد زدم و زود قضاوت کردم عذر می‌خوام.

هیوا نگاهش را از چهره‌ی غم زده‌ی سیاوش گرفت و گفت:

- مهم نیست.

همین جمله‌ی کوتاه را گفت و به سوی بچه‌ها رفت. آرامش روی تختی ایستاده بود و همینطور که بالا و پایین می‌پرید گفت:

- حرف من رو گوش بده داداشی، این تخت از همه‌ش بهتره.

هیوا به او رسید و با تشر گفت:

- آرامش این چه کاریه؟ بیا پایین.

آرامش نگاهش را به مادرش داد تا جوابش را بدهد اما با دیدن سیاوش با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و با داد گفت:

- عمو جون.

و با عجله از تخت پایین آمد و به سوی سیاوش دوید و خودش را در آغوشش انداخت. سیاوش او را از روی زمین بلند کرد و محکم بوسیدش.

سیامک که مظلوم کنار تخت ایستاده بود، نگاهش را به آن‌ها داده بود و لبخندی روی لبش بود. سیاوش نزدیکش که رسید، آرامش را روی زمین گذاشت و دستی به موهای سیامک کشید و گفت:

- چطوری مرد کوچک؟

لبخند روی ل*ب سیامک جان تازه‌ای گرفت و گفت:

- خوبم عمو.

سیاوش به تخت نگاه کرد و گفت:

- این رو انتخاب کردی؟ سلیقه‌ت حرف نداره.

سیامک با جرات گفت:

- آرامش انتخاب کرده، خیلی قشنگه.

سیاوش با تحسین و نگاه خریدارانه‌ای گفت:

- خوبه، پس بریم بخریمش.

هرچند هیوا راضی نبود اما هزینه‌ی تخت و دیگر وسایلی را که گرفته بودند سیاوش حساب کرد و خواست که آن‌ها را به خانه‌ی هیوا بفرستند. وقتی از فروشگاه بیرون آمدند که ظهر شده بود و سیاوش بلافاصله پیشنهاد داد تا ناهار را مهمان او باشند. قبل از اینکه هیوا فرصت کند مخالفت کند آرامش و سیامک موافقت خودشان را اعلام کردند.

رستورانی که سیاوش انتخاب کرده بود و بچه‌ها هیوا را مجاب کردند که بپذیرد یک رستوران کوهستانی در مسیر دربند بود. در فضای باز و زیبایی رستوران بر روی تختی جا گرفته بودند. سیاوش و سیامک و آرامش با هم بازی می‌کردند اما هیوا نگاهش جای دیگری سیر می‌کرد. سیاوش گاهی زیر چشمی او را می‌پایید که گاهی قطره اشکی از چشمانش سر می‌خورد و او سریع آن را می‌گرفت. بعد از ناهار، آرامش و سیامک به هوای بازی از آن‌ها جدا شدند و به کنار حوضچه‌ای بزرگی که پر از ماهی بود رفتند. وقت خوبی بود برای صحبت، با رفتن بچه‌ها هیوا گفت:

- بهتره بریم، ممکنه وسایل رو ببرن خونه، باید باشیم.

سیاوش نفس بلندی کشید و نگاهش به سوی او متمایل شد و گفت:

- گفت که بنده خدا ساعت هفت یا هشت شب میارن.

- خودم کلی کار دارم.

و برخاست که سیاوش گفت:

- بشین یه بار درست و حسابی با هم حرف بزنیم.

هیوا از تخت پایین آمد، همینطور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

- من حرفی با شما ندارم.

سیاوش خودش را به سوی او کشید و بند کیفش را گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم هیوا. تورو خدا.

باز آن دو تیلای سیاه چشمان هیوا، اسیر سبزه چشمان سیاوش شده بود. از دست خودش شاکی بود که

همیشه کم می‌آورد در مقابل آن چشم‌ها، مگر قرار نبود که با آن چشم‌ها دست و دلش نلرزد؟ از دست

خودش بیشتر از هر کسی شاکی بود. مستاصل لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- حرف حسابت چیه؟

سیاوش بی‌پروا و رک گفت:

- حرف حسابم حرف دلمه، راه بیا باهاش.

ابروان هیوا درهم شد و با تلخی گفت:

- من جوابت رو قبلا دادم، ندادم؟

و باز خواست برود که این‌دفعه سیاوش بند کیفش را محکم‌تر کشید و هیوا شاکی‌تر به سمتش برگشت

و گفت:

- تمومش کن این مسخره بازی رو.

- به دقیقه بشین، تورو خدا.

هیوا مستاصل لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- بفرمایین.

سیاوش نگاه مستقیمش را به چشمان هیوا داد و گفت:

- هیوا عذاب وجدان مرگ سیامک تا ابد باهامه، و فقط این عذاب حق منه، نه تو.

- خوبه، عذاب می‌کشی و می‌خواهی جاش رو بگیری.

- نمی‌خوام جاش رو بگیرم، می‌خوام جای خودم رو داشته باشم. هیوا به فرصت به من بده، خواهش می‌کنم.

هیوا نگاهش مات بچه‌ها مانده بود، سیامک یک لحظه هم از ذهنش دور نمی‌شد که او بتواند حتی برای لحظه‌ای کوتاه به سیاوش فکر کند. هنوز هم آزرده‌خاطر بود و نمی‌توانست تلخی مرگ سیامک را فراموش کند. سکوتش به قدری طولانی شد که سیاوش باز این سکوت را شکست و گفت:

- جوابت چیه؟

نگاه تند هیوا به سمتش برگشت و گفت:

- نه.

- هیوا.

- تمومش کن.

و به سوی بچه‌ها رفت، سیاوش هم چاره‌ای نداشت. باید صبر می‌کرد. هیوا و بچه‌ها توی ماشین منتظرش بودند که از رستوران خارج شد و صندلی جلو در کنار هیوا جا گرفت. هیوا بدون هیچ حرفی ماشین را از جا کند و حرکت کرد. سیامک و آرامش در کنار هم نشسته بودند و آرامش داشت عکس‌های پدرش را به او روی تبلتش به سیامک نشان می‌داد و با ذوق از خاطراتش تعریف می‌کرد.

سیامک هم گاهی از پدر خودش می گفت که او هم چقدر پدرش را دوست داشته است. سیاوش نیم‌نگاهی به عقب انداخت و آرام خطاب به هیوا گفت:

- باید در مورد خانواده‌ش یه تحقیقی بکنیم.

هیوا نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- به فکرش هستم.

سیاوش سری تکان داد و آرام گفت:

- می‌تونی روی کمک منم حساب کنی.

هیوا جوابی نداد و سیاوش باز گفت:

- اگر کس و کاری داشته باشه و مدعی بشن، ممکنه شکایت کنن.

هیوا از گوشه‌ی چشم نگاهش به او انداخت و گفت:

- نگران این موضوع نیستم، شما کجا تشریف می‌برید؟

سیاوش کمی به سمتش چرخید و گفت:

- میام خونه‌ی شما.

- فکر می‌کنم ماشینتون رو جلوی فروشگاه پارک کرده بودید.

سیاوش باز با شیطنت گفت:

- می‌دونی خیلی هو*س دستپخت تو رو کردم.

و هیوا با سکوتش اهمیتی به او نداد. سیاوش به سمت عقب چرخید و گفت:

- آرامش عمو؟

آرامش با شوق به سیاوش چشم دوخت و سیاوش با لبخند گفت:

- نظرت در مورد یه مسافرت باحال چطوره؟

آرامش با شوق، آخ جونی گفت و خودش را به سمت سیاوش کشید و لپش را بوسید و گفت:

- کجا بریم عمو؟

- می خواهیم همه با هم بریم شمال.

آرامش باز با ذوق آخ جونی گفت و نگاهش را به سیامک داد و گفت:

- داداشی تا حالا دریا رفتی؟

سیامک سری تکان داد و گفت:

- نه.

و آرامش باز شروع کرد با شوق و ذوق از دریا حرف زدن. هیوا با دلخوری گفت:

- باز که بدون اجازه‌ی من قول سفر دادی به بچه‌هام.

سیاوش ابروی راستش را به زیبایی بالا برد و گفت:

- من قولی ندادم، برنامه‌ی سفر شمال رو بابا ریخته و فکر نمی‌کنم شما هم مخالفتی داشته باشی. در

ضمن بقیه‌ی فامیل هم هستند.

- دایی یونس در این مورد به من چیزی نگفته بود.

سیاوش باز با شیطنت گفت:

- امشب میایم خونه‌ت، فکر کنم اون موقع بهت میگه.

هیوا خواست جوابی بدهد اما باز سکوت را بهتر دید و حرفی نزد. سیاوش هم سکوت کرد و نگاهش را

به بیرون داد. این سکوت را فقط صدای آرامش که هنوز هم داشت با ذوق از خاطراتش برای سیامک

حرف میزد می‌شکست. ماشین هیوا به صورت دابل در کنار ماشین سیاوش توقف کرد و گفت:

- دوبل واستادم، بهتره سریع پیاده بشید.

سیاوش نگاهش را به او داد و گفت:

- سخت هست اما دوباره دلت رو به دست میارم. فعلاً.

از بچه‌ها هم خداحافظی کرد و پیاده شد. هیوا هم سریع ماشین را از جا کند و حرکت کرد.

اتاقی که درست روبه‌روی اتاق آرامش بود برای سیامک در نظر گرفته بودند. تخت و کمدی که برای سیامک خریده بودند به اتاق اضافه شده بود و آرامش در چیدن وسایلش به او کمک می‌کرد و هیوا هم در حال مرتب کردن پذیرایی بود، گوشی تلفن را برداشت تا برای شام به رستورانشان سفارش شام بدهد که زنگ در خانه زده شد. گوشی به دست به سمت در رفت. از چشمی‌نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن خانمی که او را نمی‌شناخت در را باز کرد. به محض باز شدن در زن که گویا یکی از همسایه‌ها بود لبخندی به ل*ب نشانده و گفت:

- سلام هیوا خانم.

با اینکه او را به جا نیاورده بود اما لبخندی روی لبش نقش بست و جوابش را به گرمی داد که زن در ادامه گفت:

- من سهیلا هستم همسایه بالایتون، الان رسیدم، توی پارکینگ ماشین شما رو دیدم که سانروفش باز بود، گفتم بهتون بگم.

هیوا از او تشکر کرد و از او خداحافظی کرد. گوشی تلفن را روی اپن قرار داد، مانتو جلوباز و شالی روی سر انداخت و با صدای بلند رفتنش را به پارکینگ به آرامش و سیامک گفت. سوییچ را برداشت و از خانه بیرون رفت. تا وارد آسانسور شد همان زنی که زنگ واحدش را زده بود از پله‌ها پایین آمد و همینطور که توسط پله‌ها پایین می‌رفت با موبایل خطاب به کسی گفت:

- داره میاد توی پارکینگ.

هیوا از پارکینگ خارج شد و به سمت ماشینش می‌رفت، بی‌خیال از اینکه برایش کمین گذاشته‌اند، به نزدیکی ماشینش که رسید با ریموت در را باز کرد. قبل از سوار شدن سقف را نگاه کرد. سانروف باز نبود. متعجب و آرام گفت:

- یعنی چی؟

این فکر از سرش گذشت که شاید ماشین یکی دیگر از اهالی ساختمان را با ماشین او اشتباه گرفته‌اند. بدون اینکه در ماشین را باز کند با ریموت دوباره قفل کرد. خواست برگردد که لوله‌ی اسلحه‌ای رو کمرش نشست و صدای زنی را شنید:

- سر و صدای اضافه راه بندازی کثمت. قفل ماشین رو بزن.

زنی که در خانه‌اش را زده بود از سوی دیگر آمد و نزدیکش شد. بدون هیچ حرفی سویچ را از دستش بیرون کشید و در را باز کرد. زنی که پشت سرش بود به سمت ماشین هلش داد و گفت:

- صندلی عقب بشین.

اما هیوا از حرکت کردن امتناع می‌کرد. به یک‌باره به سمت زنی که اسلحه داشت و پشت سرش بود چرخید و یقه‌ی زنی دیگر که سمت چپش ایستاده بود کشید و به سوی او هل داد اما آن‌ها زرنگ‌تر از او بودند، او را خفت کردند و به سوی ماشین بردند. همانی که اسلحه داشت او را به ماشین چسباند و یک‌بار با انتهای کلتش به سر هیوا کوبید و با فریادی که سعی می‌کرد خفه‌اش کند بر سرش غرید:

- فکر کردی خیلی زرنگی؟

در ماشین را باز کرد و هیوا را هل داد که سوار شود، همان‌موقع ماشینی وارد پارکینگ شد. هیوا به اجبار و تهدید اسلحه‌ی آن زن سوار شد و خودش هم در کنارش نشست. زن دیگر هم پشت ر*ل نشست. ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت تا از بین دو ماشین پارک شده بیرون بیاید. ماشینی که وارد پارکینگ شده بود، ماشین سیاوش بود که مادر و پدرش هم با آن‌ها بودند. همان نزدیکی پارک کرده بودند. زنی که عقب نشسته بود سر هیوا را بین دو صندلی پایین برده بود و اسلحه را روی سرش گذاشته بود. سیاوش تا از ماشین پیاده شد متوجه ماشین هیوا شد. یونس هم متعجب گفت:

- ماشین هیوا بود؟

مریم که سرنشینان ماشین را دیده بود گفت:

- فکر نمی‌کنم، راننده‌ش یه زن دیگه بود.

سیاوش اما بدون معطلی به سمت ماشینش برگشت و درحالی که سوار میشد گفت:

- برید بالا ببینید هیوا خونه‌ست یا نه، ماشین، ماشین هیوا بود، میرم دنبالش.

با این حرکت سیاوش، نگرانی به جان یونس و مریم هم افتاد، اما فرصت عکس‌العملی را پیدا نکردند. سیاوش سریع دنده عقب گرفت و با سرعت از پارکینگ خارج شد. مریم دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- یونس، اتفاقی افتاده؟

یونس به سمت آسانسور دوید و گفت:

- ان‌شاءالله که چیزی نیست.

سیاوش تا از پارکینگ خارج شد به دنبال ماشین هیوا رفت. ماشین هیوا تا وارد خیابان شد سرعتش را بالا برد. سیاوش خیلی از او فاصله نداشت. درحال رانندگی موبایلش را از جیب بیرون آورد و شماره موبایل پدرش را گرفت. خیلی طول نکشید که پدرش جواب داد:

- الو سیاوش، هیوا خونه نیست. مریم با آرامش حرف می‌زنه، گویا به بچه‌ها گفته میره توی پارکینگ و زود برمی‌گرده.

سیاوش نگران گفت:

- خدا کنه بلایی سرش نیاورده باشن. زنگ بزنی به پلیس. من توی اتوبان دارم ماشینش رو تعقیب می‌کنم. فکر می‌کنم باز شیدا خواسته یه غلطی بکنه.

یونس نگران گفت:

- در گیر نشی ها! صبر کن تا پلیس ها برسند، فقط محتاطانه تعقیبشون کن.

- باشه خیالتون راحت.

سیاوش موبایلش را روی صندلی کناری انداخت و تمام حواسش را به ماشین هیوا داد تا گمش نکند، اولین خروجی، از اتوبان خارج شدند و بعد از پیمودن مسیری باز به جاده‌ی فرعی زدند. زنی که پشت ر*ل نشسته بود از آینه به عقب نگاهی انداخت و گفت:

- این شاسی بلنده، داره ما رو تعقیب می‌کنه.

زنی که در کنار هیوا نشسته بود، به سمت عقب چرخید و نگاهی انداخت. هیوا گفت:

- شما رو شیدا اجیر کرده؟

زن باز با قنداق اسلحه به سرش زد و گفت:

- خفه.

و خطاب به زن راننده گفت:

- سهیلا زنگ بزنی به بچه‌ها آماده باشن، بگو مهمون ناخونده هم داریم.

سهیلا سری تکان داد و موبایلش را از جیب مانتویش بیرون کشید و در حال رانندگی شماره‌ای را گرفت و مشغول صحبت شد. تقریباً چند دقیقه‌ی بعد به داخل یک جاده‌ی دیگر پیچید، در حاشیه‌ی این جاده پهلو به پهلو سیلوهای بزرگ انبار ماندی بود که آن ماشین وارد یکی از آن سیلوها شد اما در بسته نشد. سیاوش نزدیک به سیلو توقف کرد. موبایلش زنگ خورد، باز پدرش بود. سریع تماس را جواب داد و آدرس را داد و حتی لوکشین منطقه را فرستاد و بعد از ماشین پیاده شد. قفل فرمان را برداشت و با احتیاط به سوی سوله به راه افتاد، نباید بی‌گدار به آب میزد. سرکی داخل سوله کشید. سوله‌ای بزرگ اما خالی خالی، پشت سوله در دیگری بود که باز بود و سیاوش پاتک بدی خورده بود، چون ماشین هیوا از آن سوی سوله بیرون رفته بود. به خودش لعنتی فرستاد و خواست برگردد تا با ماشین سریع برود که ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و با صورت زمین خورد. ناله‌کنان دستش را پشت سرش گذاشت.

خون روی دستش نشست. دو مرد به سوبیش آمدند، خواست سر بلند کند که یکی از آن‌ها محکم با پا به پشت سرش کوبید تا صورتش محکم به زمین بخورد. همین ضربه باعث شد دماغش بشکند. از دهان و دماغش خون بیرون زد. صدای یکی از آن مردها را شنید که خطاب به دیگری گفت:

- سریع ببندیدش بندازیدش عقب ماشین، اینجا امن نیست باید سریع بریم. موبایلش هم بندازید همین دور و برا.

با اینکه ضربه‌ی محکمی به سر و صورتش خورده بود اما کاملاً هوشیار بود. دست و پا و چشم بسته عقب و نی افتاده بود. تا می‌خواست حرفی بزند لگدی می‌خورد و مجبور میشد سکوت کند. یک‌ساعتی گذشت تا بلاخره ون توقف کرد. دقایقی بعد در ون باز شد. مردی پایش را کشید به در ون و پاهایش را باز کرد. بعد از او خواست از ون پایین بیاید. بازوی راستش را گرفت و گفت:

- راه بیا ببینم.

سیاوش با او همراه شد و گفت:

- بهتره به شیدا بگی خیلی بد می‌بینه.

مرد با تشر گفت:

- زر اضافه موقوف.

صدای مرد دیگری را شنید که گفت:

- بندازش توی انبار این موش فضول رو.

یک ساختمان نیمه مخروبه و درب و داغان در یک باغ نه چندان آباد در حاشیه‌ی شهر تهران بود. جای دور افتاده و پرتی بود. ساختمان را دور زدند تا به یک منبع بزرگ آب که در زیر زمین ساخته شده بود رسیدند. دریچه‌ی فلزی مربع شکل بزرگی را برداشت و سیاوش را به سوی حفره هدایت کرد و به تمسخر گفت:

- ببخشید یکمی تهش آبه ولی اگر واستی خفه نمی‌شی.

- عو*ضی بد، اگر جرات داری دستم رو باز کن تا نشونت بدم.

مرد به سمت حفره هلش داد و گفت:

- اووه پیا خیس نشی.

و سیاوش به داخل منبع آب سقوط کرد، چون دست‌هایش بسته بود نتوانست خودش را بگیرد و تمام بدنش زیر آب رفت. مرد خنده‌ی بلندی سر داد. سیاوش با پهلو زیر آب افتاده بود، با تقلای زیاد خودش را جمع و جور کرد و ایستاد و نفسی گرفت. مرد که خیالش از بابت سیاوش راحت شد در منبع را گذاشت و قفلش را بست. سیاوش با نفرت فریاد کشید:

- شیدا خودم این دفعه می‌کشمت؛ بد.

صدای آشنای هیوا را شنید:

- سیاوش، سیاوش.

هیوا هم که تا ک*مر توی آب بود سوی دیگری ایستاده بود. سیاوش با شنیدن صدای هیوا به سویی چرخید و صدایش زد:

- هیوا، هیوا حالت خوبه؟

هیوا خودش را کورمال کورمال به او رساند. دست‌ها و چشم‌های هیوا باز بود ولی تاریکی مطلق منبع آب باعث میشد جایی را نبیند. خودش را به سیاوش رساند و بازویش را گرفت و با ترس گفت:

- سیاوش... سیاوش این کابوس کی می‌خواد تموم بشه؟

- دستام رو باز کن هیوا.

و پشتش را به هیوا کرد. هیوا با لم*س کردن گره‌های روی طناب به سختی آن‌ها را باز کرد. سیاوش تا دستانش باز شد. چشم بندش را برداشت، اما تاریک بود و اوهم چیزی را نمی‌دید. هیوا آرام داشت گریه می‌کرد. سیاوش بازوهایش را گرفت و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

هیوا همه‌ی ماجرا را تعریف کرد؛ سیاوش می‌دانست همه‌چیز زیر سر شیداست. از نردبام آهنی که به دریچه می‌رسید بالا رفت و سعی کرد دریچه را بردارد اما به سادگی نبود چون دریچه را قفل کرده بودند. هیوا نگران و ترسیده گفت:

- چه بلایی می‌خواد سرمون بیاره؟ من نگران بچه‌هام هستم.

- بچه‌ها پیش مادر و پدرم هستن، باید یه راهی برای فرار پیدا کنیم.

و با عجله جیب‌هایش را گشت تا بالاخره فندکش را پیدا کرد، با سه بار امتحان کردن بالاخره روشن شد. در زیر نور کم فندک، هیوا با دیدن صورت سیاوش؛ اشکش جاری شد و گفت:

- کتکت زدن؟

- خیلی مهم نیست. همینجا واستا من چرخی بزوم.

سیاوش زیر نور فندک چرخی در آن منبع بزرگ ذخیره آب زد، منبعی که تقریباً ۱۲ در ۶ متر بود و تا یک متری آن پر از آب بود و به غیر از آن دریچه ورودی دیگری نداشت. مخزن‌های تخیله‌ی آب هم که روی دیوار و چسبیده به کف بودند خیلی کوچک بودند. به سمت هیوا برگشت و آرام گفت:

- متاُسفم هیوا، متاُسفم. من رو ببخش.

- تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟

- اگر الان توی این وضعیت هستیم همه‌ش به خاطر تصمیم‌های نابه‌جای من بود. من رو ببخش.

هیوا به نردبام فلزی تکیه زد و دستانش را توی ب*غل جمع کرد و گفت:

- اینکه شیدا ما رو نکشته میشه گفت به فکر اینه که پولی به جیب بزنه. باید امیدوار باشیم.

سیاوش رو در رویش قرار گرفت. فندک خاموش شد، خواست دوباره روشن کند که توی دستش سرید و داخل آب افتاد. با عصبانیت به خودش لعنتی فرستاد و خم شد تا با دست کشیدن کف منبع آن را پیدا کند ولی تلاش فایده‌ای نداشت. برای همین دست کشید و دوباره سر پا ایستاد و گفت:

- نمی‌تونم پیداش کنم.

- بی‌خیالش.

سیاوش دستش را به میله‌ی نردبام گرفت و نزدیک‌تر به هیوا ایستاد و آرام گفت:

- معلومه این آب خیلی وقته اینجا مونده که بوی گند گرفته.

هیوا با کمی ترس اما آرام گفت:

- ممکنه بخوان اینجا زنده به گورمون کنن.

- گمون نمی‌کنم.

اینا را گفت اما خودش هم از همین موضوع واهمه داشت. شیدا قصدش انتقام بود و ابایی نداشت از اینکه آن‌ها را بکشد.

مدتی به سکوت گذشت و باز این سکوت را سیاوش شکست و آرام گفت:

- هیوا.

هیوا آرام جوابش را داد:

- بله.

- من رو می‌بخشی؟

- برای چی؟

شاید تلخ‌خندی روی لبش نشست و بعد گفت:

- برای همه‌ی کارهای بدم.

هیوا باز ساکت بود که دوباره سیاوش گفت:

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟

- به بچه‌هام فکر می‌کنم.

- چی شد تصمیم گرفتی که اون پسر رو بیاری پیش خودت؟

هیوا با کمی تندگی گفت:

- اون پسر اسم داره، اسمش هم سیامک.

- معذرت می‌خوام؛ به خاطر اسمش بود که این تصمیم رو گرفتی؟

و باز هیوا تند جوابش را داد:

- نخیر، به خاطر خودش بود. به من پناه آورده بود. نتونستم بی‌خیال از کنارش بگذرم.

- خب این سرشت تو، مهربونی و فداکاری.

هیوا نیش‌خندی تحویلش داد و سیاوش باز گفت:

- می‌دوننی اولین بار که دیدمت، دلم لرزید اما... .

هیوا حرفش را برید و با تشر گفت:

- کافیه، خواهش می‌کنم.

- چرا نمی‌ذاری حرفم رو بزنم.

- قبلا حرفات رو زدی، همون روز که با سیامک اومده بودید دنبالم تا من رو ببرید با دایی یونس حرف

بزنم، همون روز توی حیاط خونه‌تون، اون روز همه‌ی حرفات رو زدی.

- اون حرفها، حرفهای دلم نبود.

و هیوا باز بی رحمانه به روحش زخم زد:

- هر چیزی که بود از دهن تو خارج شد. تو اون روز به جای هردومون تصمیم گرفتی نه به جای هر سه مون تصمیم گرفتی. تو حتی به جای برادرت هم تصمیم گرفتی و من هم مجبور کردی بپذیرم. پس دیگه حرفی نمی مونه.

سیاوش باز لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- حق داری که ناراحت باشی. من نمی بایست اون تصمیم رو می گرفتم. وقتی متوجه این موضوع شدم که کار از کار گذشته بود. فقط خدا خدا می کردم تو عاشق سیامک بشی و زندگی خوبی داشته باشی.

- شدم. من عاشق سیامک شدم. چون اونقدری عشق و محبت به پام ریخت که اون علاقه ای که فکر می کردم عشقه رو فراموش کردم. از دست دادن سیامک بزرگترین شکست زندگی من بود. حتی بزرگ تر از دست دادن کسی که فکر می کردم عاشقش بودم.

این حرفها برای سیاوش سنگین بود اما جز یک آه حرف دیگری نزد، هیوا با شنیدن صدای آهش گفت:

- چیه؟ از اینکه عاشق سیامک شدم ناراحتی؟

سیاوش خندید و بعد گفت:

- نه خب، اما میگم حالا نمی شه باز عاشق منم بشی؟

هیوا با حرص زهرماری گفت، محکم پایش را توی آب کشید که محکم به ساق پای سیاوش برخورد و داد سیاوش درآمد و بعد گفت:

- چته زن؟ چرا می زنی؟

هیوا با حرص گفت:

- می خواستی انقدر نزدیک من وانستی.

- من اینجا واستادم که تو نترسی.

- نه بابا، بگو خودم از تاریکی می ترسم. من قبل از اینکه تو رو بیارن اینجا تنها بودم اصلا هم نمی ترسیدم.

سیاوش این دفعه کمی بلندتر از قبل خندید و با شیطنت گفت:

- باشه بابا، من خیلی می ترسم. بیشتر از اینکه از تاریکی بترسم می دونی از چی می ترسم؟

- از چی می ترسی؟

- از دست دادن می ترسم. می ترسم بازم یکی دیگه بیاد تو رو از من بگیره، برای همینه که تا می فهمم یکی می خواد بیاد خواستگاریت مثل سگ هار میشم و پاچهش رو می گیرم. یکی رو از شرکت اخراج می کنم و یکی هم کتک می زنم و اصلاً اهمیتی نمی دم که پسر خاله م باشه.

هیوا با نیشخند تلخی گفت:

- نه بابا، ولی قیافه ی داغونت نشون می داد که اونی که کتک خورده تو بودی. به سعید نمیاد کتک خور باشه.

سیاوش با حرص گفت:

- پس باید قیافهش رو می دیدی؟

هیوا با بی پروایی گفت:

- ولی من ترجیح میدم اگر قراره ازدواج کنم با سعید ازدواج... .

و قبل از اینکه حرفش تمام شود سیاوش پر حرص بازویش را چنگ زد و بر سرش غرید:

- هیوا.

هیوا عصبانی جوابش را داد:

- چه مرگته؟ اصلا اینطور که شد، از لجت هم شده به خواستگاری سعید جواب مثبت میدم.

- حتما من اجازه میدم.

- به اجازه‌ی تو احتیاج ندارم.

سیاوش بازویش را محکم‌تر فشار داد و نزدیک‌ترش شد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غر زد:

- هیوا اون روی سگ من رو بالا نیاریا.

- اون روی سگت بالا بیاد ببینم.

تا سیاوش خواست حرفی بزند صدای یک مرد و یک زن را از بیرون شنیدند و هردو ساکت شدند. زن با اعتراض داشت خطاب به آن مرد می‌گفت:

- بیخود دبه کرده، من کم‌تر از اون چیزی که گفتم نمی‌گیرم. خواسته باشه خر بازی در بیاره این دوتا رو ول می‌کنم برن پی کارشون. آدم ربایی کم جرمی نیست.

مرد در جوابش گفت:

- خود دانی؛ ما تحت امر تو هستیم، هر کاری تو بگی می‌کنیم.

- در این‌جا را بردار.

مرد خم شد و دریچه را باز کرد. با باز شدن دریچه نور به داخل دریچه دوید. سیاوش و هیوا هردو بالا را نگاه می‌کردند. زنی چهارشانه و قد بلند که یک شلوار شش جیب و چکمه و مانتوی کوتاه اسپورتی بر تن داشت نگاهش را به آن‌ها داد و گفت:

- حالتون چطوره مهمون‌های عزیزم؟

سیاوش بلافاصله گفت:

- هرچقدر با شیدا قرار گذاشتید من سه برابرش رو بهتون میدم. اگر برای من کار کنی.

زن نیشخندی زد و گفت:

- شیدا کیه؟

- همون زنیکه‌ی عو*ضی که با شما سر یه قیمتی شرط بسته و حالا دبه کرده. دبه خصلت ذاتیشه. به خاطر همین کارش هم هیچ‌وقت توی زندگیش پیشرفت نمی‌کنه.

زن مکثی کرد و گفت:

- خب بگو ببینم تو چیکار کردی که اینقدر به خونت تشنه‌ست؟ البته به خون این زنه بیشتر تشنه‌ست تا تو. توهم توی برنامه‌ی ما نبودی. زبل‌بازی در آوردی که الان اینجا هستی؟

سیاوش مکثی کرد و گفت:

- به شرافتم قسم، اگر با من کنار بیای، بیشتر از این حرف‌ها سود می‌کنی. من می‌خوام خر شیدا بمونه توی گل، پس خوب خرج می‌کنم و به جون این زن که عزیز جونمه نمی‌ذارم پای پلیس وسط بیاد اگر با ما کنار بیای.

زن سر بلند کرد. نگاهی به آن مرد انداخت و دوباره نگاهش را به سیاوش انداخت و گفت:

- پای پلیس وسط اومده، یعنی تا دم اون سوله اومدن.

- تا دم اون سوله اومدن، مطمئن باش نمی‌ذارم جلوتر بیان. به حرفام فکر کن.

زن کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- شیدا می‌گفت شوهرش بودی اما بهش خیا*نت کردی. با زن برادرت یعنی این زنه ریختید روهم. سر برادرت هم زیر آب کردی.

سیاوش هم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- یه آدم خائن عو*ضی قصه رو بهتر از این تعریف نمی‌کنه.

زن نیم‌نگاهی به آن مرد انداخت و گفت:

- بیاید بالا. اول اون زنه بیاد.

هیوا با اشاره‌ی سیاوش از پله‌های آهنی بالا رفت و بعد از او سیاوش بالا آمد. آن مرد و زن مسلح بودند که هر دو با تهدید اسلحه‌های آن مرد و زن به سمت ساختمان به راه افتادند. سیاوش نگاهی به دور و برش انداخت. از کناره‌های دیوارهای کوتاه باغ کوهی را دید و تقریباً حدس زد باید کجا باشند. ساختمان قدیمی‌ساز را دور زدند. ساختمانی رو به باغ تقریباً خشک شده که تقریباً صدمتری بود. در آهنی و شیشه‌های بزرگش را که با روزنامه پوشانده شده بود را باز کردند و هر دو وارد ساختمان شدند. ساختمان حسابی سرد بود. یک زن و یک مرد دیگر هم توی ساختمان بودند. سیاوش به خودش جراتی داد و باز گفت:

- می‌تونیم نزدیک شومینه بشینیم، لباسمون خیسه.

شومینه‌ی آجری و قدیمی روشن بود و شعله‌های بلندش سعی در گرم کردن ساختمان داشت. مرد دیگری که روی مبل لمیده بود، جوانی تقریباً سی‌ساله بود و زن هم یک زن تقریباً سی و دو سه ساله بود. همان که در خانه‌ی هیوا را زده بود و اسمش سهیلا بود. آن زنی که بر بقیه‌شان ارشد بود به آن‌ها تشر زد:

- برید نزدیک شومینه بشینید، فکر احمقانه‌ای هم به سرتون بزنه باز جاتون توی همون انبار آبه.

هر دو تا نزدیکی شومینه رفتند و روی فرش نزدیک شومینه در کنار هم نشستند. آن مردی که آن‌ها را به داخل آورده بود روی مبلی نزدیک به آن‌ها نشست و کلتش را روی دسته‌ی مبل گذاشت. آن زن دیگر هم در سمت دیگرشان روی مبل نشست و گفت:

- خب بگو بینم چیکار کردی که اون زنه یه دست به خونت تشنه‌ست؟

سیاوش نیم‌نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- می‌خواست روی صورت هیوا اسید بریزه اما از شانس بدش اسید برگشت روی دست خودش.

مردی که آن طرف‌تر روی مبل نشسته بود نیشخندی زد و گفت:

- برنامه این نبود کاملیا.

زنی که گویا نامش کاملیا بود گفت:

- برنامه عوض شده. باید چند روزی صبر کنیم.

سیاوش خطاب به او گفت:

- کاملیا خانم، به پیشنهاد من فکر کن. به خدا ضرر نمی‌کنی.

مردی که این‌طرف‌تر با اسلحه نشسته بود با تلخی گفت:

- چهار میلیارد.

نگاه سیاوش به سمتش برگشت و خیلی سریع گفت:

- قبوله، فقط به غیر از آزادی ما باید شیدا رو هم تحویل بدید.

نگاه‌هایی بین همه‌شون رد و بدل شد. شیدا گویا در انتخاب آدم‌هایش بی‌احتیاطی کرده بود. زن دیگر با

دوتا لیوان بزرگ نو*شی*دنی داغ از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- داره بولوف می‌زنه، نباید بهشون اعتماد کنیم.

و تا نزدیکی کاملیا رفت و یکی از لیوان‌های نو*شی*دنی را به سمت او گرفت. کاملیا لیوان

نو*شی*دنی را از دستش گرفت اما خطاب به سیاوش گفت:

- اینطور که پیداست خیلی مایه‌دار هستید، چهار میلیارد رو سریع قبول کردید.

سیاوش سریع جوابش را داد:

- برای نجات جونمون و به خاک مالیدن پوز شیدا این مبلغ زیادی نیست.

و باز سکوت حاکم شد. نگاه‌هایی بین آن چهار نفر رد و بدل شد و در آخر کاملیا از جا برخاست و به

سوی سیاوش رفت، رو در رویش نظامی‌وار نشست و گفت:

- حسن نیتت رو نشون بده. پیش پرداخت بهمون بده.

سیاوش نگاهش را مستقیم به چشمان زیبای آن زن دوخت و گفت:

- اجازه بده به پدرم زنگ بزنم. یه شماره حساب بده تا دومیلیارد بیاد به حسابت.

کاملیا با تمسخر خندید و گفت:

- ما رو خر فرض کردی بچه؟ بگو سیصد تا سکه‌ی طلایی ناقابل رو تا فردا صبح جور کنه بریزه توی یه ساک و ببره به آدرسی که من میگم. اگر دیدیم مشکلی پیش نیومد می فهمم اهل معامله‌ای. کریم اون تلفن بی صاحب رو بردار بیار.

و لیوان نو*شی*دنی*اش را به سمت سیاوش گرفت و گفت:

- بخور گرم بشی.

سیاوش لیوان را گرفت و کاملیا از جا برخاست و به سوی آن دختر دیگر رفت. سیاوش بدون اینکه خودش بنوشد به سمت هیوا گرفت. هیوا آرام گفت:

- فکر می کنی میشه بهشون اعتماد کرد؟

سیاوش هم آرام در جوابش گفت:

- فکر می کنم بشه.

هیوا نگاهش را به کاملیا داد و خطاب به او گفت:

- شیدا ازتون چی خواسته بود؟

کاملیا با موبایلی که از دختر دیگر گرفته بود به سمتشان برگشت و گفت:

- خواسته بود داغ تو رو بذاریم تخت سی*نه*ی این یارو.

و کاملیا باز همان طور مقابل سیاوش نشست و گفت:

- یه دور اون چیزی که باید به پدرت بگی رو باهم مرور می کنیم. تا پدرت جواب داد چی بهش میگی؟

- میگم تا فردا صبح سیصد تا سکه‌ی طلا رو تهیه کن.

- نه، این رو میگی که اگر تا فردا صبح سیصد سکه‌ی طلا رو تمام عیار فراهم نکنه ما شما رو می‌کشیم. بعداً می‌گیم کی و کجا تحویل بده.

سیاوش سری تکان داد. سیاوش شماره را گفت و کاملیا گرفت و بعد موبایل را به دستش داد. بعد سومین زنگ بود که صدای پدرش را شنید.

- الو بفرمایین.

- سلام بابا منم سیاوش.

کاملیا مشت محکمی به کتف سیاوش کوبید تا سیاوش بلافاصله حرفش را بزند، وقتی سیاوش همان جمله‌ای که کاملیا خواسته بود را تکرار کرد کاملیا موبایل را از دستش بیرون کشید و قطع کرد. کاملیا همین‌طور که نگاهش در نگاه سیاوش می‌چرخید گفت:

- راستش از این دختره شیدا اصلاً خوشم نیومد. می‌خوام ریسکش رو به جون بخرم و برای یک‌بار خلاف جهت آب شنا کنم. فقط خدا کنه تو زرد از آب در نیای و گرنه قبل مردنم حسابم رو باهات صاف می‌کنم.

سیاوش هم با اطمینان گفت:

- به شرافت قسم خوردم زن. مطمئن باش ضرر نمی‌کنی.

کاملیا آرام با پشت دست به کتفش زد و گفت:

- تا ببینم چقدر شریفی مرد.

و از مقابل سیاوش برخاست و خطاب به دوستانش گفت:

- خب نقشه عوض شده، انگاری این آقا خوش‌تیپ دست و دلبازتره.

آن مرد جوان که گویی خیلی از این موضوع ناراضی بود گفت:

- من فکر می‌کنم داری اشتباه می‌کنی، اعتماد بیجا باعث خسرا نه.
- کاملیا با تشر به او گفت:
- زر زیادی موقوف، هرکی ناراضیه هری خوش اومده.
- مرد دیگر گفت:
- کریم، کاملیا توی شناخت آدم‌ا اشتباه نمی‌کنه. بهتره نگران نباشی.
- لحظاتی به سکوت طی شد. سهیلا نزدیک کاملیا شد و آرام با او صحبت کرد که کاملیا به سوی سیاوش چرخید و گفت:
- می‌بخشید ولی باید بگم باید برید توی اون اتاق.
- و با انگشت به اتا قی اشاره کرد و در ادامه گفت:
- درسته قراره با شما معامله کنیم ولی تا وقتی معامله تموم بشه شما باید توی اون اتاق باشید.
- هیوا و سیاوش را به اتا قی انداختند و در را بستند. یک اتا قی کاملاً خالی خالی. سیاوش نگاهش در اتا قی چرخاند. هیوا در کنار دیوار روی زمین نشست و گفت:
- فکر می‌کنی این‌ها اهل معامله هستن؟
- سیاوش نزدیکش در کنار دیوار نشست و گفت:
- به گمونم هست. این زنه کاملیا دنبال پوله همش.
- یعنی می‌خواهی چهار میلیارد پول بهشون بدی؟
- حسن نیتش بهم ثابت بشه این پول رو بهشون میدم.
- هیوا سرش را روی زانو گذاشت. سیاوش نگاهش را به سقف دوخت. مدتی به سکوت طی شد تا باز سیاوش از جا برخاست و به پشت در رفت. ضرباتی به در زد و وقتی در باز شد از آن‌ها درخواست پتو

کرد. خیلی طول نکشید که یک پتو به آن‌ها دادند. سیاوش پتو را روی پاهای هیوا کشید و دوباره در کنارش نشست و گفت:

- به چی فکر می‌کنی؟

- به بچه‌هام.

و نگاهش به سوی سیاوش چرخید. سیاوش که سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود آرام گفت:

- به خاطر اتفاقی که برای سیامک افتاد هیچ وقت نمی‌تونم خودم رو ببخشم.

و چشمانش را بست و اشک روی صورتش دوید. هیوا پتو را که دو لا بود باز کرد و قسمتی از آن را روبه‌روی پاهای سیاوش کشید، سیاوش نگاهش به سوی هیوا کشیده شد. هیوا خودش را عقب کشید و گفت:

- می‌دونم هرچند خودش صبر نکرد تا حقیقت رو بفهمه اما روحش فهمیده.

سیاوش اشکش را گرفت و گفت:

- توی اون موقعیت به خیال خودم بهترین تصمیم رو گرفتم. سخت بود هیوا. نمی‌دونی چقدر سخته برادرت بیاد پیشت و با شوق و ذوق از عشقت حرف بزنه. تو بودی می‌تونستی ذوقش رو کور کنی و بهش بگی اون کسی که دوستش داری و فکر می‌کنی دوستت داره اصلاً علاقه‌ای بهت نداره؟ خودت رو بذار به جای من.

هیوا رویش را به سمت دیگری برگرداند و گفت:

- وقتی عاشقت شدم همیشه با خودم فکر می‌کردم سیاوش تصمیم خوبی گرفت که برادرش رو انداخت توی زندگی من. اما مرگش خیلی شکیم کرد.

سیاوش بغضش را فرو داد و گفت:

- تو من رو می‌بخشی؟

هیوا سری تکان داد و نگاهش میخ دیوار روبه‌رو مانده بود اما به خوبی سنگینی نگاه سیاوش را احساس می‌کرد که شاکی نگاهش به سمت سیاوش برگشت و دوباره سیاهی نگاهش در سبزی چشمان سیاوش اسیر شد، اما به خودش تشر زد و گفت:

- هان؟ چیه؟

لبخند روی ل*ب سیاوش جان گرفت و با شیطنت گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

هیوا نگاهش را گرفت و زیر زبان فحشی به او داد که خنده‌ی بلند سیاوش را در آورد و گفت:

- بلند بگو فیض ببرم.

اما هیوا عصبانی گفت:

- سیاوش میشه دست برداری؟ انگار نه انگار که ما رو دزدیدن، تو دست از این مسخره‌بازیت برنمی‌داری؟

- مسخره بازی چیه؟ دارم خیلی رسمی ازت خواستگاری می‌کنم.

هیوا عصبانی بر سرش غر زد:

- من تو رو بخشیدم اما این به این معنی نیست که قصد دارم با تو ازدواج کنم، نخیر آقا سیاوش این فکر رو از کلهت بنداز بیرون که قبول کنم آقا بالا سرم بشی.

سیاوش با خنده‌ای گفت:

- می‌خوام تاج سرت بشم.

- هه تاج، یه کم خودت رو تحویل بگیر.

سیاوش ابروانش را بالا برد و باز به شوخی و شیطنت گفت:

- عزیز دل چگونه؟ می‌خوام عزیز دلت بشم.

- هه.

- یا مثلا می تونی بهم بگی آرام جان.

هیوا این بار گفت:

- تو فقط می تونی بلای جان باشی.

سیاوش باز خندید و هیوا عطسه‌ای کرد که سیاوش باز گفت:

- صبر کن اومد. می خواستی فحشم بدی؟

هیوا استغفرالله‌ای گفت و سکوت کرد.

کاملیا روی مبلی لمیده بود و همین طور که چایش را می نوشید نگاهش قفل شعله‌های رقصان شومینه بود. یکی از مردها روی مبلی خوابیده بود و از آن مرد و سهیلا هم خبری نبود، گویا برای خوابیدن به اتاق دیگری رفته بودند. مردی که خوابیده بود زیرچشمی نگاهی به کاملیا انداخت و از جا برخاست و نشست. نگاه کاملیا به سویش برگشت و گفت:

- رضا، نمی تونی بخوابی؟

آن مرد که نامش رضا بود سری تکان داد و گفت:

- ببینم کاملیا واقعا می خواهی به این مرده اعتماد کنی؟

کاملیا جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و گفت:

- آره، فکر می کنم بیشتر از اون زنه قابل اعتماد.

- رو چه حسابی؟ هر چی باشه ما این دوتا رو دزدیدیم، بیراه نیست که برای نجات جونشون بگن پول میدن.

کاملیا بقیه‌ی چایش را نوشید و گفت:

- اولش شک داشتم اما حالا مطمئنم.

- از چی؟

- این پسره برادر سیامک، اون زنه هم زنشه.

ابروان مرد درهم شد و ناباور گفت:

- سیامک؟ کدوم سیامک؟

کاملیا نگاه مستقیمش را به چشمان رضا داد و گفت:

- همون پوکر بازه، همون که هیچ کس رو دستش نبود. یادته هفت سال قبل. رقیب سرسخت تینوش.

مرد که انگار کسی را به خاطر آورده باشد ناباور گفت:

- نه، باورم نمی شه. مطمئنی؟

و از جا برخاست و ناباور موهایش را دو دستی چنگ زد و گفت:

- یا خدا، چه گوهی خوردیم ما. کاملیا بدبخت شدیم. بدبخت شدیم.

- سیامک مرده.

و همین دو کلمه چشمان رضا را از تعجب گشاد کرد و ناباور گفت:

- مرده؟ از کجا می دونی؟

- شیدا می گفت، یادت نیست؟ می گفت شوهر این زنه مرده، برای همین می خواد با برادرشوهرش

ازدواج کنه.

رضا مدتی قدم زد و بعد برگشت مقابل کاملیا نشست و گفت:

- حالا چیکار می خواهی بکنی؟

کاملیا از جا برخاست و گفت:

- تو میگی چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم.

کاملیا به سمت آشپزخانه به راه افتاد و گفت:

- می‌خوام بدونم چی شده که سیامک مرده.

برای شام چندتا تخم‌مرغ نیمرو کرد و سفره‌ای را نزدیک شومینه انداخت. رضا تمام مدت روی میل نشسته بود و توی فکر بود. کاملیا سفره را که چید به سمت اتاقی که سیاوش و هیوا را زندانی کرده بودند رفت. در اتاق را که باز کرد نگاه هیوا و سیاوش به سمتش برگشت.

- شام می‌خورید؟

سیاوش سری تکان داد و به همراه هیوا از جا برخاستند و از اتاق بیرون آمدند. هردو باز پشت به شومینه در کنار سفره نشستند. رضا هم که روی مبلی نشسته بود مقابل سیاوش سر سفره نشست و بی‌مقدمه پرسید:

- تو برادر سیامکی؟

سیاوش متعجب نگاهی به هیوا انداخت و دوباره نگاهش را به رضا داد و گفت:

- هستم.

کاملیا هم در کنار رضا نشست و گفت:

- بذار بعد از شام حرف می‌زنیم.

رضا اما صبر نداشت، برای همین باز خطاب به سیاوش گفت:

- برادرت پوکرباز بود؟

سیاوش مشکوکانه نگاهی به آن دو انداخت، هیوا پرسشگر گفت:

- پوکر چیه؟ شما سیامک رو از کجا می شناسی؟

مدتی به سکوت طی شد که باز هیوا گفت:

- چرا جواب من رو نمی دید؟ سیاوش این ها در مورد چی صحبت می کنن؟

سیاوش همه چیز را در مورد سیامک می دانست، می دانست برادرش یه زمانی اهل پوکر بود و در این کار حرفه ای بود، اما نمی دانست این کسانی که مقابلش نشسته اند دوست سیامک هستند یا دشمنش.

کاملیا بهت این سکوت را شکست و گفت:

- من بهش مدیونم، یک بار جون من و رضا رو نجات داد.

این حرف آبی بود روی آتش، سیاوش نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت:

- سیامک از وقتی ازدواج کرد، پوکر رو گذاشت کنار.

رضا مکثی کرد و بعد گفت:

- آدم گنده ای بود. چی شد؟ مرد؟

سیاوش جوابش را داد:

- مرگ سیامک یه تصادف بود، اما اگر شیدا عصبانیش نمی کرد اون تصادف رخ نمی داد.

هیوا باز پرسید:

- سیاوش نمی خواهی بگی موضوع چیه؟

کاملیا خطاب به هیوا گفت:

- موضوع اینه که بلیطتون برده.

سیاوش گفت:

- با برادرم رفاقت داشتید؟

رضا جوابش را داد:

- رفاقت که نه، اما بهش مدیون هستیم. یه بار جون من و کاملیا رو خرید.

کاملیا لقمه‌ای از تخم‌مرغ را گرفت و به سوی هیوا گرفت و گفت:

- شام بزیند بعدش مفصل حرف می‌زنیم.

هیوا دستانش را توی بغلش جمع کرده بود و روی زمین و نزدیک به شومینه نشسته بود و به نقطه‌ای خیره بود. وقتی فهمید پوکر چیست و سیامک در گذشته با خلافکارها در ارتباط بوده است ساکت شده بود. کاملیا آن سوی اتاق قدم میزد و تلفنی با شیدا صحبت می‌کرد. ورق به نفع سیاوش و هیوا برگشته بود، سیاوش نزدیک به هیوا روی مبلی نشسته بود و سیگار می‌کشید. رضا هم روبه‌رویش روی مبلی نشسته بود و او هم سیگاری بین انگشتانش داشت. کاملیا وقتی تماسش را قطع کرد به آن‌ها نزدیک شد، کنار رضا نشست و گفت:

- داره میادش، تا یکی دو ساعت دیگه اینجاست.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

- نگفتید سیامک چطوری جونتون رو نجات داد؟

رضا جوابش را داد:

- ما قبلا واسه تینوش کار می‌کردیم. تینوش پوکر باز بود اما اهل خلافای دیگه هم بود. سر یه کاری قرار بود یه پولی به ما بده، پول گنده‌ای هم بود. ولی تینوش دبه کرد. کاملیا بهش گفت اگر پولمون ندی، هرچی ازت می‌دونیم برای پلیس می‌ریزیم روی دایره. اما مرتیکه نه تنها نترسید، می‌خواست ما رو بکشه. از دستش فرار کردیم. توی اون هول و ولا من گفتم بریم سراغ سیامک خان. خب همیشه رقیب تینوش بود. می‌گفتن آدم منصفیه، گفتیم می‌ریم می‌شیم آدم سیامک خان. با خودمون گفتیم اگر سیامک خان قبول کنه شر تینوش از سرمون کم میشه. رفتیم پیشش، حرفامون رو که شنید خدا رحمتش کنه حمایتمون کرد هیچ، پولمون هم از تینوش گرفت. تنها خلاف سیامک خان همون پوکر

بازیش بود اما نمی‌دونم رو چه حسابی تینوش اونقدر ارزش حساب می‌برد. بعدها فهمیدیم با آدم‌های گنده‌ی اقتصادی سر و کار داره. بعد یه مدت رفتیم پی کارمون دیگه سیامک خان رو ندیدیم. درسته خلاصیم اما بی‌چشم و رو نیستیم.

قبل از اینکه سیاوش حرفی بزند. در اتاقی باز شد و آن مرد جوان بیرون آمد. با دیدن سیاوش که راحت نشسته بود و سیگار می‌کشید ابروای در هم کشید و گفت:

- قصه چیه؟

رضا جوابش را داد:

- قصه‌ای نیست بنیامین. نشستیم داریم حرف می‌زنیم.

بنیامین نیشخندی زد:

- انگار که خیلی هم رفیق هستید.

- فکر کن که هستیم.

کاملیا هم در ادامه گفت:

- گفتم که برنامه عوض شده.

بنیامین جلوتر آمد و دست به ک*مر زد و گفت:

- پس اینطور که پیداست ترجیح دادید با این یارو ببندید، بینم کاملیا چقدر مطمئنی که بعدش ما رو نفروشه؟

- فکر کن صددرصد.

رضا هم گفت:

- بیا بشین بنیامین، واسه تو توضیح میدم.

اما بنیامین شاکیانه گفت:

- من به درصد هم اهل ریسک نیستم.

رضا از جا برخاست و به سوی بنیامین رفت. رضا، بنیامین را بیرون برد تا با او حرف بزند. بعد از رفتنشان، کاملیا گفت:

- را*بطه‌ی آشنایی ما با شیدا، بنیامین بود.

سیاوش گفت:

- به خانم دیگه هم بود.

- اسمش سهیلاست، همسر بنیامین.

- از شیدا چقدر گرفتید؟

کاملیا مکثی کرد و گفت:

- گفت این زن رو بکشیم نفری صد میلیون بهمون میده. قرار بود جلو چشمش بکشیمش، الان هم داره میاد اینجا. بهش گفتیم شما رو آوردیم شاکی شد. بعد کوتاه اومد و گفت اینجوری بهتره جلوی چشم شما جون بده لذت می‌بره. حسابی از دستتون شیکاره.

سیاوش نیشخندی زد و ته سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و نگاهش را به هیوا داد که سر به زانو گذاشته بود. آرام صدایش زد:

- هیوا، هیوا.

هیوا سر بلند کرد، صورتش از اشک خیس بود. سیاوش از جا برخاست و مقابلش روی زانو نشست و آرام گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ خوشحال نیستی از این موضوع؟

هیوا اشک‌هایش را گرفت و گفت:

- همیشه هوام رو داشت. هیچ‌وقت نداشت ذره‌ای ناراحت بشم. الانم اونی که هوامو داره سیامک.

سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:

- هیچ وقت درست و حسابی برادرم رو نشناختم.

کاملیا خطاب به هیوا گفت:

- شرمنده خانم کتکتون زدیم.

- چرا دنبال خلاف هستید؟

کاملیا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- با خلاف بزرگ شدیم. کار دیگه‌ای بلد نیستیم.

سیاوش برخاست، دستانش را به جیب‌های شلواری که هنوز هم نیمه خیس بود فرو برد و گفت:

- این بازی تموم بشه و شیدا دستگیر بشه ترتیبی میدم زندگی خوبی بسازید.

کاملیا لحظاتی بر و بر به سیاوش نگاه کرد و بعد گفت:

- انگاری همه چیز داره تکرار میشه، یه روز سیامک خان همینطوری جلومون واستاد، مثل شما دستاش رو برد توی جیب و گفت: اراده کنید خلاف بذارید کنار من ترتیبی میدم زندگی خوبی بسازید. اما من و رضا خرترا از این حرفها بودیم. حرفش رو گوش نکردیم.

سیاوش باز گفت:

- باز می‌خواهید گوش ندید؟

سهیلا هم خواب‌آلود از اتاق بیرون آمد و گفت:

- چه خبر شده؟ نصف شبی جلسه گرفتید. دیروقته نمی‌خواهید بخوابید؟

کاملیا به سمت سهیلا رفت و گفت:

- نقشه عوض شده، بیا باید باهات حرف بزنم.

و بازوی سهیلا را گرفت و با هم به داخل همان اتاق برگشتند.

ساعت از یک شب می گذشت که چند ماشین مدل بالا به پشت در باغ رسیدند. بنیامین در بزرگ باغ را برایشان باز کرد و ماشین ها تا مقابل ساختمان پیش آمدند. رضا که نزدیک پنجره ایستاده بود خطاب به کاملیا گفت:

- تنها نیومده، بازی سخت شد کاملیا.

سیاوش و هیوا هر دو روی صندلی نشسته بودند و به ظاهر دستانش به طناب از پشت بسته شده بود.

کاملیا خشاب کلتش را چک کرد و گفت:

- چند نفرن؟

رضا به سمت کاملیا چرخید و گفت:

- با خودش سه نفر. دوتا مرد با خودش آورده.

سیاوش گفت:

- مطمئنید از پششون برمیاید؟

سهیلا که نگران به این اشپزخانه تکیه زده بود گفت:

- حتما از پششون برمیایم.

دقایقی بعد در باز شد و اول بنیامین و بعد از آن شیدا که لباس شیکی به تن داشت وارد شد و پشت

سرش آن دو مردی قد بلند و چهارشانه که هر دو کت و شلوار مشکی یک جور به تن داشتند وارد

شدند، به محض ورودشان سیاوش طبق نقشه عصبانی به سوی او غرید:

- فکر نمی کردم تا این حد احمق باشی.

شیدا زهر خندی به ل*ب نشانند. نزدیکشان نشد. همانجا که ایستاده بود نگاهش می کرد. هیوا فقط نظاره گر بود و حرفی نمی زد. کاملیا با اسلحه در کنارشان ایستاده بود. شیدا نگاهش را به کاملیا داد و گفت:

- من خیلی وقت ندارم، نمایش رو شروع کنید باید برگردم.

کاملیا سری تکان داد و قدمی عقب رفت و سر اسلحه اش را روی سر هیوا گذاشت. سیاوش با اینکه می دانست نقشه است اما از این حرکت دل باخت و نگاهش را به کاملیا دوخت. نفس ها در سی*نه حبس شده بود. قبل از اینکه کاملیا سر اسلحه اش را به سوی شیدا بچرخاند شیدا تنها دستش را که در جیب مانتویش بود با اسلحه بیرون کشید و به سوی کاملیا نشانه رفت و گفت:

- معطل چی هستی پس چرا نمی زنی؟

کاملیا ماتش برد. مردانی هم که با شیدا بودند اسلحه کشیدند. یکی از آنها رضا را نشانه رفت و دیگری سیاوش را. کاملیا اسلحه اش را پایین آورد و با توپ پر گفت:

- این مسخره بازی واسه چیه؟

شیدا با تلخندی گفت:

- من رو دور می زیند، فکر کردید با یه احمق طرفید؟

و نگاهش را به سیاوش دوخت و خطاب به او گفت:

- اونیه که پوکر باز بود برادرت بود. تو بد هیچی نیستی. تماشا کن مرگش رو.

و بلافاصله به سوی هیوا نشانه رفت و تا شلیک کرد، سیاوش که ظاهرا به صندلی بسته شده بود از جا پرید و خودش را به سمت هیوا کشید. هیوا با صندلیش به همراه سیاوش که گلوله به بازویش نشسته بود به عقب پرت شدند و روی زمین افتادند. کاملیا و رضا توسط بنیامین و سهیلا خلع سلاح شدند. موضوع این بود که بنیامین و همسرش سهیلا؛ آنها را فروخته بودند. سیاوش زخمی روی زمین افتاده

بود و هیوا ترسیده در کنارش نشست. هیچ چیز آنطور که برنامه ریزی کرده بودند پیش نرفته بود. شیدا جلوتر آمد و دوباره اسلحه را به سوی سیاوش که به او چشم دوخته بود با لبخند گفت:

- همیشه نقشه‌ها اونطوری که فکر می‌کنی پیش نمیره. به خیال خودت برای من کمین گذاشتی.

سیاوش به سختی گفت:

- من رو بکش اما با هیوا کاری نداشته باش. توروخدا.

شیدا مسرورانه لبخندی کنج لبش جا خوش کرد و بعد پیروزمندانه گفت:

- التماس دوست دارم، التماس کن بدبخت.

هیوا که صورتش از اشک خیس بود ملتسانه گفت:

- توروخدا شیدا. توروخدا اینکار رو نکن.

شیدا با تنفر گفت:

- زندگیم رو تو نابودی کردی بد. التماس کن، التماس کن نکشمتون.

کاملیا و رضا گوشه‌ای از پذیرایی کنار هم ایستاده بودند و بنیامین و سهیلا با اسلحه آنها را تحت نظر داشتند. همه‌ی نگاه‌ها به سوی شیدا بود. حتی آن دو مرد هم که نزدیک شیدا ایستاده بودند منتظر به شیدا و واکنشش نگاه می‌کردند. شیدا به دنبال التیام بخشیدن عقده‌هایش بود برای همین می‌خواست که سیاوش و هیوا التماسش را بکنند. رضا آرام دست راستش را بالا آورد. بنیامین تمام حواسش به سوی شیدا بود. دستش را توی جیب برد و چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید. کاملیا متوجه‌اش شد. رضا خیلی سریع باید اقدام می‌کرد. نگاهش به سوی شیدا چرخید. چشمکی به او زد و تا ضامن را زد و سر چاقو باز شد با یک دست سر اسلحه‌ی بنیامین را از خود دور کرد و با چاقو ضربه‌ی به شکم بنیامین زد. از آن طرف همزمان کاملیا دست سهیلا را که اسلحه در آن بود به سمت سقف برد و او با یک چرخش با آرنجش را به صورت سهیلا کوبید و همزمان او را چرخاند، یکی از آن دو مرد به سوی او شلیک کرد که گلوله بین دو کتف سهیلا نشست، از آن طرف رضا وقتی اسلحه را از دست بنیامین گرفت

به سوی شیدا که سر اسلحه‌اش به سوی او بالا آمده بود شلیک کرد و بعد به سوی مرد دیگر شلیک کرد. چندین گلوله پی در پی شلیک شد. فضا که آرام گرفت همه روی زمین افتاده بودند. در این درگیری که بیشتر از چند ثانیه طول نکشیده بود هفت گلوله شلیک شده بود. هیوا به روی صورت سیاوش خم شده بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. رضا که روی زمین خیمه زده بود آرام سر بلند کرد و بعد از جا برخاست. تنها فرد سالم در این درگیری گویا فقط او بود. با احتیاط به سوی بنیامین رفت. گلوله‌ای به صورتش خورده بود و در دم جان داده بود. سهیلا با روی روی زمین افتاده و خرخر می‌کرد. کاملیا آن سوتر افتاده بود. گلوله‌ای بازوی چپش را دریده بود. رضا با احتیاط این سوتر آمد. سه گلوله‌ی که او شلیک کرده بود دقیقا به هدف نشسته بود. شیدا و آن دومرد هم مرده بودند. وقتی از مردن آن‌ها مطمئن شد به سوی کاملیا دوید و او را از روی زمین بلند کرد و روی مبلی نشانده بعد خودش را به کنار سهیلا رساند و او را چرخاند. دخترک بیچاره هنوز جان داشت. وحشت‌زده نگاهش می‌کرد. هیوا سرش را بلند کرد، ترسیده و گریان دور و برش را نگاه می‌کرد. رضا به سوی آنها آمد و در کنار سیاوش نشست. سیاوش با اینکه بازویش دریده بود اما به سختی نشست و گفت:

- رضا چی شد؟

رضا ترسیده و ناباور گفت:

- هیچ وقت آدم نکشته بودم.

نگاه سیاوش به سوی شیدا که درست پایین پایش افتاده بود و چشمان بازش به سوی او بود چرخید. گلوله درست وسط پیشانی‌اش نشسته بود. دقیق‌ترین تیری که به هدف نشسته بود همین گلوله بود. سیاوش نگاهش در نگاه ترسیده‌ی رضا برگشت و با دست سالمش اسلحه را از دست رضا گرفت و گفت:

- کاملیا حالش خوبه؟

رضا برگشت به کاملیا نگاه کرد، نیشخندی زد و گفت:

- می‌دونستید رضا به زمانی قهرمان تیراندازی بوده.

کاملیا که دستش را روی زخم بازویش گذاشته بود از جا برخاست و نزدیکشان شد و گفت:

- نباید شرمنده‌ی سیامک خان می‌شدیم.

سیاوش باز نگاهش را به رضا داد و گفت:

- کاملیا رو بردار برو، برید یه جای امن، بیست روز دیگه بهم زنگ بزنی.

رضا ناباور گفت:

- پلیسا می‌فهمن.

- بفهمن. چشم‌های من و هیوا که بسته بود قیافه‌ی شما رو ندیدیم. سر قیمت با اینا به مشکل برخوردید

تو روی هم دراومدید. اگر اثری از خودتون هست پاک کنید و زود اینجا رو ترک کنید.

رضا دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- دمت گرم.

هیوا دستش را مقابل دهانش گذاشته بود تا هق‌هقش را خفه کند. سیاوش به سویی چرخید، نگاهش

در نگاه هیوا نشست و بعد آرام هر چند بازویش زخمی بود اما هیوا را در آغو*ش کشید که بغض

سنگین هیوا وقتی سرش روی شانه‌ی مردانه‌ی سیاوش بود شکسته شد و به گریه تبدیل شد. صدای

گرم سیاوش زیر گوشش پیچید و کمی آرامش کرد:

- آروم باش، آروم باش عزیزم.

اما خودش هم نتوانست گریه‌اش را مهار کند و بغضش شکسته شد.

سه ماه بعد

عاقده برای بار پنجم داشت خطبه را می‌خواند. سیاوش دست به سی*نه به خودش درون آینه‌ی بالای

سفره زل زده بود و هیوا هم همانطور لجوجانه از توی آینه نگاهش می‌کرد. رستا و آرزو پارچه‌ی



سفیدی را بالای سرشان گرفته بودند و رها قند می‌سایید. آرامش هم که لباس تور سفیدی پوشیده بود مابین سیامک و یاشار که هردو کت و شلوار شیکی به تن داشتند ایستاده بود و به آن‌ها چشم داشتند. همه منتظر یک بله‌ی هیوا بودند اما هیوا همچنان ساکت بود. عاقد باز پرسید:

- عروس خانم بنده وکیلیم.

هیوا اما باز گفت:

- تا شرطم رو قبول نکنه نه.

هیچ‌کس نمی‌دانست هیوا برای سیاوش چه شرطی گذاشته بود اما سیاوش هم با آن‌گونه نشستنش قصد لجبازی داشت. یونس بالاخره از کوره در رفت و با تندی خطاب به سیاوش گفت:

- خب تن لاش چرا قبول نمی‌کنی؟ یه شرطه دیگه قبول کن.

سیاوش ابرویش را بالا برد و گفت:

- آخه بابا شما که نمی‌دونید چه شرطی گذاشته.

- هر شرطی که گذاشته ارزشش رو داره، قبول کن.

عاقد هم گفت:

- آقای داماد، اگر شرطشان معقولانه‌ست قبول کنید. من باید به مراسم عقد دو عروس و داماد دیگه هم برسم.

سیاوش با حرص نگاهش را به هیوا داد و با نگاهی پر تهدید گفت:

- باشه قبول می‌کنم شرطت رو.

هیوا با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- خوبه.

- بله بگو دیگه.

هیوا صاف نشست و عاقد دوباره خطبه را خواند و این دفعه هیوا بله را که گفت صدای کف و سوت و هلهله‌ی همه‌ی مهمان‌ها برخاست، اولین نفر جیران بود که هیوا را در آغو*ش گرفت و تبریک گفت و او را بوسید. نفر بعدی رها بود، تا هیوا را در آغو*ش گرفت آرام گفت:

- چه شرطی واسه‌ش گذاشتی هیوا؟

هیوا آرام زیر گوشش گفت:

- اسرار مگو عزیزم، یه چیزی بین خودمون دوتا.

بعد از رها با مریم و یونس روبوسی کرد و آن‌ها هم هدیه‌هایشان را دادند. بعد از آن‌ها یوسف جلو آمد و بعد از تبریک به سیاوش به سمت هیوا آمد، پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

- خوشبخت باشی هیوا جان.

سیاوش بلافاصله گفت:

- معلومه که خوشبخته عمو جون، شوهر دسته گلی مثل من داره، نمی‌خواهی خوشبخت باشه.

هیوا چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- هیش، یه نفر یه نوشابه هم واسه‌ش باز کنه.

سیاوش در جوابش گفت:

- من بدون نوشابه هم خوشمزه‌ام عزیزم.

- نه بابا، اشکنه از خودش تعریف نکنه کی تعریف کنه.

- آدم اشکنه باشه بهتره از اینه که کله پاچه‌ی یخ‌زده باشه.

هیوا شاکی به سویش برگشت و گفت:

- یه چیز بهت میگم هم آبت بشه هم نونت‌ها.



قبل از اینکه سیاوش جوابی بدهد آرامش خطاب به مادرش گفت:

- مامان، یه زن خوب اون زنیه که احترام شوهرش رو نگه داره.

تا آرامش این حرف را زد شلیک خنده‌های جمع به هوا برخاست و سیاوش با شیطنت دست به سی*نه

زد و ابروای برای هیوا بالا انداخت. هیوا با حرص نگاهش را به سیاوش دوخت و گفت:

- دارم برات.

سیاوش مستانه خندید و سرش را نزدیک گوش هیوا برد و آرام گفت:

- عاشقتم هیوا. بریم که زندگی داره صدامون می‌زنه.

پایان

اول دی ماه ۹۹

کیبست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر به انجمن رمان فور <https://forum.novelfor.ir/> مراجعه فرمایید.

